دل میبری بعشوه و در پرده پیر ما — حالا اگر زتو نبود هیچ دلربا
بردار پرده تا که به بینند عاشقان — بی پرده آن جمال فرح بخش غم زدا
مشهور گشته‌ئی تو بمهر و وفا ولیک — با دوستان جفا کنی با دشمنان وفا
از ماجرای عشق تو دارم حکایتی — در حیرتم که با که کنم شرح ماجرا
دانم که نیست جز تو و الی الشهر دل — ای در دلم نشسته بشنو شرح حال ما
ما را تو خود از اول گستاخ ساختی — تا ماجرای عشق تو گوییم با شما
تو در دهانم اینهمه گفتار می نهی — ورنه زچون به بیچون چون و چرا چرا
یارب باه و ناله طفلان بی پدر — یارب بسوز سینه پیران پارسا

تغزل در مدح غزالعرفت — برگ و نوا بده بفقیران راد مرد
وگرنه بنام می‌شنید الشهدا — شرم و حیا بده به لئیمان بی حیا

ای برخ غیرت خوبان خجند و یغما — دل عشاق زبر شان همه کرده یغما
نتوان برهمه اندام تو یکعیب گرفت — تو خود آرائی و بی عیب بود خود آرا
مالک روح شاید بتو این عقل و هنر — ملک دالورش و رزید بتو این نور و بها
تار از زلف دل آویز خود ار بسع کنی — جان و دل را بدهم از دل و جان بیها
من بعشق تو آشفته ترم از مجنون — تو بچشم من شایسته تری از لیلا
عشق من شهره آفاق شده چون وامق — حسن تو گشته بآفاق سمر چون عذرا
نیست اندر همه عالم چو تو زیبا معشوق — هم در عالم نبود عاشق چون من شیدا
خط و خال تو چه زینت و در جیرم ارزو — در همه حال بود شاد و دلش دکام روا

ماه رخ خطت که بود دایره سان سرگشته / جان ز خالت که بود نقطه صفت پابرجا

بوفای تو که گر تیغ زنی بر سر من / ذره مهر تو یکذره برون از دل ما

همه دانند که بی زلف سیاهت دل من / هست چون بلبل شوریده در افغان و نوا

دل من در خم زلف تو اسیرست و بود / در همه حال در آنجا که بود او را ماوا

گفت مرغ دلم در خم زلفت ناله / مگر از بهر شهیدان صف کرب و بلا

ایدل زار نوان باش درین ماه ملول / که درین ماه بود ماتم شاه شهدا

آنکه در ماریه از خنجر بیداد ز کین / شمر بدبخت سر از پیکر او کرد جدا

آن سری را که بدامانش پرورد رسول / بر سر نیزه خولی ز چه رو دید روا

دل و دیده از آن قوم که کردند شهید / پسر فاطمه را تشنه لب از کین و عنا

بار نفرین بنی بر عمر سعد پلید / که ببر کار ری کرد چنین کار خطا

سپس کشتن او بر پسرش کرد ستم / کند و زنجیر و در شام بید و گردن و پا

ای فلک ای پدر ناخلف ای کج خو / تو ببین جور و جفا کردی بر آل عبا

کی روا بود که بر پیکر صد چاک حسین / اسب تازند پس از کشتن او قوم دغا

حرم غنچه بی عصمت و ناموس یزید / همه در کعبه آرامش با برگ و نوا

حرم غنچه عصمت بدر شام رود / بر شترهای برهنه همه عریان ببلا

گر رسد دستم بر جنبرت ای چرخ کهن / جنبر چرخ ترا بر کنم از بیخ ز جا

اندر آن روز که در ماریه چنگ و ستیز / کاشکی شعری از آن روز بدی در سنجی

تا بیاری و هواداری آن شاه شهید / سر و جان را بشعف کرده از شوق فدا

بر روان

بر روان کرد شمر جفا کار لعین / لعنت بیحد و مر زیدر تا روز جزا

در تعریف بهار و گریز بنام نامی امام دهم علی النقی علیه السلام

مفروش شد از پرند خضرا / اطراف جبال و طرف صحرا

افکند زکهه جلد قاقم / پوشید چمن لباس دیبا

ابر آمد و جای پنبه آورد / این مرتبه لؤلؤ لالا

پروانه که رنجش ز دامن / زان شد بدمن گل هویدا

بشکفت بطرف باغ لاله / بر جانت از آن نسیم بویا

زنگی بچگان ز باغ رفتند / چینی ضمان شدند برجا

آن روی غدیر همچو سندان / سوهان آمد ز باد پیدا

آن گلبن یاسمن فکنده / بر تن زشتی سوی ثریا

باز آن بر و بابید مجنون / آویخت نگون چو زلف لیلا

باز آن گل زرد لالا بالی / بنشست میان شهر هرجا

باز از گل سرخ عالم افروز / افتاد بباغ شور و غوغا

شمشاد بصوت بلبل آمد / از وجد برقص همه یکپا

سرو اندر کنار برکه / بالید همی بسوی بالا

بالید و همی در آب میکرد / بر قامت خویشتن تماشا

کرد لبر من بناز آرد / امروز بجلوه قد و بالا

پیش قد او بعجز آرد / از نازش سرو نازنین سا

شیرین دهنش چو جوهر فرد   در وهم نگنجد و تمنا
روشن رخش از ضیا زبر تر آمد   از نور ضیا زدست موسا
خالش که برنگ مشک سار است   زلفش که زخط عنبر آسا
روز من از این هماره تاری   شام من از آن همیشه پیدا
چشمش که شکیب از و محال است   بی من نبود دمی شکیبا
دلبر نازم که ناز جوید   از عاشق غور بی سر و پا
شایستهٔ دلبری نباشد   جز سرور من علی صغرا
فرزند محمد تقی آنکه   آراسته زوست دین و دنیا
دستش که سخا ربا ید   هوش از سر گنج و کان و دریا
پایش که خرام آرد   جان بر تن مرده ی مسیحا
بینا گردد اگر بریزد   خاک قدمش بدیده اعما
ابر جسته زماه و مهر سبقت   از رای منیر عالم آرا
باشند طفیل نور پاکت   چه موسی و چه شعیب و عیسی
آنگه که کلیم خواست زیزد   دیدار بکوه طور سینا
نور تو بد آنگه از دل کوه   بنمود بکفت حق تجلا

باشید زتابش طور از هم
افتاد زخویش رفت موسا

بهاریه معجون بروضهٔ شهدا جهة قوة قلب شیعیان ساخته

محرم آمد و شد خوشدلی حرام بما   دلا بنال که ماه محرم است و عزا

میان

میان خاک نظر کن که لالهٔ نعمان   بجوش آمده چون خون سید الشهدا
بشاخ گلبن دستان زند زشور حسین   هزار دستان ایدون باصفهان و نوا
گل بنفشه و یاس کبود و سنبل تر   به نیل اندر آغشته کشته سرتا پا
زعکس سوری صد برگ روی برگ شده   چو دشت ماریه از خون شبان شیر خدا
شکوفه گشته شکفته زشاخ نار و دهان   گشوده از پی نفرین کوفیان دغا
زشور لیلی و ناکامی علی اکبر   میانش مجنون سان کشته سرخ چهر تا
براغ نرگس گریان و در فلک زهره   بباغ سوسن نالان و در جنان زهرا
میان انجمن بوستان سرو سهی   ستاده چابک و موزون دو دلکش و رعنا
چنانکه گوئی روح محمد محمود   بدشت ماریه استاده باهمه جورا
همی سراید کی کوفیان کرده شهید   همی سراید کی تشنه لب شهید جفا
فرات بود که این مادر تو د شمر   بجای تشنهٔ تو جرعهٔ ندید روا
کنونکه روح پیمبر بالش راست زغم   چرا ننالی تو از غم ای دل کمرا
بیا دلا که بیاری او من و تو بهم   چو ابر ریزیم از دیده لؤلؤ لالا
تو زار نالی چون رعد و من همی ریزم   لبان شاله سرشک از دو چشم خون پالا
نسیم از آنکه رود سوی تربتش بعشق   طیور از آنکه کنند طوف مرقدش بغدا
ز دیده دانه فشانم من از برای طیور   زناف نافه بیفشان تو بر نسیم صبا
چو مجمر اخگر افروز تو بجان عدوش   چو بحر گوهر ریزم زطبع من به ثنا
ایا زقدر تو سرگشته رفعت گردون   و یا زجود تو شرمنده بخشش دریا

بطاعت تو روان است ماهی اندر یم ... ز رطوبت تو توانست مار در بیدا
بدستیاری تو عوج گشت پیغمبر ... بره نمائی تو جست خضر آب بقا
به نیروی تو سکندر ز روم زی ایران ... مظفر آمد و منصور گشت بردا را
بچرخ چارم هر صبح آفتاب منیر ... بسوی بارگهت مایل است چون حربا
بر آستانهٔ تو هر که سر نهد از قدر ... قدم گذارد بر فرق فرقدان و سها
بلند درگه تو قبلهٔ کریمان است ... چرا اگرچه بود بهر خلق قبله نما
رسد بدست گر چرخ چنبر گردان ... باین دو جرم با جرا ش برکنم از جا
جدا نگشت یا اینکه چرخش از چنبر ... چه سر ز پیکر تو شمر شوم کرد جدا
دو دیگر آنکه چرا او سرنگون نگشت و نریخت ... چو گشت خیمهٔ تو سرنگون ز پا بقفا
مرا بغیر تو خوف و رجا ز دیگر نیست ... چرا که خوف و رجا از تست خوف و رجا
بدل ندارم جز مهر تو که در همه عمر ... چو آفتاب بپرورده ام بنور و ضیا
نمیدارم جز کین آن کسی که ز دست ... برادر تو عباس را فکند از پا
چو تو ز کوههٔ زین بر زمین در افتادی ... فغان کشید و تو نقل و گریست مهر کیا
از آن زمان که ترا شمر بر قفا افکند ... بنو بهاران نالد زغم زبان بقفا
ز حلق پاک تو هر قطره خون که باز چکید ... بخاک ماریه زو رست لالهٔ حمرا
سمن ز خیزت تو در چمن همی لرزد ... ز دست باد صبا صبح روز عاشورا
ز خلد مادر تو با کرده حور العین ... بناله آید آن روز سوی کرب و بلا
بماتم تو شیر خدا بدشت نجف ... ز دیده بحر بر انگیخته ز سیل بکا

ز

بهاریه که در هنگام [illegible] گفته

بهار باد صبا روح در چمن کند ... شکفته غنچهٔ نسرین و یاسمن کند
کند سوری رخسار لاله را او پس ... ز زیر در دل اسپید نسترن کند
دهد بطرهٔ شمشاد تاب و پیچ و شکن ... چو شاهدی که سر زلف پر شکن کند
فراز شاخهٔ پرخار جای گل خندی ... چو خاتم جم با انگشت اهرمن کند
وطن چه کرد گل سرخ رخ بشاخ غریب ... هزار دستان بجای او وطن کند
هزار اگر و شنی چو معمر و ثنی ... بسرخ گل ز چه پس سجده چون وثن کند
ز چشم ابر بهاری چنان بگرید زار ... که خنده زان دهن غنچه در چمن کند
دهد بسوسن آزاد شاله طفته ... که ده زبان سالکو یا بکید هن کند
ز سبزه دامن کوه و دمن چنان گردد ... که فام سبزی چرخ از که و دمن کند
بشب شکوفهٔ سیب از فراز شاخ بلند ... طلوع همچو سهیل از که یمن کند
شمیم نرگس و شمشاد باغ و بستان را ... لبان خلخ و مانندهٔ ختن کند
ازین بهاریه گفتن مرا نگاه خزان ... مراد آنکه خزان کم ستم بمن کند
چه باغ از سمن و یاسمن نمود تهی ... ز ابر یاسمنی باز پر سمن کند
ثمن نکرده ز اجناس بوستان نخرد ... گران و ارزان گر منحرد ثمن کند
گر استوار نداند سخن مرا با خود ... درین معامله انباز جای چن کند
چه یاس گل سالی بپیرهن نشاند عور ... بنفشه را هم عریان ز پیرهن کند
ز برق این سال در اغه برد هدا ... ز برف او را پیراهن بتن کند
اگر گفتهٔ من نشنود جز او شنود ... بهار آید و زان که گفته من کند

بسرج سبزهٔ مینائی زمرد رنگ … برشته اندر رشش چمن در عدن کندا
هزار دستان در باغ از نوای حزین … بسرود بحث علاج این دل محزون پرخون کندا
بسرو رست دهد اعتدال قامت یار … چه یار یار که ناهید ساذقن کندا
چو پیچ و تاب دهد بر زلف غالیه بار … ز مشک خانه و مشکوی ساختن کندا
سمن ظهر خون سان در چمن شود لرزان … کرد بعض چمن غصه بدن کندا
هزار عاشق را ملت بدو شود بسته … اگر کشیده سر زلف چمن رسن کندا
چو آفتاب رخش تیغ برکشد در صبح … ملک زمرش خورشید را محن کندا
ز حور و غلمان گر انجمن کند رضوان … نخت او را سلطان انجمن کندا
پری به بیند گر قد آن پری رو را … مقام مکتر در سرو یاردن کندا
همیشه بر قد آن سرو بن نظر کندا … همارة در بن آن ناون وطن کندا
خط بنفشه اندر عذار گلرنگش … بسان مورچگان جلوه در لگن کندا
ولی چگونه لگن آن لگن که از دل میر … نهان نهان به برون زاندرون محن کندا

در وصف غزال — معرفت غزل سراید

بآن قلم که سیه کرده است موی ترا
بآن قمر که ضیا داده است روی ترا

که هست نام ملک جهان و مال جهان … بها اگر نخرد چرخ تار موی ترا
هزار سال کرم عمر در جهان باشد … جان نخواهم یک لحظه گفتگوی ترا
سحرگهان که نسیم ز گلستان آید … شمیم بگیرم از آن شبه بوی ترا
دقت سیمین کو نیست گوی گر مشک … شده است زلف چوکان گرفته گوی ترا

بسوی

بسوی تو نگرانند خلق عالم و من … گرفته ام ز چپ و راست چارسوی ترا
بجستجوی تو بس محرم اندو من تنها … کمر ببستم مردانه جستجوی ترا
اگر بکوی تو پایم رسد همی لذ فخر … ز سر بروید مژگانم خاک کوی ترا
قسم بخوی تو و صانعی که از همه خلق … بیافریده نکو خلق و خصلت و خوی ترا
که من نخواهم پر از غمی گلوی ترا … که من نخواهم از غمی تهی کدوی ترا
تو گر کباب مینی نه باسبو گذری … بدوش میکشم ای جان ز دل سبوی ترا
مرا چه ریخت خدام ابرو به پیش کسان … خدا نریزد پیش کس آبروی ترا

همیشه باشی با موی و روی مدحت خو
همارة گویم من مدح موی و روی ترا

ببر دش شاعر — ارزاه اندرز گوید

خداشناس سر و شادی بهوش گرا … که من که در تو و من هست خویش گرا
خداشناس تشخص سجع و قافیه نیست … که تو بگوئی هستم بهر دان دانا
خداشناسی در حد خود شناس شد … تو خود شناس اگر از چه دم زنی ز خدا
ز عقل و نفس گذر تا خداشناس آئی … که عقل و نفس شناس خدا نشد بخدا
طبیعت است که کرده مرا ترا بی خود … زخود و گرنه من و تو نبود هیچ بجا
من و تو ئی بمیان نیست ای برادر به … که من نگویم تو تا نگوئیم با دا
یکیست مبدا بی وهم و این ز شرر واد است … که از دوئی بدو تا میگریزی از یکتا
دوئی رها کن یکه جوانی از نیر ی … گمان یقین کن ناگشته سرور است دنا
خلاف نفس فوق نتیجه کار مرد است … تو مرد کن و اندر خلاف نفس گرا

کباب کنجه و کاس می چو ساله و نه ان   برای مرد سه ده ساله خدای ستا
چنان بود که خود کا و مردک حصار   بدزد صاحب کنج بقوه کنجا
جفا و ظلم بود این که مردم ارزه کین   بجوی بره شیر بخورد دهند رضا
اگر نه بچه عزیزست و اینقدر خوارست   یکی ز گله بچگان خود نزنند ابا
دراکه از خور خاری سزای این دادند   کسی که گاو دراش خود چه بادش سزا
غرض ز گفتن اندرز من نه این باشد   که مرشما را ارشاد میکنم انشا

بی ازانست گزکفت منت کرحریفت
جواب کوئی کفت مرا بحرف ندا

خطاب بزلف دلبر کرده کوید

مار خوانم یا رسن یا موی یا عنبر ترا   یا که مشک اذفرای زلفین افسون کر ترا
از شکنج اندر شکنجی مار مانی همی   هان شکنجی مار کویم لیکن از عنبر ترا
زانکه با خال زنخدان مینمائی الفتی   میتوان در چاه بابل کفت جادو کر ترا
کر تو مار و تی نه ای مشک کل اسپر چرا   سرنکون افتاده ای مشتاکستر ترا
تو مکر آذر پرستی بکیش اندر که من   روز و شب بینم همی همبر ابا آذر ترا
از تو کلزار بود همواره آذر مر مکر   چشم هیچیمی بود بانالهٔ آرزو ترا
زین همیشه راقی بر جواب و آیش بهست   لالهٔ نعمان و ریحان باشد و بستر ترا
تو سیاهی و بطلیب و فام مشک فرنی   جای تشنه ئی کو بود با لاله احمر ترا
تا ببوشانی بعنبر مهر حیدر یا سلا   مشکی خلع از نعمان آرچه از خاور ترا
نیمشب از تیره چون شب چنین بمه جولان کنی   نیم روز آید مسلّم ملکش سرتاسر ترا

دست دست تو بود امروز اندر ملک دل   زانکه در حد رخنها داده لبی دلبر ترا
از برای دفع چشم بد سکالان پر جرخ   بس سپند اوخت اندر مجمر از اختر ترا
چشم بد اندیش را از خود دلبر بکن   کر ندارد چشمش از مرکان دهد خنجر ترا
بوسه زین عنبرین چنبر مرا یا رب بده   چنبری ماند آکه عنبرین چنبر ترا

زین خم اندر خم فتادن هست ما نستی
با کمند دیو بند حیدر صفدر ترا

تغزل و مدیحه ناصرالدین در هنگام خلوت او دادم افزود

ای ترک پر شکن سر زلف سیاه سا   مپسند تار و تیره درخشنده ماه سا
چون دلم چو کوی بمیدان عشق نست   چوکان کن ای پسر سر زلف دو تاه سا
زنیان که هشته به بناکوش خویش زلف   ترسم که نشنوی سخن دادخواه سا
مسکین دلم بچاه زنخدانت هر که دید   از یار بد تعیف و تاریک چاه سا
زندان و چاه جای کنه کار بود و تو   در چاه کرده رخچه آن بی کناه سا
منجواست دل بچشمه نوش تو پی برد   در تیره کی زلف تو کم کرد راه سا
خون دلم بکردن زلف سیاه نست   رحمی دهد خدای مرا آن دل سیاه سا
یا رب چه تند خوی جانی تو کش زبیم   شاید کسی نسوی تو کردن نکاه سا

بر تند خوئی تو کواه است چشم تو
یا رب ز چشم بد برسادان کواه را

مژکان جان شکار تو در کاه صید دل   مانند کشته خنجر خونریز شاه سا
دارای ملک ناصرالدین آنکه شکرد   روز و غا بصولت قلب سپاه سا

اندر نهاد خصمش درگاه دارو گیر / دیدن توان معاینه فریاد و آه را
ای ابر گر به باغ صفا بر گذر کنی / از من بگوی آن شه با فر و جاه را
کی شاه کامکار جهان بخت کامران / آمد بپاش تاج کیانی و گاه را
کین فر و جاه و شوکت و شانی که با تو هست / فرمان روا شمی فلک و مهر و ماه را
در عهد تو سکندر و دارا اگر بدند / سودند باستان تو سطح جباه را
خان خطا که پشت سلاطین عالم است / از حضرت تو جوید پشت و پناه را
تا روح درخور است بر اجسام لایموت / درخور تو باش شاها روحی فداه را

بشکر شاه کانی جاوید در جهان
چین قلب دشمنانت طرف کلاه را

تغزل و مدیحه و توصیف در مدح بانوی بانوان والده شاه

چو زلف و ابروی خوبان خلخ و یغما / دلم شده است نوان قامتم شکست دوتا
ز تاب مهر قمر طلعتان سیمین بر / ز تف قهر سهی قامتان مه سیما
همی بنالم چون رعد از که از گردان / همی بگریم چون ابر آز چه از دریا
شبان تیره که من دانم و دو دیدهٔ تر / در آن نفس که بود همنفس نسیم صبا
گهی ز قصهٔ پرشور لیلی و مجنون / گهی حکایت شیرین و امق و عذرا
بدل سرایم و آموزمش روش مهر / بدیده گویم و بنمایمش طریق وفا
بر آن سرم که ز دستم اگر بر آید جان / نثار پای نگاری کنم سهی بالا
ولی ز محنت شبهای هجر ترسانم / که خوابگاه تهی چون بسر کنم تنها
متاع حسن نکویان خوش است لیکن من / بسی خریدم و سودی نکرد غیر جفا

برای

برای جان مریضان عشق هر ساعت / ز آسمان قدر آید قضا بروی قضا
ز بس کشیده ام آزار و محنت از گردون / چنان نحیف و نزارم که نی امید بقا
حکایتیست غریب و روایتیست بدیع / دراز دستی گردون و عمر کوته ما
مرا طبیبی امروز گفت باده بنوش / که غمگساری نبود به ز ساغر و مینا
جواب گفتم کی یار کار افلاطون / مرا نباشد پیرانه سر دل برنا
برفر گفت که پیران ناتوان یابند / توان ز بادهٔ گلرنگ و شاهد زیبا
بگاه آنکه زهامون رسد بدریا خرج / بوقت آنکه بگردون رسد ز دریا سا
دمن ز ژاله شود همچو دیدهٔ مجنون / چمن ز لاله شود همچو گونهٔ لیلا
ز فر باد بهاری و ابر آذاری / کنند سنبل و نسرین و لاله نشو و نما
بنوش صهبا با نازنین نگارینی / که مست گردد از چشم مست او صهبا
کنون بگفتهٔ آن فیلسوف عیسی دم / که گفت اوست مرا گفت بوعلی سینا
بدستم افتد گر دامن وصال بتی / برغم خاطر اغیار و کوری اعدا
کنارش گیرم و گیرم کناره از عالم / که یار نیکو بهتر ز عالم و دنیا
چنان بدیدن آن نور دیده مشتاقم / که کور بر مشتاق دیدهٔ بینا
از آن فزونتر مشتاقم اینکه آغازم / مدیح مادر دارای مملکت آرا
ایا بعفت تالی مریم و بلقیس / و یا بعصمت ثانی ساره و زهرا
بروزگار ندیده است چشم پیر فلک / عفیفه چو تو از نسل آدم و حوا
بباغ مینو دایم ز عصمت تو شکر / روان آسیه و جان هاجر و سارا

جفا و جور که چون چرخ آشکارا بعد | ز عدل و داد تو زو نام مانده چون عنقا
درخت عدل تو در ملک ریشه یافته است | که برگ و بارش بر خلق گشته برگ و نوا
ترا بدر که حاجب روا بود خاقان | ترا بایوان خادم سزا بود حورا
کهینه چاکری از چاکرانت قیصر روم | کمینه بندهٔ از بندگانت خان خطا
بخلق عالم خلق تو روشنی بخشد | شده است مدغم کوئی بدو کف موسا
بگاه بخشش دست تو مرده زنده کند | شده است مضمر کوئی درو دم عیسا
گزیده شعر تو مولای سنجر و طغرل | ستوده پور تو دارای بهمن دارا
گرفته جیشش از مرز روم تا کشمیر | رسیده حکمش از ملک چین تا صنعا
بوقت آنکه ببزم اندرون کشاید دست | بگاه آنکه برزم اندرون گذارد پا
کجا ببخشش حاتم شود باین همسر | کجا بکوشش رستم بود بآن همتا
همیشه تا که بود نون را ز آب حیات | همیشه تا که بود ماه را ز مهر ضیا
میان کشاید در نزد تخت تو ناهید | کمر به بندد در پیش تخت تو جوزا

بلا گمارد بر جان دشمنانت قدر
قضا نیارد بر جسم دوستانت بلا

لغز در تعریف دخترکان خاطر

مراست دخترکانی به پرده بس عذرا | که هر یکی بعذارند غیرت عذرا
تمام واو سر و صاد چشم و ابرو نون | تمام میم دهان دال زلف الف بالا
پری وشند و پری صورت و پری سیرت | ولی نه پنهان همچون پری همه پیدا
بناز و غنج و دلال و کرشمه و عشوه | تمام گوئی همشیره اند با لیلا

زنخدان

زنخدان قد نبید و از نژاد بزرگ | بنام و رسم شرفند و از نسب والا
کشیده شانهٔ خود را همه ز جور و ستم | بموی خانهٔ خود را همه بمهر و وفا
بروز و شب همه در پرده بوده اند حریم | بسال و مه همه در پرده بوده اند و صفا
بدیگری ننمایند چهره جز به پدر | بدیگری نگرایند چهره جز با ما
ندیده جز من از ایشان هنوز گوشهٔ چشم | بغیر بیضهٔ عصمت که نیست او بینا
ز پشت پردهٔ عصمت برون نمی آیند | مگر بدیدن من با هزار استغنا
اگر از ایشان یکی را کنار خود گیرم | پدید گردد اندر میانشان غوغا
بسی بقوم تکلفشان برفتن شوی | همی گرایند لیکن بهیچ شو اصلا
بحیرتم که چه سازم چه حیلت انگیزم | که دختران غیورم بشو شوند رضا
هزار بار فزون گفته ام فلان خواجه | که بذل و جودش باشد چو جعفر و یحیی
یکی از شما را تزویج آن کنم بالطوع | که از زر تو تو میرسیم به برگ و نوا
جواب گفت فلان خواجه طرفه غبین است | که پا نگردد ایرش بکر بر و عصا
بدیگری گفتم که ای عزیز پدر | ترا دهم بفلان پادشاه والا جاه
جواب داد که والا تر از خدای جهان | که باشد ای بری از هنگ و هوش و شرم و حیا
خدای داند و من کاو درشتی سخنش | فکند جانم از تاب لرزه بر اعضا
پس از شنیدن آن حرف تا کنون طبعم | بطبع می نکند مدح طالب دنیا
تفو بسان این مردمان دون دنی | که مردی
فلک نه تازه غلط بخشش گشته است کنون | که کهنه شد بغلط بخشیش قباله با

همیشه کار فلک سفله پروری بعجه است   چرا که سفله کند زهر سفله را پیدا

گروه چند درین دهر سرور و سره اند   که باز می‌نشناسند دست را از پا

مر آن بخاند بجی سال بجا یخ .   مر آن بخاند خرمای سال بکا خره ما

زخوی پسندی و بو نا نشان همه شده است   کی و کجانه بکام حنظل همرک شما

سفرجل آبی و تفاح سیب سال در درس   عجب شناسند از هم برای شام چرا

احد یکی عشره ده مائه صد اثنین دو   همی بخانند از فرط حرص سیم و طلا

ز بس خوش سخن کافریده اند این است   که آنوالی روی پر کن زتلخ و تند بیا

بدان دنائت طبع و بدین جسارت نفس   کنند دعوی مهر و وفا و صدق و صفا

وفا و مهر چه صدق و صفا چه در عالم   یکیش یافت نگردد در آدمی بخدا

صفا و صدق و وفا رخت بست زین کشور   جفا و جور و ستم آمدستشان بر جا

زخود بگویم تا مدعی نگفته که چون   ز غیر گفت بدین پس زخود نگفت چرا

من آن هوا پرستم که از هجوم هوس   ز آب و خاک کنم آذر و دهم بهوا

بعمر نیم نفس دارم و زنفس خبیث   هوس بروی هوس دارم و انفا

بسوی دیو کشد مرا همی از ریو   بروز کیوت این نفس نیو اژدرها

هزار بارش بکشتم فزون و شد زنده   بحیرتم زکجا یافته است آب بقا

گهی کشیدم سازد زافتکو و معاش   گهی کشیدم سازد بدین آن کو یا

گهی بچینم خاقان کند گهی با چین   گهی بروم قیصر کند گهی صنعا

گهی سمندم بخشد بسوب تازی   گهی برندم پوشد بسوب دیبا

کدار

که از کنشتم راحی دهد نشاط آور   که از بهشتم روحی دهد طرب افزا

گهی بجلوه دهد مرمرا که تو خورشید   گهی بجلوه دهد خویش را من حربا

همی بخواست مرا ساکند نام لیکن   بیاری اسد الله نام شد ارنما

چو پیلبانی ایدر به پشت او بدوست   نشسته روز و شبان میزنم بحق حمدا

دگر نیاید دستی بمن اگر باشد   بیاری زپشت رسول و دست خدا

علی اعلی آنکش نشیب قدرش پا   نهد ز قدرت بر فرق فرقدان و سها

گهی ز قدرش بود است هندوی کرسی   جوی ز جوشش بگرفت سپهبد دریا

که او منش در بذل وجود اندر دهر   که این سمرش از فر و جاه در دنیا

بزم اندر کیوان گرفتیش کیوان   برزم اندر جوزا به تیغش جوزا

بروز کارش کاوشنه لبی موی من   بروز ذوالفقارش ترسان بده لب ترسا

بروز غزوه خیبر بحکم شاه رسل   علم گرفت چه آن شیر و شد بدشت وغا

اجل بکیشش بنشست در کمین عدو   قدر به تیرش پیوست در کمان قضا

زنسل آدم و حوا بد و لیکن شد   سرشته از کف او طین آدم و حوا

کمال یافت از و عقل کل بدین بمعنی   که عقل اول ...

نه یار آمد تنها هم شاه رسل   که یار رسل همه جا بود یار وغم فرسا

ببطن ماهی همراز بد از یونس   بغرق قبطی سرها نمود با موسی

بشغل شیر شنیدستی این که چون بگرفت   بباج خاتم ختم رسل شب اسری

ز سر آن نهٔ آگاه منکرا بشنو   که تا نمایم از سر آن ترا آگاه

چو نقش خاتم اسما چند بود کزو — بود آگه خرد ذات علم الاسماء
دعا که سر الله بود جو نست تا کرد د — ز سر اسما آگاه گرچه بد دانا

دل صد درد دارم نیست یک درمان او پیدا
نهان از دیده تا کی خون فشانم آه ازین سودا

ندانم چیست مقصود خدا از خلقت عالم — که از کتم عدم حوا و آدم کرد او پیدا
بجز اظهار قدرت می ندانم دیگر چیزی — سبب در طینت آدم جهت در خلقت حوا
تعالی شانه قادر که بد زشت ناس او قاهر — بدانش عقل افلاطون ز کاوش فهم بن سینا
ز باد و خاک و آب و نار بین چون آفرید آیت او — یکی عاقل یکی کاهل یکی نادان یکی دانا
غنی و منعم و آزاده بنده هر یکی دارند — نصیب و قسمت و روزی و بهره زود در دنیا
اگر منعم تمامی آفریدی خلق را خالق — که خوردی شلغم و زردک که نجی سختو و گیا
همانا عالم اسباب باشد اینکه در او هست — ز هر جنس و ز هر نوعی همه زشت و همه زیبا
یکی را کرده چون عارف ز ضبع خویشتن واله — یکی را کرده چون عاشق ز عشق خویشتن شیدا
یکی صحرای بی پایان براه عشق می بینم — که صد مجنون در و افتاده هر سو از پی لیلا
درین صحرای پنهاور دلم بگرفت تنگ اندر — ازین اشکال پر اشکال وزین اسمای بی معنا
گروهی مالک دینار و خیال غیبت در هم — فریقی عاشق اکسیر و قومی شائق عنقا
نه این را عقل اندر سر نه آن را عشق اندر دل — نه این را قوتی در تن نه آن را طاقتی در پا
ز ذکر و توبه ام امروز زاهد میکند تلقین — که فردا حور بخشد ایزدم در جنت الماوی
بآن خالق که جنت آفرید و حور و عین کشمش — نه حوری میخواهم از او نه در جنت خواهم ماوا

مزار

مرا ار بخشنده ایزد من نخواهم چیز دیگر — که بخشد مر مرا دانا دلی و دیدهٔ بینا
آخر بکنون بساحت گلشن نشینما
با سنبل و بنفشه و سوسن نشینما

در تنگنای حیرت تاری دلم گرفت — برخیزم و بمشکوی روشن نشینما
چون محرمان دینی حرن رمیده و ریو — دور از لقای محرم ریمن نشینما
دنیا چو گلخن بود ما چو گلخن بیت — کر گلخن منیم ز چه گلخن نشینما
دین چو چاه بیژن و من رستم اگر — بالای چاه تیرهٔ بیژن نشینما
از دوستان شفق در کام اژدها — خواهم بکام دل دشمن نشینما
کنج لبان کنج سکن کرز نینما — تنها نیم تنها بکین نشینما
حکمت کند تقاضا چون لابدم کنون — مانندهٔ فلاطون در دن نشینما
ظنم قوی شدست عزیزان خدا برا — یکدم من که خالی از ظن نشینما
من گو دانه خانه نشین نیستم ولیک — از دست این برادر کودن نشینما
گفتم هزار بارش که بر جای خویشتن — زنبیان که بر کلیچه پر من نشینما
ترسد که گر نشیند بر جای خویشتن — بر جاش من چو مردم پر فن نشینما
باید هزار سنگ به برزد مرا اگر — دیگر بدام از پی ارزن نشینما
من شاهباز سدره نشینم نشیمنم — گر سر بود روم به نشیمن نشینما
پا بر فراز پایهٔ گردون گذار ما — در پای خوشه در بر لوخن نشینما
باشا سفند بهر دوالدی برادرم — باشا سفند اردی و بهمن نشینما

[illegible]

در مذمت همدم دنیائی دلا رفیق موافق طلب درین دنیا نه پایداری ایشان سوگند
که شر رفیق موافق بدهر چیست خفقا

فلان و بهمان کمروز در جهان استند — تمام طالب مال اند و عاشق دنیا
تمتعی که ترا زین خسان شود حاصل — تمتعیت که از خار می برد خرما
بچشم مردم شرم و حیا نمانده از آنک — شده است یکجا شنقار شخص شرم و حیا
دلا ز برگ و نوای جهان دریغ مدار — که بی‌نوائی بهتر بود ز برگ و نوا
به پشت پای بزن بر جهان یکی چه زدی — به پشت بام خرابات عشق چار صلا
نشیمن تو دلا نیست این نشیب ستان — تو باز صدرهٔ عرش برین بالا
عروس دنیا آراسته خویش را دیگر — حذر نمای از آن دلفریب خود آرا
بآن خدای که گفته است خویش در قران — یکی اسم خدا بی چشم و چار هی پنا
بآن رسول که بر پشتهٔ براق نشست — بدستیاری روح القدس شب اسرا
بآن هژبر که از بیم رمح او گردان — چو مار پیچان بودند در صف هیجا
بنیزهٔ اسد الله نور بو طالب — که درد دل و جگر کافرانش بد دوا
به کد و جنگ صف کارزار بدر و حنین — بخون پاک شهیدان دشت کرب و بلا
بآن دمیکه ابا جمله شمر شوم شریر — نهالهای ابر صدر سید الشهدا
بآن لعاب که بر کفر علی بستند — برای بیعت بوبکر کافران دغا
بآن عصای که اژدها گشته حق — بقصد نحره و خون در کف موسا
بآن رسن که به بستند جاهلان جهود — ز روی کینه ابر دست و گردن عیسی

بنوح

بنوح و صالح و هود و شعیب و ابراهیم — به یونس و بعزیز و بشیث و ارمیا
بسوگواری حوا ز دوری آدم — به بیقراری آدم ز فرقت حوا
بعزم و حزم سکندر بعقل افلاطون — بهوش و هنگ ارسطو بنفس بن سینا
بقد و قامت موزون و چابک خوبان — بطبع و فکرت مطبوع و دلکش شعرا
به بیقراری لیلی بوصلت مجنون — باه و زاری وامق ز فرقت عذرا
بآب چشمهٔ تسنیم و برکهٔ کوثر — بچشم و ابروی غلمان و عارض حورا
برمی جمره و سنگ سیاه و گرد طواف — بمروه و عرفات و بهر حرم و بصفا
بآفتاب و بمهتاب و اختر کیوان — به تیر و زهره و مریخ و مشتری و سها
بثور و بره و ماهی و اژدها و اسد — بخوشه و سرطان جای دیگر و جوزا
بنقل و پسته و بادام مجلس مستان — بمطربان غزل خوان بزم بی غوغا
بنوش حریفان رند دردی کش — بنقل و غلغل قینه بصافی صهبا
بعود و چنگ و رباب و چغانه خوش صوت — بتار و طنبک و سنطور کوک خوش ادا
ببوسلیک و رهاوی و بیاتی و زابل — باصفهان و نشابورک و عراق و نوا
بمنت و کشکول و بوق و جلبندی — بتاج و رشته و سنگ قناعت فقرا
بآنشهی که ردا امید هر بدوش فقیر — بآن گدا که عبا مینهد برهن ابا
بطرز و طور دبیران بعشوه عمال — بناز و کبر امیران بحیله وزرا
بآن دروغ که گویند خلق در تبریز — بزرگ و کوچک هواره در خلا و ملا
برشوهٔ که ستانند این ملک ز خلق — پی کلانی غله نهفته و پیدا

باه و زاری

بنوح وصالح وهود وشعیب وابراهیم / به یونس وبعزیر وشیث وارمیا
بسوگواری حوا ز هجری آدم / به بیقراری آدم ز فرقت حوا
بعزم وحزم سکندر بعقل افلاطون / بهوش وهنگ ارسطو بنفس ابن سینا
بقد وقامت موزون وچابک خوبان / بطبع وفکرت مطبوع ودلکش شعرا
به بیقراری لیلی بوصلت مجنون / باه وزاری وامق ز فرقت عذرا
بآب چشمه تسنیم وبرکه کوثر / بچشم وابروی غلمان وعارض حورا
برکن حجره وسنگ سیاه وکوه طور / بمروه وعرفات وبزمزم وبصفا
بآفتاب ومهتاب واختر کیوان / به تیر وزهره ومریخ ومشتری وسها
بثور وبره وماهی واژدها واسد / بخوشه وسرطان جدی ودیگر جوزا
بنقد و / نه فوز باده است
بپایهای جهانگیر میرزا که بود / بی موجب از صبح تا شب پویا
بآن کفایت وگفتار نرم وعزم درست / که مینماید سالار بار با امرا
بتاجران مجلس حاجی شب خیز / که مال مردم بگرفته داده بر یغما
بشعرهای خوش آهنگ مستعار سروش / که ز اصفهان بگرفته است تا در صفا
بخط سینه بابا لسلفه سهراب / اگرچه نسبت سهراب راند با بابا
براه رفتن قوجه رضاقلی معیل / که مینشیند صد جا بیک قدم عمدا
بخندهای حسین وبگریهای حسن / بخلق وخلق علی اکبر وبر هیجا
بجان مادر بی‌بی که میکند شب وروز / برای خوردن مرغ طبخ تخم دعوا با

مکر

مکر بعقد من آید عروس دنیی دون / چنان بدرمش از هم که شیر نر روبا

قصیده مرموز در مدح ناصر الدین شاه قبل از بلوغ بسلطنت

ز ابر و باد نوروزی جهان بخشنده خرم شد / زمین مرده زنده شد جهان پیر شد برنا
شده از اشک چشم این فلک چون دیده وامق / شده از خط مشک آگین چمن چون طره عذرا
از آن کاندر سرا بنشسته تنها چون من بی خیز / بگلگشت چمن میشو چمان چون خسرو تماشا را
نگر در دست ابر و سوی کف ریزنده آذر / نگر در جنگ باد عیسوی دم خانه مانا
از آن پیراسته چون قد بت من سرو نورسته / وزین آراسته چون روی دلبر من گل حمرا
ستاده آن ابا ناز و کرشمه در کنار جو / نشسته با دلال و غنج این در دامن صحرا
درخت بید مجنون بین نگون چون قامت مجنون / فتاده شاخها از وزش او چون گیسوی لیلی
ز نغمه سار حافظ سار این مصراع میخواند / الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
برغم مرغ شب آویز قمری روز از شادی / بشاخ ارغوان که رست خوانده گاه اندروا
فراز شاخه خود یاسمین مانند کشتاسب / نشسته خرم و شاداب خندان با صد استغنا
پی تغییر زند و مغ با زند چون زردشت / هزاران با هزار آواز دو خوانده همی استا
برای سیر گلشن لعبتان گلرخ بتریز / بدستی ساغر لبریز می دستی دگر مینا
خرامان همچو سرو نازنین از جانب خانه / بسوی گلستان رفتند و من در خانه تنها
مرا بی جام می اندر بهاران بس دریغ آید / بهاران جام می نوشید باید با بتی زیبا
بتی کو همچو سرو راستین در باغ بخرامد / بسیر باغ هر که رنجه سازد قامت و بالا
بطلعت همچو ماه چارده شب چارده ساله / که ارزد صحبتش یکروز بر خار همه دنیا

اگر دامان وصالش اینچنین بت در کفم افتد / ندارم دست از او گر بر زنم سر می کنند اعدا

کهی هجرش از وصال او بوم که ناخوش از هجرش / کهی پنهان ز چشم من بسوی چرخش گاهی پیدا

وصالش ناگزیرست هر کرا هجرش نصیب آمد / بتی کو کرده پنهان روی خود همچون پری از ما

بشمشیر خداوند عرب شاه عجم سوگند / که ابروی چنو بت میکشد عشاق را عمدا

تبرکش منش طالب هستم از رخسار و خط آخر / چو مه از هاله بیرون بنشین امروز یا فردا

ای آن کز لفظ و معنی آگهی اندر سخن گفتن / بلفظ و نثر و طرد و عکس چون مرد سخن پیرا

بیا بشنو حدیثی تازه از من تا بیاد آری / حدیث کهنه شیرین و خسرو نامه کسرا

نه تنها شتری خسرو بدی بر شکر شیرین / بهر سو شتر بهاد است غیر از خسرو والا

یکی شیرویه بُد در باغ و بستان واله و مفتون / یکی فرهاد بد در بیستون دیوانه و شیدا

رسوم عاشقی تنها نه از مجنون بُد و امق / نشان دلبری تنها به لیلی بُد و عذرا

هزاران عاشق دیوانه بُد جز وامق و مجنون / هزاران دلبر فرزانه جز عذرا بُد و لیلا

همین گردون گردنده که دایم در مدارستی / پدر بس دیده چون آدم ننه بس دیده چون حوا

بسی سرما بگرما زد شبیخون در مه کانون / بسرما در مه آذر شبیخون زد بسی گرما

مقابل شد ز ده سو چون سپاه سردی و گرمی / هزیمت شد ز بیش جیش گرما لشکر سرما

ز بس غرید ابر آذری چون کوس اسکندر / نهان گردید در میان آب برکه جوشن دارا

بگستردند و برچیدند فرشان فرودین / زهی باغ و بستان فرش توزی سوش دیبا

پر از پر حواصل [illegible] کوه و کرد و بستان / زبان افشانی سیمرغ شد پر از پر عنقا

چو مانی خامه در انگشت خود بر چهره گلشن / نگارد نقش چشم ماه رویان نرگس شهلا

مثال

مثال چار عنصر مختلف بگماشته بی رنگ / گل سوری گل سنبل گل نسرین گل رعنا

زند بر روضه فردوس طعنه ملک تبریز / در عهد دولت ناصر الدین شاه ملک آرا

شه بیدق کش فرخ رخ پیل افکن غازی / ولیعهد شه ایران و شاه ملکت اوربا

جهان مشتاق بد چون بر چنو شاه جهانداری / روان بخشید او را بر جهان شاه روان بخش

بپان دایه در همان رحمت نطفه او را / بنه مه در صدف پرورد خود چون لولو لالا

در آن ساعت که او از بطن مادر در جهان آمد / حمایل گوهر از دست خود بر گوش جوزا

بفر طالع فیروز و یمن اختر میمون / ده و هشت سال در تبریز و طهران داشت او ماوا

چه آمد پیکرش زیبنده پیرایه شاهی / قبای پادشاهی گشت بر بالای او زیبا

بشاهی سوی آذربایجان آمد بفیروزی / بفرمان پدر در زیر ران یکران ره پیما

در ایوان زیبا نشست با پیرایه شاهی / چه در کاخ حمل بنشست خورشید جهان پیرا

برای جشن تحویل نمایش مجلس عالی / شده آراسته اندر زمان چون جنت المأوی

ز چرخ هشتمین برجیس آمد خطبه خوان ورزش / برای خواندن شعر و قصیده آمده شعرا

برای سطربه هم آمده از سوی کردن / ابا چنگ و ستار و تار و بربط زهره زهرا

بخدمت جا بجا بنشسته دسته دسته صف بر صف / صف شاهان صف خانان صف میرزا صف ملا

خان

ورستاره سمک از چرخ هشتم بهر هفشینش / هزاران بیسکون ها آرین سیما کوه دریا

پی یغمای هفتمین شد چمان چون سرو کوشته / غلامان هر یکی رشک بتان خلخ و یغما

چماق نقره اندر دست مانند زحل چرخ / بکرسی بر نشسته سر در کرباس پا بر پا

نشسته چون عطارد میکنند ارقام تحریر / گزیده منشیان نشر روز و شب در دفتر انشا

بگیتی چار چیزش داده ایزد در جهانداری — که زیبد جمله آنها بر خداوند جهاندارا

نفاذ امر و فرمان عفو از جرم گنه کاران — کف بخشنده معطی بلاد کشور دارا

ز یمن مقدم او نوبهاران نامده آمد — بباغ و بوستان قمری هزاران با هزار آوا

زیکسو ابر آذاری زیکسو باد نوروزی — زیکسو برق رخشنده زیکسو رعد پر آوا

چو توپش گشته غرنده چو خصمش گشته گرینده — چو تیغش گشته برّنده چو خلقش گشته عنبرسا

یکی در دامن گردون یکی در پهنه کیهان — یکی در ساحت گلشن یکی در عرصه پیدا

الا تا روز و شب از آسمان خور تابد و اختر — بتابد از سپهر تخت چترش مهر و مه آسا

الا تا در بهاران گل بروید از چمن روید — گل اقبال از گلزار عدل شاه ملک آرا

گریز — تغزل در نام بهمن میرزا فرح [illegible]

احوال [illegible]

آفرین باد بر آن طرهٔ طرار بتاب — که کمندیست مرا از عنبر و از مشک طناب

چون کمندیست پر رستم سهراب دلیر — خم بخم حلقه بحلقه بعد و تاب بتاب

در خم و حلقهٔ آن زلف گرفتار آید — گرد گر باره بیاید سوی کیهان سهراب

تا کنون زاب بکیهان در دربند بدی — گر به پیچیدی بگیتارش بر گیهان زاب

همچو پیچیده شده خم از هم و خم قامت شیخ — همچو مارش شده زار از غم هم پیکر شاب

صولجانست تو گوئی که بهم همچون گوی — دل و جان من و تو بیزند اندر طبطاب

که بچشم من از آن بان چه کمندیست پیچ — که بچشم تو از آن چه طناب پر تاب

رنگ او همچو سیاهست و خجل آمده لیس — در بر رنگش از گونه همی چهر سحاب

تاری از حلقهٔ او پیش خور از روز نهی — در نمایش آید چون شب مهتاب شهاب

بسزد

بسزد ار شب تاریک ملک در زند — از پی پوشش افلاک ز تارش جلباب

ماه و خورشید نهان می کند آن گونه — نه خوری داند و نوری نه مهی داند و تاب

آنچنانست دل من بخم او بزجیر — آن چنانست دل تو به بر تو بعذاب

شحنه در حبس کند در سر سوق سارق — شاه بردار کشد بر سر کوئی قلاب

دادگر بهمن عادل که شد از دادگری — جدّ بهمن پدر خسرو و پور دارا ب

طینتش گشته عجین از خرد و داد از آنک — خاک او را ملک از داد و خرد داد آب

شهریارا ابتو این شهر مبارک ز آنست — که همایونست بخت تو میمونست رکاب

خاک بر سر همه گو زن و مرد چه زشت — سوی ده بخت در کاب تو از این شهر چو آب

چون تو زین شهر بده رفتی آباران شد — ده مخروبه و شد آباران شهر خراب

روز و انفس کو من شنیدیم همی — آشکارا همه دیدیم چو در روز حساب

بس مقدس که بقبر اندر شد بی تلقین — بس ملقّب که بشهر اندر شد بی القاب

خواجگانی که ز بر دست و طرب بت بدند — پا کشیدند ازین عالم در زیر تراب

بس سمن بر صنمان خوش گل و خوش آب — که کشیدند برخشان همه از خاک نقاب

بر سعادیزدداد است خبر لیک کسی — که به تبریز بدست دیده است حدیث عجاب

نالهٔ خلق ز بس بر شده بر عرش ز فرش — از کف زهره بیفتاد دف و چنگ و رباب

گر عطارد نه قران کوی با جور جدی — خاک هر جا که بدی آدمی و طیر و دواب

زاهل تنجیم ازین حادثه آگاه نبود — کس بگر آنکه بدی در بر او علم کتاب

شورش خاست ازین شهر که با حشر اگر — همسری خاست کند گوی اندر همه باب

آب بمعنی رونق و قدر و دولت است

قحطا چونان شد در خطهٔ بریز سکون — که سکون آنی در شهر نکرد غراب
روز مهمان همه گربه و شب تا دم صبح — از همه برده آرام و سکون بانگ کلاب
خانه ما که ز هر خانه محقرتر بود — ده و سه گربه مهمان بُد و هفت سگ بحجاب
اندر آتش که مرا دخترک اطفال فتاد — سگ و گربه بفغان آمد و بگریست سحاب
ملک من همچو کبابی بدسوزان از تف — جگر و کردهٔ من نیز چو دل بود کباب
در رو چشمانم همچون دریا بلب لب ریز — اشک خونین بُد لب تا لب مانند شراب
آستین گر نزدی چشم ز بر می کردم — آب میجوشید از چشمه چشم چو زه آب
خواستم گریه کنم خنده سبق جست و لی — نه شکر خنده بل تلختر از زهر مذاب
خود بخود گفتم چون دخترکم رفت ز دست — کف افسوس چه سایم که ززه شد پرتاب
شکر ایزد که مرا داده چو پیران کهن — چارده دخت و پسر نادره در عهد شباب
گرچه زان چارده تن از پس هم خورد فتند — یازده دخت و پسر نه در یک پرشتاب
دل و جان زهی بر هیچ یکی همچو نسوخت — که بدین دخترکی ناکام سوخت ز تاب
کمتر بود که غسلش دهد و دفن کند — نه کری بود کند مویه بد و جز کتاب
مادرش چند ازین پیش بفجعه بگذشت — گرنه بگذشتی میکرد زنستان عتاب
خانه ام پاکتر از مسجد بُد از زر و سیم — ورنه زین سان ز چه در می ماندم با اصحاب
لطف کردند لبی مرده جان کردند — تا سپردند بخاک او را چند از احباب
شد نی شد سر تو بار سالمت که خدا
تغزل در وصف و مدح — غزل ذات معرفت گفته
شهریاری چو تو میخواهد نی شهر خراب
ابرست

ابرست ابرو کمان مژگان پرتاب — وز چشم لفت کمند پرخم پرتاب
چشم تو از جاده نی به بندد هر شب — خواب بچشم رهی و باز کند خواب
همچو تو دلبر ندیده است جهان گرد — تشنه بدیدست و می نیافته است آب
ماه نهان گهی از خجالت در ابر — گر نبمای تو رخ بدو شب مهتاب
کسب ز چهر تو اقتباس نمایند — مهر جهانگیر و ماهتاب جهانتاب
شهره تر از لعل تو لشهر نباشند — دانهٔ یاقوت سرخ و دانهٔ عناب
لعل لبت را اگر به بیع در آرند — قیمت آرد دو رشته لؤلؤ خوشاب
سی و دو لولوی تو که دندان گویند — یاری گویان و تازی گویان انیاب
قیمت هر یک اگر بمن بفروشی — سی و دو گوهر بخش دهم همه نایاب
بوسه از کنج آن لب نمکینت — خوش مزه باشد از قفای من ناب
دلبرمزا ای رخ تو چمن گل سوری — خرم و خندان و نوشکفته و شاداب
از دل تو من خبر ندارم از ایراک — شیخ نداد خبر ز حالی مطرب شاب
از دل من گر خبر نداری چون است — چنان مرغی است که خورده تیر پرتاب
تیزتر است نوک مژه کان تو صد ره — از تنگ رو بین ز آب و نیزهٔ سهراب
ابرو و زلف و رخ تو طرفه شبیه است — با زره و با کمان و با سپر زراب
شیر شبان شب ز بیم چنگل زلفت — ناخن ریزد اگر به بیند در خواب
چنگل زلف تو گر بخواب ببینند — شیر شبان شب دگر نخوابد در غاب
طرفه کمانی است ابروان تو پر خم — شهره کمندیست زلف کان تو پرتاب

چوکان بازاست زلف تو نه کمند است | ایراد لها زند چو کوی بطبطاب
طاق حرابروی تو مهندس قدرت | ساخته از بهر سجده کاه چو محراب
فرض است ایذفن نماز بهر بر تو | ابرست ابرو کمان مژکان پرتاب

کفتکو بانوال صحری وحدت کرده و درجین کثرت تغزل کند

غزل مشک ناب

دوش سرست و سرکران ز شراب | یارم آمد ابا دو زلف بتاب
کفت برخیز تا به بندم سخت | بر بکردنت عنبرینه طناب
کفتمش عنبرین طناب تو کو | دست بنمو سوی زلف بتاب
کفت کوری مکرنه می بینی | خم بخم پیچ پیچ تاب بتاب
کفتم ای یار سرنه پیچم من | زین کمند نکون عنبر ناب
کردن من اسیر در خم اوست | خوه سوی کش بکش خوهی به تباب
تو کلست و زلف تو سنبل | تو خورشید و چهر تو مهتاب
زانکه سنبات خورده بر کل پیچ | زانکه مهتاب برده از خور تاب
بخدا ای نکار لاله رخان | سنبل تو ز کل ببرده است تاب
دل من بیش ازین خرم | از وصال تو چون کل سیراب
لیک از فرقت تو حاب دلم | شده پژمرده مرده لاله بی آب
ای برت بادوکل سمن هم شیر | وی رخت با خور قمر هم خواب
پیش چشم حدیث خواب مکن | که فتاده ز پیش چشم خواب
از چه از آنکه دوش بس خوانده مش | تا سحر که مرا نداو جواب

کم فتن

کم فتن بی کنه بستن | نیست در کیش هیچ کیش ثواب
من چه کردم که باید م دیدن | عوض رحمت از تو رنج و عذاب
شب عارخم من بمجلس غیر | میروی میخوری شراب و کباب
شرم نایدترا که من کویم | در فلان شب بیانک چنک و رباب
یار داری که تا سحر رندان | همچو ابت همی زدند رکاب
تو هم از زیر هر یک شان | خورده بوی زمی چهار رکاب
الحذر ای عتاب پیشه ز من | در نهان هجا رزوی عتاب
منم آنکس که کاه هجو کشم | سوزنی را بدار چین قلاب
بو نواس ارچه هجو کو بود است | لیک هجوش چو من ندارد آب
میسز دکاه شعر کفتن من | شمس بابه ده قمر جلاب
ورنه از دست هجو بر چلیم | پردهٔ نیاکوان ز هفت حجاب
کر ازین سرکرانی آئی سیر | خزا کو بمیت چو در خوشاب
مطلبی کو بمیت بشیر ینی | چون طبرزد بطعم و شهد مذاب
ای ز لعلت خجل بجام شراب | وی ز لفظت شکر بطعم چو آب
لب لعل تو چشمهٔ پر نوش | در لفظ تو کوهر کمیاب
زلف تو چون سحاب و چهرت چو مهر | لیک یک نیم مهرت زیر سحاب
دهنت درج و برشته در و | سی و دو لولوء لنفهٔ ناب
چشم تو نیم خواب چون آهو | لیک لب بسته چشم آهو خواب

[illegible]

قامت همچو سرو و از عشقش
سر و بشسته تا کمر بر آب

او با کوبر

در مدح شاه

شب عید است و که شادی و هنگام طرب
چکنم من که ندارم هوس لهو و لعب

در دولت آن همه در بارگه سلطان ما
من بیچاره گرفتار غم و رنج و تعب

مطرب و ساقی گلچهره و دلدار و رقیب
پاره گویم ز ازین غصه همه جیب قصب

که من با سر و جان بهمه ملکت و مال
چو شد آخر که کنون گشته‌ام حمال حطب

گر درین اول پیری چو جوانان ظریف
بنجیب عجب اقدام و سعوای عجب

حال از کوه پشیمانم ای آنکه شد
بی ادب از ضرب سیاه استاد ادب

از سخن گفتن بگذشته چه حاصل بگذار
که دهانت نشود شیرین از لفظ شکر

بکسی باید گفتن غم تنها بگذشته خویش
که جهانبان عجم بن سلطان عرب

شه بی همسر بی همسر بی شبه و نظیر
شیر حق افکن مرحب کش کرار لقب

هرکجا قدر شش نام همه بی چیز روز
وان کجا قدرش روز همه بی چیز شب

حب شن خواهی از خلقت عالم تا حال
پسر احمد او در کس ز حسب

نسبش گویم هم آدم و هم بوطالب
ارجمند نازند بفرزندیش از راه نسب

تا کنون کس نهادی ز عدم پا برون
گر وجودش نشدی واسطه خلق و سبب

گرنه از بهر وجودش بدی این خلق هنوز
بکر بد مادر گیتی پدر چرخ عزب

او سزا بود بحق جایگه احمد سال
گر بانصاف بدل کوی الضار غضب

دیدی آنکه چسان گوزن آن بی دیان
قصه روز غدیر و سخن روی خطب

رطب

الخ

اشعری گر بکند رفض لشخین کبار
عوض بشر بن باصح ازکون سب

تغزل و مدیحه

چنان به پیچ و تابم از آن جعد زلف تتاب
که از هجوم زلیفن بتن ندارم تاب

بر سبک شعرای ترکستان

بتاب زلفش کوئی کمند دستان است
که پیچ اندر پیچ است و تاب اندر تاب

ز طرف زلفش طرفه بسته‌ام خزاین
که ناتوان شدم و پیر در زمان شباب

نیاز کردم و پاداش ناز کی و ستم
وفا نمودم و کیفر جفا نمود و عتاب

مریض هجرم و غماب چاره گفت طبیب
ز من مضایقه کی او بهر داند عناب

گدای عشقم و محتاج یک عبره و آن
دکات حسنش پر فن بعد رقد نصاب

برغم من می در خم خورد بغیر و مرا
بجای می رود از خم ز دیده‌ام خوناب

نوشته کوئی کلک قضا برو ز الست
نصیب و قسمت من خون دل بجای شراب

غریب عشقم و بیمار شهر و کر بیرم
باین غریب نموید کسی بغیر عذاب

درین دیار غریبی کسی مباد چو من
ز جور یار گرفتار در زحیر و عذاب

خدای داند کار دست غم چنان شده‌ام
که بی درنگ نمایم همی بمرگ شتاب

هزار بار فزون گفتمش ز وصل سخن
ولی نداد مرا غیر حرف هجر جواب

من آن نگار نخواهم که از جفا خواهد
نگار بندد از خون من بدست و خضاب

مرا نگار چو آن نگار می باید
که شد ز رشک رخش آفتاب در تب و تاب

محمد بن علی آنکه از شعاع رخش
فروغ کسب کنند آفتاب و هم مهتاب

نقاب افکند از ابر ماهتاب بردش
بر افکند اگر او از رخ منیر نقاب

غریب تیغم و بیمار عشق و کر بیرم

خجل بود به بر معدن بوی و بر نک اگرچه شهره بود رنک و بوی مشک تاتاب
دلیکه بیشتر شجر زمهر او ماند مدار و کیر قیامت مصون ز رنج عقاب
چه او بروزم نشیند بجو باز دجنک چه او برزم نشاید به نیزه آرد تاب
بخلد کوید اکرست مرحبا حاتم زخاک کوید احسنت آفرین سهراب
زمهرش آدم ایمن بخواهد اندر قبر زقهرش ضیغم رحمت نخواهد اندر غاب
پر آب کردد و خرم بساعت اندر اکر بچشم رحمت یکره نظر کند بسراب
بدون اذنش یکقطره بر زمین نچکد اگر ز قطره زند همچو بحر موج سحاب

اگر سبب نشدی جد او بخلقت خلق
نیافریدی کس را مسبب الاسباب

در نکوهش خطا *دلبر مغازی کوید و شنو*

تا سرخی او سبزی وز نکار کرفته است آیینه دلها همه زنکار کرفته است
اقرار ازین پیش دلم داشت بزنکار سرخی که بته شد ره انکار کرفته است
سبزا کل سرخی که زخوبی و عزیزی که دامن او بلبل و که خار کرفته است
دی کفتمش ای ماه رخ ای سرو که دار مه پاره تو از چه چنین تار کرفته است
خندان شده کفتا دلت ار ماه به کمسار کش سرخ کل از سنبل تر بار کرفته است
روشن تر ازین خواهی کویم به نهفته در کلشن من کونه کلنار کرفته است
کفتم که ترا یار رخان داشت فروغی اسال خلاف از چه ره یار کرفته است
کفتا تو خطا نه که مرین خط من از نار بر دست پی دایره پرکار کرفته است
سلطان جم الم بجهان کیری زاخر غلو ز از خط سپه از خال سپهدار کرفته است

نازم بسپاهی

نازم بسپاهی و سپهداری کم رو ز کمرو ازضعف تا تبت و فرخار کرفته است
کفتم که سپاه تو سپهدار کزین را چون زاغ زغالی ز منقار کرفته است
شر نیزه ازین کفته پیچیده بمن کفت عاشق ز چه بد شیوه کفتار کرفته است
ما ناکه دلش سرد شد ستی و با نکار با یار خلاف ره اقرار کرفته است
حیف تو نباید که مرین طوطیکان را کوئی روش زاغ سیه بار کرفته است
این دسته ریحان من امروز به تبریز در دل او وستار کرمی بازار کرفته است
سر طیبش از طبله عطار شکسته است با فاش از نافه تاتار کرفته است
پیرامن او ستره نا کرده کذز زانکت پیرامن او زلف قتادار کرفته است
زلفی که چه بر عارض خود افکنم او را از نافه چین کوئی کل بار کرفته است
مشکی که از و ریزد ازش نه بمشکوی عطار از آن نکهت بخروار کرفته است
عطری که پراکنده کند زان نفس صبح تا شب نفس طبله عطار کرفته است
کفتم پسر ار است این است که کفتی لیکن دل من از تو بدل یار کرفته است
یاری که ز سوری رخ و سنبل زلفش کاشانه من رونق کلزار کرفته است
اندر کره رفتن بپرش کبک خرامان درس روش از ذفر رفتار کرفته است
ما زلفش چو مار و رخسارش چو ماه یکماه که شاه است و یکی مار کرفته است
آن عنبر ولادن رخ چون بنده خریداست این لاله و سوری چو پرستار کرفته است
چشمانش چو نرکس بیمار و یکی خال در کوشه هر یک رک بیمار کرفته است
مانند پزشکی که بود عاشق بیمار دل داده و جا در بر بیمار کرفته است

مانند پرنشاگه بهر عاشق بیمار — بیداده وجا در بر دلدار گرفته ست

گفتا که ز بیداد گری تو دل من — بر داد خواهی دامن دادار گرفته ست

دادار خدائی که مرین گنبد دوار — تا بعد ازو کینت دوار گرفته است

هوشش همه هوش جهانگیر ستانده است — روحش همه روح جهاندار گرفته است

که صورت او حیدر کرار نمود است — که سیرت او احمد مختار گرفته است

رز طارم جاهش ز پی منزلت و جاه — بس جعفر طیار که طیار گرفته ست

تا دل من [illegible] بستاند ز تو ایرا — گرز ده دل [illegible] تار گرفته ست

تا تار گرفته ست ز خط عارض من باز — هر عاشق [illegible] دل یکبار گرفته ست

از خلق یکی خلق شده خوشدل و خرم — ور خوی یکی جان همه جاندار گرفته ست

آن دوش برم سر خط اخلاص فرستاد — وین دیگر هم وعده دیدار گرفته ست

گفتم که نگارینا زین روی نگارینت — از بار دلم بالله انکار گرفته ست

رو رو که ازین خطا تو دی از پی رشتن — لباف مرا انکاره [illegible] گرفته ست

گفتا نجدی که بکف قابله صنعش — چرخ من ز سپر از [illegible] سردار گرفته ست

کامروز یکی خادم محرم ز فلان خان — میگفت که خان [illegible] گرفته ست

افتاده در حیرت و پروانه صفت دلش — از شمع تو پروانه احرار گرفته ست

گفتم که افزون کری تو نشوم [illegible] — کت خلق بگوید که خان [illegible] گرفته ست

رو ماتم آن گیر کرین [illegible] دل من — آتش همه [illegible] گرفته ست

شهزاده جهانگیر رکن الدوله — زین غصه دلش [illegible] گرفته ست

شهزاده

شهزاده آن که محسن [illegible] خود — شاهد سخن پیش [illegible] گرفته ست

تصنیف مرا مطرب آن مجلس عالی — باز خمه بر زیر و بم در تار گرفته ست

فرزانه سروش از پی تحسین فراوان — هر شعر مرا لولوی شهوار گرفته ست

والله من نیستم شاعر که — طبعم هوس گفتن اشعار گرفته ست

گر شاعر خسرو بپسندد سخن من — دانم سخنم مایه در کار گرفته ست

ورنه نتوان شعر مرا [illegible] خواند — خاصه بعزیزی که سخن خوار گرفته ست

تغزل در وصف غزال بادیه معرفت

مجموعه اخلاق پسندیده که از خلق — از نافه چین باج دو صد بار گرفته ست

بی روی تو روز من سیاه است — بی زلف تو پشت من دو تاه است

ای روی تو از ضیا چو خورشید — زلف تو چو روز من سیاه است

از دوری تو چنان شدم نیست — کز هستی خویشم اشتباه است

در فرقت روی تو [illegible] بشبها — چشمم همه شب بروی ماه است

این ره که تو پیش گرفته پیش — ای دور تو گو این چه راه است

در راه خدا ثواب کو [illegible] — در مذهب تو مگر گناه است

یکره چه شود که از ره لطف — پرسی که فلان چه اش گباه است

قربان تو و چه [illegible] نت — مسکین دل من چنان بجاه است

من ماندم بی پناه ور لطف — ای راحت دل عجب پناه است

در حسرت تو بتان چینند — مشتاق تو لعبت هراه است

آنجا که تو بر زمین نهی پای — از خلق جباه بر جباه است
سوی تو مرا پیاده آورد — عشق تو چه عشق همچو شاه است
تو با سپهی ز ناز و غمزه — با فوج کرشمه‌ات سپاه است
در قلزم عشقت ای قمر چهر — بس عاشق غرقه در شناه است
تو مهر کیا به پیش داری — کش دلم ز مهرت چمن گیاه است
تو ماهی و ماه بی کمند است — تو سروی و سروی کلاه است
خورشید سزد کلاه تو آرش — زلف تو کمند بس رساه است
رخسارهٔ من ز هجر کلگون — از هجر تو زرد همچو کاه است
بیدادگری مکن نکو سالا — اندیش از آنکه دادخواه است
برخیز و بیا و گرنه میرد — جانم ز بجسم روبراه است

مرموزا بهاریه — بهانه نمود دلجوئی میبار

باز گردان زچه از ابر سیه تار شده است — ابر نیسانی مانا که دُرربار شده است
خواب در دیدهٔ من هیچ نیامد امشب — نرگس از خواب مگر امشب بیدار شده است
ای معاشر سوی گلشن رو و بنگر که سمن — ناپدید است کنون یا که پدیدار شده است
سبزه را هم بنگر رنگ ببین رنگ رخش — همچو یار است و یا همچمن پیرار شده است
از زبان من با نرگس بیمار بگوی — که فغان از غم چشمان تو بیمار شده است
گوشیدم که ترا سوسن آنکه بطبع — مهربان آمده چون یار و پرستار شده است
بگل و لاله و نسرین و رخ یار قسم — که ازین مژده فرح با دل من یار شده است

مرغ

سرخ گل را چه نه بینی بدو صد گونه عتاب — ده بپایش که لبش تنگ و بی‌عار شده است
گل رزد آمد بازار مرا و ز رخت — درد دل شاخهٔ خود همنفس خار شده است
یارم امروز بدر آمده از خانه نگاه — بنگر باغ که پر گل و گلزار شده است
رخم از فرقت او همچو بهی زرد شده است — تنم از دوری او همچو نی زار شده است
راحتی که اندر کس چشمش در ملک — نیست یکدزد بجز موش و نگون شده است
شانه بود از و بر زلفش زن و مو مو بنگر — تا به بینی دل که تازه گرفتار شده است
در میان دل عشاق بجو ارزه لطف — دل ما را که عزیز است و لی خوار شده است
نشناسی اگر آن خون شده دل را بشنو — تا نشانی دهمت نیک گران سار شده است

بسکه خون خورده دلم از غم تشویر رقیب
گونهٔ او همه چون گونهٔ گلنار شده است

باجهانگیر ابن رکن الدوله ارزه انذر گفته

هردم آتش بدل زد میست — همچو آهنگری که در بـ د میست
از غمانی که میخورم شب و روز — غم من خورد هر کجا که غمیست
از کم و کاست غم بنود — چه زیاد است پشم آنچه کمیست
غم من زان بعد که در عالم — زان من نیست هر کجا المیست
هوس جام جم نمود لم — بیخبر زانکه خویش جام جمیست
من فقیرستم و گدا لیکن — دل من طرفه شاه محتشمیست
شاه طبل و علم اگر دارد — ناله طبل دل است و دم علمیست
وسعتی بس بملکت دل ماست — باز دل تنگیم ز ناک کمیست

ملک عالم چهار شه بگرفت — که یکی شاهزاد زاد شمس است
ملکت زاد شاه شمس بمثل — بمشام عالم چو شمس است
ای جهانگیر شاه شاه جهان — بجز ازین جهان که زو چمن است
گرچه آراسته است خود چو صنم — بصمد گو عجوزه نی صنم است
الحذر زین عجوزه غدار — که سرشتش همه غم و هم است
بگریزی که در وجود و عدم — زو نمونه است هر کجا کرمیست
که غمانش برای من فرح است — که وجودش برای من عدم است
فام دینار بود دیم تو درش — می مگر غصه ات ز بی درم است
غم دنیای دون مخور که در آن — در بیابانت گر بود نعم است
هان بدنیا تا نه بگروی که مرو — گرگ سان در کمین پی غنم است
تو غنم نیستی غنیمت دان — آدمیت که اینت مغتنم است
قلم و لوح لا ابدل بنگر — زان سپس گو که لوح و قلم است
تو عجم لیک نظم من عربست — من عرب لیک فهم تو عجم است
من و تو هر دو رفته ایم فرو — در ملال هم پس این زغم همست
تو و من نیست از میان بردار — من و تو از میان که بدو رمیست
تو از آن من و زان تو من — ختم به این سخن که خوش ختم است

ظاهر آغاجی خانان رحمه الله علیه — چو کردن شراب مینا برد جانش میکند

اول صبحت چشم فتنه بخواب است — خیز که هنگام خوردن می ناب است

نزهت

نزهت لیوان رنگ عدیل گلستان — نکهت برخ بنفشه زلف بدیل گلاب است
پسته و بادام و نقل و قند و طبرزد — ریخته در بزم ما مجدد نصاب است
ساقی گلچهره جام باده گلگون — در کف استاده منتظر بخطاب است
مطرب خوش لهجه از برای تو در دل — فکر تغنی راه نغز رباب است
حال که از آرزم بزم تو دل ناهید — در فلک سوم از نظاره کباب است
خیز امیر امیر گرامی که گرد ل — با دل دانا بخردان عتاب است
باده خور و شادزی که ملکت دنیا — در نظر بخردان چو نقش بر آب است
مرد خردمند را به بهر سرو کار — با سر زلف نگار و جام شراب است
واعظ پر گو گرت بوعده بگوید — ترک می لاله گون بشرع ثواب است
گوش بگفتار او مدار ازیرا که — ابله بیچاره خود ز گفته مجاب است
اینت بگویم لطایفی که نکاتش — نیک تر از داستان وعد و رباب است
ناله العفو زاهدان مجازی — نی ز خدا ترس و هراس عقاب است
دام بلائی که سبحه خوانند او را — در خور پا بستن مشایخ شاب است
خرقه پر وصله که پوشد در بر — درین هر وصله فتنهای عجاب است
پند حکیمان شنو که گفته ایشان — نغزتر از راویان علم کتاب است
من شنیدی که گاه نزع فلاطون — گفت بیاران که عمر گاه ذهاب است
پندی گویم بهوشمندان از صدق — گو بصفا صاف تر ز در خوشاب است
حاصل مردان هوشیار درین دیر — باده انگور و سماع رباب است

آدمی کو نخورده باده گلرنگ　　آدمی او را مدان که کم ز دواب است

کهش کن ای میر هوشمند مراین پند　　کانکه جزین بشنود برنج و عذاب است

خمر رزان خور که آن خمر کسست　　بهتر در دار دیگر روز حساب است

از تو امیر امر بالطنز سؤالیست　　گو بمیت از این زنان مجال جواب است

چشم خمارین آن نگار پرندوش　　مست حدیثیست یا که مست شراب است

باده نخورده است گر نه نرگس مستش　　از چه چنین سرگران و مست و خراب است

فتنه دوران بعهد فتنه چشمش　　گر نه فرومایه گشته از چه بخواب است

طرفه کمندیست زلف او که زهر سو　　از پی نخجیر دل کشیده طناب است

از ره کمندست آن دو زلف مسلسل　　از چه چنین بیقرار و پرخم و تاب است

قیمت یکتار موی از خم زلفش　　باج و خراج خطا و چین و تتاب است

ابروی پیوسته‌اش کشیده ز هر سو　　همچو کمان کو سروده جناب است

فخر امیران روزگار　　سلیمان　　آنکه سلیمان ز شوکتش بحجاب است

کاه تک و پو سمند کوه توانش　　تیزتر از کبک بار و تیر شهاب است

شوکت و اجلالش متصل بعنانند　　نصرت و اقبالش ملتزم برکاب است

در که دستان و حیله همچو کلاغ است　　در که جولان و حمله همچو عقاب است

شیر سپهر از هراس دهشت در چرخ　　با تن لرزان نهان بزیر سحاب است

گاو زمین از نهیب سمش　　دایم　　در طلب آب است با که در تب و تاب است

تا که درین کهنه خاکدان　　سپنجی　　ثابت و سیار در درنگ و شتاب است

بخت

بخت تو میمون و طالع تو همایون　　کاین همه مسلم ترا برای صواب است

خصمت اگر آب زندگی بیابد　　بخشش گوید که آب نیست سراب است

تغزل در وصف غزال معرفت و مدیحه

آن زلف دلربا که همه بند و چنبر است　　و آن خال دلربا که همه مشک اذفر است

بر گوی دلم رسن مکیند مدام　　بر چشمه حیاتم جاوید رهبر است

جز زلف او که با خط سبزش مصاحب است　　جز خال او که با لب لعلش سخنور است

جایی ندیده‌ام که بقرآن کند قران　　هندو ندیده‌ام که نگهبان کوثر است

با صورت بدیعش خورشید در تب است　　با قامت رفیعش شمشاد مضطر است

عطر خوش از شانه ز زلفش دهد بباد　　صحرا و باغ و حجره و ایوان معطر است

انصاف میدهم که چنین صورت بدیع　　در آدمی و حور و پری نا مصور است

حوران باغ مینو حسرت برند و رشک　　زین آدمی بچه که چنین حور پیکر است

اندر که تکلم گوید هر آنچه　　او　　شیرین‌تر از طبرزد و قند مکرر است

چشم و لب و دهان و خط و خال آن نگار　　مشک و نبات و عنبر و بادام و شکر است

مژگان جان شکارش در گاه صید دل　　خونریز همچو ناوک شاه مظفر است

دارای نو نامر الدین شاه شیرگیر　　کاندر زمانه ثانی محمود و سنجر است

آنجا که از نهیب تیرش رود سخن　　فریاد و داد و فغان از نهم دو نر است

و آنجا که با مخالف پیکار کرده یار　　از خصم هنوز آنجا کلگون دو احمر است

نام سکندرست هنوز و آن　　اندر رکابش چاکر صد چون سکندر است

بکیتر

اندر که بزد چه گردد سوار اسب … صحرا و کوه و دریا پیشش برابر است
تیغش بحمله تیزتر از آب و آذر است … اسبش ز پویه تندتر از باد صرصر است
در زیر سم این همه چون پرنیان حجر … در زیر گرز آن همه چون موم مغفر است
فریاد الامان مخالف ز بیم نخ … تا دست آن بقبضهٔ شمشیر و خنجر است
آه و فغان ز جان سمک بشنود سماک … تا این لسان ماهی در خون شناور است
شاها تو آنکه چون بنشینی فراز تخت … گردون باین همه عظمت با تو همبر است
بازان بسوی تخت تو اقبال و دولت است … نازان ببخت و طالع تو تخت و افسر است

تخشش

تغزل و گریز بتهنیت سرورات ناصر الدین شاه

بی شاهد و می جان و تنم زار و فگار است … ای ترک بده می که مرا رنج خمار است
آنشب که خورم باده شبم روز سفید است … و آن روز که بی باده زیم چون شب تار است
شیرین بود آن کام که تلخ از می تلخ است … خرم بود آن دل که غمین از غم یار است
آرام دل دردکشان نغمهٔ چنگ است … داروی تن سوختگان جام عقار است
آن دل که نه با نغمهٔ نی باغم و درد است … وان سر که نه با نشئهٔ می بر سر دار است
در حیرتم از مرد چندی که ننوشند … تلخی که به از شکر صد باره هزار است
آنکس که ننوشد می در فصل بهاران … در مذهب رندان جهان کم ز حمار است
من باده بگلزار خورم خاصه که امروز … گل آمده در گلشن و مهمان هزار است
اطراف گلستان همه نسرین و سمن زار … پیرامن نسرین و سمن سنبل زار است
گوئی که گشاده است در طبلهٔ عنبر … عطار بهاری که هوا غالیه بار است

از لاله

از لاله چمن همچو رخ لیلی متقلب … در ژاله دمن دیدهٔ مجنون شکار است
اندر کتف کوه سیه خیمهٔ خیلیست … افراشته یا ابر دُرربار بهار است
هر لؤلؤ ریکدانه که اندوخته بد ابر … بر تارک نسرین و سمن جمله نثار است
مرغان چمن قافیه سنجند و غزلخوان … رامشگری بستان بلبل و سار است
آرایش بستان و غزلخوانی مرغان … درخور سوران ملک شیرشکار است
دارای جهان ناصر دین خسرو عادل … کز فر و هنر فخر همه آل و تبار است
فرزند ولیعهد محمد شه غازی است … شاهان جهان را چنین شاه مفخار است
ترسان ز سپاه پدرش مردم چین اند … لرزان ز سنان پسرش شاه تتار است
از هیبت این گاو زمین لاغر و زار است … در صولت آن شیر فلک زار و نزار است
کمتر خدم درگه این طور سترک است … رد تر حشر لشکر آن سام سوار است
پیچان لب پاره دخترش نصرت بخش است … گردان رکاب خدمش بی شمار است
درگاه سخا ابر کفش گوهر ریز است … در وقت وغا تیغ کجش صاعقه بار است
آنگه که برزم اندر لبش تابد شیر است … وانگه که ببزم اندر بنشیند شار است
بی میل دل او نکند چرخ فلک حرکت … زیرا که فلک مرتبه و چرخ مدار است
شاها منم آن شاعر ساحر که همی ره … در مدحت تو طبعم بی صبر و قرار است
از طبع من و دست تو پیدا شده منضود … بسیار پراکنده بهر شهر و دیار است
با مدح تو از مدح فریدونم ننگ است … با شخص تو از خدمت کردنم عار است
هان ساقی گلچهره بده باده بجز دو … کامروز نه هنگام سخن گفتن یار است

عقل

ای شاه بخور باده ز بدخواه میندیش | کورا که خدا یار است نصرت همه یار است
بدخواه تو هیچ زند مشت به سندان | هر کس که عدوی تو بود بیهده کار است
امروز عدوی تو ز غم در تب مرگ است | فردا هم در کشتنش روز شمار است
می نوش و مخور غم که فلک از ره تکریم | هر ره که سپاری ز پیت گام سپار است
تا سبعهٔ سیاره همیشه بمسیر اند | تا گنبد گردنده همواره بمدار است
جاوید بمانی تو که ما غم زده کان را | از دولت فیروز تو پیوسته بهار است

حکایت از گرانی غله و مذمت بعضی امرا

درین زمانه رهی همدمی موافق نیست | کجا روم که دلم مایل منافق نیست
هزار سال شب و روز گر بجوید کس | بشهر و کوچه و بازار یک موافق نیست
تمام سارق دیدم همه ناس چمن خناس | اگرچه دانم خناس همچو سارق نیست
خراب خواهم چون شهر شام ملک سبا | که شخص صدق در او غیر صبح صادق نیست
گروه چند درین شهر طالب عشقند | که هیچیک سوی درگونه لون عاشق نیست
برغم وامق و عذرا بیار خود گویند | که همچو یاد تو عذرا نبود و وامق نیست
بغیر سکهٔ دینار و درهم موهوم | یکی لبان به دینار عشقشان نیست
اگرچه دعوی حکمت کنند لیک ز عقل | دل یکی صدف گوهر حقایق نیست
ز لب به سبقت در جاه جسته اند زنان | نشان ز فردم دیگاه سابق نیست
همه خلایق دانند و روز و شب گویند | که این خلایق مانند آن خلایق نیست
مریضشان را جز ریش گاو بستر نی | صحیحشان را جز کون خر سرادق نیست

بروی خلق خدا بسته باب خیر و هنوز | بر آن سرند که ابواب خیر غالق نیست
بهیچ دکهٔ خبازان و گندم و جو | بهیچ دکهٔ علاف در جوالق نیست
ز شومی قدم کیست تا بگویم باز | که اشتهارش در دین حدیث صحیح و واثق
جهانیان همه دانند که روشن جهان | بجز ز پرتو انوار مهر شارق نیست
ز حرص و خو گند در انید بار گرندلو | ز خلق شرم و آزرمشان ز خالق نیست
کدام تن که ز زندان خاک چو چاک نی | کدام ملک که ز چنگال حرص ضایق نیست
حقوق حسن و ماضی بگردش چشمان | کسیکه دید و شناسندهٔ حقایق نیست
هر آنکه مانع رزق خلایق است بنفع | بکافش خبر ضرر روزی رزاق نیست
عذاب و رحمت یزدان بکافش لاحق بار | هر آنکه رحم و مروت بدلش لاحق نیست
بعقل گفتم درش از سر خود مریض | بصحت است ولیکن طبیب حاذق نیست
علاج نمانده غله چونده در انبار | مگر چراند غله دریغ ناطق نیست
حریق باید کردن انبار مانع سال | چه منع خیر بسزا جز نار حارق نیست
حریق باید کردن ولی نه آنکس سال | که جز بأجرت مهران رتق و فاتق نیست
خدای داند کین میر بار صاحب کار | بجز للاغر بر هیچ کار لایق نیست
بشهد فایق ما اگرچه گفتارش | ولیک زهر مذاب است و شهد فایق نیست
ببار هر که خرما نیاورد زیرا که | درخت خار مغیلان چو نخل باثق نیست

مرموز احکام می گوید

علاقه دل من بسته کیست که کارش | بغیر از دل بگسستن علایق نیست

خارق

شهر ابزده جهانگیر جهان بخش کجا رفت — با دیده مرا از سر خوان چه چرا رفت
گویم بخطا رفت نگویم بخدا باز — گویم که خطا دید و خطا کرد و خطا رفت
بسیار وفا کرد وفا دید ولی چون — تشخیص جفا دل و جفا بود جفا رفت
تشخیص توان دادن از آن دعوی باطل — حق را که خدا دید و خدا کرد و خدا رفت
تشویش مخر از گله مغموم بعید آن — که افغان زچه بهمان شد و بهمان بکجا رفت
آنروز که ماه بعد برفت زمرغ آنروز — در کعبه حجر گم شد و از مروه صفا رفت
سیلاب سرشکم زغمت در شب هجران — از چشم سرشکم برشته در کهن سها رفت
زلف است فرو رفته بدوش تو نگون ر — یا در کف موسی بشکل عصا رفت
از عطر سر زلف تو بوی شنوم باز — هر کو قدمی بکدوسه با باد صبا رفت
عمری که مرا روز وصالت بدعا داد — اندر شب هجرت همه با کار دعا رفت
کر شرح دهم غصه خوری کز شب هجران — در دوری تو بر دل بیچاره چها رفت
رحمی کن و بازآ که مرا بی رخ و زلفت — از قلب شکیبائی و از دیده ضیا رفت
رفو آری و ...شین شاه صفت بر رخ شطرنج — پس کو که کش آمد رخ بیدل او زان شا رفت
کر صفحه کهی تو شطرنج محبت — ماتی چو شه مات که از یک کش ما رفت
در دایره کون و مکان نقطه توحید — مرجین دل کوچین که بس چین و چرا رفت
خاتمش در نظر پیر طریقت — کاصف برجم آمد و هدهد بسبا رفت
چین دیده در انسان تو ام دید بگفت — انسان تو بستاید کز دود قدر و بها رفت
انسان توئی از شعری از خامه انصاف — ره گیر که از حصه شصت قدر تیر قضا رفت

نشین

جز

چکامه بر سبک غیر بالای تو بالای قیامت نام نیست — ور تو روز عاشقان از محشر و حشر نام نیست **غریب گوید**

چند گویم بوسه ده از لبت گوئی بچشم — حال رو فردا بیا امروز آن هنگام نیست
گر تو خواهی دل و انعامی چو شاهان بنده را — از لب خود شکر ده کو کم از انعام نیست
ماه دیگر کم تر کار زماهت نیمه — آنکه گفت آغاز ماه تر کرا انجام نیست
خط سبزی کرد این گلبرگ سرخ آید پدید — فصل خربوزه بگاه آنکه از گل نام نیست
چشم عبرت باز کن رخسار صادق زاهد — کر خبرت از فریبه این حسن ناف جام نیست
لب بنفشه سر زده برگرد روی لاله فاش — جز بزیر تیغ سلمانی نمایان فام نیست
یار داری آنکه گفتم جام ده گفت زچشم — شیشه صاحب دار ساغر پر صرد در جام نیست
جام باده خام تو بر پختگان باشد حلال — گر حرام است ای پسر بر پخته خمر خام نیست
آوخ از آن زلف و ابروی و عذار خال و خط — که عدد هیچیک بلا اندرین ایام نیست
ای ابروی زال زرت ابروی تو ابا — ابروی زال زرت کم از کمان سام نیست
در سر زلف دلارامان دل آرام مرا — در سر زلف تو دل ای بت چرا آرام نیست
بر درت شب چون قلندر میزنم کلبام و تو — از کسان گوش دلت با جاجب کلبام نیست
اندرین ایام عاشق را چو سک نامی نماند — نی غلط سک نام دارد لیک ما را نام نیست

تغزل در وصف ای چو ویس رامتین نام تو مشهور جهان — عاشق تو شعر بشناختم از رام نیست **غزل حقیقی**

ندانم صورت یار است این یا نقش ارژنک است — بیارم وصف او گفتن چه سازم قافیه تنگ است

کند

کنار من نشسته یار دمساز اندر میان تنها — نشسته سر بزانوی تفکر این چه فرهنگ است
ز من نخوانید دیگر بر من بعد گویند یار و من — چه او را بنگرم ... از من او هشیار و فرهنگ است
نوای بربط و چنگ است گویند اهل وجد او را — بعد وجدانی همی خیزد اندر بربط و چنگ است
بیا با هست اندر راه عشق ای ساربان برخیز — که ره دور است و اشتر خسته است و پای لنگ است
بپای من همی آید درین ره هر کجا سنگ است — مگر آید به پیش پای لنگ هر کجا سنگ است
میان عاشقان با عار و ننگ نیست ای ناصح — نصیحت کم کن کم گو مسند عاشق عاری از ننگ است
چرا شاگردی طفل سبق خوان بایدم کردن — مرا کش اوستاد و پیر عقل و دانش و فرهنگ است
بدین خنگ تفکر کش همی رانم ابد سوار او را — بدین خنگ سبک سیر آسمان جلد کهکشان تنگ است
در آن میزان که من سنجم بشاهین خرد مغز — همه سرتاسر کیهان در آن میزان چو چو سنگ است
فز این افسانه زاهد کنم باور معاذ الله — اگر باور کنم عقلم نباشد جمله نیرنگ است
خدا هرگز بگردن می نشیند جهل جاهل بین — که گوید لوح و کرسی و قلم داد و چه الدنگ است
تو این سیمین حصار گوهرآگین را که می بینی — مکان شیر و گاو و بره و ماهی و خرچنگ است
زمین و آسمان و جمله ما فیها درین دانش — همه محو و همه حیران همه واله همه دنگ است
اگر زاهد چو صوفی بنگ میخوردی یقین بودی — که این پندارهای او همه از نشئه بنگ است
خدای زاهدان در نزد من زنگی مداد بسته ام صورت — خدای اصفهان است این نه کرمان زانکه کم زنگ است
بهشت و دوزخ عقبی بود موجود در دنیا — خیال خوب و زشت ما و لیلی ... در چنگ است
در نیمه اگر زاهد بگیرد نکته بر ما — میان ما و او صلح است مگر او را با ما جنگ است
برنگ زرد ما بنگر طبیبا چاره ما کن — که رنگ زرد ما را چاره حسن چند از رنگ است

زمان است زنگ ما ز رخ که آید یار با او رخ — چو رنگ است یار ما اما زمان از آدمی رنگ است

ایضاً الغزل قدرتی — **غزال دشت مه**

این رخ است یا آفتاب این کاکل است یا عنبر است — این دهان یا درج لولو این لب است یا شکر است
آن نه رخ بل شکر مهر و ماهتاب و مشتریست — و آن نه کاکل بلکه رخم مشک و بان و عنبر است
شهد بر شکر در لبانت لیک یارا مدغم است — زهر بر شکر در حقابت لیک جانا مضمر است
بنده زلفت بتو رانست و مشک خلخ است — جای گر قدت در ایران است و سرو کشمر است
هر کجا با این قد و قامت تو بخرامی بتا — از هجوم عاشقان شوری چو شور محشر است
حلقه اندر حلقه چین مار سیه بر چهر تو — او فتاده هان مگر زلفین تو جادوگر است
گرنه جادوگر چرا پیچیده همچون اژدهاست — گرنه جادوگر چرا همواره همچون اژدر است
ساحت میدان عشقت را بسی گردیده ام — نیست پایانش عجب میدان که پهناور است
اندران میدان بسی دلهای سرگردان چو گوی — دیدم افتاده همی از ضرب چوگان مضطر است
جستجو کردم بسی در هر طرف از هر کسی — تا ببینم خود دلم چونان به بند دلبر است
ای کمان ابرو کمند زلف را پنهان مکن — عاشقان دل بسته اند کش زلف تو غارتگر است
هر کجا تو بنگری آیی خلایق در کش است — هر کجا تو بگذری دست خلایق بر سر است
ما دل و دین در سر سودای زلفت داده ایم — بر متاع کفر طالب هر که کهو کافر است
در شب هجران بجان تو که روحی در دریغ — تا طلوع صبح صادق دیدگانم بر در است
گر شب بیداریم منکر شود زندی رقیب — شاهد بیخوابیم در آسمان هفت اختر است
گر شهیدی معتبر باید بجز بیمار کان — شاهد نام مرا سالار احمد حیدر است

رخسار تو فخر کراست

مرتضی آنکش برو رحمت هر کس دید گفت — این پسر عم نبی شیر دژ آگین صفدر است

ایضا در مذمت دنیا و اهل او و ستایش خود

درین دیار دلی را که از صفا اثر است — دل من است که از دود آه من کدر است

اگر آگه از من احوال و حال من پرسی — بجستجوی نگارم بشهر در بدر است

اگرچه از نظرم روی دوست غایب شد — بجان دوست که در دل همیشه در نظر است

لبان پر نمک و چهر گندمین کو نیست — برای من ز هزار ره بهتر از گل و شکر است

هر آنکسی که ملامت کند مرا در عشق — ز رسم عاشقی و راه عشق بی خبر است

اگر بچشم بصیرت نظر کند عاقل — جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است

تو اینچنین جهان را که این سرا خوانیش — چه جای خفت و خورش منزلی کاو و خر است

کسی که در پی خواب مدام و خوردن است — هزار مرتبه از خر و گاو پست تر است

مر این سپهر ستاره نشان زنگاری — که معبر خور و برجیس و زهره و قمر است

بدام او نگرانی که بید (?) کین سفاک — همیشه قاتل فرزند قابل و پدر است

شقایقی که ز بستان اینچنین روید — ز خون رستم و سهراب و سام و زال زر است

تفو بمردم این روزگار پر دیو (?) — که بی پدر و خر شان نحاس و سیم و زر است

در این زمانه پس از نسیم نامه (?) هشیار — هر کسی بیک صفت زشت خوب معتبر است

اهل کسی که گرفتار پاس خشن سیر است — هر کسی که نکهدار پاس حشمت سیر است

در دعوی برای خویش بطریق مجاز با پایه اند هر در حقیقت گفته

خزان وحش

انیس و مونس من تا ز من رمیده شده است — قدم چو حلقه در پشت در خمیده شده است

زلب طپانچه

زلب طپانچه برخ میزنم ز فرقت او — رخم چو آبی با رین الک رسیده شده است

زمال شکر که بدل امید هم کردن صبر — دلم چو نار ز مه آب بر کفیده شده است

برادر من ای نور دیده ام دیدی — که نور دیده ز دیده چو نور دیده شده است

زلب که مهر بروی تو دارم از گریه — زلبستر من الله مهر کیا دمیده شده است

بصفحه که قلم میزنم من از پی سعد — رخشم خون زنان کاریم چکیده شده است

من از پریشان گفتن بمحرم شنو — که این سمر بکسی گفته نه شنیده شده است

بلا بروز الست گفته و بارت نیست — بچنین است کوته چنین کشیده شده است

بر ز عهد ازل سالیان گذشته ب — که عهد آدم زین سان هزار دیده شده است

از آنکهی که بما سنگ هر زهیات چید — الی کنون بسی سنگ هر زچیده شده است

بپای دار چو منصور صد هزار هزار — بدست ظلم سر بیگنه بریده شده است

گرفتم اینکه تو بشیار بایزید شوی — هزار همچون ایشان بکف خزیده شده است

ترا ز شهرت هر روزه دهر چه حاصل — و باز گشتن و دیدن که جمله دیده شده است

مرا که نخیدبر شان اگرچه شانم نیست — که کس بکوبد کفش تو پر دریده شده است

غرض ز معرفت الله خویش شناسیست — چنانکه انسان از معرفت گزیده شده است

مجاز اگر در ستایش خود حقیقت آمیز سخن گوید

ب زمجون از بهر من ز افلاطون — گراز دماغ مرغ خون پریده شده است

بشاعران شهیر جهان فخر من است — فنون شعر گری کمترین شعار من است

در اختیار چه چیر آمدم سخن گفتن — سخن بجبر بگفتم که اختیار من است

باختیار نگفتم سخن تو خود دانی
که خود بکام من این سخن گذار من است

من آنکسم که چو بر شاعرت نازم
چو چشم تیر فلک چیر کارزار من است

سخنوری که زند لاف در سخن با من
سخن نگفته خود افکار از افکار من است

هر آنچه گفته و گویند بعد ازین شعرا
تمام هست بر گفت استوار من است

بگفته ار چه منی که ام خدای جهان
شهید عادل و دانا پناه و یار من است

کسیکه گوید من شاعرم بشاه جهان
پیاده آمده غافل ز شهسوار من است

بفر من شطرنج سان بمدحت شاه
وزیر و بیدق و پیل و رخ و سوار من است

هر آنکه بیدق راند بسوی بیدق من
بتخت مات شود وین بخت کار من است

نخجده نامه چکاک و بر هجا لحیان
لطیف خنده ابیات آبدار من است

ز رهی که نه نام ز غضری نه کمتم
نیاید و کمر زین هر جز ننگ و عار من است

ز فرخی و منوچهر شصت کله کلام
هزار مرتبه بهتر نه این فخار من است

عضایری و لبیبی و زینبی و مجیک
که با هزار منی شعر شان هزار من است

کمال و عبد الواسع معزی و عمعق
که هر یکی بزبادی زمن هزار من است

هزار بار بنایه زجمله هستم و پس
بجمله ایشان یک داد و صد هزار من است

سروش و شهید شیرین سخن بوند ولیک
کلام هر دو چنین مات در تغار من است

اگر ندارد باور ز من سخن یا انک
تراکنون بمتن میان اختبار من است

بگو بیایند گو حضرت با چوگان
میان میدان گوی جای گیر و دار من است

ربودن از سر چوگان طبع گوی سخن
ز جمله اقران انصاف را که کار من است

یکی

یکی غزل بسرایم در آزمایش طبع
ز زلف بت که هر تار تبت و تار من است

هر طره زلف که بر صورت نگار من است
لبان طبلهٔ عطار رشک دار من است

ز رشک و خم جگر آهوان چین خون شد
ز رشک پرچین زلفی که آن یار من است

مرا ز زلف تو یارا نافه مشک ورنت
که مرهم دل مجروح داغدار من است

ز بوی زلف اگر چه بدرد آید ریش
ولی نه این سخن از طبع خوشگوار من است

قسم بزلف تو و چشم و خال و عارض تو
که بوی مشک تو بسیار سازگار من است

غمی که از تو مرا هست در شبان فراق
معاشر دل بی صبر بی قرار من است

ز شوق زلف سیاهت بتا بمانده بدر
سپید دیده مانده در انتظار من است

بیا که بی تو حیاتست که ماهی در خاک
دلم البسینه که دستان سرا هزار من است

شکایت غرضه کنم از تو من و یا که کنم
بشرح قصه با آن کشور شه دیار من است

خدیو عادل سلطان عدل ناصر دین
که بنده حمد و صاحب اختیار من است

شنیدم از سر تعظیم گفته است سپهر
که را سلطان ناصر برازنده ستار من است

درست گفته سخن راست گفته است سپهر
مرین سخن سخت استوار من است

برای دولت و اقبال و بخت شه کوکند
که بس دعا بشه از بنده و تبار من است

بگاه و بیگه سال و مه و بروز و بشب
دعای دولت شه شغل و کار من است

شها قصیده که از بحر او چکد لولو
بنحر طبع شکرف سخن نگار من است

ز راه بنده کی و مخلص و درویشی
بمجلس شه این رشته در نثار من است

در گلو چو سبحه برشته دست تو بار
الی که بیکه مرین سرشته یار کار من است

تعریف شهدی و مذمت سروش
از عجب و پندار [illegible]

شهدیا طبع تو چو عمان است — سخنت همچو دُرّ و مرجان است
خجل از نظمهای دلکش تو — روح حسان و جان قطران است
همچو قطران مدیح خواندن تو — درخور بزم شاه عمان است
در جناب محمّد و قرشی — مر ترا جایگاه حسان است
شعرهای سروش و قلزم و من — پیش شعر تو جمله هذیان است
ابر مرداد و تیر و شهریور — کی چو ابر نیسان است
گر سروش ارزه سپاهان خاست — خاستگاه تو هم لرستان است
همه دانند مردم از که و مه — زانکه ظاهر چو مهر رخشان است
روبه ماده جایش در رُستاست — مسکن شیر نیستان است
شاعری درخور تو است نه اینک — شعر او مستعار از آن است
سخن فرخی حکیم دقیق — که از او ثبت در بدیوان است
در میان و کنار شعر سروش — همه‌چین حرف حق نمایان است
گرچه دیوان فرخی قرآن — زینت لیکن سروش عثمان است
بسر تو قسم که آن مرتد — رانده از خطهٔ سپاهان است
پردهٔ او نخواهم در ما — ورنه گویم که [?] است
گر از این بار و کبر ناید (هیچ باز) — آشکار است آنچه پنهان است
از زبان رهی تو او را گوی — که فلانی نه همچو بهمان است
که تو او را ندیده انکاری — چون به پیش سلام گویان است

گرچه

گرچه او مسلم است و من کافر — لیک کافر به از مسلمان است
هرچه در حق من بگوید او — بخدا راست نیست بهتان است
لیک من گویم آنچه در حق آن — سربسر راست همچو قرآن است
پیش از این حرف اینچنین نادان — ذکر کون شعار نادان است
گوش کن تا بگویمت سخنان — که پسندیدهٔ سخندان است
این جهان چاه بیژن است و کسی — که در او شد سزای زندان است
هر که در این جهان بچه افتاد — متوصّل به پور دستان است
عقل فعّال آنکه دستان سا — بستهٔ دستان بر در دستان است
روز تا شب منیژهٔ دنیا — از پی بیژنی گرازان است
کید گرگین فریفت بیژن سا — ورنه بیژن یلی سجستان است
از پی دانه مرغ اندر دام — می‌فتد وین نظیر مرغان است
آدمی [illegible] کشته بجو نی — هم از انسان و هم ز حیوان است
گر فریب جهان خورد باشد — همچو حیوان وگرنه انسان است
ای برادر مبند دل بجهان — که جهان جهان چو ثعبان است
آنکه ثعبان این جهانش خورد — در طلسم منیژه پویان است
طالب اینجهان نجاتش نیست — کام ثعبان نه جای مهمان است
بایدش رفت زینجهان ناچار — آنکه اندر جهان جهانبان است
خشت طاق خورنق و کسری — خاک فغفور چین و خاقان است

رفته ازین جهان بحسرت و درد   صد چو نوشیروان و نعمان است
چشمهای که در جهان جاریست   آب چشمان جان و تن جانست
هر که بینی درین جهان امروز   در جهان پنج روزه مهمان است
کوس رحلت همی زنند طبال   کاروانش بسبب شتابان است
زنگ در کاروانسرای جهان   سال و مه روز و شب در افغان است
ارحلوا ارحلوا میگوید   زنگ رویین بکمر شتربان است

مرموز گا بابکی از زمره مستان گوید که معنی بدین دیگر است

هر که عاشق اینجهان خراب   درد لا است در عقلش نقصان است

بجز می اگرچه که می خمر ناک است   ملوث مکن جان زوی زانکه پاک است
بدل آتش عشقت از هست از نی   شرر ناله زانکه بس سوزناک است
اگر ظن درویش در حق سلطان   دروغ است سلطان بی جیب و داک است
و گر راست است راست مشهور و مذکور   بگجرات و بنگاله چمن راه راک است
هزاران چو سلطان بیک تیغ خونلال   فتاده ز صد سو براه هلاک است
من این گفته را خوب گفتم شنفتم   ز لبهای چیزی که با مهر لاک است
جهان و در و هرچه هست از تنعم   میان در اوش بالاشتراک است
در او نیش چندین گروهند وزیشان   رستاجین دجوکی و جارواک است
سر و دست و شلوار و پهلوی ایشان   ز رنگ ملامت همه چاک چاک است
بقول حکیمان وجود من و تو   ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک است

دیگی

ولیکن تفاوت میان من و تو   بتحقیق فرقی از سمک تا سماک است
رواق شما بس رفیع است و عالی   رواق رهی بس قصیر و مغاک است
تو خان کلانی و در خوانچه تو   در صف چیده فستق و آش ساک است
من آنجا بینوایم که از حسرت آش   دهانم چو قاشوق و چین کاسه چاک است
خوراک تو چنیا برنج است و شکین   مرا بادیمه و رشته هر شب خوراک است
برای نوای خان حاجی ناجی   که آب وکالت از صفا صاف و پاک است
قلم در زبان من از فرط اخلاص   بتحریر الفاظ روحی فداک است

بشارت و نوید و اندرز باتابک اعظم امیر کبیر میرزا تقی خان
قبل از بلوغ بمراتب عالیه

ای یافته منصب از شه بیک عبارت   هم منصب وزارت هم منصب امارت
شغل امارت الحق بر شان تست شایان   کیست جز تو حقا شایسته وزارت
از عدل تو چنان گشت دزدان تو به شد   در شهر و سوق تبریز هم شحنه هم سرارت
صدر بزرگ امروز گشتست از تو پیروز   فردا هم از تو گیرد فر مسند صدارت
بستان حزب است اگرچه ابر زمن شمالا   لیکن سزد به بخشی برمن تو این جسارت
برخیز همچو بخت از خواب صبح و تا شام   بنشین مبادا خواهی بر سود این تجارت
از عدل خانه سازی آهک و گچ ارایک   ویران نگردد هرگز بنیاد این عمارت
چون صاحب ابن عباد دستور فخر دوله   ای در که تکلم لفظ تو خوش عبارت
گر خلق کربلا را همچون معین [illegible]   زین پیش کرد رومی از ظلم قتل و غارت
رستنده هر ایشان از دست ظلم ردی   از یکسفر که زی روم رفتی تو بر سفارت

بی جنگ صید دادی بر لشکر سلطان … صد آفرین و تحسین از آفریدگارت

بسیار خرج کردی در راه دین ولیکن … سهل است در ره دین بسیار از تجارت

کو نیز حفر چاهی بهر تو بدسگالان … لیکن در او فتاد از خویشان پس از خسارت

داده است

الحمد مر خدا را کز فرط لطف کرده است … بر هر علوم و هر فن نفس ترا مهارت

من بنده چونکه پوشم خلقان همیشه خلقان … زین بنگرند سویم از دیده حقارت

چشم بصیرت تو باز است و چشم دارم … تا بنگری بسویم از دیدهٔ بصارت

همواره شیوهٔ من بر خیر شاعری نیست … که گاه شعر گویم با تقوی و طهارت

دختان بکر فکرم از شوق مجلس تو … پردن‌شین ز دیب از بهر خدرست

کابین و مهر خواهند ملک جهان و زیند … بر هر یکی از ایشان با بودن بکارت

بسیار یافه گفتم در حضرت بزرگان … از جوب شیر عفوی بخشد مرا بشارت

تا در هوای کانون سرد است طبع آرز … صد ماه آب بخرام بر خاک با حرارت

در هوای زمستان در وصف بزم مستان در عالم مراقبه سیر کرده وگفته

مجلس

مجلس ما دلکش چمن ساحت بستان بهشت است … ساغر ما جانفزا چمن چشمهٔ حیوان شده است

این همه از آیهٔ گلرنگ جان پرور شده است … آن همه از ساقی گلچهر ما بستان شده است

بادهٔ سوری میان ساغر سیمین ما … همچو خورشید زر افشان از فلک تابان شده است

در زمستان از لف ساغر زنخ ساقی ما … خوی چکان چمن شبنم از گل فصل تابستان شده است

پسته و بادام و فندق سیب و امرود و انار … در بساط بزم ما چمن سوق صفاهان شده است

آن بستا از دست مستان هر زمان در هم شده است … این بستا از پای ساقی هر طرف غلطان شده است

لبریه

بس پیاله آورده اند از خانهٔ خمار می … مرد میخواران چو بر طوطی شکر تاوان شده است

دهقانی دوستکانی در ستان می می‌خورند … رسته گوئی که زنخ می چو آب از زنخدان شده است

از قفای گریهٔ مینا پیاله همچو من … هر زمان از گریهٔ طفلان همی خندان شده است

بسکه مینا او فتاده از کف ساقی به بزم … غلغل مینا بآیین گریهٔ مینا سان شده است

نای چوبین در لب شیرین مطرب هر زمان … با نواهای حزین در ناله و افغان شده است

بلبل بزم حریفان شده ستار رباب … چون هزار آوا پی صحبت بصد دستان شده است

راست از آهنگ تبریز و صفاهان بورک کنون … بر سر آوای خوش آهنگ آب اصفهان شده است

تار زلف عنبرین بر چهرهٔ جانان … هر زمان چون نافهٔ تاتار مشک افشان شده است

خان سالار از هوای زلف کافرکیش او … عقل و دانش از پی آوردن ایمان شده است

مرموز تعریف زلف کافر یار حقیقی

چو تار زر شده ام زان زلف دل آهنج … زر کشیده چو زرکش مرا الله هنج

شکنج سان شده که این تمام حلقه و پیچ … کمند سان شده که آن تمام تاب و شکنج

شکنج موی سلا ماند آن شکنج اندر د … کمند دستان را ماند آن کمند آهنج

که این خرامد مانند مار بار ببار … که آن بخوابد مانند مار بر گنج

که این چو طفل قماری رسن لعب و دلال … زند بجوز دل لبگان حلال آن شطرنج

که آن ز باعد مشکین کرشمه کن با ناز … زند بپهلوی البگان آورنج

گهی ز نعره طرب چمن چو مطرب هندو … یکی ستاله معلق یکی نشسته بشنج

زنگیانه از دفر بر هر یکی چو نافه چنین … اگرچه نافهٔ چین نیست همچو مشک القنج

زد از بت بروش ترک در در کهش — فتاده فشان همچو بر جوشنا فنخ
بکاشغر بنوع همچو ترک و در خلخ — ز چه رخسن و زادراک و دانش و فرهنخ
سحرکان بکذشتم بدبستیاری فکر — ز راه خلعت پوشان بسوی فقفنخ
نشسته دیدم ماهی چو سرو بر لب جوی — با آب نازی با صد هزار عشوه و ناز فنخ
ز شوق دیدن آن دلبر شکنج زلف — دلم بسینه زناخن زدی همی ناخنخ
بسوی او بکشیدی همی مرا بی جهد — سران زلفش مانند مار بهمن افنخ
چو دید خندان خندان بحنت با من کفت — کذشته بسفر تو ز خلج و ار کنخ
بعد بخلخ سردی چو من برخ آتش — بعو در ارکنج ماهی چو من بزلف شکنخ
در آب نقش هلالی بدید و دیکر کفت — ز رنج پیکر مه دانی از چه شد نارنخ
ز رشک ابروی زرد من است زین سان او — نزار و زار چو بیمار کشته است از رنخ
برش کفتم اوسلاکه نکیدم از تو دلم — هزار بار نشاط و فرح بمود شنخ
همیشه زنده بمانی تو در جهان و رهی — همار زنده بمانده بزلفت مدحت سنخ
درین سپنج سرا کرچه شاهان کس نیست — تو شاه میری و من اندرین سرای سپنج
غرض بفکر تو لمن دید روی جانان را — نجواب امروز همچون هزار و سیصد و نخ

اندر معراج نبی علیه السلام در اثبات برتری شاه ولی از سایر اصحاب تا مدارا

نشسته بودم دی صبحگه میان سراج — بیادم آمد این نکته از شب معراج
بکاه آنکه شد اول بنفس نفیس — باوج چرخ که پیماید از حضیض سراج
کذشت چون زحجابات یک بیک برسید — به پشت پرده لاهوت در شهود محتاج

زپشت

زپشت پرده صدا آمد با صوت علی — بکفت احمد آمد که ای گزین نتاج
نتیجه چو تو از نسل آدم و حوا — نیافریدم با طیب خلق و حسن مزاج
از انبیا برگزیده و ز اولیا گزین — تراکزیدم و برفرق تو نهادم تاج
درین شب شبه کونت ز روی مهر چو مهر — بعرش کردم از پنج فرش استخراج
کنون بکویمت اسرار زنهار بی — که جز من و تو نداند کسی ورا منهاج
شنید و کفت و پذیرفت و بازگردید — بابد رون سراجش در آن دل شب داج
چه شاه خاور باز برد کرز خسرو زنگ — به تیغ صبح و جمع افق کرفت خراج
چمید شام سیاه و دمید صبح نیر — نمود چهره مهر و نهفت روی سراج
به نزد احمد آمد بکاه علی و لی — بکاه آنکه بنوش به پیش ز اهل لجاج
پس از ادای سلام و پس از ادای علیک — بخنده کفت مبارک بود ترا معراج
غرض ز کفتن این نکتها بود مغنی — نتیجه حاصل کشت و کسادنکته رواج
ز هی امامی کز اولیا باید کوی — خهی امامی کز انبیا ستاند باج
ز برق غیرت او بود سوخت دامن طور — وز ابر رحمت او بود ساخت فاتاج
بزوجیت نکرفتی اگر که فاطمه را — حرام بود با زواج خالقه ازواج
اگر قبول ولایش نکردی از او ل — چو قلب نا صیان تیره مانده بودی عاج
حرام کشت با عدای او تن حوری — حلال کشت با حباب او تن دراج
همیشه بانک انا الحق بعشق او میزد — زدار دنیا تا دار آخرت حلاج
کسی که خسته ز قهرش بود بجز مهرش — طبیب هرگز نارد کند بکاره علاج

تو تا توانی از شعری بجز مهر شر   هر آنچه داری از ملک دل بکن اخراج
دلا ز شاه ولایت دمی مشو غافل   که او بعلم لدنّیست قلزم مواج

استفتاح کردن در کشایش کارها و الهام شدن که محبت حسن ابن علی مفتاح است

پی ستایش دارای فالق الاصباح   در تا شدستم چون صبحگه برای فلاح
بیار آمدم از کارهای بسته خویش   بناله گفتم کبت ربّنا هو الفتاح
بگوش هوشم آمد یکی ندای سروش   که ای ز بستگی کار کرده استفتاح
پی گشایش کار تو راه بنمایم   محبت حسن ابن علی بود مفتاح
امام جن و انسی که بی رضایش هیچ   بهجر کشتی کشتی نکرد با ملّاح
چو طرح عالم امکان خدای خواست کند   با برشد پدرش شاه اولیا طرّاح
اگر قبول ولایش نکردی از اوّل   چنین معطر و رنگین نمی شدی تفّاح
وگر نکردی از رویش اقتباس فروغ   بروشنائی شهره کجا شدی مصباح
بیاض روی و سواد خطش بنظر خوشست   ز جاعل الظلّمات و ز فالق الاصباح
بروح پاکش در طرف جویبار بهشت   نثار آرند از یاسمین ترا ارواح
خلاف نص نبی با وجود عترت او   ابر سریر خلافت نکین کند سفّاح
نخست این ستم از ابن ابو قحافه رسید   که شد معذّب در نار هر ساو صباح
دوم خلافت او غصب هم معاویه کرد   بصد هزار فسون و بصد هزار الحاح
برای مصلحت امر سلطنت او را   شهید کرد بزهر و ندید از ذو اصلاح
جراحتی که ز فقرش رسید بجسم عدوش   بهی نه بیند دیگر بمرهم جرّاح

بدستم

بدستم افتد گر خون دشمنش بخورم   چه آنکه دشمن او گشت خونش گشت مباح
طریق خوردن خون عدوی او دانم   چنانکه باکس رندمیکشان با قداح
صلاح خویش نداند گر اشعری شاها   تو راه بر شو او را براه خیر و صلاح

تغزّل که مدح غزال صحرای معرفت و مرموز با سروش تهدید کردن

رخ تو همچو گل سرخ نو شکفته بشاخ   ببرخ گل کرشم از رنگ و بوی شانه و شاخ
دلم ز زلف تو هر لحظه بر سر تاری   پرد چو بلبل زین شاخ بر سر آن شاخ
در زلف کفت برگون ای پسر گوئی   که بار شاخ شکوفت در چگل شمراخ
بچهره تو ابروست این کشیده چنین   و یا بقرآن نونی نوشته خط نسّاخ
نشسته کوی حورا لکاخ در فردوس   چه تو نشینی ای حوروش بگوشه کاخ
ز فرقت در رخت رشک ای بهشت روی   در چشم من شده همچون دو چشمه نضّاخ
زناله دل من در شش دلبرا بیدار   ز خواب گشت و زنبق بریختی بسماخ
بگوش ابر ز زنبق بریختی که بطبع   بگل ز زنبق گوشت زهی گزین طبّاخ
ز نوک ناوک ناز تو نازنین پسرا   کشاده گشته در سینه ام لبا سوراخ
هزار دیگر سوراخ گر کنی بکنم   ز تیر غمزه ای جان من بدل یک آخ
دلم رهو زپی تو بهر کجا که روی   چنانکه بره ز مهر از پس سر سلّاخ
زکوی تو بیت بارد گرد دل ار خسبد   چنانکه بخت بی خیخ ساربان بمناخ
خجل ز شعر تو لیلی و سلمی و عذرا   خجل ز شعر من عشق و جمعق و شماخ
برمیان پر افکار من فکار سروش   بغار سیر شفقا لوبت دو ترکی غاخ

مگر بر کسی گوید چه بلند او شعرم — که شاه نامه جهانگیر کلک بو شاعره باخ
سروش شاعر شاه است و او استاد سخن — وای به بنده بنوبت در سخن گستاخ
مقام فهم و سخن سنج و نکته دانست او — ندیده داند از شیر پنجه از کوشاخ
نه من نشاید حجم دارم و نه وی از کی — نه آنکه در پیش شوا پزنه من بد پره شواخ
کجا سخن بحرش مانم و پیش وی به بوزینه — اگر بنوبت آنکه هر دو سنج از شش خ
اگرچه قافیه تنگ است لیک شاعر فحل — ز تنگ قافیه گردد همی بطبع فراخ
بجهد قافیه را سنگلاخ کردم از آنک — که مدعی نکند سنگر انجمن بالاخ
ز پیش قافیه خر پس گریزد تیز — چنانکه تیز گریزد ز معده نفاخ

تغزل و گریز بنام نامی میرزا علاء الدین قدس الله سره العزیز

نگاه لائه شعر در فلک نهان خورشید — ز رخ بمود مرا مهوشی عیان خورشید
بماه گفتم خورشید رخ عیان آمد — گرم رزیده کنون که رخ نهان خورشید
بناز گفت که انصاف اینچه آمد بر — که با وجهم سازد تو بر زبان خورشید
بخنده گفتم خورشید رفت خندان گفت — چسان رقیب چنین سوی همعنان خورشید
من آینم که اگر چهره بر فروزم صبح — کسی نه بیند تا شام در جهان خورشید
بیا بجانب موی میان من بنگر — ببین که دارد کمتر ز موی میان خورشید
نظاره کن بدهانم ببین که از تنگی — تو آن مگو که دارد چنین دهان خورشید
چو در کنار تو بنشینم و بگیرم جام — تو من نه بین جز من در آشیان خورشید
بروز و شب بنفعتاب دید روی منش — بس است بروز بمعنت امتحان خورشید

وگر

وگر محاکمه باید بمؤمن رفتم — بگو بیاید پیش خدایگان خورشید
ستوده عقل که در بزم خادمانش مدام — نهاله است سر خود بر آستان خورشید
چه می بجوشد در ساغرش ز نغمه بربخ — زند در انجمن چارم آسمان خورشید
ببین ز رنگ وی او نور سا بچشم و بس — ببین که نور دهد بر فلک چنان خورشید
شب بتابد نورش همی بکاهکشان — چنانکه کوی بر کهکشان خورشید
نشسته بعهد در خانه پرش همشبان — نگاه لائه بیرون شد ز تو امان خورشید
خجسته بیک خیالم ز در در آمد و گفت — که شد بعقل سایبان تو امان خورشید
ز گفت بیک بر آشفت وهم و گفت همان — در آستانه عقل است پاسبان خورشید
گزیده عقل که در اسپهان بپاش همه — از آسمان بفشاند همیشه جان خورشید
جهان دانش میرزا علاء دین که چرخ — نیاز آمد او را در اسپهان خورشید
سرم از آنکه پیش او کسی افت — مگر دلیکه بهر رشک جان فشان خورشید

در تعریف و مدحت شراب طهور و شراب بحر وحدت

بطریقت

بوی راح از نفس یار بعوض میاید — بتن مرده از آن بوی روان میاید
نیا بجهره بهار ای دل و از سینه بیغم — پیشواز کن کز میکده جان میاید
بدر میکده رو روحی از آن راح بگیر — راح روح است وی از میکده زان میاید
بتن خسته ز تیمار توان می بخشد — مرهم ریش دل رفته توان میاید
آفتاب است در جام بلورین پنهان — در کف ساقی مهچهره عیان میاید
گر چو نو پیشه از آن قطره چنانی که — که بیازار دکن فیل دمان میاید

رنگ او رنگ عقیق است ولیکن ز عقیق همیشه عکس آله یک دو سه من سنگ گران می‌آید
گونهٔ ماه رخان از اثر خوردن آن بنظر گونهٔ یاقوت و رمان می‌آید
شیر در جوی طلاست شیرین دهان تا دانی که ز سر تیشهٔ فرهاد چنان می‌آید
وقت جاری شدن باید ز باپشویه بحوض از طلا دانهٔ انگور چنان می‌آید
تو از این خوردن می خاصه علاوه مخور که از این خوردن می جمله زیان می‌آید
اولا از خوردن او عقل سبک می‌گردد پس از خوردن او خواب گران می‌آید
بلکه چون ریزهٔ او همچو سر شیر سیاه جلوه گر در رسن زلف بتان می‌آید
شیر بار بتو چون باده حرام است مخور خون حیضی که ز پستان رزان می‌آید
می اگر خواهی خوردن بمی عشق گرای که ز سر چشمهٔ حیوان و جنان می‌آید
هر که یکجرعه از آن خورد عیان می‌بیند که بکوتکده دل یار نهان می‌آید
غرض از یار مرا خاصه تو میدانی کیست بر فرخ پی عاشق جانان می‌آید
جان درویش با ایثار قدوم شه عشق از کنار دل درویش میان می‌آید
دل درویش پس از رفتن جان از پی جان در بر عشق جانان از دل و جان می‌آید
همچو تابنده مهر از افق قلب مراد نور رخساره این از رخ آن می‌آید
عشق میجوید و از بر یقین میخواهد ذکر میگوید و از فکر گمان می‌آید
چارهٔ رفع گمانشان بیقین دانی چیست ضبط حرفی که از اکناف دهان می‌آید

در رفتن سلطان فریدون میرزا بسرکار محمد شاه قاجار باصفهان تعصباً گفته

کیست که از قوم من سوی سپاهان رود چون به سپاهان رسد نزد سلطان رود

گوید

گوید او با سلطان که ای شه فیروز فال شه ز پی افغانان خوب سپاهان رود
بعد تو این شاه را دانی مالک که است که چه باید از دستور باز بهمدان رود
از تو ستم گر بخلق رفت همه بگذرد تا چه ستم بر تو بر به نزد کیوان رود
خسرو کشورستان در سفر اصفهان رفت به پرسش هر چه آن بر سر تو آن رود
رفتن تو اصفهان گویم ماند بچه بهر کز خبر که در دم ثعبان رود
داور ایران زمین صاحب تاج و نگین از پی تخریب دین نیست چه ایمان رود
خون دل از چشم خلق رفت و ندانی ز چیست از ستم گو بخلق زخرس سمنان رود
سیّد والاگهر باقر جعفر سیر آنکه به پاپش بدر هر شبه کیوان رود
از چه روا بیند اگر ز پی شلتوک و جو قاطر شه بر قطار سعی لنجان رود
که روزان رمه مفت فلان آورد گاه رز و دشت گله برای بهمان رود
مال صفاهانیان سگ خر کشته مگر گر تو بخوان سگان بره بریان رود
خلق جریان را باز بهر آن کشند این خبر از صفاهان گر بخراسان رود
بر رخ از اشک سرشک ز دلشان جو جیحون شود از دل افغان بجمع ناله و افغان رود
گیو ز میدان رود بیژن و کاوس و طوس رستم دستان کجاست تا که بمیدان رود
ملکت ایران خراب گر شده از آفتاب بر که غدل زاب باز بسامان رود
دولت ضحاک اماران بر باد دلو برشه ضحاک وش تا چه زماران رود
حشمت جمشید جم ماند بعضد نه کم رفت و نماند هم شد چه به پایان رود
گر به زبان چرخ بیرون آید یکی زان در رده موسیش سالکیک بتبان رود

۱۲

مرغ بکلو عجیب ریزد می غفر یب — آخر خزد لوبه خورچه بسلطان رهد
شاهی آید یکش شیرکش و شیرفش — کش کرم و عدل او شاه مدون رهد

لغز زلف و گریز بنام نامی سلطان ناصر الدین خلد الله ملکه

چیست آن ارقم که چین بر ارغوان جولان کند — ارغوان را از نگار همچون نگارستان کند
که زره پوشد ز مشک ناب ماه را به بر — که ز عنبر آفتابی را بتن خفتان کند
که ز عنبر سلسله سازد پی دیوانگان — که ز عنبر سلسله ساحر صفت ثعبان کند
ملک هم دزدد ز معدم رونق روشن بی هراس — من ندیدستم که شبرو رهزنی زینسان کند
جدا از دری چنین کعبه کمندی فراز — مرحبا گوی از چنین دستی از آن چوگان کند
اضطراب از سهم این در گوی گردون افتد — اجتناب از خم آن اجزای چار ارکان کند
چین دل گبران سیاه است و بتکده زان سبب — سجده بر آذر گاه سجده بر کیوان کند
چشم شیطان خیره چون او رهزن مردم شود — سحر بابل طره چون او تبار و دستان کند
گر نشیند یکتنه کاهش بر بجور شید است و ماه — ور بجوید بستر و بالین گل و ریحان کند
عطر گل کاسد کند چون تاب بر سنبل دهد — قدر سنبل بشکند چون خویش را لرزان کند
چون که خواهد ملک را بیداد از برخاق باز — خویشتن را چون کمند پرخم سلطان کند
ناصر الدین آفتاب ملک گزار زرنیش — آنکه اقتباس روشنی رای هندستان کند
رستم دستان ز خاک اسب او گیرد بر شود — حاتم طائی به بخشش از بر کیوان جان کند
خلعت از لوی بپوش حاتم طائی دهر — حلقه از موی بگوش رستم دستان کند
یکنفر از چاکرانش گر رود در کاشغر — شهریار کاشغر را شهر چین زندان کند

سرفراز

سرفراز از چاکری چاکرش قیصر بود — افتخار از بندگی بنده اش خاقان کند
ار ز ترکستان خیالش سوی قسطنطین شود — ور ز قسطنطین گمان ملک ترکستان کند
قصرهای قیصران روم را آتش زند — خانهای خانهای تور را ویران کند
خسروا سر بجد اید رهرشته از فرمان تو — خویشتن را مبتلای رنج جاویدان کند
نیست در اقطار ملکت هیچکس را مشکلی — ور بود هم حجت آن مشکل بر آن آسان کند
شعرهای اشعری در مدحت تو از خوشی — طعنه بر قطران سرآید خنده بر حسان کند
حاش لله گر تو را از کس بغیر شاعری — مدح شاهان را چو من شایسته شایان کند
شاد باش و شاد زی شاها که چرخ چنبری — بر بکام تو دوران روز و شب جریان کند

بهاریه گوید و گریز بنام نامی سلطان زمان ناصر الدین خلد الله ملکه

پیک فروردین رسید و باد نوروزی وزان شد — ابر آذاری بر آمد در چمن لولو فشان شد
چشم اطفال شکوفه از پی تاراج لولو — چون صدف یکسر ز طرف شاخ بارگی دهان شد
بسکه اندر گلستان گلهای رنگارنگ سر زد — آذر آن زمرد رشک او بجان آسمان شد
گر نگشته شاه گردون گوان پر کوکب — گفتمی بر چرخ عکس از فروغ گلستان شد
بهتر از تسنیم و کوثر آبها در جویباران — بر بر سبزه و سوسن تا به آتش روان شد
گرچه خاموش بدزد ملک اشرفده که سوسن — در سخن گفتن دگر ره با شقایق ده زبان شد
از رنج باد بهمن بود رنجیده شقایق — سوسن آزاد را او همزبان شد شاکان شد
آذری در جان آذر بون ز آذرمه نهان بد — ز آب چشم ابر آذاری نهان آذر عیان شد
از نسیم صبحگاهی طره شمشاد و سنبل — همچو زلفین چمن پیرای مه رویان نوان شد

سرو پا بر جا د کرده از طریق کوهسار … همچو بالای ملک زاده به بستان در چمان شد

ناصر الدین شاه دید دل کز ارزنت و مهر او … شور اندر جان بگر و سوز اندر قالب کان شد

انس و جان را گرچه حکم فرمان روا شد چند گاهی … او بگیتی جاودان فرمان روای انس و جان شد

هر کجا فرش بها افراشت چتر سرفرازی … در فراز هفتمین گردون زحل را سایبان شد

و آنکه جا بنشست گاه بر تخت گاه شهریاری … زآمد و رفت و سلاطین شاقان همچو راه کهکشان شد

تا سرای خود ربه تاخت خصم بد رگ اش … چین بربست کینه دشتش سرستان جاستان شد

ای جهاندار که از عدل تو در اقطار گیتی … مرد و زن گویند عهد تو به از نوشیروان شد

تا جهان هست تو باشی بر سریر دلخواه … گر تو عهد ما نجوبی به ز عهد باستان شد

تغزل و گریز به مدح سلطان فریدون مکان و خسرو مینو مقام

نقاب ماه تو تا ابر مشکبار بود … سپید روز من مانند شام تار بود

چو شام تار بود روز کار من از آن … نقاب ماه تو تا ابر مشکبار بود

نزار و زار بود همچو تار آن دل ریش … کاسیر چنبر زلفین تار تار بود

اسیر چنبر زلف تو گشت چون دل من … روا مدار که زین پس چو زار و زار بود

تنف و تاب بود همچو تار اندر نزار … که از فراق تو زار و نزار و خوار بود

چه شد نزار ز هجران تو تن زار من … روا مدار که زین بیشتر نزار بود

قسم بجان تو کند رنگار خانه چین … بحسن و خوبی اگر چون تو یک نگار بود

کنار من همه چون روز روشن است و تیز … در آن شبم که خیال تو در کنار بود

ز فرقت رخ تو ای بهار خرم من … سرشک چشم چون ابر سید نوبهار بود

نظیر

نظیر ابرو و مژگان و زلف تو در رزم … کمند و خنجر و شمشیر شهریار بود

خدایگان شهان جهان محمد شاه … که تا بآدم اجدادش تاجدار بود

ببزم اندر گوئی همی فراز سریر … بذره پاشی از مهر پایدار بود

برزم اندر چنان شود بگرچه بور … که شرزه شیر دژ آهنگ که سوار بود

تبارک الله از آن کوه بادرفتاری … گرد بجنبش صحرای کارزار بود

بچه اندر گذر اندش یک لحظه … بیان کشتی ادبحر بر گذار بود

چه شه نشنید بر پشت او بدست ستیز … سیاه کوئی زیر سفندیار بود

ای بزرگ خدیوی که از حمایت تو … ستون ملت اسلام استوار بود

زهی بدولت پیروز و کار و بار تو باد … که قطب عالم امکانت پیشکار بود

چو فیلسوف حکم دان بدان فلاطون را … در آن مقام که جای برد بار بود

سخن گذار

بر آنکه من گر وزد در تمام جهان … بذکر و توبه او شیخ استوار بود

سوار گوی چنین باره مکاشفه را … پیاده پیش صد همچون سوار بود

بگاه گفتن اسرار وگاه خاموشی … بدل یکی شود و در زبان هزار بود

خوشا بحال تو ای خسرو سعادتمند … که آن سعادت با دولت تو یار بود

گزیده پور تو شهزاده میرزا ناصر دین … ز فرقت تو چنین بحر بیقرار بود

همی از ایران خواهد گرفت بطور سپاه … بحد بخت تو تا خسرو تاتار بود

ستوده شاعر تو شعری بمدحت تو … چو بحر طبعش پر در شاهوار بود

دعا چه خواهد کردن بدولت

در مدح خان خانان خاقان سلطان ناصر الدین خلد الله ملکه گوید

در آفتاب منوّر بدهر تابان شد　　یکی ز خاور آمد یکی بطهران شد
یکی مربّی اجرام هفت گردون گشت　　یکی مقوّی اجزای چار ارکان شد
ز نور روی یکی کسب نور کرد قمر　　بر آستان یکی پاسبان کیوان شد
یکی بگاه شرف جا ببرج برّه گزید　　یکی بگاه طرب زیب و زین ایوان شد
یکی بنور و ضیا روشنی کیهان گشت　　یکی بعقل و هنر میر و خان خانان شد
امیر ملک سلیمان جم حسب کفش　　هزار مرتبه بخشنده تر ز خاقان شد
به پیش رایش از شرم آفتاب منیر　　سیاه تر شد و تاریک هرچه تابان شد
ز رشک خوان نوالش بگاه بزم مدام　　تا به فلک جدی و حوت بریان شد
ز چشم من همه شب جفن رعد بکای سرشک　　از آن زمان که غایبش ز چشم پنهان شد
تنش که بود بجان زهی چو جان تو نیک　　چه در گذشت از آن جسم راز بی جان شد
بلند بختا در مدح تو قصاید من　　نگاه باعث آزرم جان قطران شد
فزود مرتبهٔ شعر من ز مدحت تو　　چنانکه رتبت قطران فزون ز حملان شد
برون ز خطّه بتر ز رفتن تو بدر　　نظیر قصّهٔ شگفت ماه کنعان شد
ولی بکوری چشم برادران غیور　　رفتر جاه تو چندانکه برتر خندان شد
ز فرّ مقدم میمون تو مملکت ری　　زمان پیری گذشت و نوبهاران شد
بباغ و راغ و گلستان و برزن و ایوان　　لطافت دیگر از لطف آخشیجان شد
فضای عرصهٔ شطرنج باغ و بستان را　　بنفشه رخ سپر آمد چو لاله نعمان شد

شکوفه

شکوفه بر سر شاخ چمن بلقیس　　نشسته منتظر مقدم سلیمان شد
گل شقایق و سوری و سوسن و شب بو　　چو میر با [illegible] حجت هر که مهمان شد
پر از لآلی منضود گشت جیب چمن　　ز بس ز ابر چکیدن قطرهای باران شد
ز حجله گاه چمن نوعروس وار سمن　　بناز و غنچهٔ سوری بزم رندان شد
ز بار شانهٔ شمشاد طرهٔ سنبل　　بسان طرهٔ زلف بتان پریشان شد
نظیر بزم خداوندگار می گویی　　کنون ز سنبل و شمشاد باغ و بستان شد
صلای باده دلاویز در بساط چمن　　پیاله سان دهن لاله باز از آن شد
فضای مجلس شهزادگان دردی کش　　لب از رنگ می لعل گون درخشان شد
می عقیقی در ساتگین بلّورین　　بدست ساقی یاقوت لب درخشان شد
صدای بربط و مزمار و بانگ نوشانوش　　بگوش زهرهٔ چنگی ز کاخ و ایوان شد
مغنی طرب انگیز از نشابور کرد　　بره راست سوی اصفهان غزلخوان شد
ز وجد مستان با ساقیان همی گفتند　　بیار می که بهار آمد و زمستان شد
هماره تا به بهار از دمن بنفشه دمید　　همیشه تا بخزان در چمن گل افشان شد
تو در بهار و خزان گل فشان بنفشه بچین　　که با بنفشه گل افشاندن تو شایان شد
بنفشهٔ تو خط سبز دلستان آمد　　گل تو عارض دلجوی ماه رویان شد

ردان

در بیان غریب در مدح سلطان محمّد نام بطریق طنز و کنایه گوید

ایران خدا چه از زر یاد در رکاب کرد　　سهمش تنور خانهٔ خانان خراب کرد
اقبال بر جنبش و نصرت ابر بسیار　　بر سوی ملک تو رو بگیران رکاب کرد

پار از شهان خزینه و از گنج یافت ساو | وز اهل عزم مال و خراج تاب کرد
صد شاهنامه باید پرداخته از مدیح | زان جنگها که خسرو مالک رقاب کرد
شاه شهان محمّد غازی که آسمان | خود از بندگان جنابش حساب کرد
فتح هری اگرچه ز شاهان نکرد کس | شاه شهان بخت جوان فتح باب کرد
بگرفت چون سراسر اقطار خاوران | زان پس هوای مملکت افراسیاب کرد
الله یار پیش رو لشکر از سپاه | شیر اوژنی ز پیلتنان انتخاب کرد
از غازیان لشکر جرّار ده هزار | او را سپرد و پیش رو آفتاب کرد
آنگاه خود بسروری باری و نیروی ایزدی | چون آفتاب رو بسوی فاریاب کرد
کنگ و ختا و چین و طراز سا | بگرفت جرد مملکت اندراب کو
(خلخ)
بر شاه هند و سند و بخارا و روس و روم | فرمان نوشت و حاجب درگه خطاب کرد
منشور را ایالت جن و پری نوشت | فرمان بدیو و آدم و فرزند آب کرد
آن سرکشی که از خط فرمانش سر کشید | بگرفت کشت و مملکت او را خراب کو
و آن سرور کجی بر سر فرمانش لب نهاد | او را قرین
صد سالیان بماند آنشاه در جهان | کز تیغ ملک سالاری از انقلاب کرد

تغزل به وصف غزاله مشت حقیقت و گریز به مدح خان جانان

اندر آن شهر که زلفین تو عطار بود | عنبر و مشک در آنشهر بخروار بود
زلف بر روی تو ای لعبت کافر کو لے | کفر در لشکر اسلام سپهدار بود
گر نه کافر بود آن زلف دلاویز بگوی | از چه افتاده بدوش تو چو زنّار بود
(تو نے)

تو بدین حسن اگر دعوی اعجاز کنی | میسزد زانکه ترا لعل شکربار بود
جز تو نشنیده ام ای لعبت خلخ بچین | ماه رویی که جفاجو و وفادار بود
هر کجا فتنه درین شهر بشب درخواب بُد | مگر آن فتنه ز چشم تو که بیدار بود
میخورم خون دل از حسرت این غم که چرا | اینچنین نرگس مخمور تو بیمار بود
ای فریبنده نگاری که ز زلف و رخ تو | درد دل و دیدهٔ آذر و آزار بود
مطلعی سر نو از مطلع طبعم اکنون | که سخنهایش چون لؤلؤ و شهوار بود
هر کرا با رخ و زلف تو سر و کار بود | خانه چون خلخ و ایوانش چو تاتار بود
زلف جنگی تو در گاه مصاف دل ها | سخت غارتگر و مرد افکن و پادار بود
گر نه جنگی بود آن زلف سلح شور از چه | که زره پوش شود گاه زره وار بود
زلف کوار ز رخ روی مسوشان از ما | ماه خوبست که همواره بدیدار بود
ماه را گفتم مانی و خطا گفتم زانک | ماه کی چون تو قباپوش و کله دار بود
همه را عید یکروز بود در سالی | مرمرا عید ز رخسار تو هموار بود
گل بالی چون حسن فروش لیکن | شهرت حسن تو هر روز ببازار بود
در پسیر غم فلان خواجه که امروز بدهر | بخرد و دانش و چمش طبع و سخن حوار بود
گفت آن مدحت نغزی که تو میخواندی | وصف رخسار گدا این بت عیار بود
زینت در خطه تبریز نگاری امروز | که بدان مدحت نغز تو سزاوار بود
من برانم که مراد تو ازین گفتن شعر | وصف زلفین و رخ صورت دیوار بود
گفتم اندر خور آن گفته دلکش بالله | نه نگاریست که از سرخی و زنگار بود

آن نگاری که من از مدحت او میگویم   قرة العین و جگر گوشهٔ سردار بود
آنکه در بغض های هندوی زلف سیهش   چست و چالاک و قوی پنجه و طرار بود
وانکه از زلف و رخش مجلس فخر الامرا   که چو تاتار شود گاه چو فرخار بود
خان خانان زمان خالوی دارای زمن   که بجز یار شهی در خور هر کار بود
کف ملوش را دریا نتوانم گفتن   چون عطای کمش از دریا بسیار بود
سرو را مانَد چون بخرامد در صف بار   سرو دیدی کز نسیم ور روش بار بود
شیر را مانَد چون بشتابد در صف کار   شیر دیدی که صاعقه کردار بود
شادمان باش امیرا که ترا ایزد یار   بخت پیروز شود دولت بیدار بود
بخت بیدار تو و دولت پیروز ترا   راهبر همت پیغمبر مختار بود
اشعری شاعر مفتهٔ بمدیح تو مدام   صدف طبعش پر لولو شهوار بود
این همه رشتهٔ لولو که فرستاد ترا   هیچ افتاد که طبع تو خریدار بود
مثل مادح سنده و ممدوحی تو   مثل خادم و مخدوم دل آزار بود
زانکه مخدوم دل آزار ابا خادم خویش   زانچه اقرار بخدمت در انکار بود
سخن بی ما گفتن سخندان چو من   حوزه انصاف که شایستهٔ احرار بود
بالوالیا سخن دارم لیکن دانم   که سخن گفتن کم فایده دلخوار بود
تا بجز اندر شب ظلمت لیفو نار   در بکار تو آرام کهش نار بود
تا بهر اندر شب زجهانداری نام   پیر غلام تو شاه جهاندار بود

ضمن مدح   مدح سلطان اعظم محمد شاه صاحب الزمان و قهرمان میرزا
واپره اندز

درجهان

درجهان آنچه جاودان باشد   دولت صاحب الزمان باشد
آنکه در مرغزار ملکت او   رنگ ها شیر پاسبان باشد
صعوه سالار فوز معدلتش   چنگل باز آشیان باشد
حشمت و شوکتش ز دولکری   پایدار است تا جهان باشد
پایهٔ تخت او ز رفعت و جاه   برتر از هفت آسمان باشد
جادهٔ بارگاه او که بار   پر ستاره چو کهکشان باشد
وان ستاران باستان وسلب   از وشاقان پهلوان باشد
بوالمظفر محمد غازی   که بدو بخت هم عنان باشد
کمر بسته پیش تختش دو تا   گر فیه مانند تو امان باشد   بخت
در صف جنگ چون بیازد چنگ   تن خصمانش بی روان بشد
بار تیغش چنان بریزد سر   که از او آیتی خزان بشد
چهر سرخ مخالفان غیور   زرد مانند زعفران بشد
خندهٔ تیغ تیز هندوی   زعفران دیده چون از آن بشد
از سنان یلان او در رزم   شور محشر همی عیان بشد
خصم خیره سر از فتادن پیش   هر طرف بگذرد سنان بشد
در دل و جان کامران از بیم   ناله پیدا و غم نهان بشد
کامران ارچه کامرانی کرد   در بهر کوچه گلستان بشد
نکند او مدتی نشیند شه   بر لب طرف که کامران بشد

امر از آنست بود در لان از او — قندها را ز تغیر ملن بش
تا بال دیگر بگیرد کش — کر برادرش همعنان بش
قهرمان نام اوست وراز دوست — کارفرمای انس و جان بش
نیش قهرش برای دشمن دوست — نوش بخش و جان ستان بش
بخت در پیش تخت سرور شاهان — بسته چون تو لالان میان بش
یکعطای کمترش بگاه سخا — بیشتر از گنج شایگان بش
جان عباس شاه کشورگیر — شاد در روضهٔ جنان بش
که کهین پور کو نامورش — از بران شان و جم نشان بش
ای خدیو بدر زمانه ترا — فخرها بر پیکستان بش
ندم تو در میان نام شهان — چون الف در میان جان بش
الف قامت نگاه خرام — برتن ناتوان توان بش
در بسیط ممالک تو زعدل — غیر من هر که شادمان بش
نامرادی من بدور شماست — نکه از دور آسمان بش
با وجود غم زمانه دلم — زیر بار رحمت نوان بش
پند نغزی بگویمت بشنو — کر ترا مصلحت در آن بش
بندگانی که در جناب تو اند — آه اگر روز امتحان بش
بنده کر پروری کسی پرور — که دلش با تو مهربان بش
نچنان غرچگان خود نشناس — که ترا سوشان زبان بش

بشنو

بشنو این شمه از مجاری حال — که چنین بعجه و چنان بش
روز در بارگاه تو ز نیاز — همه سر بر آستان بش
شب بزم شراب با همشان — بهر غزل تو داستان بش
گرچه دارای مملکت الله آسا — با تو هان کرم و رایگان بش
لیک بیدار کار گشتی باش — تا تو را پای در میان بش
تا خزان از پی بهار آید — تا که دی پیشتر از لان بش
روید از پر رحمت همیشه بهار — گرچه در موسم خزان بش

در اقبال رمضان المبارک و استقبال او و گریز بخزان

ماه روزه بار چون ابرو نمود — خویش را بر دیده از چرخ کبود
باز باید بد لب آن ناامدان — در قیام و در رکوع و در سجود
روزه آمد باز ای میخواره مو — باز مانز در صراحی آنچه بود
زانکه ممنوع است در شرع و دپر — باده خوردن روز روزه با سرود
همچو عود خشک می سوزد نبار — هر که بر دلاله دماغ از بانگ عود
از قفای ماه روزه در رسد — ماه آذر با سپاهی همچو دود
با درختان آن کند ابر از خاک — همچنان که باد با خاک نمود
با گل و گلبن آن کند آذر گشسب — که کند آتش زنه با سنگ و دود
شاهکان باغ نسرین و سمن — کز سرافرازی نکرده سر فرود
سرفرو خواهند کردن زیر خاک — از چه از باد زبردست عنود

رفته کهو قمری اندر شاخ نار — لبکه سوفه از برای شاهد ورو
چمن شاهان مهره رو از هجر گل — بلبل از خشمان ببابلو زند رو
از فضای گلستان مستان گشتند — در شبستان تنگ چنگ و عود رو
آذر نمرود افروزند ها ز — در مجمر دامرز و سوز عود
چمن دماغ خوش کنند از بوی خوش — سازها را زیر و بم سازند رو
ساقیان سیم ساق دیر خیز — ساغر زرین بکف گیرند زو
پیش رندان و حریفان باده لال — بار بکه این از قیام آن از قعود
یکدو دوری چون برود افتاد جام — قصهٔ جعفر میان آید زجو
یک سراید کین منم حاتم ببذل — یک بگوید که منم جعفر بجو
نه مرا این سال از پدر کس بذل دید — نی مرا آن از جو از خو کس شنود
در چمن از ته بکار اندر ری — داستان رستم آید وصف خو
نعرها از نای کشند و هان هان — چمن جزان مست خوند ارزن پو
آن همی گوید منم بیژن بعز — وین همی گوید منم در فر فر
آخر الامر از میانها بر کشند — تیغ یکصف یکصف دیگر عمود
آنچنان که گوئی اندر گاه جنگ — رخ برخ استاده با هم در جنو
کارها نا بافته در دستگاه — پای این و آن بدرد تار و پو
این چنین مجوز کی بنو پسند — جز بر نساجان نا به بو
لیک در بزم حریفان سره — می بنوشم جز مغنی خوش سرو

از نغمهاء

چو ابراهیم اندر رد نمرود خود

از نغمهای حجازی و عراق — نی بصوت بربط و مزمار و عود
خوش همی خوانند با آواز حزین — انت حسبی انت کافی یا ودود

در مدح امام هشتم با دل خویش گفتگو نماید و نغم انما قید

روشن در چشم بی روی تو خونخوار انجم — غیر من کس همه عالم بیدار بنو
مرغ دل در هوس موت چنان می موید — که بدان مویه گری مرغ گرفتار بنو
جسم بیمار به بستر در بیتاب و نزار — چشم بیمار تو یکبره سوی بیمار بنو
خواستم قاصدی از آه فرستم سوت — آتشین آه هم شایستهٔ احرار بنو
تو نهان از نظر ظاهر لیک اندر دل — هر چه کاویدم جز مهر تو دیار بنو
گفتم ای خون شده دل غیر فلان یار دگر — کنج کاشانهٔ تو منزل اغیار بنو
گفت حاشا که کجا غیر درین خاصه سرای — شاه یا بر که ترا غیر یکی یار بنو
شاه شاهان جهانبان تقی پاک سیر — که چو او متقی در همه ابرار بنو
اندر آنگه که ملک طینت آدم بسرشت — غیر جدش دیگری واقف اسرار بنو
اندران کارگه او پای میان آورد — اندران کار کسی را بجز او کار بنو
او مروج شد در ملت مختار بسعی — سعی او گر نبدی ملت مختار بنو
پدر پیر فلک یک خلف صدق نداشت — اگر آن زاده خلف حیدر کرار بنو
در جهان پدرش گر نبدی شاه نما — هیچکس را سوی درگه حق بار بنو
اندر آن که سخن گفت او از رفعت — چرخ را با همه رفعت دل گفتار بنو
ای بلند اختر شاهی که در عهد تو ملک — هیچ خصمی را با خصم سر کار بنو

تا تو از عقل طبیب دل عاشق بُردی — شخص بیمار بجز نرگس بیمار نبود

نقشهائی که بدیوار دلت خارابست — در همه چین چو او نقش بدیوار نبود

اندر آنجای که تو پرتو ز رخ افکندی — غیر خورشید تو خورشید بدیدار نبود

هان بگویم ز چه پوشید رخ خور تو چو ز — رخ او در بر روی تو نمودار نبود

از چه دیدار دریغ از من داری تو مگر — اشعری قائل و شایسته دیدار نبود

در همه عمر بمن گر نظری میکردی — یک نظر از کرم و لطف تو بسیار نبود

تغزل در توصیف غزال معرفت و گریز بنام نامی اسد الله ع

مرا شبانه یکی ماه روی جانان بود — که زلفش رهزن دل رویش رهبر جان بود

که نشستن ز نو بعد انجمن گلشن — که خرام سرا ز و چو باغ و بستان بود

هر آنگهی که مرا در کنار بود ز زلفش — کنار من همه پر مشک و عنبر و بان بود

چه در تکلم می آمد آن طرزد لب — لب شهد ز نخ طرز دچو تره ارزان بود

بعزم سیر چه بام من شدی بهشت بهشت — فضای هشت بهشت پر ز حور و غلمان بود

باه تابستان چه بمن شدی ببام به شب — ببام ابر گفتی که ماه تابان بود

خطش چه سر زد بر گرد عارضش گفتی — ببرد لاله نعمان دمیده ریحان بود

مرا رقیبان بعد بنز در کمین لیکن — پری صفت مهم از چشم انس پنهان بود

بس و بایل آنگیختند و رز دادند — ولی نگارم یاری درست پیمان بود

در آن زمان بصفاهان شاه پور جهان عجم — بفر دولت و جاه و بخت سلطان بود

مرا به پیش بعدی بسی تقرب و جاه — چنانکه پیش نبی جایگاه حسان بود

بیکی

یکی رفیقک مغروری که روز و شب با من — حریف مسجد و میخانه و گلستان بود

به پیش سلطان از من خیانتی آورد — خدای داند و سلطان هم که بهتان بود

غرض که گفتش شه کار کر بوقت مرا — بجز که گاه مقر در بچاه و زندان بود

بکنج زندان مانند سلسله تا شب — ز صبح کارم از هجر یار افغان بود

باه و زاری من هر کسی که دید و شنید — بسوخت دلش ار کافر ار مسلمان بود

گذشته ز آنکه بس سالیان ندانم حال — که روز چندم شعبان یا که رمضان بود

رسید پیکی و آورد نامهٔ از یار — چه نامه که همه شرح حال هجران بود

در تار معنی در آن نامه بود پیچیده — که رهزن خرد و هوش و دین و ایمان بود

اگر نخواهی مضمون نامه سر تا سر — شکایت از فلک و مهر و ماه و کیوان بود

نوشته بود دگر کی عزیز مصر وفا — بچه خیانت از کید و کین اخوان بود

نوشته بود دگر از فراق تو دستم — بشام بر سر و در صبح بر گریبان بود

به پیش نامهٔ دلدار داشتم که رسید — ز نزد سلطان آنکس که میر سامان بود

نخست تهنیتم داد بر خلاص و پس — برای خلعت خاص که خاص سلطان بود

بدوش خلعت سلطان گرفتم و رفتم — بسوی خانه نگاهی که یار گریان بود

مرا چه دید بسویم دوید و بوسه داد — چنانکه در همه گه حال عادتش آن بود

بناز گفت که از اشتیاق تو جانم — بلب رسیده در انتظار فرمان بود

جواب دادم کای نازنین مشکین موی — نیاز من برخ تو هزار چندان بود

نشست و یار و ستادم من و بر و خواندم — قصایدی که همه رشک نظم قطران بود

منش چو قطران بعجم بیش و او در بزم   نشسته گفت در بزم شاه مملان بود
هزار دستان خطش نداشت در گلشن   در آن زمان که مرا جای در صفاهان بود
نگار داشتم اندر کنار و کعب و کنار   وزان کنارم همچون کنج بادوشایان بود
خطش بنفشه ستان بود و رویش لاله ستان   اگرچه ماه خزان یا که گاه ابان بود
نه همش داشتم اندر بر و نه دل در بر   نگاه من همه که در دو چشم جانان بود
ببر هوا و هوس داشتم ولیکن دلم   همیشه مشحون از مهر شاه مردان بود
امیر اشرف در شاه اولیا حیدر   که جبرئیل امینش کمینه دربان بود
در آن گهی که ملائک ملین بوالبشر سرشت   وی ایستاده صف بستر و بنج آخشیجان بود
شنیده ام که بام القری در یک شب   بیکزمان بهفتاد خانه مهمان بود
ولی بجای هفتاد خانه در آن شب   بمسند اندر شمع تابان بود
نیش خدای توان گفت و نز خدای جدا   تو آتش بباده سرائی که ... بود
بگاه آنکه سکندر بطرف ظلمت رفت   دلیل خضر نبی او بآب حیوان بود
در آنزمان که جهان بد ز آب مالامال   بکشتی اندر با نوح او بطوفان بود
ببطن ماهی در بحر یار ذوالنون گشت   بکوه سینا هم یار پور عمران بود
اثر تاک نشانی نه و نه تاک نشان   که او در عالم خود پیر میفروشان بود
گواه سبقت او بر تمام کون و مکان   یکیش و جبه اش اگرچه زمکان بود

بهاریه و گریز در وصف غزال بیابان معرفت است

این نگارست و یا ابر سیه سار بود   که چنین برشده بر چرخ و دُر بار بود

باکه

مانند

یا که زلفین نگارست که بر عارض او   مرد وصاب تاب و خم و پیچ نگونسار بود
من نگانم که چو خوی شده در چرخ برون   ورنه رخساره خورشید چرا تار بود
نه همانا که برین ابر دُرر بار ستی   که چنین تیره و تاریک و سیه بار بود
گرنه ابرست چرا گلبن شاداب شده است   ورنه بارانست چرا گلشن نیجار بود
ابر از یکطرف و باد زیکسو در باغ   این زر زیر کند آن زر زبر فاعل مختار بود
این کند دامن گلشن پر از خار خار   وآن کند در اندیشهٔ شاداب گلزار بود
خوش بهاری بود و طرفه هوائیست فسوس   یار بیاید اگر لطف خدا یار بود
باکه بیاید چو لعبت بهاران گذری   باکه جانست اگر ساقی و دلدار بود
من بود زرد لبر عیاری باز   چسان گیرم چنین دلبر عیار بود
دل ما را تنوان آن از سینه ربود   این ربایند که از طره طرار بود
گاه پیراستن طرهٔ طرار نگار   مشکوی من بدل طبلهٔ عطار بود
چین زند شانه بزلفین مشکین از مشک   پر شام من چنین معدم تاتار بود
اینکه میگویم بار نیست مرا مشکین زلف   کن نه یاری که با دیده و رخسار بود
روی دلدار مرا کس نه بدیدست مگر   چشم مستی که در کشتی و اقداح شیار بود
نه چنان دید که تو بینی رخسار مرا   بلکه این دید نه در خواب و نه بیدار بود
سرّها هست درگیتی بمعنی و فاش   میتوان گو اگر ساتر اسرار بود
سرّ پیدای این عالم را اگر من گویم   همه گویند که گوینده نه دیندار بود
اینکه می بینید دیدار تو پیدا و نهان   عالمی نیست خیالیست نه پیدار بود

گر خیالی بنمود عالم همه سال مدام — از چه کار تو خیال و فکر پار بود
آنچنان کیدون در فکرت یار نهان — سال آینده خیال تو زیر پار بود
من خیالی نیم این عالم زنگ و روی — چون خیالیست که هر یک لحظه صد بار بود

مرهوم گوی خود را با خود بگفت کو بنماید و بنفس عتاب آمیز خطاب نماید

از آن دم که مرا جلوه ~~از چنین وجه~~ شد ازین روی وجه — در نظر آید از مجر ها چیز دو د
روی جان ز انتقال دید بهیچ آینه — جز در آینه ها کز آن راست بود
صد هزاران بود آینه و در هر یک فاش — راست هر سخت در شکل دیدار بود
زنگ ز آینه ها هیچ نبرد ابرار — چون دل ابرار حمان حمایت نبود
همچو من بیخبر و ها سیه و نا پیدات — هر که در خویش نه بیند حضار او بود
نجدا وندیکی نه که بدر کاش بر نند — در ره کانه که صبح همه خلق بود
که در اقطار جهان نفس نه بینم هر گز — که از عقل او این تا دهین مپذیرد
همه ره زنگ و ره رو همچو من از قصد کنند — کجا نی ره نه شناخته باشند در دو
کیست در عالم امکان که بجز ذات خدا — هست نشناسد یکی ذات در بیابات
گمرهی که در روی زمین میبردی از کبر و — که جاه است و چون است و چون است خود
خاک چون قامت تو سر در روانی بود است — که روانی تو کنون بر سر او پشت کبود
دستها که تو در کهن خم می بینی — دست مستیست که بر کون هشیاری بود
تو ازین جنون خواجه چه پادشاه ری — در مقامی که قیمت کن از شجره بود
گر بپرسند ترا ابه چرا میخورد ی — در جواب از کو که چه کوبی چه دم دو

حکو

عود در مجمر در مجلس می سوزی — می ندانی که ترا در زنج سوز دیچ هیچ
عود در مجمر دل افکن زیرا که خوش است — عود در مجمر ها بویش با نغمه عود
لقمه از همه بقای بره شیری خوری — باش تا لقمه شود روده تو در فم در د

در بیان سبب غریب بزبان عشق چکام گوید و خود با خود گفتار نماید

عمرم بسر رسید و دلم شادمان نشد — غم میخورم ازین که چرا آنچنان نشد
میخواستم که تازه کنم زندگیانی — چون پای عشق آمد اندر میان نشد
میخواست یار یار شود جاودان دلم — غیری گزید و یار دلم جاودان نشد
در حیرتم که آنهمه نامهربان من — با من چرا ز مهر دلش مهربان نشد
اندر بیان عشق زبان خواست دم زند — لیکن بپای عشق روان در زبان نشد
عاشق بار عوانی رخسار یار نیست — هر کس ز عشق رویش چون زعفران نشد
گر ارغوان بوصل بتان شادمان نگشت — گر زعفران ز هجر بتان ناتوان نشد
پس باز کوه در چمن و باغ روزگار — هم رنگ زعفران زچه رو ارغوان نشد
بر کاروان عشق دلا گر رسی کسی — کندر رهی سحر چو جرس در فغان نشد
بیچاره رهروی که شب خواب کو و روز — بیدار گشت و بر اثر کاروان نشد
ای طالبان دنیا دنیا بپو ف — با هیچ آفریده یکسان گران نشد
بگذر ازین عروس که خود کام شوی کش — کاندر جهان دل کس ازو کامران نشد
گر خواجه گوید اکه جهان شد بکام ما — بر کام کس همیشه جهان جهان نشد
نازم بموری خانه عوری که در جهان — در بند مال و کسوت و ملک جهان نشد

کو کامور کس ز جهان شادمان نشد

اندر شبان همیشه فغان کرده شعر را
کویا شبی ز فصل تبان کامران نشد

تغزل در مدح غزال صحرای محبت و مذمت شیخ شهر گوید

سپیده دم که خور از خاوران علم بر زند
هلال حلقه مهم بر زمر بر در زند

صدای حلقه در چون بگوش من برسید
دلم شنید و بمن گفت حلقه دلبر زند

بپای خاستم و رفتم و گشادم در
مرا چه دید مهم بوس داد و در بر زد

چنان کشید در آغوش خویشتن تنگم
که هر دو دید چنان حدث بر چو پیکر زند

سپس ز دیدن و پرسیدن و کناره و بوس
بخانه آمد و نشست ماه و ساغر زند

ز خوردن می سیمار ترک آذر روی
چنان فروخت که آذر بجان آذر زند

گهی ز چهرش بداله بلاله و گل گفت
گهی ز زلفش طعنه بمشک و عنبر زند

گهی ز مژگان زد بمن گهی خدنگ انداخت
گهی ز ابرو شمشیر و گاه خنجر زند

دلم ببازی آن خسرو ناز گشته مشغول
که شاه زنگ شبیخون بشاه خاور زند

می چو چشم خروسان به رنگ میخوردم
که از نوای خروسم خروش را پر زند

سپس ز بانگ خروسم مؤذن اندر بام
نخست از همه بانگ خدای اکبر زند

بیار گفتم برخیز کز پی طاعت
امام جمعه کنون از طویله سر بدر زند

برفت جانب بیت الله سپس نماز
برای موعظه تکیه فراز منبر زند

هر آنچه گفت و شنیدند حاضران بخدا
تمام تهمت و بهتان بر پیمبر زند

خیو بگیسوی اسپید دخت فیض خان
که فرج جوز آخر بجزنه خر زند

شنیده ام سخن نغز بور اسفندیار
ز راه بذله ببازی بروی مادر زند

ه این

که این خریکه کلم میز منبر ما ما
رضیت خام کلم سلانه بچه بر سر زند

من از شنیدن این بذله گفتم حالی
که این سخن را باید چو من مکرر زند

تفو بگیسوی اسپید دخت یوسفخان
که فرج جوز آخر بجزنه خر زند

تغزل و گریزش شرح احوال خویشتن نمودن بر اخی

شبی دلدار با من سر گران شد
سبک بنشست و اندر قصد جان شد

یکی تیری ز مژگان در ازش
کشید از ناز و در فکر کمان شد

کمانی ز ابروان کرد و مرا گفت
یقین من چرا از نیان کمان شد

بدو گفتم که ای ابرو کمان یار
گمانم اینکه دلبر ملک گران شد

رها مهر و محبت باز بگرفت
وگرنه از چه رو نامهربان شد

بپاسخ هر دو لب چون پسته بگشاد
که ای بیچاره این از بهر آن شد

که از مشک ختا با بوی زلفم
ترا وصف خط اندر زبان شد

بجان تو که از بوی سر زلفم
ز رشک آتش بجان مشک و بان شد

یکی در طبله عطاران نهان گشت
یکی مخفی بناف آهوان شد

بدو گفتم که از بوی سر زلفت
مرا شوریده که در دل عیان شد

بپاسخ گفت کی شوریده عاشق
کنون زیر کله زلفم نهان شد

بگفت این با من و برجست چابک
بجستجو برای ریسمان شد

سران زلف بالا بست کرد
سپس با شانه خوش عنبرفشان شد

ابدال افشاند و انگه ته بته کرد
از آن پس ریسمان بست آنچنان شد

بدو گفتم که ای فرزانه دلبر   جهان از من چرا مال جهان شد
تفکر کرد یکدم پس چنین گفت   جهان سرجابت چنین باشد جهان شد
بدو گفتم که آب و آسترا نم   ندیدی در کمند دیگران شد
میان آسمان سوق آز و ز   ندیدی شال لاکی کهکشان شد
بیادت بنت آنشب رزمهٔ رز   کنارم بجو کو چنین از میان شد
تو خود دیدی ز بستان خرقهٔ خز   بدو شنم کو بهار آمد خزان شد
کنون با منتشا و بوق و کشکول   مرا باید برون از اصفهان شد
اگرچه مال و اقبالم ز کف رفت   بحمد الله نگارم مهربان شد
بپاسخ باز دلبر لب بگشاد   که کوته کن سخن شب بی کران شد
بدو گفتم نگارا از تو بهتر   نگاری صبح ما را میهمان شد
ز رویش خانه ام چون گلستان گشت   ز قدش خانه ام چون بوستان شد
بسیر بوستان با من چمان رفت   بخجلت سرو از آن سرو چمان شد
بینداز لب که شکر از دهان ریخت   تو گفتی بوستان هندوستان شد
ز بس شکر ز لب ها برید شکر   یک انگشتش ز حیرت بر دهان شد
پی خواندن به بستان همچو قمری   باهنگ عراق و اصفهان شد
چنان خوش خواند از من این غزل را   که زهره بر زمین از آسمان شد
بیا لیتم سحر دلبر روان شد   چنان کم بخت پیر از سر جوان شد
دلم چون گوی غلطان شد بسویش   پی گوی زلف او چون صولجان شد

چو دستانم

چو دستانم حمایل شد بگردنش   ز غیرت حور بر چرخ توامان شد
رخ خسارش قمر کسب ضیا کرد   چو خورشیدم بجوزا توامان شد
چو شب آمد بهر دیدن ماه   مهم بالا ببام از نردبان شد
ز خجلت ماه رمضان رخ نهان کرد   ببام اندر چه آن ابرو عیان شد
بخنده گفت ای عاشق نگه کن   که از ابروم مه چونان نهان شد

تغزل بسبک شعرای ترکستان یعنی خراسان

تا تو از روی سر زلف زره خواهی کرد   خانهٔ صبر مرا زیر و زبر خواهی کرد
زره مشک از این سیم سپر یکسو کش   تا کی این مشک زره سیم سپر خواهی کرد
گر تو با این رخ گلگون سوی گردون نگری   خون اندر دل خورشید و قمر خواهی کرد
ز آنکه خوبان انجمن سوی تو گر تیغ کشند   قمر و خور تو ز روی سپر خواهی کرد
تنگ گوئی چو دهانت دل ما را از هجر   هان مگر از دلم ای ترک کمر خواهی کرد
همچو سوزن کرای سرو قد سیم سرین   چند بالای مرا سوزن زر خواهی کرد
بس کن ای ترک و دگر سوزن زرین بر ساز   که از این سو همانا تو کمر خواهی کرد
گر تو با این لب شیرین یکی ره خندی   شهر تبریز همه پر شکر خواهی کرد
حجر الاسود در کعبه شود روی سپید   گر تو زین زلف سیه مشک حجر خواهی کرد
سفری گردند دلها همه یکسر زین شهر   گر تو ای دلبر ازین شهر سفر خواهی کرد
لعبتان از چین یکسر بخطا بگریزند   گر به نند سوی چین تو گذر خواهی کرد
زین سیه زلف خم اندر خم پر حلقهٔ خویش   اهل چین را همه حلقه بدر خواهی کرد

تو که با ما بُدی از ما بیکی ناز روان / بر لب آرم چو یکی ناز دگر خواهی کرد

ای فریبنده نگاری که ز زلف و رخ خویش / همه عشاق همی شام و سحر خواهی کرد

تا کی از گلگون رو نار ببیل خواهی زد / تا کی از آتشین موخن بجگر خواهی کرد

هرچه خواهی بکن از طور بد و نیک که من / گر بگویم مکن این طور بتر خواهی کرد

در خصوص اسبی که امانت داده و لاغر و مغلوک شده

بیاری کار مرا اسبی ارزرادر بود / که گاه پویه بباد وزان برابر بود

بسان آهو در دشت میدوید امّا / بوقت حمله بمیدان کین غضنفر بود

گه شتاب گذشتی اگرچه بُد شاهی / بگاه تاخت گرفتی اگرچه صرصر بود

دراز گردن و کوتاه ساق و سُمّ داشت / گشاده جبهه و چهرش هم چنبر بود

نظیر و همبر او اسب نیست تا گویم / که اسب شاه و وزیرش نظیر و همبر بود

باسب خسرو شبدیز میکنم مانند / اگرچه در بر او اسب خسروی خر بود

بگاه جو چه زدی شیهه بر سر آخور / چنان نمودی کز چرخ بانگ تندر بود

چه می نمودم او را که بگاه ملال / تسلّی دل و تسکین حال و خاطر بود

یکی رفیقک نادان که یار کار چو اسب / به بنده مانده ازیرجای ارزرادر بود

مرا فریفت که تا اسب خویش را دادم / با آن حریکه ز خر بیست بار بکتر بود

چو اسب رفت ز دستم بخویشتن گفتم / که اسب رخ صفت من بار سمندر بود

اگر نبود سمندر چرا در آخر عمر / سمند برق تکم جایش اندر آذر بود

در آن طویله که او داشتی مقام مدام / بانتظار که و جو دو چشمش بر در بود

چو پنج

چو پنج ماه شب و روز بی‌نوا و کمی / بگاه و بیگه در زین بریز مهتر بود

بهر کجا که ز جو بوی می‌شنید رجوع / رسیده آنجا گشتی فکنده لنگر بود

ابر فرازش مهتر بر یزدگه نگاه / که گر زبر شدی این جا بگاه بهتر بود

فتاده این بر زیر از زبر ناچار / چنانکه گفتی گوهرست کاش کهتر بود

زاهد بر برشخص بنبود دی میگفت / که اسب برق تک ... اشعری بربر بود

ولی چه اسبی صد ریش تازه بر با داشت / ولی چه گونه جریش کهنه بر سر بود

چنین امانت دارند ای مسلمانان / مگر که اسب مسلمان نبود کافر بود

در آن گهی که من این اسب را بجان دادم / سزا و درخورش اسب پیل پیکر بود

شنیده‌ام که جهودانه گفته گز اوّل / بجان موسی کین اسب همچو آخر بود

قیلت صارم هرون و مردخا گود / دروغ گفته است آن اسب چاق لاغر بود

دیده و بگفت

ولیک

جهود مردخا ابن تعز میدانند

صارم یعنی شمشیر است

در مدح و تعریف برادر اعزّ خویشتن چنانکه بوده گفته

مرا برابر با جان یک برادر بود / که با من او ز پدر هریکی ز مادر بود

همیشه سرا و هر کوچه که گذشتی او / مشام خلق ز اخلاق او معطر بود

بمجلسی که نشستی بصدر میر و وزیر / تمام حاشیه بحر و او مصدر بود

بد هر منکری او نیست منکری از بس / درست عهد و سخی طبع و نیک منظر بود

در انس بهتر از او کس نبود گر بشر / فرشته بهتر از او وز انس بهتر بود

بنفس بعد ارسطو بعقل افلاطون / و گر وزیر شدی درخور سکندر بود

برای خدمت احباب یکدل و یکرای / همیشه بسته کمر تنگ چون چاکر بود

هزار حیف که آن مؤمن مسلمان سال — رفیق و راهبری همچو گبر و کافر بود
ز شوق بیت و حرم آنچنان ز خانه پرید — که هر که دید چنین گفت این کبوتر بود
بهار بود که آمد ز کربلا پیرار — چه پار رفت بهار بغو آذر بود
کسی که گردش دیگر ز خاک ایران برسید — بره نوردی گفت که ای صرصر بود
نه تیر ار چه در آذر رعد در آذر رفت — خلیل من که نه تیر نه و سمندر بود
غلام قنبر حیدر بد ار چه قنبر ابراهیم — ز خواجگان جهان و غلام حیدر بود
اگرچه کفر بود این سخن ولی گویم — که او به شیر علی پیشتر ز قنبر بود

مرهون گاز بره انده بابکی از احبای خود گوید ۵

درین زمانه یکی را که نیم نان باشی — بری ز منت هر نان این دو کون باشی
رهین منت هر نان مشو که هر ناکس — ندارد ار چه همه مالک جهان باشی
نشانی از طلب تیر بر نشانه بزن — ولی چنانکه نشان تو بی نشان باشی
بجز خدا مطلب خیر از کسی که خدای — همیشه در طلب خیر بندگان باشی
تو این جهان چنین را که آنچنان بینی — ببین چنان که جهان چنین جهان باشی
فریب این زن غدار را مخور ای مرد — که این عجوزه به جان شوهران باشی
ترا ز قامت و بالای گلرخی چه بری — گرفتم اینکه قدش سرو بوستان باشی
چنانکه هستی ابدون در اشتیاق جنان — چنان مکن بری هر ترا جای در جنان باشی
باین و آن منشین رو نشین بیک کنجی — که کنج گاو به از کنج گاویان باشی
یکی بجانب اقطار عالم مرزها بگذر — ببین شناس در آنجا که مرزبان باشی

در آسمان و زمین هر چه هست در نظرت — چه چشم تو بزمین و بر آسمان باشی

مرهون گاه قسم نامه بیک یک اشیاء حقیقت کل اشیاء را

الهی بآنان که یار تواند — شب و روز در پیش یار تواند
الهی بآن هادیان سبل — که رهبر ابر خواستگار تواند
الهی بآن پاک پیغمبران — که در ملک تو پیشکار تواند
الهی بکروبیان سترک — که اندر یمین و یسار تواند
الهی بآن عارفان قدیم — که از جان و دل دوستدار تواند
الهی بآن گوشه گیران شهر — که بنشسته اندر کنار تواند
الهی بعوران بی بند و بار — که عوران بی بند و بار تواند
الهی به پیران شب زنده دار — که پیوسته شب زنده دار تواند
الهی بخدام بیت الحرام — که در خانه خدمتگزار تواند
الهی بحق حسین و حسن — که در عرش هر گوشوار تواند
الهی بآن عاشقان صدیق — که از عشق تو بیقرار تواند (بدل: که از عشق زار و نزار تواند)
الهی بآن سروهای بلند — که نورسته در جویبار تواند
الهی بخوبان ابرو کمان — که صیاد خلق و شکار تواند
الهی بزلفان ترک و نگار — که از نافه مشکین نگار تواند
الهی برندان پیمانه نوش — که مست از تو و هوشیار تواند
الهی بآن نغمه و شعب — که در بانگ طنبور و تار تواند

الهی به بیچارگان ملک | که بی نام و بی ننگ و عار تو اند
الهی بآن شاعران شهیر | که همواره مدحت نگار تو اند
الهی بآن ایلچیان سلو | که در حیز زنهار تو اند
الهی به پیران با کبر و لاف | که در جیش بی گیرودار تو اند
الهی بآن صفان سفیه | که سررشته دار لوار تو اند
الهی به مستوفیان عظام | که در دفتر بی شمار تو اند
الهی بزلف و رخ روز و شب | که همباز لیل و نهار تو اند
الهی بگردون و سیارگان | که در سعد و نحس اختیار تو اند
الهی بآن شیرهای شغال | که غرنده در مرغزار تو اند
الهی بکلهای نعمت شناس | که از پاس شب پاسدار تو اند
الهی بشعبانهای قوی | که در ثقبهٔ کنج غار تو اند
الهی بآن آهوان خطا | که در ناف خون مشکدار تو اند
الهی بآن اشتران نجیب | که بر بار اندر قطار تو اند
الهی بآن قاطران چموش | که در رقص بر زیر بار تو اند
الهی بآن اسبهای تکه | که در زیر ران سوار تو اند
الهی بآن گوسفندان چاق | که قانع باین برگ و بار تو اند
الهی بآن قابهای پلو | که در سفرهٔ روزگار تو اند
الهی بآن آشهای ترش | که در خوان شام و نهار تو اند

الهی بآن ماستهای

الهی بآن ماستهای صحیح | که از شیشه‌ها در طغار (تغار) تو اند
الهی بآن نانهای پخته | که در خوان بی انتظار تو اند
الهی بآن آبهای زلال | که در موج اندر کنار تو اند
الهی بخربوزه و سیب و نار | که روزی ابر ارزق خوار تو اند
الهی بآن قند و چای فرنگ | که مطبوع اهل دیار تو اند
که صبر و شکیب و قرار مرا | بآن که خود بیقرار تو اند

بر سبک غریب بهاریه گوید و مدح پسر خویش گوید

نوبهار آمد و گل ارزان شد | وقت می خوردن میخواران شد
کوه و هامون همه پر نرگس گشت | باغ و بستان همه پر ریحان شد
بلبل مست از شاخ گل سرخ | نغمه پرداز بصد دستان شد
که ز زاینده بشاپور آمد | که ز تبریز باصفهان شد
بتماشای قد مهوش من | در خرامان سوی بستان شد
سرو چمن دید بس رفتار از غیرت | همچو بید طبری لرزان شد
چشم نرگس به سرو آمد لیک | زیر لب غنچه گنان خندان شد
چند گامی بخرامید چه ماه | سرو از رفتن او حیران شد
گفت ای سرو بر قامت ما | قد تو خم چو سر چوگان شد
سرو چون این سخن از ماه شنید | زیر گل تا بکمر پنهان شد
ماه روی من از سرو گذشت | پی تشویر گل الوان شد

سوری و سنبل و نرگس را دید | تا رگ شکفته بر ایشان شد
گل سوری چه رخش دید ز رشک | سرخ مانند رخ خوبان شد
فتنه از چشمش آموخت بی | لقب نرگس از آن فتان شد
نسبتی داشت بزلفش ابر | سنبل از زلفش گره افشان شد
گل خیری بتماشای ر رخش | حالت بر پا و پشیمان زان شد
از قضایای فلک گل چینی | ناگهان آمد و گل چینان شد
زان پشیمان شد و خیری شخی | چید از باغ و بر سلطان شد
سلطان سلطان حسن انگشت کرد ان | از پی طاعت او کیوان شد
انفلاک مرتبه شاهی که بجان | بدرش کیوان خود دربان شد
یعنی درگاهش از رفعت و قدر | همسر و هم کمر کیوان شد
روز میدان چه بمیدان آمد | پشت خصمان برخ میدان شد
نی خطی بکف اندر او سا | راست مانند عصا ثعبان شد
تن خصمان دو قطع و ش | همچو نی در کف او پیچان شد
راست گفتی که بمیدان اندر | سپر پیل تن دستان شد
تیر جور از کمر گردش با ز | چون ز میدان بسوی ایوان شد
شاه چه کیوانش در ایوان آمد | سر کیوان بزه کیوان شد
ای باند خسرو شاهی که ترا | آسمان بنده چاکران شد
تو کی آن شاه که شعری بفلک | مر ترا شاعر مدحت خوان شد

مدحهارا د

مدحهای او در مدحت تو | به زند داخ بی حسان شد

در ... یکی از احباب شکایت از بدبختی و کم طالعی کرده گوید

جورها ما از کید و کین کیوان میرود | گوش اختر ندانم از چه زینسان میرود
ترک گردون تیغ در کف از پی اهدم من | هر کجا این میشتابد آن شتابان میرود
اختر برجیس کاندر چرخ سعد اکبرست | نحس روز طالع من
سعد صغر زهره زهرا لکار چرخ بر | که بهر سو چنگ در چنگ و غزلخوان میرود
از مشک سازم نابرد ان برشوم دیدار او | او ز چرخ سوین زی چرخ کیوان میرود
منشی گردون عطارد گو بشب اندر به روز | برخلاف خاطر اسمعیل دیوان میرود
گر نویسد خاطر مجموع مکتوبم ز تاثیر او | من به تبریزم چو سوی صفاهان میرود
مهر و ماه آسمان از آه گرم و سرد من | روز و شب بردی و دی این میر آن میرود
سوی دامانم محیط آب شب هجران ست | از در چشم بحر چین ز رنگ عمان میرود
من در اینجا تکیه و تنها و غمگین لیک او | با رقیبان شاد و خرم سوی بستان میرود
سرو گر بیند خرامان قامت دلجوی او | زیر گل از شرم آن سرو خرامان میرود
شهرت لعلش رود سوی بدخشان از بون | از بدخشان مشتری لعل بدخشان میرود
گرچه صد پیراهنم بشن ز هجرش تا بصبح | شام هجران چاک گریبان تا بدامان میرود
هرچه میخواهم که گیرم زر ز لعلش ناز دل | همچو گو غلطان غلطان سوی چوگان میرود
من نمیدانم چه میخواهد ز من اقبال بد | من به تبریزم دلارامم بطهران میرود
ای جهان فهم و دانش بحر دل بسیار دان | شاد و خرم زی که آخر غم بپایان میرود

بردی نغمه بار دی چادر بنشست مینا

مزدوزا تغزلی بر سبک شعرای خراسان گوید و نیم ناقد

ای بت زلفین و خط بنفشه شمار ‌‌ ‌ وی لب شیرینت ساحر از آن فرخار

زلف تو دلبند صد هزاران دلبند ‌ ‌ چشم تو صیاد صد هزاران صیاد

در زمان روت چشم مست تو در ری ‌ ‌ چشم از هر گشته همچو دجلهٔ بغداد

سیل سرشکم دمادم آید و خواهد ‌ ‌ بر کندی از بیخ آن سفالهٔ بنیاد

مرغ شب هنگام تو کوئی و قفس ‌ ‌ در شب هجران تو ز ناله و فریاد

در بر چون پرنیان نرم دریغا ‌ ‌ داری دلی سخت‌تر ز آهن و فولاد

وصل تو ما را بمن نصیب نداد است ‌ ‌ این تو و هاب آنکه هجر ترا داد

یار تو بس که در بیدا بار آن شب ‌ ‌ مجلس ما از تو گشت خلخ و نوشاد

تو لب صفاهان و من لب طهران آن شب ‌ ‌ هست مرا سنگ لج بجای بیدآباد

وه چه خوشی شب بسر زد آنکه نشستیم ‌ ‌ سر خوش تا صبح با تو خرم و دلشاد

امشب اندر خیال من تو چنانی ‌ ‌ کش بتو بودیم شب به حجت کلباد

طرفه شبی بود کز خاطر دارم ‌ ‌ من بدم و تو بدی تا بکنم از یاد

مطلعی نو کنم که تازه تر آمد ‌ ‌ این سخنان کهن ز رستم و شداد

آتش دارم ازین نهفته در یار ‌ ‌ کز همه عبیم سرشته آب و گل ارزاد

در من و تو اختیار است و لیکن ‌ ‌ جبر تفویض ما نمی‌کند ارشاد

بنده آزاد است و نیست لیکن بکتی ‌ ‌ هست و لیکن نه بنده است و نه آزاد

چکامهٔ بر سبک قدما گوید و سپهری که از وی تفکر کرده

بی تفرج این نیلگون رواق بلند ‌ ‌ بیافتم ز تفکر یکی بلند کمند

چنانکه افکند رستم بگردن خاقان ‌ ‌ کمند پر خم پر چین پر ز تاب پر بند

بسوی کنگرهٔ آن رواق افکندم ‌ ‌ کمند فکرت پر پیچ و حلقه آمد بند

چو جبرئیل پر سوخته فتاده به نیک ‌ ‌ به پر شکسته بپریدم بسعی چرخ بلند

اول قدم چه نهادم ولیکن کردم ‌ ‌ ده بار حلقه زدم بر در همچو حاجتمند

وثاق آمد که تا بسته در بر روم ‌ ‌ شناختم بقرینه که ماه بُد مانند

گرفت دست من و برد در وثاق نشند ‌ ‌ به پهلوی خود آن خیرت وثاق خجند

همی چه گفت مرا گفت خیر مقدم تو ‌ ‌ کجا بدی و چسان بر شدی برین دربند

همی چه گفتم او را پاسخ این گفتم ‌ ‌ که ای کلاله بچه زلفت دلی رهی دربند

کمند فکرت افکندم و شدم بالا ‌ ‌ در بسیاری رو تا پیدا نیک و با بند

رهم نمود از افلاک عطارد بر دیم ‌ ‌ مه درخشان چین رهنما شاه چو نوند

بدفتر خود دیدم بکف عطارد را ‌ ‌ ورق گرفته قلم در بنان و خوش و خورسند

همی نوید اشعار من که گفتستم ‌ ‌ بمدح خسرو ایران خدیو دولتمند

همی نوشتی این بیت را و می‌گفتی ‌ ‌ به بخت و دولت و اقبال و رای شه سوگند

که سوزنی سمرقندی اینچنین شیرین ‌ ‌ سخن نگفته که از شهد می‌چکید چون قند

بموقع او را دیدم و پس فراز رفتم ‌ ‌ بچرخ زهره زهرا که آن نگار دلبند

بدیدم او را زلف مشکبار بدوش ‌ ‌ فکنده پیچ بپیچ و فتاده بند به بند

گرفته بر کف چنگ و نهاده بر لب نی ‌ ‌ چه چنگ چنگ درتا و چه نی نی هفت بند

هفتبند

مرا چه دید درهم بنمود و پس بنمود … طریق شهر مهین شهریار شیر سمند
بسوی طارم خورشید بر پریدم باز … چنانکه پرد بر چرخ مرغ سنخوان زند
نشسته دیدم خورشید را چو خسرو ایران … بتخت مرمر سنگین چنین که الوند
به پیش رفتم و گفتم سلام پاسخ گفت … [illegible] بلفظ فصیح چون پازند
بکردم همچو زراتشت پیش ایوانش … سپاس از قرائت اوستا هم و زند
شدم بطارم پنجم ز چارم و دیدم … ستاده ترک فلک با کمان و تیر و کمند
سپس بطارم ششم شدم پس از پنجم … بچرخ مشتری و زان سپس بچرخ بلند
ستاره دیدم کیوان را بکف تیغی … گرفته چون شه ایران بغزوهٔ حذق
محمد بن عباس ابن فتحعلی … [illegible] شاهان آن ذرکش دشمن بند
دعای دولت او لازم است و لیک واجب … بهر چه سبحه شمار و بهر چه صارم بند
خصوص بر من درویش بینوا که از او … بعدل و داد او هستم خوش دل و خورسند
بعمر و دولت او تا خدیو ایران است … ز چشم بد برساند خدا بهر گزند

در تعریف خزان بر سبک غریب چکامه می گوید

خزان کیمیاگر تا باغ و بوستان آمد … ز زرده دهی آن زر هر و بار شاخکها آمد
بسوی چین و ماچین از چمن لشکار رفت … زنعی کج و کران ز چمن لب کاروان آمد
زبیدر بلبل و سار و چکاوک رفت چمن از باغ … زبید ر زاغ آمد ای عجب زین رفت و زان آمد
زگیسو یار با سرما زگیسو ابر با باران … غنیم وقت گلهای باغ و بوستان آمد
ز باد شرق آوازی مهیب آمد که دشمن … که خصم صیمران و سوری و خیری و نسرین و ضیمران آمد

بهار

رهی سابهر تبلیغ رسالت لازم آمد گفت … که خورشید اندر حریفان کشور خزان آمد
درین گفتن همی بودم که از پیرامن کوه … یکی ابر سیه ساری لابتذر دمان آمد
زلب ها بردیا لولو بر سر شنگرکان باغ … دهان لاله و گل چون صدف اندرجهان آمد
سپس از ابر بادی تند و سرد از جانب مشرق … بسوی غرب با صد استلم دیدم بر آن آمد
بهر برگ گل و برگ سمن بگذشت آن دیدم … که رنگ ارغوانی رفت و رنگ زعفران آمد
فرح افلاطون چون آن زعفران بس خنده‌ها کردم … از آن زردی که بر رخسار رند ارغوان آمد
گهی زرد است و گه سبز است برگ گلبنان نیز … از آن صانع که که صنعش چنین و گه چنان آمد
تماشای درخت و برگ و ابر و باد میکردم … بیادم نکته‌ای کش گویم او از ناگهان آمد
بخندید پیش یاران من گفتم و [illegible] … که فروردین چو گنجور و ابر کاه کیان آمد
کنون زان چند که بگذشته اید باز مانده [illegible] … که گویم همچو دی میرسد و نیک آبان آمد
از آن روزی که ای پیر جهان را گرد او گو خلق … همی گویند فلان میرفت هم گویند فلان آمد
سخن از روی میل طبع نی بی میل تقلید است … ز دست فکرها امتحان اندر میان آمد

بهاریه بر سبک غریب و گریز بنام پادشاه پادشاهان

رنیش باد نوروزی نسیمی دربر آن آمد … که دی چون رفت فروردین بفیروزی از آن آمد
سپاه شاخ گل زین پس بفیروزی و بهروزی … که بلبل جو صد دستان بطرف بوستان آمد
بسیر باغ و گلگشت چمن دلدار گلرخسار … خرامان با هزار چین سرو نازبوستان آمد
بهاری اینچنین خرم نگاری آنچنان خندان … نگاری همچو من گر یار به بستان مهمان آمد
بنام ایزد بنام ایزد که باد مشکبیز باغ … به آذر چو از گرد و زان پس مهرگان آمد

انیمصرع

من و دلدار نشستیم اندر مسند سبزه / زهی جا داستانی نغز و دلکش در میان آمد
حدیثی ساخت دلبر بر زبان از لب شیرین / مرا شهد همچو گر قند مکرر از دهان آمد
حدیث این بود کش دلبر شوخ گفت می بینی / به پیش چشم من نرگس علیل و ناتوان آمد
عجب سخت است چشم نرگس فتان چشم آید / سیه چشم از گلستان رخت بست دیگر چنان آمد
منش پر زار و بار این فصل پس شوربا دلدم / ز چشم رفت و پنهان گشت و یک باز بعد آن آمد
برو ای نرگس ده روزه چشم چاره کحل است / که مکحول الیقین از آسمان در این جهان آمد
ترا با چشم من نسبت حکیم از آن سبب داده است / که عقلش رفته چون دیدت چشم جان ستان آمد
وگرنه نسبتی بر چشم من نداری تو / گمان داری اگر اینک یقین به از گمان آمد
ازین گفتار دلدار آنچنان محظوظ گردیدم / که گفت یار بحمد مفرح صاله جان آمد
سخنها زین قبل بسیار گفت دلدار و من گفتم / که کم دیدم سخن گو همچو تو شیرین زبان آمد
درین گفتارها بودیم با دلدار شیرین گوی / که یارم مدح شاهنشاه عالم ناگهان آمد
خداوند خداوندان شهنشاه شهنشاهان / جهان بان جهانبانان که ملکش جاودان آمد
غلام همتش نوذر رهین منتش قیصر / امیر جیشش اسکندر که او گیتی ستان آمد
ارسطو عاجز از گفتش فلاطون بستان از فرقش / دری کان عقل باشغفتش درین گنجان زکان آمد
زمین عرش مدحش تافته بر چرخ تنش سوزان / خرد با پای موبین جوانب رفتن بازان آمد
چماق و لنگ کعب فکر آن سخندانی / بمیدان چو شاهنشه سابق جهان آمد
مرا ای طاقت آن کش مدحت جان جهان گویم / نشان کی یابم از فرط صفت بی نشان آمد

در تعریف ماه دی که چون بهار خرم گذشت و مدح شاه ایران

غزل

غزل

ز عدل شاه بهمن ماه بهمن چون بهار آمد / ز شاخ سرخ گل بلبل هزار اندر هزار آمد
نسیم عدل چون آمد بزان از باغ در گلشن / زنگیر زباغ رفت و ز در دیگر هزار آمد
هزاران عاشق و معشوق مانند گل و بلبل / میان بوستان هر گوشه در بوس و کنار آمد
زخود سار آدم بار می گوید که ای بلبل / مثال از عدل کاینک در زمستان گل ببار آمد
روان شو آب انگور چو باران ایکفت گوئی / که چون سال کهن با نازی اندر نوبهار آمد
قدح در سر نهاده لاله نعمان چون ساقی / نمایان از کنار باغ و طرف جویبار آمد
ز سوسن شهر همچو سرو بس ترکان گل اندام / بسیر گشت و باغ و گلستان و لاله زار آمد
یکی بر روی سبزه همچو سرو راست بخرامید / یکی بنشست کج در پای کابین ملک سار آمد
گل خیری و نرگس اندر او بام گلکاران / چنان کز چرخ ماه و مهر با هر شکار آمد
بگوشم نغمه بلبل ز شاخ سرخ گل و زیب / بجوش نغمه [illegible] طور و موسیقار و تار آمد
چه وجد آمد ز صوت بلبل اندر خاطر دارا / زبان عندلیب از بهر شه مدحت نگار آمد
جهانبانی که از عدلش هوا دلکش ایران / چو خاکش صاف و پاک و معتدل چون آب بهار آمد
بپای رود بزم درگاه چون حجاب و خدام / یکی چون شاه بهمن یک چو اسفندیار آمد
بمیدان روز رزم سپهبدان گو درگاهش / یکی همچون رستم یک سام سوار آمد

در اینکه همیشه شخص در تجربه نشسته باشد در کثرت

متوارزیست

آنکه با بار زیست بی ما چنین زند / چنین نغمه گفته است دلا چون زند
آنکه دایم ساغر وحدت کشید / ساغر کثرت چو تنها چنین خالی رضا چنین زند
آنکه با دنیا و عقبا کارش نیست / که بدنیا که بعقبا چنین زند

آنکه پنهان بوده ایم در نظر — در نظر همواره پیدا چنین زیبد
آنکه بی تنها نشسته سالها — حالی اندر دار تنها چنین زیبد
وانکه در فرخار و خلخ زیسته — در حبش یا زنگ و صنعا چنین زیبد
نه نشیب و نه فرازی دیده کس — در جهان زیر و بالا چنین زیبد
ماهی پرورده گشته در محیط — در میان دشت صحرا چنین زیبد
ای فتاده در دل صحرا بخاک — ماهیت بی آب دریا چنین زیبد
طایر عرش قدسی آشیانت — در قفس بی بال اینجا چنین زیبد
در بیابان عرب مجنون عور — در فراق روی لیلا چنین زیبد
عشق لیلی کرد شیدا قیس را — حال لیلی او قیس شیدا چنین زیبد
بوده عنقا سالها در کوه قاف — در که سرخاب حالا چنین زیبد
درکن رو دام عنقا چنین نزیبت — در میان دام عنقا چنین زیبد

آمدن سلطان ناصر الدین به تبریز قبل از بلوغ بیان هجی

بگوشم دوش آوازی ز چارم آسمان آمد — که خورشید از فلک در سوی آذربایجان آمد
مرا مفهوم شد زین گفت کاندر خطه تبریز — ز برج شاه ناصر الدین خسرو گیتی ستان آمد
بناز ای آسمان و فخر کن ایرا بفیروزی — مه مهر سپهر دولت شاهی نوجوان آمد
روان دادگر عباس شه بادا ز طوس — بر فشانده سوی قم خوش خوش روان آمد
مبادا این حقیقه کز نیک بخت و سعدی اختر — ز نسل تو بگیتی خسرو صاحبقران آمد
چنان کز نسل شاه سنجرین ملک بافر و فیروزی — ز شهر قندهار و کاشغر ز فیروزان آمد

گزین

گزین نوشیره تو ناصر الدین شاه شیر اوژن — ز شهر ری بسوی ملک آذربایجان آمد
بوصف او بس است این بس که بهر دیدنش از تبریز — بصد شوق اهل شهر جهان تا ایروان آمد
کهن شد قصهٔ نوشیروان و خسرو پرویز — کنون از شاه تازه قصهٔ نو در میان آمد
از آن گرد داستان باستان بر خیر بیخوانی — بشنو این داستان کو بهتر از هر داستان آمد
بفرمان پدر چون ناصر الدین شاه از طهران — بر آب همچنین زرنب کو طمس پهلوان آمد

طمس

تو گفتی شاه کیخسرو بحکم شاه کیکاوس — بصد تعجیل از توران بسوی گاه کیان آمد
بچشم گرتسکان شهریت ارشست هر زیری — قضا از سعی گردون گردان بی گمان آمد
ز گیلوانش اکیوان کهن خود بخت افکندان — ز راه فخر در جوزا بتیرش توامان آمد
بسوی اردبیلش چون ز طمس و رستم خلف سرداران — یکی از سوی البرز آن دگر از سیستان آمد
بهر جا شهر آب او رسید از میمنت آنجا — برای تو تیا کحل سواران کورکان آمد
چو جسم مانده بیجان مانده بود این ملک و سامان — بحمد الله که اندر جسم بیجان مانده جان آمد
فضای کوه و دشت و بوستان و گلستان و باغ — ز یمن مقدم او غیرت باغ جنان آمد
چو هنگام بهاران باغها پر لاله و گل گشت — اگرچه موکب او خود بهنگام خزان آمد
ز سوی شهر لب ترکان سرو اندام نسرین بر — بسوی لاله زار و مرغزار و بوستان آمد
هزاران با هزار آوا الصوت نیرو از باغ — کهی نیز خلائق گوید که نوروز جوان آمد
که از راه براه راست آهنگ صفاهان کرد — که از راه کلبو الچپ باز سوی اصفاهان آمد
ز راه ما وراء النهر با آهنگ نشابور گه — در هیچ خواند آنکه سوی آذربایجان آمد
کمان خیز تو نک نغمه فم افغان خیزان دی — بمرده در بر شار و یاس و ضیمران آمد

که اینک ناصر الدین شاه شادان و خرم و خندان — ز راه سالغ و باغ و بوستان و گلستان آمد

چه این مژده شنیدند ضمیران و باسرها شتابان — برای پیشوازش از سه سو هر یک چه ران آمد

خلایق جمله با جیش و نشاط و شادی و رامش — یکی فرمان رزم گوید و یکی بربط زنان آمد

ز چرخ سومین ناهید از بهر تماشا — به دستی بالبان و دست دیگر مزگان آمد

مرا معلوم شد روز ورود ناصر الدین است — بگوشم چونکه بانگ مزکان و بالبان آمد

ز آوای تفنگ و توپ و کوس و بندق و سرنا — بچشم خاک چون سیماب لرزان و لرزان آمد

ز فرط های و هوی توپچی و سربازان برج و — بلرزش همچو روز فتح باب خوریان آمد

به پشت کوه خاور خسرو خورشید رخ شهوار پنهان گو — چه اندر کوهها زین طلعت سلطان جهان آمد

غلامان رکابش هر یکی چون بیژن و برزو — یکی صارم بکف و آن دیگری در کف سنان آمد

بکف در حال چهارم این سر فشان در جنگ ابدان — سنان آتش بکف در روز دعوا جان ستان آمد

کمینه چاکری از چاکرانش در صف میدان — مبارزتر ز رستم گیو و زریر و دربان آمد

چه من این شوکت و اجلال او را دیدم از حیرت — بیادم شوکت و اجلال شاه کشورستان آمد

تماشای جلال شاه و فر و جاه میکردم — که اندر خاطرم این گفت دیرین باستان آمد

بچندی بیت سازم من بگفتم این مصراع و حضرت گفتم — که بهمن همچو مهمان سوی آذربایجان آمد

کنون زان چند که بگذشته گویم ناصر الدین شه — به تبریز همچو خورشید درخشان ز آسمان آمد

ز شهر الهی چه با اندر رکاب لیک دو آورد او — الی تبریز با اقبال و نصرت همعنان آمد

برای خطه تبریز عشرت خیز بستان از تن — که اینک ناصر الدین شه مسیح جهان آمد

ز تن روح روان رفته به بوی خط دلکش — برای خوشش کاینک بتن دگر روح روان آمد

نوش

بعرش کاخ باید بست زنجیر عدالت را — بدیوانخانه ایرا تا نی انوشیروان آمد

شب از آمد شد حجاب راه با برکاهکشان را — بدیدم چون بچشم همچو راه کهکشان آمد

بهر جه کفه میزان چشم راست بسنجیدم — عطای کمترش در قدر بیش از شایگان آمد

پی تقریر شعر مدح او از بهر تشبیهی کرده — بمجلس مشتری سعد اکبر ترجمان آمد

بپایان مدح او از هر جهت از بهر او برهند — اگر انصاف آید در میان خیر البیان آمد

دعای دولت او فرض باد چون بر همه عالم — مراهم این دعا از دولت او بر زبان آمد

الهی تا جهان باید بپاید ناصر الدین شاه — اگرچه اینچنین و ملک او هر دو جهان آمد

در مدح گفتن وزیر سلطان ناصر الدین نصیر الدوله به تبریز گوید

ز بی برگ و نوا رنی خلق بی برگ و نوا آمد — نصیر الدوله فضل الله بعطای مایش آمد

میان کشتی تشویش اندر قلزم حیرت — خلایق لب جدا گفتند آخر ناخدا آمد

برای خطه تبریز عشرت خیز تب از تن — که از ظهرش مسیحا دم طبیبی با دوا آمد

سزای دولت شاه ناصر الدین شاه جم دربان — وزیری در کفایت آصف بن برخیا آمد

حیا و حلم و جود و عدل در این خطه دلکش — ز رای اندر رکاب صاحب حلم و حیا آمد

ز عطر خلق او شهر ملک آذربایجان خوبان — که گفتی کاروان مشک از چین و ختا آمد

دماغ من معطر شد چنان زان عطر مشک آمیز — که با خود گفتم از خیز باد صبا آمد

سحرگاهان که خور از کوه خاور جلوه آغاز هویدا — ز شهر خیابان چهر او بر چشم ما آمد

صفا آورد و خوش آمد بگفتم زان سپس گفتم — که این لیت ز آذربایجان رفت و بجا آمد

چنان گش جای قطب است اندر نشیمن کرده — وجودش قطب اندر زیر این نه آسیا آمد

اندر تعریف ماه تابان چکامه سراید

ای بیزتر از نهر ستاره جز خورشید   وی با بمهره شب تار را چو روز سپید
توئی که از تو پدید آمده است پنج ارکان   توئی که از تو موالید چار گشته پدید
تو واهب الصور و واهب النفوس است   ز تو شدست مصور همه قدیم و جدید
خدا بنام تو سوگند خورده در قرآن   زهی نشان تو شاهد بود کلام مجید
تو کسب نور ز خورشید میکنی ور نه   کنند کسب ضیا تیر و هرمز و ناهید
میان دایره وحدت سپهر نخست   نشسته تو بمانند نقطهٔ توحید
سعادت ابدی یافت از ازل آن کس   که اندر آینهٔ قلب عکس روی تو دید
تن مرا ز تو هم تاب هست و هم طاقت   دل مرا ز تو هم بیم هست و هم امید
نماز بود و ربی و ربک الله گفت   چه بنده روی ترا دید از ره تمجید
سزای بتو الحق که حق مطلق ور نه   ضیا و روشنی مهر ترا که بر تو سزید
در حجب مقفل بمانده بود هنوز   اگر وجود شریف نگشته بود پدید
ز چشمه سار ایجاد تو بحر و جو   شده قطره تا بنایش پنج و چار چکید
رستند آتش و باد و هوا و دیگر   شد آب و خاک همه بر یکدگر چسبید
ز نطفه شده ز صلب پنج و چار چهار   یگانه فرزند دلبند سالو گشت پدید
وز آن چهار هزاران هزار گونه صور   باهم ورسم پدیدار و جلوه گر گردید
اگر مدد ز تو یابد بجمع این صور رسید   چه صورتیست که نقاش بر جدار کشید
نخست آدم شمس است و والدین حوا   توئی ولیکن بی چون و چه گفت [illegible] شنود

چنانکه

تلخ است اگر چه من زلکاین حدت تو   بس شهر از مرتبه شیرین تر از شکر
لیکن چگونه من که بود زنگ و بوی تو   چون اطلس فرانسه و مشک کاشغر
شرمنده پیش گونه آن من به سیام   در شعر دیدم تو دیبای ششو شتر
تو شادی کنی بدل از خشوه درون   من اندهی کند نشاط از جرعه ببر
من شاهان نشینم در حیرتت [illegible]   گیرم چو جان شیرین ای دلبها ببر
من بوسکی ستانم از این قند جان نگار   یک بوسه تو یکی گیرم از آن مشک دل شکر
من قند جان نگار ترا میکنم و هم   از تو شکوه دار شکر را ز شعر من سر
من وصف شعر تو کنم ای ماه با کلاه   تو ذم شعر من بکنی ای سرو بی کمر
بسیار شد سخن ز بهر زر [illegible] و طول   کوته کنم سخن که سخن به که مختصر
تا در بهار بخشد باران به سبزه سعد   تا در خریف بند داران از آن [illegible]
شاداب باد و خرم و سرسبز و بربار   در جویبار ملک قرار [illegible]

بهاریه گوید و گرید بنام نامی اسد الله [illegible] ابی طالب علیه السلام

بازش از فروردین [illegible]
بوی مشک تا [illegible]

گز سر من بجه یکسر فکرت و فرهنگ و هش / کز دل من بجه یکجا طاقت و صبر و قرار

زار زار زاغ و غریو بوم و فریاد زغن / نغمهٔ قمری و صوت سار و الحان هزار

در گلگشت چمن رفتم ره بر و گشت / بس شگفتیها مرا حاصل ز کوه و کوهسار

بوالعجب چیز دیدم در گلستان در گلی / هان بگویم تا بدانی قدرت پروردگار

آب نیسان سال بدت یاسمین چند بستند / خمن بهمن را بگوش ارغوان چین گوشوار

اربعین بیش از این از ارغوان و یاسمین / بو تماشا و که چین اشغری برگ و بار

رشک دارند این نشان زان در میان بوستان / شرم دارند ابر را عنبرین در کنار جویبار

گل عذاران سمرقندی و خوبان خجند / سرو بالایان کشمیری نشان قندهار

در لب ها سبز ستان های گوبان ... / عاشقان مست دیدم دست در گیسوی یار

... مرا زانکه که باد لدار خویش / در گلستان می‌شدم مستان به فصل نوبهار

... ستان بر مثال جنت ... / و من دوستانه هر سو بس گواه استوار

... شمر اندر شمر / حوری و غلمان گل و لاله هزار اندر هزار

... / ارغوان و یاس و نسترن قطار اندر قطار

... / ار هر سو بسیار اندر بیار

... / ... خوار

رستخیزی شگاه وکشت اندر آستیز / از نهیب سم دلدل و زهر اس ذوالفقار

بر زمین شد ریخته از زخم خصمان یکجهز / بر فلک شد خاسته از سم اسپان بس غبار

بحر شکر فی بسوی بحر اخضر شد روان / چرخ خاکش بر دی چرخ اخضر بدار

حبذا از دلدل آن بر پرده لشکر شکر / مرحبا بر ذوالفقار آن بلی دشمن شکار

دشمنان را زخم ازین رخ ازین درگاه گیر / درستان را ارغوانی چهر ازین درد دار

تیغ دیدستی که از دم زعفران آلود بر / ابر دیدستی که از شم ارغوان آلود بار

زین قبل بس رزمها کو یاد گرادیم دگر / کی بخواند داستان رستم و اسفندیار

کرد می‌شه پنجهٔ پیل افکن آن شیر فش / از کجا می‌شه ستون دین احمد استوار

گر بود رزم خیبر یا پیغمبر بنود / از در خیبر در آن نامین بدی یار غار

ارندیدی چین ابر دستش بمیدان شاه رنگ / مال میامد به بیت المال از زر بکبار

رخ برخ فارزق میشد با سوار هیچ هرو / روز خندق گر نبودی آن بلی دلدل سوار

قلعها را فتح می‌کرد زبازو ماه لنگ / کرد می‌شه شیر نولی حیدر نصرت شعار

کهکشان در کهکشان بینم هم او را شکوه / آسمان در آسمان بینم هم او را وقار

آب شوری را که جاری گشته در دشت نجف / سلسبیلش میتوانم گفت از قرب جوار

سنگهائی را که در دامان آن کوه است من / لب شین بر دیده ام هر یک ز در شاهوار

حاجبی کو سر بخدمت سود درگاه او / عار دارد او همسری با خسروان تاجدار

شاه در شطرنج عشقش همچو بیدق رخ / ماه اندر تختهٔ مهرش چو مهره جان سپار

قهر او را زهره اندر بیشه ریزد شرزه شیر / مهر او را مهر اندر سقبه ریزد گرزه مار

نقشه از اعلام او گرفت علی بوعلی | کشف از تعلیم او گرفت نفس بن سوار

مهربان او بود با ذاالنون بطن بحر دوست | همزبان او بود با موسی بکوه طور و یار

او گر آید از کوه نطق عیسی گر زند | او کشد ید از لآلی دست موسی را بنار

روی او را دید ابراهیم بن آزر گشت | آذر او را لاله زار و گلزار

شور او را داشت در سر تلمیح حریف تند سیر | که سر خود را بکف بگرفت اندر پای دار

خلق را با او روان آمد بن آغاز خلق | باز هم با او روان گردد روان انجام کار

از قراری کو بدلها داده در روز الست | زان دل من بیقرار است و نگیرد قرار

جان همی خواهم نثارش کرد لیکن شرم دارم | شرمم از این نثار خود بود مستعار

جز ولایش گر دلا بینم در تا بینم یکی | جز ثنایش گر ثنا گویم سه ره گویم چهار

در تعریف خزان گوید و گریز بمرثیت رحمت جهانگیر ابن رکن الدوله علینقی میرزا ابن سلطان فتحعلی شاه قاجار طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه

دی گاه که روی زمین بود سیمار | از جانب سرای شدم سوی کوهسار

میریخت ابر سفره سیم بفرق دمن | بر فرق سیم سوده زهر سوی رهسپار

که از یسار رفتم بر جانب یمین | که از یمین شدستم بر جانب یسار

جهای راه بود و پوشیده بود ابر | ره را میان برج حمل زهر کنار

مسدود چونکه دیدم ره را زهر کران | ناچار عزم باغ صفا کردم اختیار

در گلشن صفا شدم و دیدم همچو خویش | اشجار را برهنه و عریان ز برگ و بار

هر سو نظاره کردم جز توده توده برف | نی از چمن نشان بد و نی طرف مرغزار

باد دبور بد بسر سرو بهمنی | از گوش ارغوان بدر آمده گوشوار

از دست یاسمین بدر آمده دستبند | با کحجل از ندید اثر بو با ر

گلبن خمیده قامت در صحن گلستان | استاده بود و لرزان بر شاخ او هزار

قمری فراز شاخه بارام از خزان | سر زیر پر کشیده با امید نوبهار

در پای سرو بن بلیه افتاده بود برف | بر جای سرخ گل زده بر بسته بود خار

افتاده بود کز پی بیمار و گل او | مرغان بصوت زیر نواسن زار زار

چون گشت بانوان حرم با فغان و شین | گریان ز سوگ دخت پیر جم شهریار

جسمیکه بود مایه آرام جان و دل | با خاک تیره کرد قرین چرخ کج مدار

باز این چه ظلم بد که بآزاده کان ملک | کردار ستیزه جوئی چرخ ستیزه کار

من شرمسار گشتم از ریش و چرخ | با آن ستیزه نکرد شرمسار

باز اجل درید بگلزار دهر درخت | آن نوشکفته گل را بر خاک کرد زار

قلب جهان ز واقعه اش گشت منقلب | چشم فلک ز حادثه اش گشت اشکبار

ملک شاه کس نبود درین شهر غیر من | منهم ز سوگ او گشته مهموم و سوگوار

صد حیف زان حنیفه که حبت اگر مانم | ناشاد و ناامید و یکبارگی کنار

او بود همکنار پدر گاه غم ولی | غم مونس او آمد و را چه زرف غمگسار

ای پور رکن دولت ای رکن مردمی | ای محرمان دیده جهانگیر کامگار

هیچکس نیست از قبل طفل شیرخوار | حسنش دل ز نشین و حزم و بر بام شاه

بسیار دختران که چو دخت عزیز تو   در خاک خوار خفته بدامان روزگار
این روزگار را که جفا پیشه کار او   با او مکن ستیزه گری باش سازگار
ملک شاه گاه دار و خم بر از پای کائن سپهر   بر کام کس نگشته بکامی بتکرار

تغزل سراید و گریز بنام نامی سید الوصیین امام المتقین زده مدح المختار را بالقدح تا صبیان ضم کرده با توصیف شهدای کربلا و توبیخ قاتلین گوید

صبح از افق دمید و هوا گشت مشکبار   ای ترک من فدای تو برخیز و می بیار
وقت صبوح می کن و همچو آب جو   برخیز جام گیر و بجام کن جویبار
خرم نشین و خوش دل و خندان همچو بخت   تا من بتو نشینم گریان و بختیار
تو از خور دانه قند ببخشا مرا شکر   من از خرد دانه جرع تر از در شاهوار
تو در پیاله بخش می سرخ لاله گون   من ز اشک همچو ژاله خورم خون لاله سار
تو بر نوای بلبلان آهنگ کن بزیر   من بر صدای سازش افغان کنم بزار
تو ده ز خال دانه بمرغان باغ و دشت   من از سرشک دانه بمرغان مرغزار
من دسته بندم از دست تو بگل   تو پای من به بندی در پای گل نگار
من برگها بگیرم از سوری سمن   تو تشت حنا بچینی از شاخ دار جنار
زینها زنی بفرقم پیوسته تا حریت   راغها کنم نثارت همار تا هزار
تو دور برگ سوری کن خز من بسلب   من زیر شاخ ساج کنم جان خود نثار
من پیچ و تاب آرم از تاب پیچ چوب   تو تاب در افکن زلفین تا بدار

ای ترک

ای ترک زلفکان تو چوگان و چهر ات   چوگان ابر بنیت و چهر ابر یار
چوگان سان و چهر سان زلفکان تو   که قدم چو چهر و چوگان شهریار
رشک بسد علی ولی شاه شیرکش   از چه رضا می که بود نامش ذوالفقار
مرحب کش است عمرو افکن کاه دار کو   پیل افکن است و صفدر در وقت گیرودار
دشمن همی بمالد در گاه کار زیر   چون او سوار دلدل گردد بکارزار
چون او بجنگ مالد گش کمان بجنگ   چون گردد او سوار بکور کان سوار
از سم توسنش که بهرام کور گور   در گور روشن آید چشم سپندیار
ای شاه ای کمند تو بر گردن فلک   یک کم بکش که کمتر آید مرا بکار
بس رنگ دیدم از فلک آبگینه رنگ   بر آبگینه فلک از زنگ سنگ بار
این هندوی سپهر که کیوانش خوانده اند   کرده مرا ببهمان از تیر شرمسار
چون تار گشته ام رشتهای سخت تیر   گر استوار داری با بگیر زنار
تیر افکند بجان من از خدنگ هر زمان   از قوس این مقوس گردون گژ مدار
ناهید کو بطبع همه عیش و رامش است   در طالع من آید غمگین و سوگوار
هرمز که در سپهر برین سعد اکبر است   چون نحس اکبر است مرا چون بجو بکار
ماهیکه خود بهر شب روشن کند جهان   رخشش مرا نکرده درخشان بروزگار
خورشید کو رشک کند لعل در بدخشان   اندر شبان بچشم من آید همیشه تار
مریخ کو به تیغ جهانسوز شهره است   کند است تیغ تیزش با جز بوقت کار
تیغ زبان من بجهان ناصبی کش است   بر دشمن تو کار کند همچو ذوالفقار

تو آن کوی که گر بندی بار تیر تو ‌‌ اجیش محمد قرشی بود تار و مار
سهم تو چون زهیر شود حو بروز رزم ‌‌ چون سهم تو بجرخ رود چون زهیر دار
آنگه که تو بجوزا خواهی شدن میان ‌‌ دانه که تو زکیوان خواهی شدن کنار
جوزا همی به بند جوزات بر میان ‌‌ کیوان همی بگیرد کیوانت بر کنار
از خطر تو کسب سعادت کند قمر ‌‌ اقمار را چه زهره که با تو بخور قمار
سیمای بود کار سیمای تو خوش است ‌‌ سیمات گر بخود نه خوش بود روز کار
موسی بکوه طور تجلی بجو است چین ‌‌ نور تو بود از ملک طور آمد آشکار
کشتی تو ساخت که طوفان برای نوح ‌‌ ای من فدای نوح نجی را انجاح و جار
روزی که تو تقلعه خیبر شدی مدر ‌‌ گر من بدم در آنجا مکر زدم بدار
دشت نجف که خفته تو شاه اندر و ‌‌ همچون صدف بود که در و در شاهوار
آن آب شور را که بتلخی خورند خلق ‌‌ من آنجان خورش به شیرین ورش نار
خواهم مدر که تو بپا آمدن و لیک ‌‌ سر این سخن ندارد ارنده استوار
زیرا که استوار نداند سر این سخن ‌‌ از من که بس درنیست خاک تو پی سپار
در حجره چه میشود ای من فدای تو ‌‌ در روضه تو من بنشینم چو حجره دار
از مدحت تو سازم درج و اندر و ‌‌ یکیک برشته بندم درهای آبدار
سهل است همچو شعری یکرنگ بنده ‌‌ در بندگان تو بکند شعر اشعار
شعر مرا اگر بگذاری بچشم کور ‌‌ روشن کناد خامه بمدح تو و بتار
من شعر را بمدح تو بنیاد می کنم ‌‌ زین است شعر گشتم بنیادش استوار

بر روح

بر روح حاج حسان جان را ز نطق بطع ‌‌ کو گر شنود که من شده ام شعر شهریار
آن کهنه قلتبان که بتو سخت منکر است ‌‌ شست ل بخاصر آن خام بچه خوار
از شرق تا بغرب جهان آنچه ممکن است ‌‌ واجب بود که برحق داند یک از چهار
از چار یار یار تر ابر گزیده است ‌‌ حاشا که نیستی تو یکی از چهار یار
جای ترا بیاری فاروق غضب کو ‌‌ فارغ دمی نماند از یار یار غار
تو خود بطبع دادی جای نبی بغیر ‌‌ ورنه ترا ز جای نگیرد کردگار
عاقل بود که باز نشاند بکنگ کسان ‌‌ کلبر گرار بزرگ کل و خار را ز خار
در حیرتم که ناصبیان سفه رز چه ‌‌ جبر شکسته نغمات در حین اختیار
کی باد چو موسی بر فلک سامری ‌‌ گوساله می پرستند مرد هوشیار
گر نو بهار را تو خوهی در شود چو دی ‌‌ از ابر برف بارد در گاه نو بهار
گلها ز شاخ ریزد چونانکه روز ده ‌‌ اندر مه محرم از آب ریخت خار
نواده کان شاه رسل احمد نبی ‌‌ کز بار تیر خصم فرو ریخت بر غبار
کشتی نشین لجه زخار ماریه ‌‌ کشتیش شد شکسته چه پیوست بر سنار
از پا فتاد حضرت عباس چنین ز دست ‌‌ آن به زپا فتادی چرخ ستیز کار
صد حیف ار جوانی قاسم پی شهید ‌‌ از کید پر کننده کردن گرش مدار
شهزاده گزیده علی اصغر آنکه بود ‌‌ زیب کنار لیلی مجنون داغدار
آیا چه کوه بود پر تاب خورده شد ‌‌ بر جای آب خنجر آن طفل شیر خوار
آیا قتل اکبر ناکام نوجوان ‌‌ صید کرا گرفته بد از چنگ کامکار

کش رسیدند اینهمه یکسان بجسم او … شمران بی شمر همه از کین بی شمار
لعنت بر آن سگان که جهاندند بی گنه … اسب جفا به پیکر صد چاک یار کار

تغزل بوصف غزالان بیابان معرفت و شکایت از حضرت و فخریه بنوعی در ستایش شعر خویش و مدح شاه مردان علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

ای بقد سرو و بخد ماه و بلب لعل و برخ ماه منیر … زلف مشکین تو زنجیر و مه اندر زنجیر
سر زلف تو سیاه است چو قیر و رخ تو … بس منیر است و شگفت است منیر اندر قیر
زین سر زلف شب آسای پر از شکن جان دل ما … با حذر باش ز آه دل مادر شبگیر
شبه و قیر تبه را ابسر زلف تو با … ز … گر کند شاعر نابخرد تشبیه بخیر
کو دریغ است که آن جسم کثیف تار است … کو فسوس است که این سخره صاف است و تار
سر زلفین تو با مشک سره سر با سر … می شود گر نشود از پی خود مشک خمیر
با لبان تو مر آن لعل بدخشانی را … نسبتی هست اگر لعل خود او شکر و شیر
بر بالای تو گر سرو برفتار آید … تو بلندی و برومند و رو سرو حقیر
دهنت درج و بر رشته در از دندان … سی و دو لولو تابنده شهوار شهیر
رسم یاری بعدای یار من و میر بتان … که مرا حسرت دندان و دهان تو بمیر
چشم مست تو خراب است از او وقت بتاش … که ز ابروی تو کشیده است شمشیر
با حذر باید باشم من از این چشم تو باز … که ز ابروی زند خنجر و از مژگان تیر
سیم و زر نیست مرا تا بتو بر فشانم … حکیم خجلت دارم ز تو ای طفل صغیر

کشیده است دو تیر

مرمرا

مر مرا بوسی خوشست لیک اندر کف … مرتش امانه و جلبندی و کشکول و نفیر
من بر آنم که اگر سیم و زرم بود بکف … دست من در بر دستان بزر بود نه زیر
گرچه اکنون هم از جا به زبردست ترم … لیک از پای در افکنده مرا اختر تیر
کید کیوان سالار خود همه هموار کنم … چه کنم گر نکنم کیوان پیوست به تیر
تیرها میزندم از خرد و حقد بدل … تیر تابنده چه در بهمن و چه اندر تیر
مشتری با همه شیرینی و مطبوعی طبع … تیر من زهر دهد تیر دگر شیرین تر
زهره گویا به حیض است و شتاب است … همه با من لغد است و تعاصب و قهر
ماه تابنده که در چرخ اول جا برست … بنهم چرخ رود تا نشود با من جیر
همه در دیده من چون شب تیره است بروز … آفتابی که بنور است همه عالم گیر
تیغ بهرام که برنده و تیز است و مشعل … نرم و کند است که کار من چون دم تیر
شاعران سره خوردند ز شیرینی تو … شکرین شعر مرا چون خرما خورده شعیر
منم آن شاعر جاری سخن دریا طبع … که نبود شعر شعیر من اعشی و جریر
نبود در همه عالم چو من امروز بطبع … چه نبود طبع مجیرم بسخن اندر چیر
دختر انی همه یکتایت و یک اندازه … ناله طبع من ستند بسی خورد و کبیر
یک از ایشان سالها حال نداد ستم شوهر … زانکه بر شوهر همه شیفت زده اند و شوریر
خطبه کردستم بس خواجه علایان با شان … لیکن ایشان همه از خواجه علایان بنفیر
بیکی گفتم کای دختر کی بر ترا … ندهم بر پسر صاحب هم صحبت میر
گفت حاشا که من و صاحب و صاحب شاه … کو نه صاحب که بگوید به پسیر گر غم میر

گفتمش پس چکنم برکه دهمت آخر گفت — بخوهم شعری از زمرهٔ خدام امیر

شیر عمرو افکن حیدر لقب کافر کش — شاه دین پرور مرحب کش خیبر گیر

آنکه گر صارم از درفش و بارو شن نبود — در مسلمانی رونق نبد و دین دبیر

ابن عم نبی و زوج بطول عذراست — پور بوطالب و هم پور شه شبرست و شبیر

زال گردون نتوان چاله کند چرخ ورا — زانکه هر زال نتوان که کشد کشگیر

در خیبر ار باره چنان کند ز جا

بخداوند خداوندان خلاق جهان — که غفورست و رحیمست و سمیعست و بصیر

بجهانبان رسل احمد شاه محمود — که ز لولاک شرف بُد ور فلک سریر

بسلیمان و بداود و بهود و صالح — بصفی و بکلیم و بخلیل و بعزیر

که من اندر مدح و مدحت حیدر و آل — خیر نشد خسته ام سخن اندر تا خیر

ایضاً تغزل سراید و فخریه نماید و ستایش شعر خویش کند و مدح شاه مردان اسد الله الغالب علی ابن ابوطالب علیه الصلوة والسلام سراید

ای بابرو کمان و مژگان و تیر — وی برخ ماه و مهت از مه تیر

تا به پر در نشسته بر دل من — تیر مژگانت بی پر تیر

تیر مژگان های تو بر دل — کارگرتر بود بتا یا تیر

تیر من تیر غمزه آمده است — هان ز تیر چشم خود مده تیر

در شب و روز وصل ما را یار — هم در آذر نوازد و هم در تیر

تیر بمعنی قسمت در اینجا

تیر ماه تابستان در اینجا

عطارد را تیر گویند

گه شب روز هجر ما باور — می نخندد دگر بدفتر تیر

در بکوبین نار خود ملا ما — همچو حصار کم بکوب بزیر

زلفکان تو همچو سنبلکان — بر زبر خفته سرخ گل در زیر

حیف از سرخ گل نمی آید — که سنبل نهان کنی بر خیر

چه سنبل نهفته بر خیر

گر خطا گفته ام بتا باشد — زلف تو مشک ختن و خر یخر

نگرفتند هیچ عالم را — جز سکندر ز خسروان کبیر

ایک خال صغیر هندوی تو — شد در ملک حسنت عالم گیر

من بر آنم که هندوی تو بدهر — اکبر است و سکندر است صغیر

زانکه صد همچو او نساید به نیاز — کشته با تیغ ناز بی ده و گیر

تو قمر چهری کنی گفتم من — که منیرا قمر بقار و بقیر

زلفکان سیاه مشکین سا — باز انداختی بچهر منیر

روز ما را سیه مکن از زلف — هان حذر کن ز آه ما شبگیر

مهر لبهات در دل و جانم — شد آمیخته چو شکر و شیر

از دل و جان من بدر نرود — گر بدوم رقیب چو شیر

از دل و جان من بدر مهرت — نرود گر بریزیم چو خون بشر

چشم تو مست و سرکش از بروت — برکشیده ز ابروان شمشیر

در کف دست ترک عربده جوی — همچو شمشیر تیز بهل یکیر

شعرهای من شانه میریزد — از سر زلف تو ز بالا زیر

شعر شعرای مرا ها بیلاد — نخرد هیچکس به نیم شعیر

بوده در عهد پیشتر را گوید

از برین ملک شاعران سترگ   ریخته همچو بعره بس ز بعیر
آن نباید که هست شاعر شاه   این نیارزد که هست مادح میر
سخنانی که گفته اند بنظم   در مدیح دبیر و میر و وزیر
همه لامعنی است و نامطبوع   جمله لاطایل است و بی تأثیر
دخترانی که بکر فکر منند   همه روشن دلند و پاک ضمیر
نکنند هیچیک بطبع قبول   که دهندشان بپور شاه و امیر
آن برین سان همی زنند شنعت   این مرا زآن همی کند تشویر
شمس و ناهید و مشتری و قمر   از ضمیر از ضمیر منند نورپذیر
تیر و بهرام و هندوی گردون   گاه از من برند و گاه بزیر
شاعران زمانه گرچه هند   که بمن سر کشند مرده و گیر
کو بیایند گوی با چوگان   حاضر است و من ایستاده چو شیر
در به میدان طبع می تازند   پیل فکرت بشهسوار دلیر
آنگه از من ربود گوی سخن   او بود میر شاعران شهیر
ای دریغا که اعشی و جمعق   در زمانم نبوده اند و جریر
گر بدندی بعصر من با من   میشدندی بشعر عشر عشیر
چاکر کهتر من زدم در شعر   شاعران زمانه یک تکبیر
گر بمالند قار شعر مسال   دیدهٔ کور را کند قریر
خامه شعری که در باجزالیش   مرقشش بود زمدح امیر

شیر

شیر دشمن شکار دست نواز   شاه خورشید تاج چرخ سریر
یار یونس درون اشکم نون   یاور صالح و شعیب و عزیر
ابن عم محمد محمود   شوی زهرا اب شبر و شبیر
اسد الله پور بو طالب   خور دل آل سوار خیبر گیر
آنکه گر تیغ و تیر تیزش نبود   کند بد همچو پشت کیش دبیر
هود با ناقه آنکه با آن جابر   نوح با لد با آنکه با او جیر
پایهٔ قدر و جاه او بزبان   از بزرگی نمی شود تقریر
گر نشینند کاتبان جهان   جاهل و کامل و صغیر و کبیر
زیر این آسمان پهناور   در اطاق و رواق و حیری و بیر
از قلم سرکشند اطاق اطاق   از مرکب چنان غدیر غدیر
روز و شب سال و ماه بیکه و گاه   بر حجار و نبات و سنگ و حصیر
بنویسند سالیان هزار   نهار لب و لیلش قصیر
ننوشته کرد از قدرش   قدر قطره ز یم تحریر

در رفتن برادر خویش بسوی کربلای معلی حسین ابن علی علیه السلام در سفر اول که بزیارت رفته بود

تو میروی و مرا میکشند بعد تو زار   شب فراق و روز فراق دار بدار
فدای جان تو گردم درین دیار فرنگ   مرا چو مسلم در چنگ کافران مگذار
امیدها بتو ام بود در حیات لب   که در حمایتم بنشینی و بگری زار

اگر بمیرم اسیر درین دیار غریب — غراب موید برمن که کس ندارم و یار
کیم کفن کند و کیم غسل و دفن کند — کیم گدازد با دست مرحمت بمزار
دریغ و درد که تا این نشان ندانستم — که اینچنین است او ضایع دین غدار
برادر من تو نور هر دو چشم منی — زهر دو چشم چون نور از چه بستی بار
خدا رهی بکجا میروی و کار تو چیست — بسوی کوی حسین میروی مبارک کار
برو که پشت و پناهت خدای جان بخش — بشرط آنکه ببال کریم زدیده قرار
خوشا بحال تو ای داور سعادتمند — که خوش سعادت جاوید داده است دادار
زیارت شه لب تشنگان بمذهب من — هزار مرتبه بهتر ز حجهای کبار
درین زیارت ار جزم ار کنی کوی — ز عمر و مال و جوانی خویش برخوردار
به تربت شه لب تشنه گر گذارم جان — سرم سپاری برپای او لبان غبار
چه میشود که مرا تو در اهل پیری — جلا بکن چو خدای نوجوان خوش کردار
زچه ز قوت معجون عنبر اشهب — زکه رز انکحه [illegible] قبر حیدر کرار
برای خاطر تیمار آب جیش تو بعد — نشسته بعد من کنج خانه چنین
غم چو بو تیمار
کنون که آب ز جو رفت و باز می آید — چرا نشینم چنین غم خورک خورم تیمار
تو گر سواره روی من پیاده خواهم رفت — که پیش شاه پیاده رخ است و پیل سوار
قسم بتربت سلطان اولیا دهم — که اهل تربت سلطان اولیا بیار
اگر نبش حلش ز فرع او قدری — بیار و روشن کن چشم تیره گشته و تار

تغزل وگریز بنام نامی شاه لوک بلعجب و نابی افرنگیش

عالم ختم رسل احمد محمود سید قرشی علیه السلام و صلی علی آله واصحابه الطاهره

دی زبر زن شدم سوی بازار — دیدم یار بیکس و یار
پیکرش چون هلال زرد و ضعیف — قامتش همچو نال زار و نزار
گفتم ای ماه روی زهره جبین — گفتم ای سرو قد لاله عذار
جسم تو از چه زار گشته و زرد — چشم تو از چه تیره گشته و تار
گفت سی روز روزه داشته ام — گر نه بیطاقتم ز رنج خمار
گفتمش چیست نام تو بهم — هر دو زنیان کنیم عهد و قرار
که پی ماه نو بغهم و خرد — سوی مغرب کنیم هر دو نظار
شاید ابروی هلال رز امشب — بنماید ز جانب کهسار
گفت هان میل ماه نو داری — بنگر سوی ابروی دلدار
ماه نو با وجود ابروی یم — ننماید بچشم تو دیدار
گفتمش پس چه بایدت خوردن — گفت پیمانهٔ شراب بیار
زانکه درمان درد و داروی رنج — نیست بهتر ز بادهٔ گلنار
گفتمش نیست باده گفت برو — چست و چابک بخانهٔ خمار
گفتمش روز روزه باده خوری — گفت عام است رحمت غفار
گفتمش شیخ شهر در گذر است — گفت او را براه خود بگذار
زین نمط درمیانه بود سخن — که صدا کرد توپ آتشبار

سپس بانگ توب گشت بلند — نغمهٔ چنگ و عود و موسیقار

بابه‌خواران همه گروه گروه — روزه داران همه قطار قطار

باخزوع و خشوع بی تا تیر — بادف و چنگ و نای خشر گفتار

بغلها بی بزیر بغل — کیسها پر زسیم و زرّ عیار

این بمسجد بفطره داد ن عید — آن بمیخانه رهن می دستار

صوت بستان و بانگ نوش نشر — کهه کر گوش گنبد حرّا ر

گفتم البتّه اینچنین روز ی — هست عید محمّد مختار

شاه لولاک تاج عرش سر یر — میر معراجی براق سوار

آنکه بعد از پیمبریش زد ند — بر دران پیمبری مسمار

با وجود پیمبریش بد هر — نسخ شد کیشها چو خطّ غبار

گرنمی شد وجود مسعود ش — زچه میشد یکی عناصر چار

بی وجودش الکه بدی ممکن — کس زکتم عدم نبستی بار

ای فلک چاکر ملک دربا ن — وی

گل بی خار در چمن نه شگفت — جز تو نشگفت گر گلی بی خار

در شناس تو صاحبان عقول — همه گویای یا اولی الابصار

آشنایان کوی تو بشند — همه حیای بزم بی اغیار

یار بی یاوران تو بی ا برو ز — یار بی یاوران منم بی یار

تو چو بدحی در روح از ملکو ت — ما چو خاکیم و خاک بیمقدار

سو

سوی این خاک یکنظر افکن — ز اشعر یکنظر دریغ مدار

در مدح شاه اولیا یدالله الباسطه و خزان و بهار که هر دو بفرمان انجناب اند سخن بسر آید

در نهانخانهٔ ملک اف کار — نیست جز مهر حیدر کرار

ابن عمّ رسول و زوج بتو ل — اوّل و بهترین هشت و چهار

بازوی استوار دین مبین — شیر یزدان شفیع روز شما ر

شاه دلدل سوار خیبر گیر — قاطع الکفر و قاتل الکفار

آنکه در راه حق و دین نبی — کشت از مشرکان هزار هزار

وانکه اندر مصاف بدر و حنین — بود یار محمّد مختار

من چگویم بمدح آنکه بعد — کون چون نقطه علم او پرگار

در دلم نیست جز محبت او — لیس فی الدار غیره دیّار

ای زتیغ تو چرخ کشته — وی زگرز تو کوه گشته نزار

دم تیغ تو برق عالم سوز — سر گرز تو ابر آتش بار

در دمهر تو درد بی آسیب — راه نجف تو راه ناهنجار

داده امروز حاتم طائی — در جنان از تو خجلت بسیار

زانکه اشجار ریختند امروز — بر زمین ویشان دینار

تا بکوی تو باشماس و دبور — که ببخشند بر زمین و لیل ر

از بیار تو ساحت گلشن — وز زمین تو ساحت گلزار

شد نهانند کنج باد آور   شد چمن درج لولو لالا (شهوار)
بکدائی به پیشان آویخت   پنجهای بتی درخت چنار
آذر آمد به پیشواز ابلن   چون خزان آمد از قفای بهار
ابرهای سیاه و سرخ و سفید   همه بی‌بهای و همی وکیر و دلار
گم گم از چهره گی شدند ابلند   سوی گردون ز طرف دریا بار
در شخ و باغ و راغ و کوه و کمر   کرد یکلخط ابر برف انبار
طیلسانی ز پنبه کرد بدوش   جای دیبای شوشتر کهسار
برد آویخت با جماعت ورد   زاغ آویخت با گروه هزار
ورد مغلوب شد بزرد و گریخت   زاغ فربه شد و هزار نزار
همه مردند لعبتان چمن   لیکه دیدند رحمت و آزار
از چه از بالهای شرق سر د   وزکه از حکم فاعل مختار
زنده گوئی باز سال دگر   از دم گرم حیدر کرار
آنکه اندر بهار بی رو لیش   نشگفد لاله و همیشه بهار
وانکه بی حکم او بجز هر کز   نکند در رکب ... قرار
هیچ کاری درست می نشود   تا نبینی وجوش اندر کار
هیچ جان بخشنده جان بحق ندهد   ننماید بدو اگر دیدار
قدر جاهش اگر بداند کس   می نبیند بهیچکس مقدار
نشود بی چشم مخمور ش   نرگس خفته در چمن بیدار

کرکجا

گرنجواهد بکجا همن ودی   روید از گلستان گل بنجار
گوید ای باد فرودین تو بوز   گوید ای ابر آذری تو ببار
بارهای سپید بردارند   ابرهای سیاه لولو بار
هر دو با هم مدد بسیاری او   ژاله ریزند بر سر اشجار
نگذرد مدتی ز رحمت او   گردد اشجار عور با بر و بار
گل سوری و سوسن و نسرین   هر سه آیند بر سر بازار
بنشستند در میان قدح   بر سر تخت دکه عطار
آتش افتد بجانشان زیشان   عنبر و بان و نافه تاتار
ای بابان تو شمال و دبور   وی بفرمان تو خزان و بهار
در فلک اینهمه شتاب و درنگ   از تو دارند ثابت و سیار
نتوانند گشت بی اذنت   آفتاب و قمر لیل و نهار
گر نخواهی بحکم نبوانی   کو روز سپید را شب تار
... سند از تو با گناه کبیر   در امان است از حرارت نار
... سکال تو با ثواب عظیم   هیزم دوزخ است روز شمار

تغزل و گریزی به مدح مصداق لولاک وصی او صلوات الله وسلامه علیهم گفته است

الا ای ماه روی پرنیان بر   حجر داری بزیر پرنیان در
خطت مشک است وقدت شاخ شمشاد   لبت قند و دهانت تنگ شکر

که دیدست ای سهی بالا سرو قباپوش … که شمشاد آورد از مشک تر بر
مه و یاقوت در سیم و در لؤلؤ … که پیدا آمدی گاه مضمر
مه و یاقوت در پیدا و پنهان … شکفته گلبنی در که گوهر
زنخدانست لبان گوی سیم است … در زلفت همچو در چوگان و چنبر
شنیدستم فرزدان گوی سیمین … ولی چوگان و چنبر نی ز عنبر
سراپای ترا نازم من ای ترک … که مطبوعی زیبا پای تا سر
نشسته خرم و خوش خال بر بت … در آذر همچو ابراهیم آزر
بجز خال و رخ تو کو بدیع است … بیکجا جمع کی شد مشک و آذر
قدت را گر صنوبر خوانم ای دوست … بیا لذ زین سخن شاخ صنوبر
صنوبر را کجا بد خال هندو … صنوبر را کجا بُد زلف کافر
رخت را گر بخوانم ماه و خورشید … جفاگر خوان مرا بر تو ستمگر
کجا خورشید را بد زلف مشکین … کجا بد ماه را خط معنبر
مرا مدح تو چون سودی نبخشید … همان بهتر کنم مدح پیمبر
خداوند رسل مصداق لولاک … که ماهش بنده آمد مهر چاکر
وجود او سبب شد آنکه ز آغاز … به نه شوهر قرین شد چار مادر
از آن تزویج شد حاصل بگیتی … جمادی و نباتی بیحد و مر
وز ایشان هم نتیجه گشت حیوان … چه از نیوز و چه از باز و چه از خر
ز حیوان گرچه انسان را شمارند … هشیواری تو گر بشماری و مشمر

ازیرا

ازیرا بو البشر را پیکر پاک … ملک بسرشته از آب و گل مخمر
طفیل هستی خیر البشر گیر … بشر را کسره از ماده و نر
گواه گفته من گر تو خواهی … حدیث لیلة المعراج بنگر
در آنگاهی که بگذشت از حجابات … بقرب قاب قوسین گشت اندر
به پشت پرده لاهوت از هو … ز لولاکش قرین شد سر با فر
در آن شب در بساط کبریایی … علی شد جانشین او بمنبر
زهی پیغمبری کز رفعت شان … مر او را جانشین باشد چو حیدر
ز حیدر کارها بشنیده ام من … که منکر را نیاید هیچ باور
بطوفان بود یار نوح و هم بود … در آذر یار ابراهیم آزر
ببطن نون با ذاالنون بشبها … ببستر بسرود راز چرخ و اختر
بیک ساعت در صد ره آمد و شد … ز حد باختر تا حد خاور
دلیل خضر شد بر آب حیوان … اگرچه طالب او بد سکندر
کسی با من اگر گفت من آید … درآید بایدش نفرین بمادر

لغز تغزل و گریز بنام نواب جهانگیر میرزا ابن کرم الله ولد علینقی میرزا ابن سلطان ماضی فتحعلی شاه قاجار

دوشیزه زن لغز طبع خرد شعار … با صد هزار زیور و آرایش و نگار
با چند خواهران همه مطبوع و دلفریب … بنشانده در بهودج سیمین زرنگار
بسته به پشت ناقه موهوم محملش … داده بدست شخص تصور سر مهار

زیبائی ورافتش از جانب یمین / رعنائی و ملاحتش از جانب یسار
افکنده سوز در دل ترکان کاشغر / داورده شور در سر خوبان قندهار
نازود لال وغمزه وغنج وکرشمه اش / ازپیش وپس بشیوه شده جمله دستیار
درپشت سر ایستاده آنکو لواش ده / درپیش پادنقچی بولدان کنار چار
مفتون نازوغمزه او کشته سهام / حیران شان وشوکت او مانده روزگار
ازگرد نعل پاره او روی مهر تیر / وزعکس لعل پاره او چشم ماه تار
درچار سم مرکب او جاگرفته تنگ / درشش جهات موکب او صف کشیده عار
ازبهر دفع دیده نقصان وحسن حبیب / همراه او دو خنجر متین است و استوار
ابروی او کشیده کمانیست در کمین / گیسوی او کشاده کمندیست از کنار
زیبد اگر بدیده شود نثش زروی مهر / اهل حرم سرای جهانگیر کامکار
شهزاده گزینده سپهر حشم شاه نو / گرزکن هر که مانده درین مرز پایکار
امیدم آنکه در حرم خاص محترم / او را بجای باشد عروس وار
برقع کند زعارضش از روی مهر پس / بر هر که خویش او کند از مهر گشور

[illegible]

ذل
هامش

قصیدهٔ ذو القافیتین با بهاریه بنام نامی اسد الله الغالب علی ابن ابو طالب علیه السلام گزیده است

دگر شنگرف گون شد دامن صحرای بهار و بر / زنگ از زرحمت بچن زچه از لاله احمر
نشان شان آسمان اشتاد رز شتاذ اسپیدارها / نهیب بهمن غدار را برداز نشان آزر
زروی برگ شد برزیر درج رشتم دستان / زلب برگ او سعد بار فروردین معطر
زهی

بهار

زصحن باغ برچیدند وشش توزی و کتان / چه فراشان نوروزی شدند برنیان گستر
مرصع شد زرنین گلستان وخاک لاله گلستان / زلب یکبست ابر نوبهاری رشته گوهر
پراز پیچاله مضمون گهر سادامان / دهان بگشاده مانند صدف چنز ابر نیاک آذر
صدای رعد شد پیچیده اندر پرده کیهان / چنان کز نعره دارا بانگ سنج و کوس اسکندر
کلکش ارغوان آمد کیانه ترکش فتان / به بستان ضیمران آمد بایوان سوری صدر
بچه چه سار چین آمد بزیر لاله نعمان / بکو کو فاخته آمد فراز شاخه عرعر
هزاران نازنین دیگر بستان زند از عشق / میان ساحت بستان لبان مرد خنیاگر
نمی دانم چه سوریست این دگر در ساحت بستان / درختان حله در رقصند و مرغان حله را مشکر
مگر خورشید ازماهی به بره آمده مهمان / مگر شیر ژرزه یا می گرفته مسند و منبر
مگر کیخسرو آمده کیو نیو در ایران / مگر جم را مسلم گشته بعد از دیو انگشتر
مگر برده کو از جهان امروز بی ایمان / برادر را له عفان عثمان مسلم کافر
مگر بر جای پیغمبر نشسته خرم و خندان / بغیر وزیر و بهزادی امیر المؤمنین حیدر
خداوندی که پیچکش بگیرد جسم آن جان / شهنشاهی که از امرش نپیچد چرخ گردن سر
زضدی الفت او مالکه بکار اجزای اشیا / بگردش سرعت اعدا که نه گردون هفت اختر
چه در ذاتش نه عجز هیچ و هیب و علت و نقصان / چه از ذاتش گشته صادر امر خیر و کار شر
وکیل کارخانه خودنموده شر ازین دیوان / امیر بارگاه خویش کرد استش از آن داور
وجودش کرد نزدش واسطه در عالم امکان / نگردد غیر او واجب زممکن خلقت دیگر
بشیر شرزه آستیزد بر نه جوشن و خفتان / نماید گر نه آویزد بکف نی صارم و خنجر

از آتش دست خود خوانده است ایزد پاک در قرآن | از بیش پشت خود گفته است در خاور و باختر
که پشت او ندیده هیچکس در عرصهٔ میدان | که دست او ندیده هیچ کس بسته در لشکر
بغرق فرقدان گر من قدم بنهم بود شایان | چو شاه دین علم افراشتم زنده مدح گستر

در مدح دو سلطان پدر و پسر و بیان رحمت انجاح مهد علیا بانوی بانوان ترغیب و تحریص با مدینهٔ تبریز نمودن و اشاره به باب تاج بخشیدن نوی عهد در ایام حیات کردن و صورت بستن

بدرام باز ناصر دین شاه دادگر | صد سالیان چو ایزد در خدمت پدر
شاه شهان مظفر غازی تاج بخش | فرخنده یار و خرم از طلعت پسر
ماه است این بطلعت و مهر است آن برا | رای است آن بحشمت و نور است این بفر
چون مهر و ماه تابان بوند این و آن | این شاه خاوران شد آن شاه باختر
دارای سکندر و جلال اردوان | در نحو این همانند و بیش آن هدر
آن را که باز همت این بغذیر باب | وین را که چرخ صولت آن کرد زیر پر
مخدوم گرد دار چه بود خادم قضا | معدوم گرد از چه بود نایب قدر
شیران مرغزار ز انصاف شان ملک | بارنگ نشسته به نیرنگ چاره گر
بین جلال و شوکت این سر بسر بدیع | لیکن فتوح و نصرت آن زین بدیع تر
این شوکتش نه این که تولان بود آنچنین | با آن جلال و شوکت کعبی برش گذر
و آن نصرتش همان که قطار قندهار | بگرفت تا به تبت و تاتار و کاشغر

ا

ای شهر ری ز افسر تو جسته اعتبار | یکره بسعی ملکت تبریز کن سفر
تا رست بی لقای تو این مرز را جمال | کور است بی جمال تو این بوم را بصر
رنگ آنگه آمدون ازگاه زرنگار | بگران کشور بزید دلبر زین کن مقر
آئی که مراتی و بر رغم کام راست | لشکر کشی از آید سعی هری دگر
در صحبت بدل همه خوبان ماه رخ | در خدمت بکان همه ترکان سیم بر
آنها کمر گشته چو ناهید و مشتری | ویتها تمام بسته چون تو امان کمر
گرد سپاه تو چه به بینند خاقانیان | زین حضرت شتابند از پی تو بسر
برخیزد از نهیب هیبت در کنگ و چین نفیر | بشنید از جانب در این و آن نفر
شیرند لشکر تو در گاه دار و گیر | پیلست پیکر تو در وقت کر و فر
تیغ تو داده از سقر آخرت نشان | کلک تو داده از شجر مغفرت خبر
بر دوستان دولت چون گشت کار زار | بر دشمنان ملت چون گشت کار کر
روی زمین گرفتی یکسر بدست و تیغ | دست ترا نبازم و آن تیغ پر گهر
روزی که تو بجانب نوشاه می شدی | دیدم که زیر بارهٔ نوشاه شد زر بر
چون تو شدی بخسرو فرخار جنگجو | گفتم که عمر خسرو فرخار شد بسر
از بسکه خورد رمح تو از جسم ترک خون | وز بسکه ریخت تیغ تو با خون ترک سر
دشت تتار و تبت شد پر ز رنگ پشت | شهر ختا و خلخ خالی ز جانور
این جنگها که از تو سمر گشت در جهان | دیگر کسی نخواند از باستان سمر
گوئی که رستمی اندر فراز رخش | گوئی که نوذری اندر سریر زر

آنگه که تو شتابی در دشت کارزار — وانگه که تو نشینی بر گاه بار بر

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بگرفت صیت عدلت اطراف بر و بحر

امروز زیر سایهٔ عدل تو هر کنار — بنشسته کامرانی بر رام و شاد خور

پور گزینت ناصر دین شاه شیرگیر — کز صولتش نخوابد در غاب شیر نر

ناورده مام دهر چو او کرد نامدار — نادیده پیر چرخ چو او پور نامور

در باغ تو نهال نورسته است او — چون او دگر نروید در باغ تو شجر

حلم است بیخ آن شجر و عدل و داد بار — علم است شاخ آن شجر و هوش و هنگش بر

اهل سخاوت است ز جانش استوار — شخص جلالت است ز اجلالش معتبر

ایدر که بسته است کمر پیش تخت تو — جوید میان و تارک او افسر و کمر

چون شاه تاج‌بخش لقب شد ترا سزاست — در عهد دولت تو ولیعهد تاجور

ارنسته‌ان ز لشکر تو ردترین سوار — در گستهم بدرگه تو کمترین حشر

از حلم اوست سطح زمین گشته مستقیم — وز عدل است چرخ برین مانده مستقر

بخت در ازخوانده الد چرخ پیر — تخت تو از بلندی ساید بعرش سر

عباس شاه غازی در روضهٔ جنان — گوید همی بفخر شهنشاه دادگر

کار شاه دلو پیشه یکی ره نظاره کن — بر حشمت نبیره و بر شوکت پسر

ترکان پیچیز و دلیران اندر آب — کوان قندهار و شاقان کاشغر

از تاب نیزهٔ پسرم سوخته روان — وز تیغ خنجر پسرش تافته جگر

شاها ز عدل و داد تو شد ملک چون جنان — ایدر لب ز مجلس شاهان شراب خور

از دست

از دست ساقیان سمن‌بوی مشک‌موی — با ساز مطربان طرب‌ساز سیم‌بر

درمانده نو نغمهٔ این دست باربد — شرمنده پیش طلعت آن عارض قمر

خطش هزار مرتبه خوشبوتر از عبیر — لعلش هزار مرتبه شیرین‌تر از شکر

در نزد موی و رویش شرمنده و خجل — مشک غزال تبت و دیبای شوشتر

صد ساتکین با وی بکوس لعل او — تفریح این یکی از صد صد بار بیشتر

تو شادکام و خرم بنشسته در وثاق — ساقی چنانکه گفتم استاده در نظر

نوشی چه یک پیاله پر تا لب آبدار — برگیر عاشقانه از آن درج پر گهر

لیکن چنانکه رنجه نگردد لب نگار — اما چنانکه با تو گراید ره دگر

تا در هوای کانون گهی سبز که خشک — تا از نسیم نیسان گهی بنفشه تر

بی درخت عمر عدوی تو بی ثمار — بر شاخهای عیش محبّ تو با ثمر

عدل تو شهریار بماناد در جهان — واندر پی رضای تو افلاک پی سپر

تغزل در تعریف غزال معرفت و گریز بنام دوست والا مقام خالو شهریاری که سلطان ناصر الدین

خلد الله ملکه

دی یار گلعذار من آن رشک نوبهار — آمد برم چو لاله برافروخته عذار

ابروی جان‌شکارش بی وسمه دلفریب — چشمان دلفریبش بی سرمه جان‌شکار

ناخورده باده نرگس مشکینش سرگران — ناکرده شانه سنبل پرچینش تابدار

می‌ریخت خوی ز عارضش از تف و تاب مل — چون شبنمی که ریزد از گل به نوبهار

رخساره همچو آذر بفروخته سرخ — واندر میان آذر خالش چلیپ وار

نشسته عاشقانه و آسوده و صبور رانعوکیش آرد کجیده لاله زار
زلفین تابدارش آویخته ز دوش چونانکه از صنوبر گهو نگون دو مار
لیکن چگونه ماری کاندر نشان صید هر یک بدیل و تالی ثعبان سحر خوار
از بوی همچو عنبر سارا و مشک تر وز رنگ همچو دو سیه سار و تیره تار
گرچه خطا بر هم زدن بود اینکه شد تشبیه زلف و عارض دلبر بمار و نار
ناچار بهر حفظ مراتب که بود فرض تصدیق گفته شعرای بزرگوار
گفتم بنار ماند رخسار لاله رنگ گفتم بمار ماند زلفین مشک سار
امّا چه گیسوی که از او مشک منفعل لیکن چه عارضی که از او لاله شرمسار
چون عارض منور خوبان خلخ چون گیسوی معنبر ترکان قندهار
نادیده غازه قرمز گلگون و لاله رنگ ناکرده شانه برخم و پرچین و تابدار
هنگام عطرسائی آن دو نسیم چون اندر تحرک آن سر زلفان مشکبار
گوئی که دست او خداوندگار من آید همی بکاوه که امروز نیست بار
شیر عدو شکار سلیمان جم حسب میر زمانه دادگر دارای روزگار
سلطان چو چین گشاید دست عطا چو آید روان حاتم طائی بزینهار
کوهی چو چین ببندد شمشیر ابر کمر ارض و لتش بپرزد خاک سفندیار
ببری که گر بغرد اندر که بزد از پشت زین مخالف ریزد چو برگ بار
ای آسمان بدرگه تو کمترین خدم وز بارهای لشکر تو ردترین سوار
پشت امارتست ز بازوی تو قوی پنج سخاوتست ز دست تو استوار

تو راعی

تو راعی خدیو هنرپروری و دست در روز کارزار ادوار تو پایدار
باشند در سجود تو اخیار مفتخر دارند از سجود تو انصار افتخار
من بنده اشعری بمدیح تو در نظم بس یار سفته ام همه شهوار و آبدار
امیدم آنکه ماند آن شعرهای در جاوید از من و تو درین دهر یادگار
از بیم آنکه گلشن طبع تو پژمرد کردم سخن ز راه ادب ایدر اختصار
تا نفس ممتحن بود اندر زمان دی تا روح کامکار بود در گه بهار
اعدای تو همیشه بود خوار و ممتحن احباب تو همواره بود شاد و کامکار
تو شادمان و خرم نشسته در وثاق دستی بجام باده و دستی بزلف یار
می از خمار و رنج نیابد ترا ابرنج یار از کنار و لعبت زرد ترا کنار

تغزل و مدیحه در مدح سلطان ناصر الدین قاجار
بلوغ بسلطنت در حیات پدر تاجدار او گفته

نگار من آن لعبت ماه پیکر که مهرش ز رخ شاید و ماه چاکر
چنین گفت دی از ره دل گرانی که ای سخت جان عاشق مهرپرور
مرا چار عضوست کز حسن و خوبی که آنچار سا نیست همتا و همبر
نخستین لبی رشک لعل بدخشان دوم قامتی غیرت سرو کشمر
سوم طلعتی صاف بی عیب و نقصان چهارم دو زلفین پربند و چنبر
بر این چار سانیست چون مثل و همتا ز چه گفته اندرین بیت اندر
لب و زلف و رخسار و بالای دلبر عقیق است و خورشید و شمشاد و عنبر

عقیق یمن خانهٔ تا لبم سا   رخ خو که عاشقان را مکدر

عقیق است سرچشمهٔ آب حیوان   عقیق است سرچشمهٔ حوض کوثر

ز عنبر سر زلف من عار دارد او   تو با عنبرش گر کنی همسر ایدر

بعنبر شبیه است زلفین جانان   بعنبر نظیر است زلفین دلبر

بخورشید مانند کردی رخم را   بخورشید ماند رخم ای ستمگر

کجا بود خورشید را خال هندو   کجا بود خورشید را زلف کافر

قدم را بشمشاد همدوش کردی   زهی کم خرد مرد نادان شاعر

بشمشاد ماند چنین قد دلجو   چنین قد دلجو بشمشاد همسر

ز شمشاد که دیده آونگ سنبل   ز سنبل که دیده است شمشاد را بر

برآن بیت گر نکته گیرد چه گوئی   شهنشاه فرخندهٔ نیک اختر

شه پاک دین ناصرالدین که او را   کمین پاسبان است فغفور بردر

نیاید چو او تاجدار و نیاید   ز روز الست تا الی روز محشر

چه او بر نشیند بر اورنگ زرین   نشسته است گوئی بر اورنگ نوذر

کمین بندهٔ بندهٔ اوست خاقان   کهین چاکر چاکر اوست قیصر

برادی وجود است تالی حاتم   بمردی و زور است ثانی حیدر

اگر طغرل آید دگر ره به گیتی   شود سنجر ار جا بوذ بار دیگر

سزد گر نهد غاشیه بر دوش طغرل   سزد گر کشد حلقه بر گوش سنجر

به بیکران نشیند چه او روز میدان   نشسته است گوئی به بیکران غضنفر

زهی

زهی زان کزین بارهٔ بادپیما   خهی زان سمین کرهٔ کوه پیکر

سبق جسته در تندی از آب جیحون   گرو برده از تیزی از باد صرصر

ز تیزی به پرده همی سوی کرمان   اگر بال و پر بخشش چون کبوتر

چه بینم ترا بر آن آهنین سم   باین شوکت و شان و این حشمت و فر

بیاد آیدم از کهن داستانی   بگویم کنون با تو ای پاک پرور

شنیدستم از باستان شهریاری   که هر که او بر نشستی باشقر

همی گفت کرمان کردنده ما   نه پرورده مانند من نام آور

کنون خواهم از داور چرخ دارا   کند زنده او را و سازد توانگر

که تا بیندت بر این بادپیما   باین سفت و این کتف و این برز و این بر

ز آذر دمد در زمان شاخ سنبل   ز رحمت اگر بنگری سوی آذر

تو از چار طبع و از شش جهات   مسخر شده مرترا هفت کشور

تو بر باختر تافته همچو ماه نخشب   بپرورت همچو خورشید بگرفته خاور

بروم اندش هان ترا جمله خادم   بتور ند خانان خزر جمله چاکر

ز مرز حلب تا باقطار تبت   ز اقطار صنعا تا مرز کشمر

سراسر مطیعند و فرمان بر تو   مطیع اند و فرمان بر او سراسر

الا تا کند دور هر روز و هر شب   ابر دور آفاق چرخ مدور

تو فرمان ده چرخ باشی و باشد   کمر بسته فرمان او را دو پیکر

تغزل هجا آمیز گوید و گریز بنام خان خانان زده

افلک صبح است وگاه گشتن گلزار / خیز ز خواب خمار ای بت فرخار
خیز که امید روییم جانب گلشن / می بکشاریم چمن در بر یار وفادار
می بکشاریم آنقدر که درین شهر / محتظری اوفتد بخانهٔ خمار
من زره رنق حیات افتم مدهوش / تو زره کبر و ناز مانی هشیار
چونکه به پیش مرا فتاده بگلشن / چونکه به پیش مرا فتاد بگلزار
کوی صد شکر کاین حریفک سالوس / بیخود و مست اوفتاد و بیخبر از یار
زین سخنان گوییم بطعنه و نوشی / جام می ناب را الب الب هموار
تا که شوی سرگران ز بابه و افتی / من بدلی پر ز بیم و خاطر افگار
خیزم از جای خویش ترسان ترسان / لرزان لرزان بدست و دامن دستار
گرد ز دایم ازین دو زلف شبه رنگ / خون بفشانیم از آن دو چهر سمن سار
قند ستانم ازین دو پسته خندان / مشک بگیرم ازین دو طبلهٔ عطار
گاه بگیریم بان دو ابر زگردن / گاه بنجذم بسان کبک بکهسار
زان پس آهسته اک بگیرم و نرمی / عقده گشاییم ز بند بستهٔ شلوار
نرمک نرمک ازین دو پای نگارین / تنبان برون کشم بزحمت بسیار
بر بزبرت اوفتم چو گرگ گرسنه / کوفتد از خرس روی دبنه پروار
در که آورد و برد و ضربه و مهیز / دیده گشائی ز خواب و گردی بیدار
پیش شاهی چو من نشسته برادر تنگ / پیش گدی چو من ستاده به پیکار
کوئی مردم ایا رفیقک جان سخت / گویم محرم شد ای نگار ز آزار

رفیق

کرد

کوی اندیشه کن ز حضرت داور / گویم غربیه کن بحضرت دادار
کوئیم افشا مکن بمردم این سر / گویم مهلن چگونه ماند این کار
بسکه تو کردی فغان و ناله ز دادت / فاش شد این داستان بکوچه و بازار
یکدم دیگر ببانگ عود و نی و چنگ / مردم این شهر از اجامر و اخیار
پای بکوبند از نشاط و بخوانند / رقص کنان با هم این قصیده و اشعار
کوئی زین بعد عهد کردم با خود / با تو نشینم برغم خاطر اغیار
جز تو نخواهم بشهر گر همه دلبر / جز تو نه بینم بملک گر همه دلدار
عنبر باشم ز زلف همیشه بخرمن / شکر ریزم ز لب هماره بخروار
زین سخنان گوئیم بلابه و خواهش / خوبرهانی ز چنگم ای بت عیار
لیک چه بینی که لابه سود ندارد / تن بقضا در دهی چو مردم ناچار
من بزبر بر بسان مرد دلاور / خفته تو در زیر همچو بارهٔ رهوار
جولان چونان کنم که رستم دستان / جولان دادی برخش در که پیکار
الغرض آنقدر تازمت که بمیدان / مرد بیفتد ز کار و اسب ز رفتار
وقت آیی بخود ز مستی باده / بینی بگذشته است کارت از کار
پردهٔ ناموس خود دریده چه بینی / آتش خشمت زبانه گیرد چون مار
کوئی ایدون مدار خواهی زینهار / از تو تظلم برم بمیر قاجار
میر امیران روزگار سلیمان / خال جهان بخش شهریار جهاندار
کونه ز زعفری شده است در زیری / دیده ز رو نشش ز بسکه زحمت و آزار

دستان

مهره بدره زرش دهد یکدانه — کاسته در شهر قدر درهم و دینار
طاعت او در اهماره بسته میان شد — طالع سعد و بخت و دولت بیدار
شیر است آنکه که رزم سازد با خصم — شاه است آنکه که بزم سازد با یار
ای شده مفتون دست و تیغ تو در رزم — روح سفندیار و جان طوس سپهدار
گفت و شنودی مراست با تو و لیکن — ترسم پژمان شوی ز سختی گفتار
گفت و شنود بیست سودمند و لیکن — لفظش اندک بود نکاتش بسیار
بشنو ای میر هوشمند و از این پس — یکره اندیشه کن در عاقبت کار
دلبر مه روی و یار زهره جبینت — دانی هر شب چه چرک و خون نمودار
آن خط و خال و عذار و قامت موزون — زآب پلید عفن شده است پدیدار
طرهٔ طرار دلبران که ز دستان — گاه چنین عقربست و گاه چون مار
هر که گراید بسوی شان امروز — فردا یارش مار است و عقربش دلدار
گفتم این دون بطنز نیدی یا نو — لیکن دانم نمی‌گذارد پندار

در مدح سلطان ناصر الدّین گفته قبل از بلوغ بسلطنت

بنشست ناصر الدّین دارای روزگار — چون شاهان و خرم دی بر مقام بار
گشتند بر پای همه قدها چو تا — در پیش بارگاه اعلای بزرگوار
یکسوی صف کشیده امیران نامور — سوی دگر رده زده میران نامدار
زآنها یکی ببزم دل افروز صد نفر — زینها یکی برزم سرافراز صد هزار
دستور بالا برپیش صف استاده منتظر — تا شاه را چه امر دهد بر ارکند نثار

مرزشته

مرزشته زلولو و عمان طبع خویش — بردم به پیش و گفتم هان شاه را نثار
آغاز کردم آنگه این مطلع بدیع — زآن پس که گفته بعدم خویش بیتک چار
ای نافریده چون تو شهی آفریدگار — وی شاه شرق را بوجود تو افتخار
سروی اگرچه سرو نبوده است درع پوش — ماهی اگرچه ماه نبوده است نیزه دار
در عهد تو بملک تنی نیست دردمند — از عدل تو بشهر دلی نیست سوگوار
در پیش طیب خلق تو مشک است منفعل — در نزد بذل دست تو بحر است شرمسار
آنجا که از سخای تو آید سخن میان — استاده حاتم از شرم در کنار
وانجا که از کمان تو راند کسی سخن — بر سر زند ز وحشت روح سفندیار
چون تو ببر بپوشی درع گهر نگین — چون تو بدست گیری جام گهر نگار
گوئیکه بهمن است در صدر انجمن — گوئی که رستم است در دشت کارزار
از خسروان تو صد نفر و از تو یک خدم — در پردلان دو صد سپه و از تو یکسوار
کشور بشهریاری تو هست مفتخر — ملکت بملکداری تو دولت افتخار
نازد از آنجهان بجهانداری تو چون — گیتی ستان ترا جهان مانده یادگار
عباس شاه ماضی در روضه جنان — بالد بحشمت تو روزی هزار بار
شاه شهان محمد غازی شهر گیر — بر شوکت تو چنین بجا پیغوار
رشکاه آنکه ایدر با فر سنجری — رانی سپه ز ایران زی شهر قندهار
در دشت رزم تازی بگران پیل سان — بر قلب خصم بازی چنگال شیر دار
شیران پرچم تو فزونند از شمار — میران لشکر تو برونند از شمار

تا کوه سال کرد دهد از شنبلید بر | تا باغ سال شجر دهد از سیب و نار بار
همواره رنگ دشمن تو همچو شنبلید | پیوسته اشک حاسد تو همچو آب نار
چهر محب تو به همه جا در همه صفت | چون سیب سرخ خرم و شاداب در بهار
تو جاودان بهمین بر تخت سلطنت | بنشین بدانچه خواهی بر رام و بختیار

تغزل سؤال و جواب دیده و دل و گریز بمدح دو سلطان پدر و پسر محمد شاه و ناصر الدین خلد الله ملکه و گریز از مدیحه بجز از کیمیاگر ره گوید

بطنز گفتم نهفته چرش با لب زار | که ای ز عشق مرا کرده تو نحیف و نزار
مرا تو گفتی تیمار عشق خوبان کش | تو گر نبودی فارغ بدم من از تیمار
دگر نشاید خوردن مرا غم یاری | که در جهان نبود هیچ من هزاران یار
من آن نگار نخواهم که از جفا خواهد | ز خون عاشق بندد بدست و پای نگار
مرا نگاری اندر کنار میز ببید | کار ز تمتع حاصل کنم ز بوس و کنار
به نیم جو نخرم حسن ماه رخساری | که زرد سازد چون شهر زر رخسار
زهی ز یار محبت شعار نیکو عهد | خهی ز دلبر اندکسار تنگ شعار
نثار پاد سرش سیم و زر ندارم لیک | بجای سیم و زرش جان و دل کنم به نثار
شنید چون ز من این گفته با لب پاسخ گفت | که راست گوئی از من ز بی تو را آزار
ولی مرا هم آزار آید از دیده | که او بدید و مرا کرد پای بند نگار
گناه چشم سفید تو بود از نه مرا | چه بخور زلف سیاه غالیه بار

ترا بعشق

سر

گفتار

ترا بعشق بتان دیده زار و گریان کرد | مرا چه گوئی کز عشق چون تو هستم زار
توئی نحیف ز من من نزار از دیده | که دیده کرد چنین با زخم نحیف و نزار
اگر نداری باور ز من ز مژگان پرس | که من چه میکشم از دست این دو دیده بلای چار
قرار برد ز من گفتمش بلی آری | بود ز دل که فریاد دل و خواه قرار
بدیده گفتم کی جانب ستم پرور | ایا تو دادری دل و این دل افگار
بناله خواند داد از یک ساله هر دم | که تا بگیرد داد از تو داد از دل زار
شنید و فهم سخن کرد و گفت از ره طنز | که ای که بهر شما بر من کنی چنین گفتار
من از بیاشتم دل را که میشود رهبر | من از بیاشتم تو از کی کنی رفتار
دل از ببیند از روی گش به بینم من | ز حیرت آید مانند نقش بر دیوار
سر از بپیچد دیده دگر ز گفتار م | نه میدهم تو ثاق خدایگانش بار
ابو المظفر بو النصر شاه ناصر دین | گزین مروج کیش محمد مختار
شهنشهی یا بیک سوریده زانک دم صبح | چو مرغ شب آویز ز آخر شب تار
برای نغمه محالش آن نغمه زیر | برای دفع حسود انش این ناله زار
ابا کمانش تا صبح بر بیاورد یمین | دعا سراید تا شام بر یمین و یسار
چهار چیزش از چهار چیز بیش بر | بگویم اندر کان چار چیز و این چار
کفش ز عمان رایش ز آفتاب منیر | دلش ز آینه و خلقش از نسیم بهار
شده بدو صفت نیک با چهار مانند | که اشت قوم و عشیر اند و فخر آل و تبار
ببذل فرودی و بلاوری بحاتم طائی | بسرفرازی و مردی بحیدر کرار

بدرگاه شاه اندر کار به ز هر کس … که در همه صفتی بهتر از اختیار
بوقت رزمش در بزمگه ز افریدون … نگاه کوشش در رزمگه ز سام سوار
ایا سپهر جنابی که از حمایت تو … قوی است بازوی دین محمد مختار
قیاس دایره ملک تو مقدم رزمش … گرفت یکسر آفاق را میان پرگار
سکندر از برهان تو در جهان بظفر … بملک گیری تو داشتی مدام قرار
بروم از تو غزوات در قسطنطین … بتوران ز پدرت تاخت دمار تاتار
گرفت یکسر از شهر بلخ تا خز خیر … بگشت یکی از شاه سند تا قندهار
بکار ایشان بنشاند خسروان گزین … برای آنان بگماشت عاملان بکار
هر روز دیگر آید بشیر فتح و ظفر … بدرگه تو که بگشاد شاه شهر تتار
خدایگانا من بنده را بمملکت تو … سپید روز شدست از نهیب حادثه تار
بکنج محنت از بس نشسته ام شده ام … مثال آل الخیف و لبان تار نزار
بباغ رفتم از بهر آنکه چاره کنم … غم نزار چو نالان بصوت زار هزار
بر غم خاطر ناشاد من بیک جهت … نهیب باد خزان برد رونق گلزار
گل شقایق و سوری و خیری الوان … بری شدند بیکبار جمله از بر و بار
شدند ز درهم و دینار گنج بار آورد … در آبگیر ز بس ریخت برگ از اشجار
ز برگهای رز اندر روی برکه شده … چنانکه بر رخ سیماب گستری دینار
نظیر طبله عطار گشته بود چمن … نسیم دزد خزان زد بطبله عطار
عدید دگر ز برازنده باغ و کنون … ز بی قماشی چون هیچ دکه بنگار

زرگر

بباغ اندر از سور مهرگان و ابان … بباغ اندر در رنگ فرودین و بهار
بروقت ورد هش زنگ بچه کرد گرد … بآب در از چینه هزار هزار
ز تر کناری و دم سرد شمال و جنوب … فکند مفرش کافور گون بسبز کهسار
هوا مخالف شد همچو حال چار عنصر … با موافقت همچو طبع چل ابرار
موافقت با آنکه چنگ و بربط و عود … لب ز آمد اندر وثاق و صحبت یار
هماره تا که بود در زمین قرار سکون … همیشه تا که کند چرخ با فلک ستاره مدار
تو شاد و خرم اندر وثاق خویش بنوش … می مغانه با ساقیان سیم عذار

تغزل سراید و تعریف ختنه سوران سلطان ناصر الدین نماید و او را بپادشاهی بستاید

ای ترک سمن زلف بر آن عارض گلنار … کافروخته‌ای درد دلم از حسرت گلنار
گلنار عیان کرده شده رنگ رخ من … از فرقت گلنار تو چون گونه دینار
تا کی بدهی ای مه بسر سنبل پرچین … سنبل به ای گل بدل طره طرار
حیف است که آن زهره تابنده شود تیر … ظلم است که این ماه درخشنده بود تار
از چشم تو گر نرگس مشکین بودش ننگ … ور زلف تو گر سنبل پرچین بودش عار
در تاب بپیچد چو آن سنبل پرچین … بیمارم همواره چو آن نرگس بیمار
از سوی ره این [illegible] چون نی نالان … وز خنجر شده این [illegible] چون نی نالان
این لاله سرخ رو که کنون روید از دشت … دانی که کشته چه بود گشته بدیدار
خونابه اشک من دل سوخته باشد … کز هجر تو از دیده فرو ریخته‌ام یار

از خط سبز زلف تو ای ترک ملک آشوب
گلشن شده از نکهت چین رحمت بتبت
زین پیش رسیده دی و بهمن اگر بود
امروز بباغ اندر بنگر که ز نهر سو
ستان همه در عیش و نشاط اند گلشن
با زینت و زیب است همه خانه و برزن
ترکان پری چهره رامشگر در شهر
هر جا که به یک گوشه بطنازی در رقص
زیبنده بود گر بسماع آید زهره
دارای جهان ناصر دین خسرو عادل
هان ساقی گلچهره بده باده که امروز
هنگام و که خوش آیوان لب بر آمد
باشد که ماه رخی چارده ساله
سر حلقه ترکان طرازی به تکلم
نوشین لبش از شکر شیرین تر صد ره
از طبله عنبر آرد همواره بنجم
رفتارش چو طاوس ولیکن که رفتن
خالش چو براهیم بن آزر که در آذر

در عکس گل روی تو ای شوخ دل آزار
گلبن شده از زلف چین لعبت فرخار
در باغ و چمن برگ رزان ریخته انبار
افراشته مانند فلک خیمه زنگار
مرغان همه در وجد و سماعند بگلزار
پر نقش و نگار است همه کوچه و بازار
یکسر همه با عود و دف و چنگ و نی و تار
هر فرقه به یک شیوه بدل دردی درکار
در طلعت خورشید بدل دردی درکار
فرزند محمد شه غازی سر ابرار
هنگام نشاط است نه گاه غم و تیمار
ایدون لب کشتی خوش باد امن کهسار
خوش طبع و سخن سنج و ادا فهم و وفادار
سر دفتر خوبان سمرقند بگفتار
شکین خطش از عنبر خوشبوتر صد بار
وز تنگ شکر ریزد همیشه بخروار
آموزد طاوس از و شیوه رفتار
گو دیده بیا و گلستان شده اش نار
زلفین

زلفین دل آویزش آویخته از رخش
زلفین مشکین تابان سالخطا کر
عطارش گویم من اگر حلقه عنبر
عطارش گفتم نه خطا گفتم باشد
القصه نگاری ز کرشمه فکرت
کردم من وصلش بکفم افتد زنه یر
بنشینم در پای خم و رطل گرانی
با مردک خمار سرایم که ازین می
گوید تو اگر باده خوری می نفروشم
دارم میکی صاف و درخشنده چو خورشید
لیکن عوض یک قدح او بستانم
گویم سر اباده و بشتاب بتعجیل
امروز که با رشته شیر نگار است
برخیز و بده جامی تا گردم سرخوش
بستایم او را سخداوندی فرزانی پس
از خسته سبق حبه تو از خاتم طائی
دارالعبیمین تو تمکین طالع پیروز
خرفته چشمان سیه خانه مستان

چین افعی پیچان شده از شاخ نگونسار
تشبیه گذشته شاعر نابخرد بامار
زنهار نه گمان دارم در طبله عطار
دل دزد و دل آشوب و دل آویز و دل آزار
گفتم بمدیحش همه این لؤلؤ شهوار
یکسر بروم تا بود در خانه خمار
گویا روم و پیمایم پی در پی تا چار
می چند رسانی که خورد این گل بی خار
در خود بود این ترک پری چهره خریدار
کاندوخته ام بهر چنین ماه زیر ار
در بیعه ازین گنج لب لعل شکر بار
کانک که گذرد موسم هنگام و که بار
ترسیم که با من محروم زند یار
لشتاب زنی پیشه ملجار اخبار
در مدحش آغاز این دلکش اشعار
ور داده نشان بود تو از حیدر کرار
هر شب به لیا ر تو قرین دولت بیدار
یک فتنه نه بینم در ملک تو هشیار

بیکبار

سرپنجهٔ انصاف تو از عدل کشاده … هر عقد که بربسته فلک بر دل احرار

در عهد تو هر غمزدهٔ دل خوش و خرم … جز بندهٔ مسکین که دلی دارم افگار

زین دولت پاینده همه منعم و درویش … بودند نصیبی چه اگر دارند اصحاب انکار

انصاف تو گویم که بمانم من محروم … با آنهمه سابقه و خدمت بسیار

تا شاه جهان بر شد باشی تو ولی عهد … تا ملک جهان پاید پای تو جهاندار

پیوسته محب تو بود با دل خرم … همواره عدوی تو زید با غم و تیمار

تغزل و گریز بمدح شهریار ایران و ستوده او

سرخوش ز در آمد دی یار دلاویز … وز دل فغان برآمد ناچار و ناگزیر

رخسار گل نظیرش روشن چو قرص ماه … زلفین دلپذیرش تاریک همچو قیر

آویخته ز ماهش صد مار مشک سار … بنهفته در عبیرش صد تابان مه منیر

چشمان نیم مستش مخمور و سرگران … زابرو کمان کشیده ز مژگان کشاده تیر

از یک نگاه گرم چنان سوختم که دل … هم طاق شد ز طاقت و هم جفت با نفیر

گفتم که ای ببند سر زلف دل اکشت … دلهای مستمند دل آوارگان اسیر

دلکش است

مسکین دلم چو مرغ در دام الفت است … تیر و کمان چه حاجت بر مرغ دستگیر

از گفت من بخنده شد آن ماه رو و گفت … کار بیقرار عاشق کمتر زما بگیر

گر عاشقی تحمل بیداد یار کن … ورنه برو مده دل او را که بمیر

گفت این سخن بخنده و بنشست جام خواست … تا می کشی بیاد شهنشاه شهرگیر

شاه شهان محمد غازی تاج بخش … انگشت همی نیاز زد بر تاج و سریر

برنیب

بگرفته

بگرفته کار دولت از عدل او قرار … تا گشته چشم شوکت از رای او قریر

در عهد او ممالک تن زینت در از عدل … با عدل او بشهر دلی نیست در زحیر

شاهیست چون نشسته بر تخت زرنگار … شیریست چون نشسته در دشت دار و گیر

در غاب خویش زهره شود آب شیر را … گر بنگرد در نگاهش ناگاه سوی شیر

در مرغزار ملکش آهو و شیر و گرگ … یکجا خورند بچه و از هم خورند شیر

باز از شهان توران بگرفته باج و ساو … وز الهم ز روم خراج آورد سفیر

سال دگر فرستد زی ملک چین نفر … تا بغفور برآورد ز چینیان نفیر

ای آفتاب ملک که در پیشگاه تو … هست مشتری وزیر و عطارد کمین دبیر

در زیر خاک زنده شود مرده رحیم … گر بشنود ز کلک دبیران تو صریر

هستند ساقیان وثاق تو مه رخان … هستند منشیان رواق تو به ز تیر

نعمان وصف ار دگر آید در جهان … کو هند با وجود وزیر تو کشته گیر

از ابتدای گیهان ننشسته تاکنون … بر مسند وزارت مانند او وزیر

تخت تو از بلندی مالد بفرقدان … تخت وی از خوانی الد بچرخ پیر

تو آفتاب ملکی و او ماهتاب ملک … بی آفتاب و ماه بود ملک تار و تیر

بر شه به پیش همت تو در که سخا … صد گنج بار آورد چون ذرهٔ حقیر

بنمود رحم و بخشش او در تمام ملک … صد سال ار بجوید یابد کسی فقیر

تا آب را صفا بود و نار را ضیا … تا خاک را سکون بود و باد را مسیر

باشی تو در میان شهان جهان بشار … بر شه وی از تمام جهان مر ترا مشیر

بهاریه و گریز به مدح شاه رسول و شاه اولیا و غلام او قنبر

فرح بخش شد باز چمن روی دلبر — چمن از گل سرخ و ریحان و عبهر

گهر ریز شد چشم ابر بهاری — ملک آویزش شاخ ساج و صنوبر

روان شد ز هر سو در جویباران — ز باران یکی آب چمن خوش کوثر

بهشت برین گشته گلزار مانا — که اردی بهشت آمد و رفت آذر

چمن پر کشیده به چین زلف لیلی — رخ لطیف گلبن جوان گردش از سر

خبر گو بار صبا سوی بلبل — که شد سرخ گل باز در باغ اندر

سوی باغ شد باز و بر شاخه گل — گهی در چه کا نغمه زد که مجمر

نشستند مستان به بستان وفق — پیاپی به پیموشان باز ساغر

زبوی سوری و عطر سبز این — پراکنده شد هر طرف طیب عنبر

پی سیر گل گلعذاران شهری — سوی باغ رفتند بی حد و بی مر

یکی دسته بست از شاخ سنبل — یکی شاخه چید از پای عرعر

عرین شاخه را کوفت بر فرق عاشق — مر آن دسته را داد بر دست دلبر

گل سرخ آمد در ایوان خندان — وزان رز دش چهر آذر به مجمر

معطر شد از عطر آن صحن ایوان — چنانکه چنان از نسیم پیمبر

شه حجم خدم آسمان معالی — که ابرش حشم آمد و باد چاکر

تواند که اندر بهاران و دی ماه — ز مجمر گل انگیزد از گلشن آذر

مر آن شاه را من ندیدم سزا جز — ز گردن کش اندک و از مهرش قنبر

آب

سنبل

خود

خود گفت حاشا که گردن سزا نی — بر او زنگ و افسر هم از مهر او نز

سرا و ارشاهی چنان شاه بشر — نه کیخسرو و کیقباد و سکندر

نه تزویج او کرد نیز شمس شاد — بنه شوقرین هیچ که چار مادر

مر این رتبت و جاه را دیگر دل — قبول وصایت از او کرد حیدر

وصی بن بعد لیکن بر بتت — فرون بد از پور عمران و آزر

لب فتحها کرد او در نمانه — کز آنها یکی باشد افتتح خیبر

لب ما سور گشت او روز هیجا — کز ایشان بد مرحب و عمرو کافر

کمین بنده بد نیز از سوی یزدان — سرافیل و میکائیل و جبرئیلش بر در

بفرمانش گردنده پیوسته گردان — ز ایوانش تابنده همواره اختر

بگهواره اندر شنیدستی آن را — که چون رفت و بگرفت و بدرید اژدر

سزا بود الحق چنین خواجه را — گزین بنده هم باشد قنبر

غلام علی بود لیکن غلامش — بجاه بود خاقان بدل بود قیصر

کمر بسته شاه دین بود از آن را — کمر بسته بد خدمتش را دو پیکر

درود فراوان و تحسین شایان — ز ما باد ابر روح پاک پیمبر

سپس بر روان شریف شد دین — پناه رسل شافع روز محشر

تغزل از بهای غزالیست مجاز سراید

زلف بکشاده ز رخساره کفر بسته نگار — سر خشت مست در آمد ز درم دوش نگار

گفتم ای جان جهان کو تو در این نیمه شب — بکجا بودی و با که بده یا به گسار

کفت در خانه خود بودم نشسته و بجو — یار من یار تو یارم من از رنج خمار

کفتم ای یار کهن چه‌دی تو کن با من — که بجز با من با کس نکشی باده یار

بد کرکس منشین باده یا رینه منوش — دار روی بهشت است هان بتو کفتم هشدار

این حریفان دغا پیشه که دیدی تو — همه چون زاغ خزان دیر کش ذوق و فغار

کید ایشان نخوری خانه ایشان نروی — کر روی می نخوری کر نخوری کهنه مخوار

تو یقین دان که خوری کر لبه ساعت چو طلا — خویشتن باده بیکره بنه دغایه چهار

حیف باشد چو تو سرخ کل کر نه سیم — زر سان زرد کنی دیر تا زان خمار

کرتر باید دینار سوی بستان رو — که خزان آمده بستان بخشد دینار

سعه سیم همی ریزد از دامن ابر — تو اگر سیم خواهی خر ببر و بار بیار

کرتر اسیمی باید و درهم باید — صبر کن تا بری بنوکبه ماه بهار

کوهری کوهر آلود چمن ازهمه باب — شتری حلقه بیابد بدمن درهمه بار

جامها پوشمت از حله نغز ششتر — رشته با نخشمت از کوهر پاک شهوار

از چه از قطره باران و تگرک و ژاله — ور چه از برگ گل و لاله و یاس و گلنار

گل روی تو نکویم بچه گل میماند — بگل سوری شاداب و گل سرخ بهار

مهوش زهره جبین لاله رخان بسیار است — لیک کم همچو تو نه زهره جبین لاله عذار

نظر از غیر رخت جانب مه بکشایم — بسته کهو نظرم از تو نه بینم دیدار

دل و جان دارم از بهر نثار تو بکف — دل و جان از چه نه در چهر بود از بهر نثار

تو بهر سعی که نجراهی من از پی تو — همچو سایه بشوم از پی لا اعا خور سایه یار

خاک

صدره

خاک نعلین ترا من بصر بسپردم — تو بپا لیست تو نیز از دل دراو بسپار

زر و سیم ار بدست افتدت ای یار عزیز — بره وی خرج بها فن بخور و خوار مدار

خواهم ای سبت که تو مست افتی و من بنشینم — بهر پاس تو بکرد همچو به کنج اندر مار

آه زمرغ کر افتاد نه بشنیدی کر — شب بیاید در بر من ناله شنوزین دل زار

مرغ و ماهی همه در خواب و شب از حقیقت — رخ برخ هر دو نشستیم من و بخت بیدار

بوفای تو که کر تیغ زنی بر سر من — سر نه پیچم ز تو یکبار زنی کر صد بار

مرموز آمیز سخن سر آید و بیان حقیقت کند

زغم مردم این تیره عشق کج هنجار — بر آن نتوانی کرد بیش و کم کفتار

در کار

شنیده‌ام سخن تازه از زمان کهن — بجیز که چو ان تازه زان کنم اظهار

برمز کویم با بچه که مرد سخن — در آن سخن کر شود مرد خام ساده شوار

خدای داده خرد آفرینده است عنب — که تا شراب کنی و کش نکاه بهار

بهار آمد و کل آمد و شراب رسید — شراب بهر بهار آکرنیست تازه خور با یار

شکنج کرد مدت مجه‌ها هش بکابره — بمکت با لذت چونکه مست کرس ما ر

غمین مدار دل خود بجذبت دلبر — که دل مفرح باید بجذبت دلدار

اکر به پیش حور و پری پری وش خویش — هزار بار جور و پری عذره همین انکار

اکر که زلفش زلیخن کند بدلت پذیر — و کر که خالش نکنی زینت خال نکار

مده سخاوت دل غیر یار سا مسکن — بزن تخته ابواب دل رسن مسمار

سرای خاصه دلست مسکن هر جنس — در هر منزل جان بیت منزل هر خار

شراب شد که ابو اسحاق ... اطعمه تعریف او ... کرده ... افزون ... کرده ... سر کرده کوسفند ... و بعضی از حیوانات ... و هیزند و بخورند ... نخورند

در آن وثاق که گه گاه یار بنشیند / خلاف بس در آن نشستن اغیار
وثاق خاصهٔ دلدار را که دل باشد / بهوش باش نباید امد و ادبار
در غنفوان جوانی چو شمس تبریزی / میان به بندیه پیری بکرسی بکنار
کنار جوشان در میان باغ وصال / خیال شمس وش سلاد شو ببوس و کنار
شدیر خواهی بغان صفت اگر بار / اول لب ختن استاد چون برشمار
بیاوه خویش منیدار استاد از ا ننگ / باستادی در خورنه مرد با پند لار
برو بشنو این قصه را ز من که بمن / گذشته است زنیدار اندک و بسیار
سپیده دم که دمد خور ز لاله زور رونق / بسوی دشت ضمیرم خیال کوکرز ار
کهی بدیدم گز سنگ قدر بشکست / سر جلال مقیمان آبگینه حصار
بهر گمرشده رنگی برنگ در بزنکت / بهر گذرشده گیا یکی یکی در رفتار
که این نهادی بردهش جهت حفدستان / که آن زدی بدم جهت جوشین منقار
دماغ خایش ثعبان صفت گشاده دهان / چنانکه در کف موسی عصای جاجه خوار
بهر دماغ او سفته ثعبه از غم / بهر مغاره او خفته جابری سحار
به پرش آنجا هر سوی جانوران عجیب / که هر یکی بجهان دیده جانوران بسیار
زبان لهاشان شیر پایه بی تنگ / زنکهاشان پیل دهان تنگ سرزار
به پیل مانند رفتارشان ولی چون رخ / بپامه آنکه بر کارزار پیل و سوار
بسنگ زخم زدی نیششان چنانکه زدی / بجنگ رستم تیر خدنگ اسفندیار
چسان زکوی پرش طان سنطور / زغم شدی دل من در سینه چون مزمار

غرضکه

غرضکه پشه چنین صحبت اختیار بفعل / ندیده ام بخداوند فاعل مختار
بصبح جام صبوحی کشیده بودم درد / مرا ز غفلت ها بشر پشه خواب خمار
بخواب دیدم پیری و در کنارش جوان / به پیش رفتم و گفتم که بعد دل و کنار
بچشم دقت دیدم در او که در بر سنگ / نگار کرده بسر پنجه او ستاد نگار
بحیرت اندر بودم که مرا پشهٔ کوه / [illegible] خارش رسید ناپشه خار
زنقش پر و جان بکشر سوال [illegible] / [illegible] که نقش خیال است اینچنین آثار
نگفت پشهی هوشم بکش رفت و شدم / زخواب غفلت [illegible] سپیده دم بیدار
نه پیر دیدم اینجا نشسته نه برنا / نه کوه دیدم آنجا که نه کهسار
کس ندیدم در پیش جز پشه غیر خویش / نظاره کردم از پیش و پس یمین و یسار
بعقل گفتم پشه که بود گفت که فکر / که مر ترا دهد از [illegible] اخبار
چه فکر کردم گفتم که که چه بود سر و / که که خیال تو صحرا [illegible] کوه سپار
خیال را چه رسیدم از او پرسیدم / که نقش پر و جان را [illegible] نگار
بدلکه گفت هوسهای خواجه از غفلت / بطعنه گفت هوسهای خواجه از پندار
همچنین است در خواجه غفلت از بندی / جان چنانکه [illegible] پر کنار
اگر که هیئت زنبدار [illegible] خیال تو [illegible] / خیال من [illegible] مرا زمیان بپندار
منیت [illegible] پرده گفته است / بصیر گوی و بینی نگار بردیوار
از آنکه دیده و گفته کفر را کرده است / تجلی [illegible] دیوار یا اولی الابصار
قصیده پایان آمد ولی [illegible] درشعر / کنم [illegible] ازآن هم خارکش اشعار

کنون بگویم فرهنگ و هنر خواجه سرور / که از زرین هوا خاکش کشند بار

در ستایش هنر و مدح شجاع السلطنه در گوهربانی او گفتن و افسوس و ضایع خود کرده

مگر که یار شود در جهان خدای هنر / وگرنه زار بباید گریست برای هنر

هنر چنان نشود خوار در زمانه که باز / عزیز خلق شود در زمان خدای هنر

ز شهریارانه مرا از حکم شهریار شود / اگر کسی بزند برکس افترای هنر

چنان شده است هنر بیقدر که جبه زند / بدوش خر بدهد گر کسی ردای هنر

غلام و حاجب و صاحب چه بربر آمد شان / که هیچیک بنمانده است در قفای هنر

بدوش انجمنی دیده ام در اندر خوان / که شاه انجمن آرای بد گدای هنر

جمال و زیب کمال و هنر جمال و کمال / که بیکی بحد اکانه بد سزای هنر

یکی بباید و دیگر نیست از برای کمال / دگر نباید و نشست در جزای هنر

در آن انجمن از شاعران نغز و نوق / نشسته جمعی در حیرت از قفای هنر

بکار خواندن است باره ذکر شان بکجا / بحیرتم که چه بد در جهان کنای هنر

بدهر گردد معدوم و هیچ چون عنقا / اگر ببخشد و باز کیمیای هنر

هنرشناس درین دهر جز نگشت / که خود به تنگ است از جیب نارسای هنر

کجا روم که بگویم جهانیان فریاد / ز ظلمها که برفته در ادای هنر

کجا روم پیام صفای باغ ز گلها بوجه چاکه بوجه / ز روی حسرت که کان صفای هنر

گزیده شاه شجاع آنکه عهد دولت او / فقیر شاد و شاه از غنای هنر

دریغ

دریغ رفت مر آن روزها که من دیدم / جز از زرینه و سیمینه روز جزای هنر

چه ام چه که ریخت چنین بار آبروی کمال / چه پرشکسته چنین کاسه های هنر

که ریخت تا ببرم در پرش ردای کمال / که کاست تا بزنم بر برش عصای هنر

خدایگانا شرمنده بنده است بجهان / یکی منم بجهان تا ابد بقای هنر

بچشم اهل هنر توتیا بدی تو بجد / دریغ کور شد آن چشم توتیای هنر

ز چشمهای تو آیا که کرد ضیا سفری / سفر گزیده از آنکه همی ضیای هنر

تغزل در وصف زلف و رخسار غزال معرفت و مدح در توصیف شیر یزدان علی ابن ابوطالب علیه السلام و خطاب بر نسیم صبا کرده میگوید

فدای بوی تو گردم ایا نسیم سحر / خبر چه داری از زلف و چهره دلبر

بگو به بینم احوال زلف او چون است / که نیست با ساخت چیست زان پریش خبر

ز یار داری پیغامی از برم بگذار / وگر نداری از من بسوی او بگذر

بگو که دوش بر من ز طبل هطاسان / پیام داده بدند مشک و لادن و عنبر

که ما ز دست سر زلف یار تو شب و روز / بطبلها اندر تا کی خوریم خون جگر

هر آنگهی که زند شانه او بزلف دوتا / ز نرخ ماست کم آید یکی قراضه زر

تو می نگوی احوال زار ما با او / که کم نماید آزار ما شام و سحر

فدای بوی تو گردم اگر شوم فدای تو با ما هم بگیر / بس است رونق بازار آن سه تا شکر

تو یک در روز ز آن شانه زلف بشکن / که مشک و عنبر و لادن کران شوند بکر

ایا نسیم سحر چون رسی بدان سر زلف
که ای ز بوی تو در شهر کار مشک تباه
تنم ز هجر تو چون نا هست اندر خاک
از آن زمان که تو از کو نم جدا شده
روا نبود که تو خطا روم چنین محتاج
یکی بیا و بیار ارمغان برایم باز
دیگر بگو بآن ترک آفتاب نما
پیام داده بدندی مرا ز سوی سپهر
که من به پیش تو ای ماه روی زهره جبین
که تو هر ساعت در روز و شب کنی پنهان
که تا نمایان کردند اختران ز فلک
تو ای نسیم صبا چون پیام من دادی
یکی گذر کن زی درگهی که چرخ برین
کدام درگه دانی تو درگه شاهی
شهی که از همه شاهان همی بود برتر
چه برگذشتی برو درگه عالیش
ولیک عنبر و مشک که از هر زلف نگار
که اوست بوئیش ز عنبر سارا

زمن بگوی بآن حقه باز جادوگر
که ای ز رنگ تو در چرخ چهر مهر کدر
دلم ز مهر تو چون عنبر است در آذر
قدم خمیده بسان تو گشته چون چنبر
برای نافه تاتار مانده ام ایدر
ز مشک ختن که در نافه در حلقه چنبر
که ای ز چهر تو حور افروغ در خاور
چهار اختر بر جبین و زهره شمس و قمر
یک التماس کنم از زبان هفت اختر
بزیر ابر زلف مه رخ انور
بچشم مردم اختر ستای این کشور
بآن نگار قمر چهر ترک سیم کمر
شرف ز بهر تعظیم پیش او چنبر
که هم علی اسدالله نامش هم حیدر
لواد قنبر دو رنگ و مسند و منبر
بگیر بهر تبرک ز تربت اطهر
بارمغان بمن آری نکن ابد انذر
که اوست عطارش نافه اذفر

چه بر

چه برگرفتی از روی حرمت او کرام
بغیر گلشن بنمای منزل و معبر
بصبحگاهان چون من شوم ز خواب فراز
سپس رنجیده پاینده داور کرگر
بیار او را با ارمغان دلبر پیش
ولیک اول تربت بیار و مشک اذفر

تغزل در تاکید آوردن شراب ساقی و محبوب نکوکردن و کیف احوال مستان از روی مجاز ظاهراً و باطناً

ارزوی عیش کند

ساقیا ساغر شراب بیار — مطربا بربط و رباب بیار
تو از این رحمت خمار ببر — تو از آن ساغر خواب بیار
دیر شد زود بی درنگ بده — روز شد شمع با شتاب بیار
ای مغنی فدای صوت تو من — از غزلهای انتخاب بیار
اصفهان و عراق و نالها — در لب بوسک ورهاب بیار
دلبرا تو چنانکه معمول است — دم بدل سیخ شراب بیار
گر کسی عربده کند در بزم — از خم زلف یک طناب بیار
بر بگردنش استوار ببند — گر سقط گویدت جواب بیار
بعد از آنکش کشان از بزم — زود برون کن و عقاب بیار
ملک مستان چه میل رفتن کرد — ای که سالم وخوش رکاب بیار
چونکه مجلس ز غیر خالی شد — زلفکی را به پیچ و تاب بیار
عنبر و مشک و لادن از سر زلف — بیحد و بیمر و حساب بیار
بوسه هم از آن لب نمکینت — چون مزه از پس شراب بیار

کباب

تو چو ماهی و آفتاب شراب — خیز ای ماه و آفتاب بیار
سر من چون ز بابهٔ سنگین شد — سفره برچین و رخت خواب بیار
گر صداع آوری کنون — از ازوی برو گلاب بیار
این چکامه بوزن آن گفتم — که تو گفتی برو کباب بیار

بر سبیل غریب عجیب لغز و مدیحه و چند نامه گوید بر طریق تناسخ و جنبه و رجعت

پریوش‌ها کز مه مهر پرور — نشستیم میکش بمشکوی اندر
ز تنگ بلورین می ارغوانی — کشیدیم با هم پیاپی رساغر
زلفم مرا ز چهره وی چکان شد — عرق همچو شبنم ز برگ گل تر
برافروخت چهرش چنان کز فروغش — بغیرد آتش ز غیرت بمجمر
چه شد سرگران از می آن نگار دلم — سبک نرم بگرفتمش تنگ در بر
نخستین ببوسیدم و بعد بر رویش — پس از لبش برفتم سه شکر
همی زیر لب گفت مستانه خندان — لب نازک آن لعبت ماه پیکر
که ای عاشق بی‌نوا ارزش ما — نجو بغفت بعد از لب اما بزر خر
بدو گفتم ای سیمبر سیم و زر نی — ولی دین تو هست بر گردنم بر
هر آنچه که من میخورم بعد امروز — حسابش تو بنویس و هر روز بشمر
ازین گفتهٔ گفته خندان شد آن نغز لعبت — که گر زر خواهی وصف کن شاه صفدر
نگهدار ایران و دارای توران — خداوند خاقان و مولای قیصر

شهرکز

شهرکز همه خسروان برگزیدش — خداوند اعظم خداوند اکبر
شهنشه سیر خسرو خوب صورت — حسن خان ابوالنصرت بو المظفر
خدیوی که در چاکران جنابش — هزاران ارسطو بحد صد سکندر
ز عدلش چنان گشته کز مرغزاران — سوی بره بز ننگرد ضیغم نر
در آن رزمگه کش شه سازد بخصمان — به تیر و به برزوین به شمشیر و خنجر
دل و دیده هم ز دل خصم جفا جو — سر و سینه در دل ز خصم ستمگر
یک از رزمهای شهنشاه شاهان — ز من بشنو از نیک گفته باور
ازین پیش لب سلیمان جانب روم — سپه راند از ایران شه هفت کشور
در آن روز کش جنگ شه راست گفتی — سرافیل زد صور در روز محشر
رخ سوی شد لشکر روم و ایران — چو دو بحر جوشنده با هم برابر
خدیو جهان همچو خورشید تابان — بتابیده بر کوه و هامون و سنگر
به پیش صف ساه پس زنده پایان — همه غار خرطوم همه کوه پیکر
ابر پس خرطاشان راست گفتی — ز البرز که گشته آونگ اژدر
کنند از خیالشان حکم بشر — بیک لحظه زیر و زبر قصر قیصر
ز پی بر کنند سور قسطنطنیه را — ز پی گر نبازند شان از لها ور
چه فرمان شه از شه بگرداند مسلم — که تا زندگیران سوی خصم کافر
شه از بانگ رویینه خم همچو گردان — همه کوش کنداوران سر بسر کر
ز گرد سواران شه و نعل اسبان — فلک پر ز خاک و زمین پر ز اخگر

چو آهنگران از دو سو جنگجویان — زدند گرز و کوپال بر خود و مغفر
ز بس خود افتاده بی سر بمیدان — ز بس مغفر افتاده در دشت بی سر
یلی اندر بر زخم داران بی یلی — طپان کشته در خون لبان کبوتر
یکی لغزه بگرفته از بار بندوق — یکی رعشه بگرفته از بانگ تندر
چه اندر زمین بنگری سوی هامون — چه اندر هوا بنگری سوی لشکر
همی برز بشکسته در برز از گرز — همی تیر بنشسته بر تیر تا پر
شهنشه بر آن اشهب بادپیما — نشسته سکندر صفت بر به اشقر
که از گرز بشکسته ارزاکیان را — که از تیغ ببریده از فرکیان سر
گریزان شد از جیش او جیش رومی — چو جیش جهودان ز شمشیر حیدر
بیک حمله بگریزد از تیغش ار آید — سپهدار اگر رستم ار طوس نوذر

مرموز تغزل گوید و خطاب بمرد ادیب شراب بکار

عمده سراید

برخیز ای نگار دلارام می بیار — برسان بانگ بربط و طنبور و نی بیار
زان دارویی که مرهم دلهای درهم است — یعنی بقول رندان بنیای بیار
می کو حرام بود بفتوای شیخ شهر — بر من حلال گشت بفتوی وی بیار
اینک برای من تو ز ابجد چهار حرف — شین و ری و الف هم با هم بی بیار
تا کی غمین نشینیم و تا چند شاکیان — برخیز و جام باده بآیین کی بیار
فصل دی است و طبع می ناب گرم و تر — زان گرم و تر ببردی و خشکی دی بیار
خم چین قبیله طی و می حاتم است زود — بشتاب و حاتم می برون از طی بیار

طرانه

طرح بساطهای طرب کیچه از جهان — تو از طرب بساط طرب گشته طی بیار
فرهنگ کیتر از ما نه دیده ام — ما را به نیکی اربت زان نیک پی بیار
می لیلی است و مینحور مجنون شیفته حی — لیلا بپیش مجنون از بهر حی بیار
تا چین نبات نعش بگردد بگرد او — می با حبابهای همه چین حبی بیار
گر خوی سبوی آن می در شهر ری بود — چابک برو سبوی می از شهر ری بیار
مشتاق جام باده ام ای ترک ماه چهر — محتاج نقل و پسته ام ای یار هی بیار
گر ناله وشیون بنوشد در خانه بهر عیش — رو نزد میر بار و مه بوزاد وشی بیار
نقل و گل و شراب و چرغ با کباب کبک — بر درش کش بیاور رخساره خوی بیار
در ره اگر سر کشی سخن کو فراسدر — مانند این چکامه بگو حرف بی بیار

بسبک دیگرگونه بهاریه گوید و چکامه سراید

بهار آمد و گل آمد و همیشه بهار — الهی آنکه بپاید همی همیشه بهار
عجب بهاری زیبا و نازنین است — که پای تا سر پیراسته است همچو نگار
ازین خجسته تر انصاف لاله گر بیست — بقندهار و سمرقند و خلخ و فرخار
در زلف دلاو از چه ز سنبل و سنگین — به چهر دارد از چه ز سوری و گلنار
و سوسن
بقد و قامت و بالا و هیکلش بالند — بباغ عرعر و شمشاد و سرو و اسپیدار
اگر بچشمش خواهی نظر کنی بنگر — بنو شکفته در باغ نرگس بیمار
که میر باد ز مرا لار بهار نامده بود — ز دست سختی سرمای زفت اسفند زار
هر از شاکه نامرده بازه چه دیدم من — بزد بکی رخ سیسنبر و همیشه بهار

بساط باید چیدن کنون بصحن چمن / زچنگ بابه کارکنک و چنگ و موسیقار
مصاحبان بنشینند در شمامه و خوب / معاشران بنشینند در یمین و یسار
مغنی طرب انگیز رست ازین یز / باوج زابلی آید پس از حضیض حصار
بجام ساقی گلچهره باید کار نمک / مدام ریزد و ریزان شوند مدام گسار
ز من و خیال و گنج و اگر شود مقدور / بس حشمت است که فارغ زیم ازین افکار
مرا زکی و مدام از کجا و جام کجا / مرا که هیچ ازین هر دو می ندارم کار
بسیر سنبل و سوری اگر سری دارم / سرم مباد اگر باد بار بر سر دار
شعار من بنوشتن ولیکن طبع / کند تقاضا که از خزان گریز بهار

قصیده بهاریه و سؤال و جواب دلبر با لاله

حمرا

دی تفتیش حال ماه بهار / رفتم از خانه جانب گلزار
مژده مقدم گل و لاله / مرا مرا داد حشمش همیشه بهار
چمن پر طوطی از بر گلبن / برک افتاده بد ببانگ هزار
صوت قمری و نغمه مستان / کرده گردش ثابت و سیار
در کف ساقیان سیمین بر / بر سر شاخهای سوری بار
ساغر پر ز می ز دست بدست / بلبلان مست گل هزار هزار
زیر هر شاخ گل ز سرو قدی / پای هر سبزه بن ز لاله عذار
این ز سر با هم شغل گفت و شنود / وان ز سر با هم نگار ببر و کنار
گل سوری نشسته بود بسیر / در میان چمن چو من بکنار

در

در تماشای گلستان بودم / که نگارم بصد هزار نگار
از در گلستان درون آمد / گفت برخیز و گل بیار بنجار
گفتم ای یار راست گفتی / کس دروغ سخن ندیده ز یار
مر مرا ای نگار مشکین زلف / مر مرا ای بهار گل بی خار
رنگ روی تو به ز لاله سرخ / عطر زلف تو به ز مشک تتار
بدنت چون سمن سفید به بر / ذقنت همچو سیب سرخ بنار
خط و زلفت بنفشه و سنبل / رخ و قدت صنوبر و گلنار
چشم تو همچو نرگس حبش / لیک این چین نرشک و آن بیمار
قامتت همچو سرو ناز بلند / کمرت این همچو تار موی نزار
لیک آن لاغر است و این فربه / لیک آن ثابت است و این سیار
گفت آن لاله رخ مرا که برو / از چمن لاله بچین و بیار
تا ببینیم که لاله خود رو / بچه رو آمده است دیگر بار
آنکه در پا ارزخ سر خم / زرد رو شد گر نخیت هم پر ار
سخت روئی است ای عجب بنگر / میکند جلوه باز همچون پار
من بگفت نگار لاله رخان / لاله چیدم همچو چهر نگار
سرخ و شاداب و خرم و خندان / نغز و زیبا و از در دیدار
دادم او را بدست یار و سر خود / یار با لاله از سر پندار
شرم ناید ترا که بر رویم / میدهی نسبت خود ای بی عار

رخ من گشت لاله چون رو ... که خزان بیند از قفای بهار
گفتم ای یار نکته‌ای گفتی ... گفت بگیر بیت نکته بر گفتار
تو که با لاله از سر آتش و یر ... میزنی شنعت ای گل بیخار
مرکز حسن تو خزانش نیست ... که چنین غافل از آخر کار
این خط سبز تو که بر چهرت ... دایره گشته است پی پرگار
سال آینده این نشان سازد ... سر خیت را تباه از زنگار

پندنامه واندرز گونه بفرزند خویش کمترنامه گوید

بدین گفت نغز ای پسر گوش دار ... مر این گفت را کن چو در گوشوار
ملک اندر جهان جهان می‌منه ... ملک اندر جهان آفرین می‌گذار
تو تا میتوانی توای جان من ... سری را که داری بدل در سپار
ابا مردم بیدل و نابکار ... بکو راز خود جان من زینهار
ز بهر علم سررشته بردار و زهد ... بکنج قناعت نشین کنج دار
رفیق شفیق اگر باید ت ... خرد را رفیق شفیق شمار
می در غم ار غمگسارت شود ... دمی شادزی لیک بی می گسار
اگر تار و طنبک هوس باشدت ... بطنبک مزن دست در پای تار
اگر در صفاهان غزل خوان شوی ... زبیر زیر پس رست رو همت حصار
اگر بازی نرد خواهد دلت ... مدان نرد را هست ارکان چهار
دو تار انیاد ست و منصوبه اسم ... یکی خانه گیر است و یکصد هزار

بباز

بباز شطرنج گر بگروی ... بگویم ترا هان پسر برشمار
پس از شاه و فرزین هر هشت دو ... رخ است و پیاده است و پیل و سوار
چه از نرد و شطرنج بردا شتی ... بری را که خود کرده گشت و کار
یکی جانب دیر بنما گذر ... چه صد بار کوی مسجد گذار
به پیرامن عشق هرگز مگرد ... منه حقی را از میان برکنار
اگر عاشقی گرد خواهی گزین ... یکی نازنین مشکمو گل عذار
دو چشمانش همچو غزال تتت ... دو زلفانش مانند مشک تتار
وفادار و خوش طبع و شیرین سخن ... غزلخوان و شادی ده و غمگسار
اگر یافتی اینچنین نازنین ... بکش ناز او را بلیل و نهار
دگر خوش نویسی چو خواهی که تو ... ز بهر خط نویس خیز از غبار
گشادورزاری شغل بهتر است ... ترا در صفاهان شدن با نگار
تجارت اگر میکنی بر کسی ... مده نسیه نسیان مکن یاد دار
مدروشی از میل داری بکن ... سنایی صفت خدمت لای خوار
ز منصوری بهتر سر خود به بر ... کف دست با رقص در پای دار
دگر باره گویم ترا ای پسر ... منه دل بکج پاک پرورد کار
جهان را همه سر بسر زیر و رو ... بگرد و ببین از یمین و یسار
جهان گرد گفتم ترا لیک دولت ... جهانیست کو را نباشد کنار
قسم میدهم مر ترا با که خلق ... یکی نامش را خوانده اند کردگار

چه یکبار

[illegible]

که روز و شب بیکار و بیگاه و که … بفکرت بحال خویش مشغول دار
بدانائی خویش غرّه مشو … که دانا بس بود در روزکار
بنادانی خویش اقرار کن … که با من چنین گفت آموزگار
حکایت یکی یادم آمد کنون … ز عون لشنوای پور فرخ تبار
شنیدم که عبدالله تستری … سه ساله بد از خواهر بن سوار
شبی گفت با خالوی خویشتن … که ای نیک پی خال پرهیزکار
ز پروردکارت یکی هم سترگ … بیاموزم از بر که دارم بکار
محمد بدو گفت کای طفل خود … تو طفلی و گفت تو نه از کبار
مرا زین حکایت مرادی نبود … بجز گفت این نکته استوار
که از نیستی ما و من بهتر آنکه … بگیرد ز شعر آدمی هوشیار
سخن مختصر میکنم زانکه به … بگوش سخن گوی بر اختصار
ازین پیش چندی جز این طرز و طور … ترا گفتم اندر که سه و چار
مرا زین سالو آنزا پس از مرگ من … بنه دارد در یاد خویش یادگار

تغزل بر سبک شعرای خراسان در غزل معرفت سراید

ای بت هرجائی گو دلبر عیّار … وی دل من بجه از حلقه طرّه طرار
ماهی اما ز هاله خط داری هاله … کبکی لیکن ز غنچه داری منقار
ماه فلک گفتمت و لیک بصورت … کبک دری گفتمت و لیک رفتار
ورنه کجا کبک چون تو چابک و دلکش … ورنه کجا ماه چون تو دلبر و دلدار

شعر گوئی

شمعی گوئی در انجمن که ز صورت … عاشق پروانه سان بسوزی هر بار
شمعت گفتم نه گر بگفتیم گفتم … یاوه و بهذیان زهی ز خجلت بسیار
شمع کجا داند این فروغ که دارد … صورت تو ای فروغ مجلس احرار
تاری از زلف تو بدل نفروشم … گر بفروشند مشک ناب بخروار
از سر زلف تو گره تار بتابم … یافتم بار بار نافه تاتار
نیست چو تو شاهد بشهر سمرقند … نیست چو تو لعبتی بخطه فرخار
لعبت فرخار و شاهدان سمرقند … جمله گلستان لیک پیش تو چون خار
سرو قدت را اگر بخواب به بیند … سرو قیامت ز خواب گردد بیدار
سرو کجا قامت بلند تو کو شان … آن بزمین است و این بکشبد در آر (؟)
نرگس و شمشاد و لاله هر سه گریزند … گر تو خرامی بناز جانب گلزار
نرگس از شرم چشم تو بگریزد … شمشاد از رشک زلف و لاله ز رخسار
زلف تو هاروت بابلیست که کشته … بر سر چاه ذقن ز سحر نگونسار
ز نقره ذقن داری و از نیست الفت (؟) … عاشق کشتن و کم مودت هنجار

در مدح محسن میرزا و منقبت سروش شاعر نواب

ایا باصل و گهر اختیار اهل دیار … چو تو بفضل و هنر در زمانه نی دیّار
که باصل تو نازد همی چو جدّ و پدر … هنر بفضل تو نازد همی چو ایل و تبار
مجسّمی همچو تو حسن بهیات و ترکیب … نگشته ارند عقل و نفس و هفت و چهار
پروردکار نپرورده مادر کیهان … یکی بمثل تو فرزند در قرون هزار

سزد تو کر بکنی دعوی که کرد سنزیدش … باختیار نه مجبور احمد مختار
روان پاک تو باران نه تن چنان شیره … که در سپهر برین روشنا ترین سیار
میان دایرهٔ عشق همچو جان و خرد … کرفته نقطهٔ توحید سالدلت بکنار
اکر نبودی مهری چو طلعت تا بان … نبود نوری در روی دولت قاجار
تبارک الله از آن درج طبع موزونت … که پر ز رشتهٔ درست و لولو لولو شهوار
سخن سرای نبود شعار تو کر تو بود … ز هر چه شاعر مهتر تو بودی از اشعار
سخن بقاب توانند چنانکه در کان زر … طرب بطبع توانند چنانکه در بیجار
قیاس دایرهٔ علم تو نمودم در شهر … خرد نیابت آنجا کشیدن پرکار
از آن زمان که ترا دیده ام چنان هستم … ز حیرت اندر چین صورتی که بر دیوار
خیال روی تو کاهی ز دیده ام بزند … اکر فرو رقعم منیخ و سیخ بر دیوار
کهی که شوق لقای تو میکنم از ذوق … ز جا پریدن خواهم چو جعفر طیار
کهی که چشم تو کردد مصور چشم … ز بیش نخواهم رفتن چو مست جام عقار
کهی که روی تو تا زم مصور اندر باغ … بچشم آید لاله سرخ چین گلنار
چه پرسش و رلفت کود مصورم بینم … کی بنفشه ستانی بکرد لالستان
بنام ایزد از خلق تو که شهره شدست … لبشهر اندر از طیب خلق چو مشک تتار
قرین رحمت آن مادری که همچون تو … بزاده پوری دعوی کم و خرد بسیار
ز فرقت تو شده چهر من چو برگ خزان … لوصات تو شده چشم من چو ابر بهار
شاید مردم چشم ز شست ماهی گیر … ز اشک دامن من شد چه همچو دریا بار

مکلو

مرا و از همه درد سر و سخن گفتن … بحاجت تو هر آن دولت هم اسرار
مرین بود که بگوئی تو با سروش بیغه … که ای سروش بکن کبر و بگذر از پندار
بر نیم حرجه چنان مست گشته از حبیب … خبر نداری ما نا تو از زمان خمار
چنانکه دیدم فرمست سوزی اورا تو … اگر بدیدی مست از بدی شدی هشیار
بکوچه که مرا دید او منش از پیش … سلام کردم و کرانش چو مردم بازار
جواب کر تو شنیدی شنیده ام ز لکات … تو کر بدی زنشدی از لقای او بیزار
لشاعری خود از غره است و ز دو خوات … ز خواب بیش سازم زین غرض کدمی بیدار
تو ای سروش نه آنی که در صفاهان شاه … پیاده بر تو چو ان ازدر سوی هشت سوار
ب ان سفرهٔ شطرنج او فتاده تو زیر … ابر رخ تو چو فرزین د شاه و فیل و سوار
فلان و بهمان اسب و پیاده ها راندند … چنانکه مات شدی تو در اولین رفتار
بیاد اوه مرور آتشب و قدر رش … بزرگ همچو شب قدر لشمر ای غدار
قسم بجان و سر شاهزاده محسن تو … فروتنی نکنی گر شعار خود نا چار
ز چوب و خاز هجا و یال و کوهی و کفایت … ز بیش و از پس لس رلیش سازم و فکار
چنانکه گوی تو نعل در هوا لیف … چنانکه گوی تو چو ثوری و راه عصار

در مدح سلطان عصر سید غریب قصیده سراید

امیر زمانت چو من صد بلی هزاران کلعذار … عاشق است بر این کل سرخت هر خارا زغار
نه شب از عشق آن دارد دلم در بر … نه بروز از فیلن آن دلو سرم بر تن قرار
سر نثار پایت خواهم کرد همچو جان و لیک … سر نه در خورد است آن پای ابین نثار

دره دلبر چه بشرط متاعی کم خرید — در بر جانان چه بشرط جان طلائی کم عیار
از برای تو دلم در بر چو اندر بوته سیم — وز هوای تو سرم بر تن چه اندر شاخه بار
آن سراید تا نغم خواند بنام دلستان — وین کداز رد تا درم گردد بنام شهریار
شهریار شهرگیر تاج بخش دادگر — شاه هم نام انوشیروان روزگار
آنکه دستش دل فروزستی چو سیلاو سحاب — وآنکه تیغش سرفرازستی چو بیل اسفندیار
در سواری سوز رزم اسپهبدان در کشش — زیر بیرق رخ نکرد انداز سام سوار
مانده از اسکندر و انوشیروان و لکید شیر — شاه کسری جاه سالار و سخاوت یادگار
در صف میدان بوقت کارزار فیل و شیر زور — در صف مهد ایوان لکه بار شاه و شهریار
شاه دیدی کس ستدش بروز بار بحر — شیر دیدی کس ندانش دهره وقت کار
خیر این شاه جهان بخش جهانگیر دلیر — خیر این شیر بابه راهی خلق روزگار
در کف او دشنه در وین بروز دار و گیر — گاه همچون اژدها گردد گهی چون گرزه مار
بانگ شیپور و صدای توپ از ابر هالرد — همچو بانگ صور و رعد آید بروز گیرودار
چون بپشت اسب ابلق او سوار آید زرخش — همچو خورشیدی ز زرشت اگهی انگار
روز رزم غوریانش گر شمارم از خبر — متصل گردد شمر زامشب الی روز شمار
گشت مأمور پیش جز امر شاه شهرگیر — میر توپخانه حبیب الله امیر نامدار
از دهان توپ و خمپاره شرار از بس فشاند — خرمن هستی اهل غوریان شد پر شرار
در تفنگ و توپ و بیدق رخنه‌ها افکنده‌اند — شاه و سرباز و پیاده در حلق خلق و حصار
از نهاد مرد و زن افغان بگردون رسید — از غریو کوس رویین و نفیر دار و دار

کوه

ابر

ابر باران اجل بارید و رعد و برق مرگ — گشت یکجا سوخت یکسر کشت زار و کشتکار
از سران غوریان از بس سر افکندند و جو — هندوانه زار کشته خاک و چمن چمن لاله زار
در جهان سلطان مسعود از بنی دیدی کرشه — شیر سان چنان ابا غوری نماید کارزار
روح آن سلطان ماضی شاد کاندر عهد خویش — همچو شه با غوریان بیدق کش آمد از سوار
دزد با لشکر او چون شاه از غوری و بت — از خر سور غوریان ره از یمین و از یسار
همچو شه کو اسب تازد سوی دز او بیل ساند — روز رزم غوریان کش بچه چین شب تیره و تار
درمیان دره و تپه کو رزم کرد — همچو شه تیغش بغوری سور هیجا کو کار
قلعه را بگرفت همچون شاه و برج و باره‌اش — همچو شطرنجی بمو از بیدق و اسب و سوار
شاه و اسب و مهره شطرنج انست نغد — با چنین شاه و چنین اسبی متین و استوار
شاه چوبین کی بود مانند شاه ساده رو — اسب چوبین کی بود مانند اسب راهوار
برگزیده او سالار شاهان جهان از عد و انجم — شاه شاهان و شهنشاهان توانا کردگار
کارهای او همه مانند گفتارش نکو — کو همال او چو کار او دهی از کو و کار
منش سبحان هم شب و روز از خداوند کریم — سال عمر و دولت و اقبال از صد تا هزار
سود کارش از افزون است یادکار از گزر — شاه ماند یارب اندر سوکاران یادگار
کعبتین دولت او بر به برزد مملکت — بازیاد و خانه گیرد ده هزار و صد هزار

مرهوای چکام بهار اید و تعریف اسب اندیشه کند — و غیر المعرفت

سفر گزیدم از زرشت بجای حضر — ابا فرشته رخی رشک لعبتان خزر
دو زلف داشت فرو هشته چو شاخه سنبل — دو چشم داشت زهی چون دو لاله عبهر

ز زلف و چشمش خوشتر چه چیز زیبادست — یکی چو چهره خورشید و یک چو چهره قمر

لبش به شکر مانست گاه بخندیدن — ولیک شیرین‌تر بوسه آن لب از شکر

شبی چو زلف نکویان دراز و تیره و سیاه — که ما بخویش نمودیم جزم عزم سفر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — به شاهراه مجره ردیف یکدیگر

ز اختران سیاره آمده پیدا — مه درخشان رخشان پس از چهار اختر

جمال زهره چه بنمود از کنار افق — چو چنگ در چنگ کنجی کشمر

بر اسب لب زین بر نهاده بنشستیم — به پشت دیو نژادی جهنده چون صرصر

دراز گردن و کوتاه دم و کوه سرین — فراخ سینه گشاده جبین و تنگ کمر

بوقت رفتن چون نهنگ در دریا — بگاه جستن چون سپند از آذر

گهی ببالا رفتی چو ابر بر گردون — گهی بپایین رفتی چو باد از کردر

شنیده که کبوتر ز مصر تا کنعان — بروزه بردی نامه همی بزدی پر

سمند تیز تک من که پروبال نداشت — بیکدقیقه از ری برفت تا بربر

مدح امیر کبیر اتابک اعظم میرزا تقی خان فراهانی دام مجده العالی

بود فریضه و لازم به هر غنی و فقیر — دعای دولت دستور شه امیر کبیر

جناب میرزا تقی خان اتابک اعظم — که از کفایت داده رواج دین دبیر

دو چار چیزش دادست دو که ایزد — کزان دو چار ندانم یکی بدهر نظیر

ثبات و عزم و حزم و وقار اندر کار — ذکاء و همت و هنگ و شعور در تدبیر

بگاه حلم چو کوه است بوقت جود چو ابر — به بزمگه چو زهره است برزمگه چو زریر

بقهر

بقهر خصم کرار است مهر دوست نواز — به تیغ شهرستان است و کلک کشور گیر

بلند بخت از بوزرای البرز تو — جمال دولت ایرانیان شدست منیر

در عهد دولت جاوید مدت تو فلک — بطور نیکو داده است وضع خود تغییر

پس از رجعت مریخ اندر آن اوقات — که شد مقابل با آفتاب و اختر تیر

منجمان همه گفتند کاندرین مه شه — تهی کنند ز دیوان پیکر مبارک میر

چه این مقابله بگذشت آن گروه دغا — بطور دیگر کردند گفت خود تغییر

ز کذب اهل تنجیم چو که داده خبر — امام ما پدر صادق شبیر و شبیر

مرا یقین بد حاصل که کاذبند همه — منجمان رود در از عقل قصیر

هر آنکه او دولت این سعادت بخشید — باو نحوست اختر چسان کند تاثیر

کسی که خالق اختر معین او بشد — زبون نباید کردش ز نحس اختر خیر

خرابها و ویرانهای ایران را — نمود یکسر معمار عدل تو تعمیر

ز عدل و داد تو بر روی یک گوی گوزن — نهند یکجا بچه گوزن از هم شیر

بمملکت تو چنان شد که آهو و کبک — نه ترس دارند از باز و نه هراس از شیر

خدا قضا و قدر را مطیع تو کرده است — که هر چه خواهی کلک تو میکند تقدیر

برات رزق خلایق تو نوشته است که تو — دهی بهر که بخواهی هر چه از قلیل و کثیر

خجسته کلک تو با حکم قاسم للارزاق — برات رزق شب و روز می‌کند تحریر

درست دار تر امیر زده که فخر کند — ز راه فهم و کفایت بصاحب تدبیر

پی تماشا صورتگران چین از ری — کنند صورت بزم ترا بچین تصویر

بهار گلشن ما نوبهار بلخ کنند — همیشه از زر وی نوبهار بزم امیر
بفر طالع فیروز و اختر مسعود — برفروز نیروی بخت جوان و دانش پیر
توان کشیدن لشکر بملکت توران — توان گرفتن از خد بلخ تا خرخیر
جهان سراسر زیر نگین توان آورد — بنوک کلک گهی بار گردم شمشیر
غرض ز مدحت تو این نبود کش خواهم — ز تو وظیفه و قطاع و شغل تازه و دیر
غرض ز مدحت تو این بود که عرضه کنم — بحضرت تو ای پاک ذات صاف ضمیر
عزیز کردهٔ خالق عزیز خلق بود — برین مقرند مردم همه کبیر و صغیر
بآن خدا که بتو داده اینهمه عظمت — که نه طمع بتو دارم نه می‌کنم تزویر
هر آنچه قسمت من کرده قاسم الارزاق — نمی‌برم بکس چه ز تو چه ز شاه و چه ز وزیر
چکامهٔ بمدیح تو گفته بد زین پیش — که آنچه گفته بد آن نعت است بی توفیر
بر آن و این سه انفاذ بزم عالی کرد — بارمغانی و جاخالی این حقیر فقیر
توقع است مرا از تو مختصر این است — که ارمغانی و جاخالی مرا بپذیر
همیشه تا که به بنیان چمن شود سیراب — بدستیاری باد جنوب و ابر مطیر
ببار بر چمن ملک همچو ابر و سحاب — هزار نیسان چمن خور باسمان و اثیر

در مدح نواب حمزه میرزا والی آذربایجان و تغزل در وصف غزال دشت معرفت گفته و سروده است

زلف

ای زلف بت ای بوی تو چون نافهٔ تاتار — وی تبت و تاتار نهان کرده بیکبار
از تبت و تاتار نیارد دگر مشک — گر باد برد بوی تو زی تبت و تاتار

مگر

مشک سره کاشغر و ختن و خرخیر — از شرم تو پنهان شده در طبلهٔ عطار
عطار اگر مشک بقیراط فروشد — تو مشک ادیمی صفت بخروار و بقنطار
انصاف اگر بشنوی قدر تو شناسند — روزان و شبان نیک و بد و اندک و بسیار
از خطهٔ تبریز سوی چین بفرستند — مشکی که ز چین تو فروریزد تجار
هر دل که خم و چین و ته و تاب ترا دید — عاشق شد و که دید به بند تو گرفتار
مسکین دلم از دخترک تاتار تو اسیر است — رحمی بکن ای زلف و با و کم بکن آزار
رخسارهٔ دلبر کف موسی بود و تو — اندر کف موسی شو آونگ عصا وار
مانند تو جادوگر و طرار ندیدم — ای زلف خم اندر خم ای طرهٔ طرار
گاهی چو چلیپا شوی و گاه چو چنبر — که همچون عقرب شوی و گاهی چون مار
که گفته چشم دژم یار نشینی — مانند طبیبی که نشیند بر بیمار
گر تو نشدی باعث از آتش رخ ریش — عاشق نشدی کس برخ لعبت فرخار
تو آن حبشی سلسله غلامی که درین شهر — هر گمشته تر است در صد خواجه پرستار
از حلقه و چین و گره و تاب تو آغاز — رشک توبه و هندو حبشی فرنگ بدیدار
در تار خوار تو بدل و جان بفروشم — من از دل و جان کردم بر بهره خریدار
در کشور حسن صنم سیم بناگوش — گیسو چو سپاهی بود تو چو سپهدار
اندر خم گیسوی تو صد دل بود و بت — آن لوکند حاجبه بجنبانند از آن تار
تو دزدی و بهتر که بود دزد سیه رو دی — تو مشک و خوشتر که بود مشک سیه تار
دزد دیدی از بس دل عاشق بگیر — مشاطه برید سر و آویخت نگونسار

هر یک زخم و چین و ته و پیچ تو باشند　　دل دزد و بلای آشوب و بلای آویزد (سر بلای آزار)

اندیشه کن از معدلت حشمت دله　　دردی مکن از ره بگشت بسر دار

شهزادهٔ آن شاه که از سلالهٔ محمدی　　چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

در فهم و فراست چو فلاطون و زرادشت　　در عزم و شجاعت چو فریدون و سفندیار

گردون ز مجرّه بکشد غاشیه بر دوش　　چون او بنشیند زبر بارهٔ رهوار

در رزم سپر افکند از عجز به پیشش　　گر رستم دستان بود از طوس سپهدار

گرزش شکند کمر البرز بکوپال　　تیرش ببرد سینهٔ سرخاب ز نوفار

در ملک خراسان زده شمشیری کاینک　　مانده است ز شمشیرش آثار ز پیکار

از بس سر شمشیرش خون ریخته رود پر　　از خاک بهر سال گل لاله چون بلای سالار

شاها ملکا داورا ملک جهان را　　هست بجهانبانی ما نا تو سزاوار

شایسته تر از تو بجهان نیست جهانبان　　لایقتر از تو بجهان نیست جهاندار

تا حال کس از معدلت و جود ندیده است　　مانندهٔ تو داور کرار ز دودهٔ قاجار

دست و دهنت چون صدف و کان بود ای ابر　　زین نغره و زر ریزد و زان لؤلؤ شهوار

نام تو سزد آنکه معیّر بکند نقش　　دادار اگر خواهد بر درهم و دینار

تا دور شب و روز کند گنبد گردان　　تا سیر مه و سال کند سبعهٔ سیّار

یار تو بود سبعهٔ سیّاره بهر روز　　بر کام تو گردد همه شب گنبد دوار

سازد بیمین تو مکین طالع پیروز　　گردد بیسار تو قرین دولت بیدار

پشت تو بود طالع پیروز بهر شغل　　کام تو دهد دولت بیدار بهر کار

احباب

احباب تو در عیش و طرب همچو هزاران　　اعدای تو در اندوه و غم چون بوتیمار

مرحوم آقا امیر کبیر اتابک اعظم جناب میرزا تقی خان امیر کبیر

ملک عالم سر بسر ناپایدار است ای امیر　　ما چو منصوریم و این عالم چو دار است ای امیر

راستی نتوان سرودن خواه ناحق خواه حق　　زانکه این چرخ مقوّس کج مدار است ای امیر

آدمی سیرت نمی‌بینم درین عالم یکی　　لیک گاو و خر قطار اندر قطار است ای امیر

جمله بیکار می‌گردند درین بازارها　　فکر آخر کارشان نی این چه کار است ای امیر

عبرت از این روزگار و کار او گیرند باک　　روزگار و کار او بی اعتبار است ای امیر

حبّ مال و ملک بس چون درخت و بیخ او　　در دل دنیاپرستان استوار است ای امیر

تیشهٔ فکرت به بیخ آن درخت از دل زنند　　هر که اندر این زمانه رستگار است ای امیر

این سخن چون آفتاب و ماه بس آشکار　　خواری و عزت شعار روزگار است ای امیر

آنکه او با ملک و مال است عزّ و جاه باشدش　　وانکه او بی ملک و مال است خوار و زار است ای امیر

گفت جلال الدین بلخی گفته خوش در مثنوی　　ما چو بو یاریم و عالم سبزه‌زار است ای امیر

صد هزاران گل بود در گلشن دنیا ولیک　　بوی کامی بو که آن خالی ز خار است ای امیر

دلبری بس کش بجای او در قلبها　　در هوای او دل من بیقرار است ای امیر

کنت کنزاً گفته این در کام خویشتن　　لیک مخفی گفته آن آشکار است ای امیر

از در و دیوار روز و شب عیان و آشکار　　در تجلّی از یمین و از یسار است ای امیر

چشم یار آشناس باید تا شناسد حکم یار　　ورنه عالم سر بسر مملو ز یار است ای امیر

هیچ میدانی که اندر این سرای عاریت　　جان زائد در تن ما مستعار است ای امیر

اینکه میگوید منم در جسم ما دانی که کیست
گر نمی دانی بگویم کردکارست ای امیر

این سخنهائی که از ره طبع آزمائی گفته شد
جمله بهر گفتها چون گوشوارست ای امیر

در بر مرد سخندان سخن سنج فهیم
این سخنها به ز درّ شاهوارست ای امیر

عرصهٔ شطرنج را ماند جهان کز هر طرف
پر ز فرزین و شه و فیل و سوارست ای امیر

کعبتین نصرت سلطان ما بر نرد ملک
بار زیاد و خانه گیر و صد هزارست ای امیر

مانده در ایران زمین پشت ناصر الدین شاه ال
از محمد شاه ما را یادگارست ای امیر

درگهش مانند گردون عالی است و مرتفع
لشکرش مانند انجم بی شمارست ای امیر

وسعت ملکش اگر خواهی بدانی بیش و کم
حد او از قیروان تا قیروان تا قندهارست ای امیر

حضرت میرزا تقی خان اتابک در جهان
دولتش پاینده تا روز شمارست ای امیر

او بامر الله اندر رتق و فتق مملکت
با نفاذ امر صاحب اختیارست ای امیر

مرموزاتی در تنبیه یکی از احباب غافل قصیدهٔ عاشقانه و تغزل گونه از روی مجاز حقیقت آمیز سراید

سلسله جنبان عشق سلسله جنباند باز
ای دل عاشق بسوز با غم دلبر بساز

ای که درین کهنه دیر تازه و نو آمدی
رفته ازین دیر بس همچو تو گردن فراز

بی کژی و کاستی آنچه ز ما خواستی
کذب نه از راستی با تو بگوئیم باز

یکسره عاشق بدان خامه درین خاکدان
آنکه ربائی کنان آب کرشمه جانماز

عارض و رخسار تاز در بر آن ماه کش
قامت و بالای تاز در بر این سرو ناز

تاری از زلف تاز به ز صد نافه مشک
گفتم این بیت را بهر دل تاز باز
مکن

مشک نیارد دگر جانب ایران ز چین
یکگره از چین زلف گر بگشاید تاز

تا که عیان گشته است طرهٔ مشکین او
مشک نهان گشته است در ناف غزال طراز

مردم چشمش زند طعنه بچشمان زنگ
چنگل زلفش کند خنده بچنگال باز

ناز بدو میسزد کو رخ زیباش هست
نی بچو من زشت روی کو را زیبد نیاز

تازه کنم مطلعی دلکش و زیبا و نغز
چند بگویم سخن از رخ و زلفین تاز

در ره عشق مجاز هر چه دویدم بتاز
پایم شد پاره و شد آبزه کوته دراز

یارب ده قوتی پای مرا تا که من
زین ره پر رنج و دراز پویم با پای باز

فصل جوانی گذشت موسم پیری رسید
ای سگ نفس رهی سوی حقیقت گراز

عشق حقیقی بود ز اشک ندامت بریز
آه دمادم بود حاصل عشق مجاز

حاصل دنیای چیز در نظر بی تمیز
هست می و نقل و شیر سیم و زر و خز و ناز

حاصل باغ جهان در نظر بخردان
میوهٔ زهر است هان زان بنما احتراز

نفس قوی پنجه را بند کن و دست بند
تا نکشد در گلیم پا و کند ترک تاز

راز مگو با کسی گر همه یار است هان
سرّ نگهدار از باش تا نشود فاش راز

بشنو این قصه را تا که فرامش کنی
قصهٔ محمود شاه بندهٔ زلف ایاز

دوش چه نزدیک صبح گشت خروشان خروس
داد مؤذن ببام بانگ صلای نماز

از پس بانگ خروش چون بشنیدم بگوش
باز بدید ای سروش کردم چشمان فراز

همچو فریدون ز خواب جستم و دختری
آب دستان بر بخیت دستم چون از نواز

شستم رخسار و دست از پس تطهیر کن
کردم روی نیاز سوی در بی نیاز

گفتم ای آنکه هست طعمهٔ شاهین تست — جان رهی صعوه‌ایست قدرت تو شاهباز

دادهٔ بخت و مرا باغ و ده و سیم و زر — بر غنم و گاو و خر بر سگ و یوز و گراز

سگ چه خورد با گراز غدره و سخت استخوان — با چه ابا پنجه و چنگ و دندان و گاز

حاصل این خورد و خفت دانی چبود جز این — نفس قوی گشته و چیره شود حرص و آز

سینهٔ تو بوته است جان و دلت بوته شب — چون زر و سیم اندر و هر چه بسوزد گداز

سیم و زر اندوختن بهر چه هان بی دریغ — سیم بکش با چکش زر بمقراض و گاز

مال خدا داد را ببخش تمام و بخور — بهتر از آن کش خورند مردم روم و حجاز

کار محبان لب از آرزه جان و جو — بو که لب زد ز لطف کار ترا کارساز

بندهٔ خود را ز مهر لطف و نوازش نما — ار چو نوازدت ایزد بنده نواز

دنی و هر چه در وست ما بتو پرداختیم — ور همه مال است قرینه زیان و ساز

در رفتن مهر ماه و آمدن ماه آبان و در رمضان و شرح حال امام جمعه مرحوم میرزا لطفعلی قدس سره گوید

مهر سپری رفت و دیگر ماه آبان آمد باز — در پس ماه آبان باز خزان آمد باز

در آبان مه رمضان آمده بر باز بسر — در آبان ماه دگر ره رمضان آمد باز

خلق رمضانی چه رفیقان بخداوند شفیق — کافت هوش و خرد دشمن جان آمد باز

شب قدر آمد و ختم دخان باید خواند — نوبت خواندن حم دخان آمد باز

خیمه زین ملک بباید زد رو ملک دگر — که در این ملک سپاه حدثان آمد باز

مرد و زن را چه شد امروز که بی نان ماندند — نان مگر قحط از پی جان قحط نان آمد باز

خلق

خلق در مسجد جامع همگی جمع شدند — واعظ تازه بکرار ممقان آمد باز

همچو کامیش قوی جثه امام جمعه — سوی مسجد ز بر دختر خان آمد باز

ایک در موعظه از جوع نفهمید چه گفت — تا که الجوع کنان جانب خان آمد باز

خواجه باشی خبر آورد ببانوی حرم — که امام اینک الجوع کنان آمد باز

چون رسید از ره میگفت همی خوانچه — خوان بیارید که برهم زن خوان آمد باز

مادر زنش بصد کبر همی گفت مگر — بر سر خوانچهٔ خود لیقخان آمد باز

پس گفته حذه پسر اسفندیار — گفت نه نه خرک ادعیه خوان آمد باز

ورش چون خربزه کونه کنان خورد تا حز — از پی خربزهٔ کونه کنان آمد باز

کو بیارند برایش خورش بادنگان — گز برای خورش بادنگان آمد باز

سخن خربمیان آمد و خود رفت حرامگو — سخن هم ز خزان نیز میان آمد باز

فصل پوشیدن پیراهن کتان بگذشت — خز بپوشید جوانان که خزان آمد باز

بهاریه سرایید بر دیگر گونه سبک و مرموز آمد مدح پاره از دوستان دنیایی و سست مجازی ناپایدار را نماید

قمری نغمه آمد در مرغزار باز — از ترک می بیار که آمد بهار باز

نرگس که بسته بود نظر از شعاع برف — بگشاده دیده همچون چشمان یار باز

سنبل که خشک گشته و بی تاب مانده بود — شد تابدار همچون زلف نگار باز

درع سغد باد که بر روی آب بیر — افکنده بود بهمن نیزه گذار باز

از تیغ باد آذر شد آب و در گذشت — چون تیر از کمان رزه جویبار باز

در صحن باغ بوقلمون گسترید شد — از یاس و یاسمین و همیشه بهار باز
دیبای چین و مُلحم رومی بارمغان — آمد ز ابر و باد سوی لاله زار باز
با بلبل شاخ گل سرخ از حصار — آمد بوج زابل و شد در حصار باز
بازار حسن لاله رخان سالی عاشقان — دلدوستدار رسید ببوس و کنار باز
از سوی بوستان به بر بوستان رسید — فرمان عیش و بازی و لهو و قمار باز
هر یک تنگ تنگ و در چنگ ساغری — بر سبزه و سبزه که شده مرکسار باز
چون تنگ شد این ز گریهٔ عاشق تهی ماند — معشوق را بکف بخنده بیار باز
از لعل گلفشان آن بت فرخار گاه گاه — پر نقش زلف چمن همه چین قندهار باز
بار بر رفت و چابک را ز رکاب در — تیغ گرفت و آمد زی میر بار باز
ای میر بار برای حرمت پادشاه خود را — غزو ای بطرد بربت کلهزار باز
کشها بهر ز شادی و خوشی و خرمی — ایدر رسید موکب ماه بهار باز
مستان بدو سکان ز بام بوستان دیر — در بوستان شدند بنو دستدار باز
این هدیه بقول لوسلا باز از عقار خویش — آن تحفه دل داد این سالار خود عقار باز
از لاله و بنفشه و نرگس که هر سه تا — در خدمت بیایند خدمتگزار باز
صحرا و باغ و بستان از طرز وضع و طور — شد همچو چین و خلخ و شهر تتار باز
تا از پس خزان بر نوبهار نیز — تا از قفای لیلی بیاید بهار باز
خالی مباد بزم مدام تو از سه چیز — از ساقی و مدام و دیگر بانگ تار باز
فرزین صفت ببازی شطرنج رخ بشه — بیدق بران و پیل بگیر و سوار باز

گردونکار

گردون کار خواهی در روزگار زی — کرده هزار بازی بازی روزگار باز
منصوبهٔ حلال تو هموار ده خانه گیر — تا آن زمان که بگذرد از صد هزار باز

قصیدهٔ ذو مطلعین در فخریه و ستایش شعر خویش و سرگذشت

نخوانده شمهٔ از علم قافیه آغاز — سخن ز پهلوی و فرّی و دری دهم پرداز
ندیده کهنهٔ از موسیقی بضرب اصول — براه راست روم از عراق سوی حجاز
من ارچه علم بلاغت نخوانده ام لیکن — بیان کنم ز معانی بیان بشرط جواز
از آنکه علم صنایع زبانستان مانده است — بطبع می نکنم میل باز مانده کار
مرا چه علم بدیع است از بدایت بهر — بهجر محنتش سازم در بدایع باز
کتابت رشوه گیر زان ادستاد فن سخن — که تا بعون من ساز شعر سازد ساز
کتابت جان سخن عنصری پاک عنصر — که در سخن نه بدیدی بعصر خود انباز
بگو بیاید و طرز سخن فرا گیرد — ز من بقصهٔ محمود و داستان ایاز
سخن سرایان نغزند و نیک لیکن من — سخن سرایم هر یک ز یکدیگر ممتاز
مدیح گویم اما از شهان عجم — غزل سرایم لیکن ز نازبتان طراز
مرا چه زین که فلان دلبر است افروز — مرا چه زان که فلان سرو دست سرافراز
من از تمام جهان بسته ام نظر که کس — سخن نگوید ازین کاشوری بتو ملک باز
بهر کی که سهی قامت و پری رو نیست — پر است همچو منی دیو و دد برو دمساز
فریب غمزهٔ خوبان دگر نخواهم خورد — اگر گراز دو رحال خود مرا غماز
ز ناز غیر کشیدن کنون که فرسودم — ز نازنین خود منکشم ازین پس ناز

مرد حقیقت عشقم کنون گرا ر نه / برون نمی‌شود از دل خیال عشق مجاز
ز کردهای گذشته کنون پشیمانم / ولی چه سود که عمر گذشته ناید باز
دریغ عمر که بگذشت او به لو الهوسی / فسوس موی سیه کو سفید شد چون غاز
بر آن سرم که نشینم ازین سپس جاهش / بکنج بیح و لب از نم در سرای فراز
بروی همدمی نگرم مگر همه دم / بسوی دوست کنم روی دل ز رندی نیاز
همی بگویم که دوست مال دشمن دوست / همی نگویم که غم فراز غم افراز
درآرزوی سر کوی تو دلم خون شد / تو عمر کوته من بین و راه دور و دراز
فصولی چند چه گویم ختم ز علم بدیع / تازه مطلع از قصه کنم آغاز
ببر پنج سال ازین پیش با دو تن انباز / شدم ز ملک سپاهان بمملکت شیراز
ده و دو روز در آن دشت راه پیمودم / رهین منت حرص و قرین زحمت آز
رهم فتاد شبی در به بیشه‌ای که هنوز / بخیرتم که چه شب بود کو نیاید باز
درختهای قوی اندرو شاخه و برگ / بچشم من همه چون غولهای خاک انداز
کهی ز شاخه این خوشوم از سر و روی نیش / کهی ز سایه آن ماندم از تگ دیو باز
بهر طرف که نظر کردم از کران بکران / کسی ندیدم جز ببر و شیر و یوز و گراز
برفتن اندر بودیم گرگ گرسنه ره / بگوش آمدم ناگاه سهمگین آواز
نگاه کردم چند رفقا ندید ستم / سه شرزه شیر برون شد ز بیشه با انداز
بخنده گفتم با آن دو تن رفیق خویش / که میرسند سه مهمان عزیز با اعزاز
بگفتم این بگریختم چنانکه اندر زد / بسوی دشت یکی خار تیز خار انداز

نهیب

نهیب شیر غرین از پس و من اندر پیش / همی تن رفیقم اندر تک و من اندر تاز
چنانکه گفتی سه صعوه ضعیف و نحیف / به پرش اندر از بیم چنگل شهباز
بکید و لحظه بپیمودم آنقدر از ره / که مرغ می‌نتوانی کند آنقدر پرواز
ازانکه راه پر از گرد و چشم من تیره تر / از آنکه راه پر از خار و پای من بی باز
ز بسکه رفتم فرسوده گشتم و ماندم / ز دست جنگل چون خزر که خوردم خار
نشسته حیران و منتظر که چه سان / رفیقانم بوید آن نشیب و فراز
که ناگهان یکی از آن دو در رسید بر هو / خم قوی سر گشت اشتری فیاز
به پشت پشته که در پیش مینماید من / فرا رسیدم ایدر تا برز با انباز
سیاه خیمه بسی بود اندرو زن و مرد / همه با آمد و شد دل فرزند و سرا فراز
ز گفت او بتن آمد توان رفته و کو / در یکه خم بر خم لسته بود شاکی باز
بسوی پشته روان گشتم و رسیدستم / بخیمه که بسی بود از دگر ممتاز
ستاده بر در آن خیمه بود ماه رخی / چنانکه گفتی لیلاست آنکه است ناز
ز چشم سرمه کش چشم آهوان ختن / ز زودی غازه ده روی لعبتان طراز
بتن چو برگ سمن نرم و دلکش و بی مو / بقد چو سرو سهی چست و چابک و طناز
کمند زلفش بر گردن دلم شد بند / چنانکه بُد دل محمود در کمند ایاز
دهان چو پسته خندان گشوده با من گفت / که رنج و زحمت بگذشت و راحت آمد باز
بیا بخیمه نشین گفتم و با من / بر رغم مدعیان قبیله شو دمساز
بخیمه رفتم و بنشستم و بیاسودم / چه دیدم آنکه محال است از کمند شب جواز

بهار خلق بیاورد نان و سکه و شیر / زبان بعذر گشاده و باز کرد آغاز
که نیست در خور تو خوان ما اگر از لطف / یکی بمشربی تو باین نان و شیر و سکه بساز
جواب دادم کی ماه روی مشکین مو / بمهربانی همواره تو غریب نواز
مرا که چهره شده زرد چون زریر از جوع / مرا که دیده شده تار همچو قار از آز
چنان خورم که بلذت خورند قند و شکر / اگر دهیدم نان جوین خشک و پیاز
سپس بگفتم ز آن نان و سکه ما لیدم / نواله فرو بردم از دهن بی کاز
چه شد آن شار ارزوی مهر بمعوم / بطرف دامن آن ماه رخ دو دست فراز
کشیدم او را اندر کنار و بگفتم / گهی ببوس و کنار و گهی براز و نیاز
خیال روز جدائی آنکه گفتم او را تو / بدستیاری غم ناگهان بدل شتاز
بگفتم ای صنم ماه روی نام تو چیست / بگفت نام من آشوب و شور ملک شهناز
منم که در همه عالم بحسن و نیکوئی / یکی نباشد از نیکوان مرا انباز
ولیک با همه این حسن نغز و زیبائی / دلم اسیر کمند تو است لعبت باز
ز چشم داد و آن که حال کز اچو بچه شیر / ز زلف دارد و آن دل بیا چو چنگل باز
شجاعت اندر کرد چو ساحت بتت / نسیم زلفش گر بگذرد سوی اهواز
نگاه خنده شکر ریزدش همی از لب / سزد اگر کند آن ماه دعوی اعجاز
چه من نخواهم باد و می ببر بردن / نمی کند از غمزه مردم غماز
اگر نه لاف و گزافست مهر تو با من / دمی بچارهٔ این درد بی دوا پرداز
بطنز گفتم کای آفتاب زهره جبین / تو تیر چون من در عاشقی بسوز و بساز

سحرگه

سحرگه که شب سپری گشت و صبح نورانی / بنور خویش ضیا داد این جهان را باز
ز نور طلعت شهناز و صبح عالم گیر / سپید گشت سیه خیمه همچو بیضهٔ غاز
پی ستایش دارای آسمان و زمین / وضو گرفتم و پوشیدم آنگه نگار نماز
پس از ادای سلام و پس از ادای علیک / بخاک پاک نهادم بعجز روی نیاز
پس از فراغت سجده لب از بهار / هم گرستم و رفتم بجانب شیراز

در بی وفائی اقوام و خویشاوندان سروده اید و تغزل گونه در تعریف غزال صحرای عرفان و آهوی دشت معرفت گوید

آمد بهار و باد صبا گشت مشکبیز / هنگام گشتن چمن است ای نگار خیز
ساغر بیار و دست برافشان و پای کوب / ساقی شو و پیاله بکف گیر و می بریز
مستم کن آنچنان که فتم بیخود دگر / هرگز ز جا نخیزم تا صبح رستخیز
آمد عروس باغ و ندا داد نوبهار / آلو بار بار گل یاسمن جهیز
مژدم ز نگار خود از کف نمی دهم / دشمن اگر به تیغ سازند ریز ریز
مانند نگارم نبود بجز و خلق / یاری در اندراب و نگاری به تبریز
دل بر جهان مبند نگارا که گفته اند / پیران وفا ندارد این پیر زال حیز
از خلق رو بکار دغل کار الحذر / و ز مردم زمانه غدار احتریز
پرهیز خاک رهگذر از هر یک نخود / ریزند خون بکیک گر از هر یکی مویز
که از برای یک سر حلاله در جدل / که از برای یک سر غاله در ستیز
که چون زنان حامله شنعتون شکب و درغ / که چون خران قافله مجنون نعرد تیز

امروز

درگاه بی‌نیازی چون گو بجز دوخت | در وقت ترکتازی چون سگ بجست و خیز
گیرند مال یکدیگر از هم بصد فسون | همچون گدای سامره کز مردم حجیز
تا آب و نان و مال تو خوارست در جهان | هستی بچشم خاله و خالوی خود عزیز
آه از دمی که کند دهی مار و نان بجا ل | حتی تو نپندری بریزد بتیغ تیز
تا زر نگیه هست ترا در زمانه هست | عمت غلام حلقه بگوش عمه‌ات کنیز
روزی که زر مدارزی و چون شده بفلس | بی‌هر که رو کنی همه از تو رو گریز
صد گنج رنج بکوهم ازین قوم کینه جو | یک مردمی ندیدم ازین قوم بی‌تمیز
دیدم یکی چه دشمن و دوستیشان | دیدم بریش دشمن و بر ریش دوست نیز

در رفتن ماه رمضان و آمدن ماه شوال و مدح سلطان عصر ناصر الدین شاه قبل از بلوغ پادشاهی و در میان مدحت تعزیت گرفتن کرمان بنام خاقان خاقان سلیمان خان خالوی سلطان زیده با این سر مدیحه

سلطان زید

سپری شد چو مه روزه فراز آمد باز | مه شوال بصد عشوه و صد غمزه و ناز
لاغر و زرد شده جسم جرم باریش گوئی | همچو من روزه گرفته است بسی روز دراز
چین ابان دلو حریفان سال از زحمت رنج | چین تو ان دلو ضعیف از زحمت آز
ابروی شال از رشک گفتم از زردی وار | عارض آمد که بعر شال رز داور ابیاز
طاق ابروی بکجش سجده که رندان شد | چین نبیند از آن بهتر محراب نماز
پر دردی کش باده کشان دیدش گفت | ابه کشید بکعباب صفهان و حجاز

بادر

صلیب

که در مصطبه بسته پس از روزه سه | مه شوال کلید آمد و کردش فراز
شد بدل سبحهٔ صد دانه بزنار رهب | پس طاعت یک مه که بد از روی مجاز
در همه ملکت تبریز کس از خرد و بزرگ | نیست کامشب نکشد جام می خم افراز
خرمن بی سر و سامان که ندارم زر و سیم | که دهم باده ستانم بخورم بی غماز
حیف در فکر تن آسای میخواران نیست | شه شیر او ژن پیل افکن مداح نواز
ناصر الدین که پی بخشش او هر شب و روز | سیم و زر درهم و دینار کنند چکش و گاز
کان و دریا بدل و دستش نتوانم گفت | زانکه آنها ابدا هرگز نبود این فیاض
مضمر است گوی اندر دل پاکش پنهان | مدغم است گوی اندر کف او شراعی ز
تنگری نبید بهر که شعر این همدم | خرمی بینی هر که نبود آن دمساز
داده انصافش در ملک نظامی که از و | آشیان کرده به کبکان دری چنگل باز
چون نشیند بکه سور پی جیش و سر در | خسروست گوئی کشته است مهر اندر باز
چون تنازد ز پی گور بدشت اندر بور | رستم است گوئی گشته است دگر سرافراز
ملک شاها من بنده که در ملکت تو | روز و شب دارم در آتش غم سوز و گداز
نیست یکم دم مرا همبر لکرهم باشد | همچو من زار و نزار است و محنت انباز
گرچه بیهوده سخن گفتن لغو است بسی | سخن نیکو گویم کز ارکوش فراز
داستان عجبی دارم از طرفه بتی | که از او رشک برد قصه محمود و ایاز
در شش افتاد گذرم بسوی خانه او | دیدمش سرخوش و لایعقل و سرمست نواز
گفتم ای جان جهان از چه درین نیمه شب | در کاشانه نکردی برخ خویش فراز

با

شحنهٔ شهر اگر گیردم امشب سرمست — لب بستهٔ عشق بت و دهان تو باز
چه کنی چاره گر آید چه دهی پاسخ او — تیر رفته نتوان باز کند تیر انداز
گفت ای عاشق دل شفته من دانم — که تو انجام بهر کار ببینی ز آغاز
لیک من بندهٔ زانبار نشان — جز تو غمخوار ندارم که بدو گویم راز
نازنینیست درین کوچه که در پیش خطش — سرخط بندگی است از همه ترکان طراز
دل من بهر بعیاری و در چنبر زلف — کرده آونگ چه سازم به بت لعبت باز
که ز خشمش بدلم افتد در روز نهیب — که خیالش ببرم آید در شب شبتاز
دست کوتاه بردامن آنسرو بلند — زی هر چه کنم آرزوی دل رود دراز
گفتم ای مونس جان گفت چه چاره این چاره درد دل تو — خیر فخر الامرا می نتوان کفن باز
میر میران نشان خالو دارای جهان — مغفر زرده قاجار که سرافراز
آنکه در ورزش موشند شجاعان عجم — وانکه در بزنش گوشند فصیحان حجاز
داستان عجب این بود که گفتم دیگر — زین قبا بی مر دارم همه از هم ممتاز
گر نه جوازر رو نگهی از خون خوشت — عنبر اشهب گردد همه خاک اهواز
بسکه ز انصاف تو دیدند غریبان خوبی — بسکه از جود تو خوردند گدایان فیاز
زینت در عهدت در دهر دل یار اسوز — زینت از عدلت در شهر تن با غم سیاز
تا به کشمیر بود عشق بتت دل افروز — تا به شیراز بود جام می خم پرداز
عشق با نام تو ورزند بتان در کشمیر — با کیمیا باده نوشند شهان در شیراز

در خطاب بهر دلبر تغزل و مدح سلطان عصر قصیده

درین شهر

فقیران

روان

روان شدستم در بادلی بغم انباز — ز بهر پرسش احوال رشک ترک طراز
روان شدستم در طلبگه سبب ننگاز — بسوی مشکوی معشوق شوخ عاشق باز
نشسته دیدم ماهی هلال سان پیکر — نحیف و لاغر با ناله و فغان دمساز
بموییه گفتم کای ماه روی مشکین موی — نزار و زار از آن سان چرا شدی باز
توئی که پرتو رویت شکسته بود چراغ — فروغ عارض خورشید و ماه گردان باز
کنون ز حسیست مهت روبهانه در تیری — چنان گریست دلت با فغان شده انباز
در آرزوی سر زلف تو دلم جز من شش — تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز
نیاز مند رخت بود قلب غمگینم — چنان نیاز که محمود را بروی ایاز
ایاز راز محمود می نیست نهفت — تو ز اشعری ز چه ای مه نهفته باشی راز
ز منت حرف بدار گفته اند غماز — بگو که برکنم از بن هر دیده غماز
بگریه گفت که ای سست عهد مهر گسل — تو کی که گفتی از مهر تو نگردم باز
از آن زمان که گلم کاسته ز رنگ و تنم — نزار گشته بمانند تار زر گداز
بگفتمی کاین دلبر وفا پرور — چه روی بود داده که در مویه دلنورد گداز
کنون بردیم بگره نظاره کن ز جا — شده بنفشه ستان گل لاله برگ فراز
نهانه بست برویم در نشاط و سرور — از آن سپس که در مختم برخ شد باز
خطم دمید و دلت سرد شد دریغ از — دلت رسید و گلم بنرخ فروش از ناز
بموییه گفتم کی آفتاب زهره ذقن — بگریه گفتم کی پادشاه بنده نواز
قسم بچشم تو و تاج شاه شیر اوژن — قسم بزلف تو طاق شاه پیل انداز

که در بهای یکی از نافهای مشک خطت ... نمی‌ستانم باج و خراج چین و طراز
اگر چه بگرفت شاه شهان محمد شه ... طراز و چین را مانند ملک شام و حجاز
خدایگان سلاطین که رمح در کف او ... چنانکه بود عصا در کف کلیم اعجاز
بدین نفخهٔ صور است بر کشش عدو ... در آن بزد که شیپور او کند آواز
چو مرغ پر زد از جسم دشمنانش روح ... ز چرخ چاچی چون تیر او کند پرواز
ایا بزرگ خدیوی که از عدالت تو ... کنند کبکان بازی بچنگل شهباز
بزرم بنود با دست چون تو دل افروز ... برزم بنود با خصم چون تو سر افراز
اگر که رستم آید بدهر دیگر نیز ... وگر که حاتم آید بدهر دیگر باز
طراز جامهٔ شاهان ز فر و حشمت تست ... مباد جامهٔ شاهان تهی شود ز طراز
فراز طارم کیهان نشیب درگه تست ... همیشه ساید یا رب نشیب تو بفراز

تغزل از راز و نیاز با غزال موهوم و مدیحهٔ خان خانان

ورش تنها من و آن شمع خوبان طراز ... بنشستیم بهم کو در صحبت باز
او مرا گفت شنیدستی هرگز کردد ... هیچ معشوق با عاشق چون من دمساز
نازنینان را از بر همه برباید دل ... گر بدلداری بنشینم و آغازم ناز
از میان کوته کند سخن رستاخیز ... گر بپا خیزم و بنمایم بالای دراز
روی نیکوی مرا بیند اگر زاهد شهر ... سوی بیت الله دیگر نکند روی نیاز
طاق محراب دو ابروی کج تا بستند ... راست شد قبلهٔ تحقیق عاشق بنماز
کی تواند برابروی تو اندر نیست ... ای شیدائی تو وحشی و این تیرانداز

توکرار

توکر از مهرم انجام بجوئی دانم ... که بنوبتی در عشقم ثابت ز آغاز
گفتم ای جان جهان قصهٔ عشق من و تو ... کو منسوخ جهان قصهٔ محمود و ایاز
تو نئی آن شوخ پریچهره که پابست تو اند ... ماه رویان سمرقندی و ترکان طراز
منم آن بلبل شوریده که در کنج قفس ... خبر ذکر تو زمن کس نشنیدست آواز
دل شیدای منم در چنبر زلفت نالد ... همچو آن مرغ گرفتار بچنگ شهباز
نشگفت ار دل دست آموز پابست تو شد ... کی توان بچهٔ عصفور گریزد از باز
جز تو ای لعبت شیرین نشنیدم که بدهر ... یک پریچهره بود عاقل و دیوانه نواز
کافر خانه که درین عالم دیدم جز تو ... همه بر چم و جفا پیشه و عشاق گداز
بستم امشب بسر زلف تو محکم عهدی ... که شکستن نتواند دگر او را غماز
چون شنید از من آن نغمهٔ شیرین آن شوخ ... گو بر گردنم آن نکته سر زلف دراز
گفت این رشته که بر گردن خود بیخبری ... سر نه پیچ که ازین رشته ترا نیست جواز
گفتم ای لعبت شمشاد قد سیمین بر ... عشق من با تو حقیقت نه پندار مجاز
گر ازین رشتهٔ پرتاب تو سر بر تابم ... تا بحشر اندر مانم بغم و درد انباز
من و نگار ز عشق تو زنهار نادانی ... من نه آنم که توانم گشت از ملت باز
چه شور رنجه ببر خاستن مرغ دلم ... طایری را که تو پربست نتوان پرواز
سر و قامت گرچه قبیح است لب ... سر خر سودن بر پای نگار طناز
گر همی خواهی عاشق بنوازی امشب ... خیز و ساقی شو و ساغر ده و بربط بنواز
گفت ای عاشق شیفته خوشتر زین نیست ... شب آدینه نشستن بر دو گفتن راز

دریغ

رازها دارم بس دلکش و مطبوع و ظریف
که نگردستم تا امشب با کس ابراز

روزی افتاد گذارم بسوی بیت الله
حرص را دیدم کف بهر دعا کرده فراز

گفتم ای آز درمانده دعا بر که کنی
گفت بر خواجه تبه آماده محنت پرواز

منم آن حرص قوی پنجه که از شدت جوع
سالها بود که بوده‌ستم با سوز و گداز

دستش از نعمت بی منت خالق میر
آنقدر دادم تا رستم از زحمت آز

حالت یافته‌ام آسوده کرمی که رهاند
آزمندان را از محنت خاییدن گاز

گفتم ای بوالهوس این راز شگفت
جز بفخر الاعلام نتوان دادن باز

خان خانان زمان خالوی دارای زمن
شرف خورده قاجار کو فلک انداز

آنکه از تیغش خصمان را آسیب و خطر
وانکه از کلکش محبان را بذل و نیاز

بطن در بطن همه صاحب گنجور و وزیر
پشت در پشت همه خواجه و مداح نواز

گهر فخرش از مدحت و ذم مستغنی
عنصر پاکش از جمله عناصر ممتاز

ای به بزم اندر جعفر دهش و دل افروز
وی به رزم اندر حیدر منش و سرافراز

در زمان کف خاکش همه مشک تبت
گر ز خلق تو نسیمی وزد اندر اهواز

همه چیزی را در دهر علاج آفت و بلی
جز دل و دست گهر بنوهی هیچ انباز

مدغم است گویی اندر کف رادت ...
مضمر است گویی اندر کف رادت اعجاز

جز در رزم بسوزی هرگز ننمود آغاز
جز خردمندی سازی ننمود انباز

تا جهان بر نباشد تو جهانگیر و امیر
در جهانگیری لشکر شکر دیگران تا ز

دشمنانت همه افکنده سر و خوار و خفیف
دوستانت همه با جاه و جلال و اعزاز

دل پاکت دانش

در مدح امام ثامن علی ابن موسی الرضا علیه السلام

سپیده دم که ز نالش فتاده بود خروس
ز خواب گشتم بیدار با هزار افسوس

همه فسوسم از بهر آنکه در همه شب
چرا نگشتم بیدار از نفیر خروس

که تا ستایم دادار پاک را از دل
خلاف آنکه ستایند مردم سالوس

درین تفکر بودم که از میانه دیر
بعرش رفت از فرش ناله ناقوس

صدای زار کشیشان و تخته طاعت
برای عیسی در چرخ چار شد محسوس

بعقل گفتم کز پرورش عشق سرکش من
دمی نه با غفلت ای عجب مانوس

گرفته بودم دل او حال از ستایش حق
چنانکه ایدون نصرانی گرفت و مجوس

با پنج اندر عقلم الصدبرار ملام
بگفت کی شده از هنگ و رای و هش مدروس

ازین ستایش مقصود آدمیزاد مسیح
که مجوز نشنید این قوم لوط بی ناموس

تو نیز حق نشناسی وره بدو بری ای
اگر چه باشی در علم و فضل جالینوس

از آنکه حق را کس ناشناخت تا نرسید
چه ذره در نظر بی نظیر شمس شموس

امام هشتم فرزند موسی کاظم
گرو نیازست با چرخ خاک او زجوس

غبار درگه او نزد من شرف دارد
ز تاج پر گهر کیقباد و کیکاوس

کسی رساحت میدان کینش گو نبرد
به روز چوگان گر رستم است و ار کاموس

خدم شوند سلاطین باستان و سلف
بوقت رجعت بر درگهش بگاه جلوس

به بزم کاخش دل بسته اند حاتم و معن
ز زر مکاهش تن خسته اند لوذ و حلوس

ز بهر بوسش از خان چینیان چاپار
بعجز آیند ز خوف زر رای هندیان جاسوس

شد

هر آنکه هست در بزم مهر او ساکن — هر آنکه هست در حبس قهر او محبوس
شود بطالع این انحس کوکب مسعود — شود بطالع آن سعد اختر منحوس
نفوس همچو نصوص است راست از آن — ولیک از نفس گشته چون نصوص معکوس
دلیکه هست مشحون ز مهر او باشد — بسینه اندر مانند شمع در فانوس
کسیکه بر حسب طاعتش سپارد جان — شود ز جمله آلام در جهان محروس
لباس نیست بهر کس بتن ز ثوب رضاش — بهر چه هست مستغنی است از ملبوس
خلاف کرده او جاش در جحیم بود — اگرچه هست در زهد سید طاووس.

چکامه در مدح شاه اولیا علیه السلام

برون شدم ز سرا دوش با هزار هوس — بگرد کوچه و بازار پرسه کردم بس
کسی ندیدم بیدار و هوشیار و بپا — بغیر مرغ شب آویز و قمری و ققنس
بهر دری که زدم حلقه حلقه سان آنجا — هر تا شدستم وز آنجا برون نیامد کس
چنانکه گفتی همه اهلش مرده اند بگور — و یا بیکره گشتند مرد و زن اخرس
درون کوچه پر برف سرد سرگردان — ستاره گفتم لعنت برین هوا و هوس
ستاره بودم حیران که ناگهان از شوق — فراشت شعله بر آسمان شرار قبس
بسوی آن قبس از شدت شتای عنود — روانه گشتم و دیدم نشسته است عسس
سپر گرفته بپر بخجر تیغ تیز بمشت — صفی ستاره به پیشش صفی ستاره ز پس
نگه ز نوچه دلیران همه کشیده کمان — زچه زنچه پلکان همه گشاده مرس
به پیش رفتم و گفتم سلام من بکسی — که میر و شحنه شهرست و پاسبان و حرس

چه دید

چه دیدیکه و تنها مرا در آن شب تیر — کشید تیغ و بر آشفت چون سنان عسس
نجنبد گفتم کای یار کار ماند بکار — ز خالجه نونی و دار تون و اوکرس
درین شب شبه کونم ببین بفهم درست — که نیست عرصه سیمرغ جلوه گاه مگس
ز گفت سختم شرمنده گشت و از خجلت — ستاد خاش افکنده سر گسسته نفس
چه دیدم او را افکنده سر ز خجلت پیش — بر پیش رفتم و گفتم تو سوی ملک زو لس
که من گذشتم از جرم تو اگر گذری — تو هم ز جرم رنجیان این مجلس
از آنکه عمرده کانند بی سروسامان — چو آن کبوتر بی آب و پر بکنج قفس
خدای خیر دهادش که التماس رهی — قبول کرد و رهانید جمله را از حبس
دعاش کردم و گفتم که بنده باشی تو — بشحنه نجف آن شهسوار ابر فرس
شهی که پنجه او بخود شمال و جنوب — گذر نکرد ز امر بلند سوی ارس
اگر نگردی از درش تا روز پوستاد — کجا رسیدی بر سطح چرخ نه اطلس
وگر بدوش باحث نمی شدی بیدار — ز خوابگاه عدم تا کنون نمی شد کس
بزرگ از نبودی نظر رحمت و لطف — نظیر دیده خفاش گاشدی نرگس

در هجای یکی از دوستان از راه مزاح و طیبت گوید

ای مجتبی بیجان ای ثانی ابلیس — وی بهره ز ابلیس سبق از چه ز تلبیس
تدریس کنی گر تو به تلبیس بناچار — پیش تو بدرس آید در مدرسه ابلیس
در مدرسه صادقیه حجره شاهان — ابلیس گرفته است برای تو بتدریس
از حیله تو ریخت گرد ختن سیاوش — وز کید تو برید عموکیس فرنگیس

انگشتری جم را ز دیده بربای ز … بگرفت و بدل نمود را حسرت بلقیس
تقویم گذاری به بغل لکک ندا ی … رمّال و صور نام نجز زهره و برجیس
تدریس بدانی و همی گوئی کامرو ز … مریخ بکیوان نظری داشت تبدیس
اظهار کرم میکنی و در بر حا تم … دعوی حکم میکنی و در بر ادریس
اندر خم صبّاغ شدستی تو هما نا … طاوس نه ای خواجه مبر عرض طاوس
در مزبله پیچیت از شهر صفاهان … از کوت کشان خفته بهر گوشه چو ابلیس
هر پرّه بچشم تو لکک کشیده است … یکپره بنظاکه یک پره به تفلیس
انغیه بکش تا که دماغ تو شود تر … دانی ز چه از تا به خوشیده جاسیس
دانی بکه مانی چو تو در خانه نشینی … گویم بکه مانی چو بدیر اندر قسیس
در خان قوام الملک از بهر مواجب … چون تو له قدم بوسی و چون گربه قدح لیس
امسال مواجب بتو از من رسد اما … نقدینه نه گر نیش تو اش رخنه کیس
جنس است مرا از هجو که او دوست لش نه … این هجو که شد گفته بترصیع و بتجنیس
تو زال رسن ریسی و من پرخش پوش … ای ابرخش بعیش به هوس تو رسن ریس
چین پشت بانگ است ترا ردی اگر نه … چین پشت بانک ارچه شد رد تو بر بیس
در سطر گلستان به کرمن ننویسی … رو رو ربری گره حز ساله بنویس

مرموز اسیر بکر خیال آلاّ در موشها نموده گوید و گریز بنام نامی عقل کل و نفس کل زده مدح ایشان نماید

نشسته بودم دی در وثاق خویش خموش … که از در من سرشان برون شدند همه موش

مر

مراندیده بموش ندی همه آهنگ … بصد هزار غریو و بصد هزار خروش
یکی یکی را از پای میفکنند به پشت … یکی یکی را از دست میکشید بدوش
چنانکه گفت هر پهلوان نام آور … نظاره اند بکشتی و روز کشتی بکوش
پس از کشاکش بسیار و بندهای ظریف … فکند این سپر و او فکار گشت مدهوش
هر موش دیگر پر من شدند از روزن … یکی ستاره بشیون یکی نشست خموش
مثال کبری کرد در ستیز زنش … لبان هندی کز رنج خسته بر شوش
زلیس برابر بر خاست آنگ برفت از جوش … زبسکه صامت بنشست دین بجای خروش
بزو چه گفتم کای ماه روی زهره جبین … نظیر ما و تو ابدون همی بموش و جوش
هر موش اندر با جه دگر ازین روزن … بر فتن شدند و بموش صد هزار نقوش
ز نقشهای عجابشان دمی شدم بیدار … ز خواب بکه و بیگاه غفلت خرگوش
کنون بر انم کین جنس ناطق و صامت … همه شریک اند در هنگ و فهم و دانش و هوش
چه فضل دارد شیر قوی بموش ضعیف … چه علم دارد معشوق خامه بر مفروش
اثر نماید موشی ز کار مرز رفته پار … جز ندارم من از رموز کرده هر ش
برای گفتن خامی نکتهای دقیق … کنون که آمده این دیگ سینه اندر جوش
برمز بشنو این نکته را که خلق جهان … همه طفیل عقل اند و عشق با به فروش
نمار از غم با مهر آن نماند نیش … نبار شکر با قهر این نماند نوش
وجود ایشان ممکن بنود از واجب … بیافریدی این خلق را بدست سروش
ره نجات بیابند گر وضیع و شریف … هر آنچه گفته ایشان بود کنند بگوش

در ترک گوشت و باده مرحوم آغا حکام سراید

سحرگهان چه خروس سر کشید خروش ‏ بگوش هوشم آمد یکی ندای سروش
که ای ز مستی در خواب خفته مدام ‏ بس است مستی آخر دمی گرای بهوش
ترا ز باده چه حاصل بغیر رنج خمار ‏ ز می بنوش و دگر رنج باده منوش
می محبت نوشی اگر ترا باید ‏ بنوش زان می و این پند نغز من بنیوش
چه این ندا بگوشم رسید دست خرد ‏ کشید پنبهٔ غفلت مرا برون از گوش
بچنگ عقل دریدم هم ران برّه که در ‏ بسنگ هوش شکستم تنگ باده که بدوش
گرفته بعهد بهر کباب از قصاب ‏ خریده بعهد بهر طرب ز باده فروش
کنون که ترک می و گوشت کرده ام دانم ‏ که می حرام است ز می حرام تر هم گوشت
بحیرتم که چه دیدند مردمان جهان ‏ ز لحم بره و هود اشتر و خرگوش
بغیر ازین که کند جان نزار و تن فربه ‏ بغیر از اینکه نجس تر کند دل اطهر خوش
بآن خدا که دماند ز خاک اذن الفار ‏ که گوشت خواران کلی می شوند درنده کوش
اگرچه جان بحقیقت یکیست کز مبدع ‏ نفوذ کرده است در جسم مرد و مرکب و میش
ولی تفاوت در هنگ هش و عقلست ‏ کزین تفاوت فرق است میان نوعش
چه شخص خالی از ادراک و فهم و دانش شد ‏ تفاوتی نکند مردم از طیور و وحوش
چه جرم کرده است بیچاره گوسفند حقیر ‏ که می برند زبان بسته را بکارد گلوش
خدا نگفته به پیغمبران که خلق کنند ‏ برای کشتن میش سلاح خیره فروش
غرض ز کردن کشتار نفس حیوانیست ‏ که برده از سر انسان ز حرص دانش و هوش

زار

هر آنکه

هر آنکه میش کشد نفس میکند زنده ‏ تو نفس میکش و اندر هلاک میش مکوش
هزار منفعت از و برآری گر باشد ‏ بیاب است پشم و یکی شیر پس ببخش و بپوش

بر سبیل شعرای خراسان حکام تغزل گونه گفته

بترک گفتم زان آب طبع چون آتش ‏ که از درون صراحی زده برون آتش
تمام خمار سوخت شعر آتشی آن بیکجام ‏ فدای دست ده تند و تیز چون آتش
که از تعدی سرما در خمت است آسا ‏ ز چشم آید خونی بلون و گون آتش
بگفت من شد آن ترک نیم خیز از جا ‏ گرفت ساغر و پس ریخت زان بلون آتش
سپس بپا شد و شد جام می بکف بنشیم ‏ نشست و خواستم و گفتم کنون آتش
زدی بجانم ازین جام و این دو چهره سرخ ‏ که این بود برون آن از اندرون آتش
ز دست یارم انجام آتشین می سال ‏ گرفته خوردم عاقلی از جنون آتش
برم گفت که ای گرم گوی سرما سال ‏ می است اله فزون کاست یا فزون آتش
جواب گفتم کای ترک زلف سودائی ‏ ز غیرت می ریزد ز دیده خون آتش
اگر ز جوهر می قطره بر آتش بتریز ‏ عیان بریزی جوهر کند کمون آتش
اگر نداری باور تو آزمون را خیز ‏ بیار جوهر دنبالی آزمون آتش
شنید و گفت که هان چهر آتشیم چنین ‏ که از شعاعش جهان شده زبون آتش
رخم شهاست و مردرکش چو فرشان ‏ که بر و بد بارد که از جنون آتش
گهی بسازد جان و گهی بسوزد دل ‏ بزد که بجز زینگونه در فنون آتش
ز آب میرد آتش ولیک عارض من ‏ چه آب بنید افزون زند بر من آتش

ز دیده ریزد از رخم بهر

تمام

هر زلف دارم چنین مار و آتشین هر رخ — ولی نسوزد ماران فرز چنین آتش
هر نون دارم ز ابروی دارد دهان بکمیم — خوش زنم بدل تو زمیم و نون آتش

بهاریه و تغزل و گریز بنام نامی شاه اولیاء و منقبت ملا مشرفیه و انی بجهت ابی بکر نسبت بآنحضرت کرده بعد منبر

نوبهار آمد و لعل و نگار از لحف — رده آمد زرده نسرین و سمن صف در صف
نرگس و سوسن و سوری و گل خیری باز — باز در باغ ببار آمد از چار طرف
کنفش باغ پر از لاله و گل شد زیرا که — باغ بهتر که بود لاله و گل پر بکتف
شاهدان یکسر حسنش همه در شاهی باغ — بنشستند چو حوران جنان در بغرف
همه خورشید رخ و ماه وش و زهره جبین — همه بیجاده لب و سرو قد و ثغر صدف
آن مرا این سال ز لبان دادی پیغام — این مرا آزار رخان دل و هر گل بتحف
سوی من آمد زان ماه رخان هاله خط — روش تار شده از زلفان چنین ز کلف
گفت ای شاعر شیرین سخن زیبا شعر — چند خواهی کنی از مجلس رندان بطرف
در طامات بباز از خرافات به بر — که در ینجا نخرد از تو کس آن در بخزف
خیز و جام خور و سرخوش شو دستان و مخور — غم ایام سلف را که گذشتند سلف
این سخن گفت و هران رفت سوی مجلس و زود — باز آمد به برم رقص کنان جام بکف
برو زانوی ادب پیشم بنشست و بناز — دست در گردنم آورد بصد شوق و شغف
هر سه بوسی بر خم داد و پس گفت بجز — جان من جان خوشت جان علی شاه نجف
آن خداوند که از اوصافش اگر خواهم گفت — بهتر آنست که گویم شرف اهل شرف

شرف

ستان

شرف اهل شرف تا که نگویم او را — که نداند که شرف از همه خلق است اشرف
که ندانی که بر شکه که با بزری — سوخته زرد شده تا کثیف اکثف
ریش بخشش چو دم سگ به جنباندی — می بحلقه بجنبند چه بجنباند خود را در صف
احنف و حاتم کاندر همه اقطار جهان — علم در حلم و کرم کرده بسی سال تلف
گوید امروز من از بهر چه بد خصد بهم — حیف از حاتم و صد حیف دگر از احنف
کف برابر و زدن از پس زن آموخته او — حا فجا فت مر آن زن سیر ابرد کف
مرد گیرد در فریدان و ببخشد زن ز آنک — زن بمردی را که دهد است بخود شغل و حرف
خلف صدق صدیق است و گرنه هرگز — از کرکس نتوان همچون کذاب خلف
ای بره باطل ای واخطل لاطایل کو — دست حق هست مانند حصار تو بکف
خوف از تیغ ید اللهی در جان تو هست — که ببل کین ید الله را اگر هست حف
باش تا بهر فنای تو من اندر شب تار — تیر از آه سحر سازم و از جانب هدف
با علی این سگ ملعون زنگ کمتر را — در بشر و انش آویز چو سگ از شقف
بشکمش اندر بنشان هر هزاران در حفف — تا کند پف چو دهل بانک دهد همچون دف
دعوی کشف کند با همه رسنگ لی — پشت و رو سنگ کنش تا بکند کشف کشف

جگر

اندر مدح امام عصر حضرت صاحب الزمان ع

زوالیان جهانبان ایزد و اسلاف — نشد نتیجه خوشش چنین نتاج عبد مناف
خصوص مهدی دجال مال کیهان دار — که در خلافتش امروز نیست هیچ خلاف
بکرد مرقد اجداد او تجدد و تجد — کنند منعم و درویش و شاه و بنده طواف

اگر وجودش نبودی بنش اندر دهر زهم بریزد نه چرخ و هفت قلهٔ قاف

کسی که بیش از ملک محبت او بیند بهره گیتی ز اسلاف پاک او والطاف

بجز رضایش ملک نسپرد براه دگر اگر کسی بجهان بسپرد ره انصاف

حرام بیش اسراف در همه کار مگر بمهرش کو را مباح بیش اسراف

بقعر خاک بداند حال مورچگان ز بسکه آینهٔ دلش روشن آمد و صاف

بدوش غاشیه رستم کشد بعجز در رنج سوار گردد چون او براسب روز مصاف

نگاه آنکه برون شود ز پردهٔ غیب بوقت آنکه بر آرد کشد سنان ز غلاف

بتیم یار که او ملک بدوزد لب ز رنج ماروش او فلک بدوزد ناف

نگاه ... سرشته رود

تغزل سراید و مدیحه گوید در مدح غزال معرفت و بشر یزدان

در دل افکار و ناتوان ز فراق او فتاده بدم میان رواق

که در آمد ز در نگار چو گل گفت شد خار غم بچشم فراق

شادمان گشتم و شکفته لب که برون آمد آن قمر ز محاق

گفتم ای آنکه جز تو در عالم کس ندیدست ماه سیمین ساق

از پرندوش تاکنون بی تو خورده ام از فراق بس مطراق

بر و دوشم شدست زنگار رنگ دل و جانم شده ست فاقا فاق

آنچنان خورد و خسته ام کو کی رسته از ز د فادق د فا ق

گفت داروی رنج تو دانم آنکه چنگ است و بادهٔ براق

گفتمش نیست با که گفت از آن اینک از خانهٔ فلان رزاق

گفتم

گفتم ای سرو قد سیمین بر با تو رزاق شهر را چه نفاق

بنشین تا من و تو هر دو بهم لب ستاییم بگرزمان رزاق

شاید آن بنده پرور منعم بگدایان خود کند انفاق

بادهٔ از شراب خانهٔ غیب سرخ و گلفام چون دم عشاق

گفت حاشاک شعر ای لوت نیست قسام رزق را اشفاق

گفتم ای ماه روی مشکین موی کیست قسام رزق جز خلاق

گفت داماد آنکه می گفت شب معراج شد سوار براق

اصل جود است منبع جان بحر علم است و معدن اخلاق

بی رضایش نمی تواند ر د ملک رزق ده نطق ز نطاق

گر وجودش نمی شدی باعث متخلق نمی شد این آفاق

نیست بعد از رسول غیر از او والی انس و جان باستحقاق

حاکم روح شد بحکم شهی که حکیمست او علی الاطلاق

ای ز توجسته ابرو خورشید وی ز تو جسته زنگ دلو شقاق

بنما چهر ار خوانی خویش با شعری کهنه عاشق مشتاق

در ستایش باری تعالی و کذب منجمان و مذمت عشاق کاذب

زهی پاک کبریای جهی نیک خالق که کس غیر او بر شهی نیست لایق

بیک لفظ کن کرد زینسان که بینی فلک پر کواکب زمین پر خلایق

تا بیند تربیتش تخم حر ما شده در زمین اینچنین نخل باسق

زآرایش قدرتش نای مصری — شده در زمان آنچنان شهد فایق
چو او نیست معشوق در هر زمانی — اگر نیک از چشم دل بیند عاشق
گرفتار او گر مجنون شیدا — ببیدار او بود مشتاق وامق
در اول یکی آفرید او کسان را — پس خلق او یافتند این علایق
یکی شد رخسار دینار معشوق — یکی شد ببیدار دلدار شایق
بجز ذات پاکش که از عیب و نقصان — مبراست فاسد شد این نوع ناطق
از آن فاسدان نیست امروز یکتن — که با یکتن دیگر آید موافق
همه در شکست هم و نادرستی — همه هرزبان و دورو و منافق
همه شید و طرار و خمار و بیدین — همه لاطی و فاسق و کذب و سارق
ندیدم درین دهر دیگر کسی جز — گدایان میخانه و صبح صادق
زدرویش و سلطان و اهل وداد نا — زمغبچه و لوطی و معشوق و فاسق
بهم نیست اقوال هر سر شناسی به — بهم نیست افعال هرتن مطابق
اگرچه دقیق است این نکته گویم — برای سخندان و مرد دقایق
حقیقت شناسان زنوری وفا کی — ندیدند در حق ایشان حقایق
زدرد دهانی کس آگه نگردد — گرفتم فلاطون عصر است و حاذق
نگلش از آن ده زبان بود سوسن — نگلزار از آن زعفران شد شقایق
شد انبار دینار زر در شمرها — شد اشجار لب بار زر در حدایق
زلبس برکشان دلو بار از درختان — زلبس ابرشان برف زد بر مغارق

نگلدان

بگلدان که بد از خوشی ورد ملحق — زشبنم زدی شد بد و برد لاحق
نهان شد بگلدانها دسته گل — نهان شد زرنگ گل دسته جان عاشق
از یرا که بیچاره عاشق معقول — بگل گشته بود او ازیار واثق
ندانم زمعشوق مقصود شان کیست — حریفان مجذوب و عشاق صادق
بگر شد یاراست با پیر و هادی — بصلح اند یا جنگ با چرخ و طارق
گمان مرز این است کین راه جایان — بسوزند در دشت از برق بارق
زلبس جهل ورزند با پیر دانا — زلبس غافل هستند از شر غاسق
ببالیست بر فرق این عاشقان زد — چو پایان مست هرزنان نیش ناجق
که عشاق خوانند خویش و ندانند — دل آرامشان در کجا زد سرادق
دل آرامشان کیست دارای گیهان — که بیچشم بینات بیچسم ناطق
من بی نوا بانوا شب همه شب — همی گویم ای از تو خورشید شارق
بجز تو نخواهم بجز تو نبینم — چه اندر مغارب چه اندر مشارق

در ستایش باری تعالی و رسول و صحابه رسول و ارواح پاکان و نیکان که اهل بیت ایشانند خصوصا علی ابن الحسین علیه السلام ۱۹

نخست حمد و ستایش کنم بایزد پاک — که سیم از حجر آرد برون و زر از خاک
دگر درود و سلام فرون ز حد بیقین — بخواجه که بود بی گمان ز علت پاک
سوم ثنای وصی نبی کنم که چو او — کسی نکرد حقایق بفهم و دانش ادراک

پس از ثنای وصف نبی بر بسیط زمین | زمام در کف بر ارواح پاک تا افلاک
خصوص روح روانی که از فراق پدر | ز اشک داشت چهل سال دیدگان نمناک
غمّ ثانی فرزند ارجمند حسین | که هر چه وصف کنم مدحتش بود امساک
ز حلم اوست که آرام جسته است سمک | ز فرّ اوست که بالا گرفته است سماک
اگر قبول ولایش نبودی از اوّل | بطعم هم تلخ چرا میشد اینقدر تریاک
وگر ز مهرش در دل نداشتم هرگز | سر بریده دیگر بار و بی نشد زناک
کسی که پیروی او کند بجان و بدل | مسلّم است ز فاقه فنا و دهار و هلاک
دلی که اگر مهرش از شهان بجوید جو | سری که در قدمش از سران نداند باک
ملک ار ز مهرش شاهان نبودی نگه | ز دار دنیا تا دار آخرت غمناک
نگاه آنکه بتازد سمند در رجعت | بوقت آنکه کشاید کمند از فتراک
کشند غاشیه پیش او بدوش ز عجز | رونده کوه و شتابنده دوش و تیزان و الاک

در طلوع حضرت نیّر اعظم و مدح پادشاه معظّم سلطان ناصرالدّین خلد الله ملکه گفته

قبل از بلوغ بهار شعری در ایام جوانی

صیقل شاه خاور بار چون بزدود زنگ | از رخ آیینه کیهان طلعت شاه فرنگ
حکم شاه خاوران شد تا که شاه زنگ را | کند اندر پا نمودند و کردنش پالهنگ
لعبتان چرخ بگشادند بار آمش میان | ساکنان خاک بار ابش میان بستند تنگ
از بسیط خاکدان روشن تر از انجم گوهر | ز آب طاکهکشان تاری تر از کام نهنگ
در کف رامشگران شد بکار افتاده عود | در کف خنیاگران رکار افتاده چنگ

در سر

در سر بازار عطاران خیابان چیده شد | عنبر سوده طبله طبله شکرین لب تنگ تنگ
عاشقان از شوق صلا از پرده دل کش باز | با پیمانه پیمانه میزند با مغزادگان شوخ و شنگ
در چنین صبحی که شد شکفته از باد صبا | در فضای باغچه گلهای نغز رنگ رنگ
من پی ترتیب بزم عاشقانه از سرای | تا سرای میفروشان خواستم بردن شتابنگ
شد گذارم بر در عالی سرائی کو مگر | بود همچون کهکشان راه مدش ستاره تنگ
از دو شقّان سلب دیبای چین میدان چین | و ز تنگ سلب سلاح آن لالای چون بستان گلنگ
یکطرف اندر صف استاده وزیران همچو تیر | در صف دیگر امیران همچو کمان بی خدنگ
تکیه بر بالشت شاهی کرده اندر گاه خویش | پادشاه جم نشان با شوکت پور پشنگ
ناصرالدّین شاه شیر اوژن که از شمشیر او | در دیار چین غریو است و بقسطنطین غرنگ
همچو حاتم دل فرو رفتی چه با ... بنشنید بیش | همچو رستم سرفرازی چه بشتابد به جنگ
گر نگهبان مطبخ او روز هیجا عدو | هر یکی با جرئت شیر نر و پردلی پلنگ
شهریارا من زهی در مدحت تو تا کنون | شعرها گفتم که ذخیره است سیف ارفرنگ
شعرهای شعری بلند اینکه چون ریگ مشتهر | خسروان خواهند و گفتندت شه باهوش و هنگ
من ز ننگ خویش باید در سر نیارم گور است | دشمنان از آن به گویندم ندارد نام و ننگ
از من ای شاه جهان نیکی بکره تمام خوبی | کار بشور از لشکر شوی تو ای قطار فرنگ
تا که دل بر دارم از کار و شغل خویش باز | تا که گردد تا در خانه بر آغوش تنگ
گاه آن آمد که بنشین نگاه خسروی | وقت آن آمد که بشتابی بسوی صید رنگ
تا فلک گه بگردی باید یابان ظریف | تا جهان ماند بمانی با دشاقان قشنگ

٥٥ عار

قصیده تغزل گونه سراید و گریز بنام [illegible] زند

ز سوز فرقت سور فتوح صبح وصال — یکی نشسته بدم در حوش با هزار ملال

بطرف مشرق گفتم که همی ز پی آهنگ — ز برق بینم بر گرگ و میش را دنبال

یکی ز مهره‌ی شطرنج چرخ را دیدم — که سوی مرز بگرش تاخت اسب چین ابدال

چو مات گفتم یا رب بماز ز شب هجر — سواره بیدق را اندر پیش صبح وصال

که تا بفرزین شاه شیر اورنگ — رخی نماید چین ماه بچه‌ز و جمال

چگونه ماهی گز رشک زلف مشکبیز — بقدر رشک بقیراط رفته از مثقال

قدش چو سروی و بالیش نه بسته کند گلنار — رخش چو گلخن دستش بر بسته بال و یال

بنظره چشمش چشم غزال را ماند — ولی چه نظره که مجنون از و شده است غزال

برشته پروین چین در ناب او منضود — بنغمه زهره چین در رباب او قوال

کشاده گیسوی باریک چین خور رمضان — کشیده ابروی باریک چین مه شوال

بطعم شکر در پیش قند او حنظل — ببوی عنبر در نزد مشک او صلصال

بچین آهو از شم چین این مدهوش — بهند هندو از شوق شهد آن دلال

غبار خطش را بنده‌ی کند خاقان — غلام خالش را چاکری کند چیپال

دل از فراقش مانند عودمی سوزند — چرا نسوزد دل ز آتش است مالامال

بکین من کمر خود نیامده بسته است — کشاده گویم او مهدی است و من دجال

وگرنه از چه آن رشک لعبت نخشب — سرای من نکند چاه کش زنقش نغال

یکی نیاید در نزد من که تا گویم — ز ابروانت ای ترم تا شده است هلال

حورشید

زهره‌ی الف قد و جیم زلف و نیست — دلم شده است چو میم و تنم شده است چو دال

بیا که بی تو چنانم که آذری به حجر — بیا که بی تو چنانم که گوهری بسفال

تو گر بیایی از تو دلم شود ساکن — چه نیست بی تو دلم را قرار سکون زخیر حال

اگر نیایی بالله داد بستانم — ز شاه داد ستان خلق داور متعال

خدایگان شهان قهرمان شه غازی — که شاه کشور گیر است و شیر دشمن مال

غبار موکب او زیب یاره‌ی قیصر — نعال مرکب او گوشواره‌ی صیبال

ز چین فرستد خاقان بجاد مانش کنیز — ز روم قیصر بر چاکرش فرستد مال

فلک ندیده هرگز مثال او بجهان — جهان نه بیند هم همچو او عدیم مثال

ز چرخ تیر بکیوان او بیاید تیر — بکه عقاب ز پر تاب او بریزد بال

لیاستر کی خدیوی که جز خدای بزرگ — کسی ندیده چو تو خسروی بجاه و جلال

ز عدل تو بجهان آنچنان شده که شدند — رفیق طغرل و تیهو شغیق مرغ و شغال

نه این بجنگل او را زبون کند درد شت — نه آن ز مخلب او را نجون کرشه بجبال

چهار چیز ترا داده ایزد ذو المن — که آنچهار ز ندار نه شه و نه دو همال

وقار کوه سکون و شکوه بحر خروش — ضمیر پاک تخیل زبان نیک مقال

اگر کمال شهان از خرد بود امروز — تو خسروی بشهان از خرد خهی بکمال

کمال قدر تو از سروری و سرداری — زنند بر فخت کیوان طعنه از کمال

ز کوه ها ر جلال تو سپاه عالم گیر — بعیر و ان شده از قیروان همی سیال

ندیده چشم فلک همچو تو شریف نسب — که تا آدم شه باش و شریف آن ل

پدرت خسرو درکاخ روضهٔ رضوان
برادرت شه بر تخت جلّ جلاله الاجلال

بنات سلطان فتحعلی شه خاقان
میان باغ جنان گل خیابان جمال

بنا بزرگت اقا محمّد غازی
که شیر شاه شکار بعجز شاه ضیغم مال

بعمّ تاجور خود حسن شه ماضی
همی چه گوید گوید که ای خجسته خصال

در شه برادر از تخمهٔ برادر تو
بعمر روی زمین سالار عدل مالامال

تغزل بسر آید و گریز بنام نامی محمّد ابن الحسن العسکری گوید

شب فراق دلا سالها امید وصال
ببال سر قدم کی بنوا امدار ملال

که گر فراقش با تو خوش گذرد بطبع
بری نیز از خلق او بگاه وصال

از آنکه دلبر دلدار و یار من باشد
درست عهد و وفا پیشه و ستوده خصال

بتی است نیکو مانند چشم نورش جبین
مهی است خوش خو مانند روی مهرش جمال

در زلف دال همچون در شاخ سنبل
در چشم دال همچون در چشم میش غزال

سه در هفته آفتاب طلعت او
محال زیست ندارد بشب زنیم دبال

زنال و بالت حور شنیدم بصحبت گو است
چه او شنید با من بهت زیکست و بال

بملک ترک و دیار عجم بسی گشتم
بتی ندیدم مانند او بحسن و کمال

کهی بصحبت او شادی است دلخوش خوش
کهی ز فرقت او زاری است و نالانال

مرا که راحت در وصل اوست امید
ترا که طاقت در هجر او بسیست محال

پس از شنیدن این گفته پاسخ گفت
دل رسیده که ای شاعر خجسته مقال

بیاوه چند سرائی سخن ز آب و گل
بعمر عاجل با آنکه نیست هیچ مجال

اگر

اگر مدیحه گوئی مدیح شاهی گوی
که او سراپا نور است و دیگران صلصال

محمّد ابن حسن آنکه خزانه کالنشر
بوالیان جهان افزاست لفظ جلال

بهیچ جانور ذحاجب لبار و یمین
اشاره تا بکند جانب دبور و شمال

جناب کهو از قهر او چونان نجف
وحل ز مهرش کهو مثال آب زلال

اگر بسوی وحل بنگرد بدیدهٔ مهر
وگر ز قهر نماید که بسوی جبال

همی بنازد زحشمتش ملک شوکت
همی برویاند ز جمش گل اقبال

بگاه آنکه نشیند بگاه گاه سردر
بوقت آنکه گذشته است ابد بدشت وقت قتال

اثر نماند در زیر گرزش از پیکر
اگر چه هست آن پیکر تهمتن و زال

گرز نماید تیرش زتیزی از جوشن
چنانکه گوئی آبیست صاف در غربال

نثار ریزد بر دم خنگ او رفرف
چه سو کردد در زیر سمّ او دجال

تبارک الله از آن بارهای آهن سمّ
که از نهیبش افتد بکاف و نون زلزال

تباب خیزد از تند جستنش که دود شت
عقاب ریزد از تیز رفتنش پر و بال

چه نه نشینا بر پشت او بدشت ستیز
زکشته کوه در دشت ستیز مالامال

زکه زخصم بد اندیشه کار سه بد اختر
زچه تیغ که دار شاه دشمن مال

زهی ز تیغش با آنکه مانده است بلو
بیادکاری از دست قاتل سیال

کسیکه قاتل سال سالها اند کیست
بگویم او سالها مقصود و مقصد ابدال

اگر که مقصد ابدال سالها اند کس
برنگویم او را که حاکم آجال

وگر که حاکم آجال سالها اند کس
بگویم او سالها هادی جادهٔ آمال

چراکه جادهٔ آن راه آشنا سازیست … بغیر حیدر کرار اشجع ابطال
شهی که پنجه او با موکلان عمل … زکس بچو ننویسند نامهٔ اعمال
زهم بریزد کوپال کوههای سطبر … بگاه آنکه بپا آید او بر و کوپال
ز ذوالفقارش پیل دمان بریزد زنگ … ز برز و یالش شیر ژیان بریزد یال
چه رو بباغ جنان آورد بریزه شوند … پیمبران اولوالعزم بهر استقبال
چه بر بچرخ برین ایستد به پیشش استند … ور شکتگان مقرب تمام در دنبال
بزرگوارا این بنده شعر خواهد … مدد ز لطف عمیمت بقبر گاه سؤال

تغزل سراید و گریزی بنام نامی حضرت امام جعفر صادق زده گوید

زبس بروز دلم مانده با امید وصال … زبس بهجر تنم دیده شب نهیب ملال
دلم چو میم شده تنگ از دهان چو میم … تنم چو دال شده خم از آن دو زلف چو دال
ملک ترا همه شب شادیست و خوشی خوش … ملک مرا همه شب زاریست و ناله نال
از آنکه آن نشاط اندر است در همه روز … از آنکه این تعذب اندر است در همه سال
گمانم آنکه بروز ازل چنان کرده است … نصیب و قسمت ما و تو ایزد متعال
ترا پیاله پر از باده داده لب تا لب … مرا پیاله پر از خون دیده مالامال
سپید روی تو تابش دهد بچهر قمر … سیاه چشم تو بینش دهد بچشم غزال
ز خال و خط تو جانا همیشه لیکن دل … دمی نبخشد این ز کید آن خط و خال
خجسته یارا از فرقت رخ تو شدست … دلم ز ناله چو نای و تنم ز غصه چو نال
تو گر بیایی زنده شود دوباره دلم … چه گشته هجر تو او را در آرزوی وصال

بیاکه

بیاکه بی تو چنانم که زنده در گور … بیاکه بی تو چنانم که خفته زیر جوال
بخواب روی تو ام جلوه کرده شب بچشم … لبی سپارک و میمون و فرخ است بفال
بخواب دیدن روی تو بس همایونست … از آن همایون تر روی شاه فرخنده خصال
امام ششم پور محمد بن علی … ستوده جعفر صادق شه حمیده خصال
شهی که از همه شاهنشهان بروز سیید … خدایگانی و شاهنشهی و فر و جلال
برزم اندر آهسته کند بوقت ستیز … ببزم اندر خیره کند بگاه نوال
بزره پاش چنین مهر چشم حاتم طی … به برد باری چنین چرخ دست رستم زال
هر چیز او بدو شاه گزین بود بفخر … گز آن هر چیز شهان راست شوکت و اجلال
غبار در گهش از بهر افسر قیصر … نعال بارهٔ اش از بهر یارهٔ صیبال

در ابیات شیخ المشایخ مولوی اوحدالدین عالم بربا و سؤال جواب که در عالم خیال با آنجناب کرده

پاک دینی از کبار اردبیل … مرمرا آمد براه دین دلیل
گفت ار خواهی ازین ورطه نجات … سوی حق رو همچو شیخ اردبیل
ره روانی کاندرین ره تشنه اند … جمله محروم اند ز آب سلسبیل
سد سپید ار جوئی ای گم کرده راه … آبرو در راه جانان کن سبیل
ننگ و نام ار خودی کن تا بتو … سلام گوید آن نگار بی بدیل
گفتم ای پیر جلالت پیر ابن … پر کنارم ز اشک چون دریای نیل
گفت بی ناجی نگردد ره سپار … تا بنزد پیلبانان برشته پیل

تو چو پیلی پیادت ساده بر / پیل بی ره برمی پوید سبیل
گر بنعوی لطف شاه اولیا / تا کنون بی بال و پر بر جبرئیل
تو چو جبریل از برادری بال و پر / پر بیاری زند به نزدیک جلیل
زانکه چشمانت ندارد آن جلا / تا به بیند خود جمال آن جمیل
ای بسا عاشق که از غوغای او / چهرها دادند آلایش به نیل
وز پی جستنش با هم قیل و قال / کوه و پیدا نشد ز آن قال و قیل
گفتم علت چیست دلدار نورد / عاشقان را یار بی علت علیل
گفت علت در درون عاشق است / یار بی علت نیازارد خلیل
در بیابان فنا زین عاشقان / پشته گشته کوه سان هر سو قتیل
چارده تن در میان آن گروه / آشنا گشتند با حق بی دلیل
نیست بی اذن و رضاشان در جهان / هیچ کاری از کثیر و از قلیل
هر که ایشان را شناسا شد بعدل / عدلها بیند ز عدل بی عدیل

در مدح مهد علیا بانوی بانوان حرم محترم سلطان ماضی محمد شاه نور الله مرقده و والده ماجده سلطان ناصر الدین خلد الله ملکه و مدح ایشان

ای بگزین خواتین و بانوان اجلّ / وی رهین عطای تو حاتم و ...
بعفت اندر مانند مام روح الله / بعصمت اندر چون دخت احمد مرسل
ستوده خلق تو اخلاق نیک را برهان / خجسته رای تو آرای تا رسا صیقل

مهندس

مهندس تو بنا بر خروج و دخول / محاسب تو آگاه از کثیر و قلیل اقل
پی حراس تو شب پر چرخ از انجم / همی فروزد تا صبح بیکران مشعل
موافقان تو باشند اختران منیر / متابعان تو باشند خسروان اجلّ
بیمن خورند با اقبال و دولت تو کنون / شهان صاحب اقبال و صاحبان دول
گزیده شوی تو شاه شهان محمد شاه / گرفت نوبت او وضع خانیان مختل
خیال هند کنون از برای او گذرد / ز ملکت سلیمان رای هند خلل
کمین سوارش در رزم همبر رستم / کهین ندیمش در بزم همسر اخطل
در آن نبرد که پیلان او کشند نفیر / در آن ستیز که شیران آن زنند طبل
ز وحشت افتد ارکان کاف و نون زلزال / ز پویه که گران خصم چون از جبل
ز های و هوی دلیران و گیر و دار یلان / بجو برزد سیماب سان زمین و جبل
یکی بناجق تقعقاس شکسته خاقان / یکی بزوبین ... در دیده بغل
زن یا بر خصمان شوی ز تیرش چاک / ز پیکر آید بر چرخش شرتی و زحل
موافقت کلام تراهیه حیات / متابعت حسام ورا همیاره اجل
غلام کمتر او در سخن به از ناسون / کلام شاعر تو در صفا به از دعبل
حساب عمر عدوی تر الغرب کسور / مضاعف آمد گویم چه حال مستقبل
منم بمدح تو امروز سنجری ثانی / تو کی برای امروز بانوی اول
جهان پناها من بنده را ز درگه تو / ز رشک دارد محروم روزگار دغل
خدای داند گر اشتیاق حضرت شه / بتفت و تابم مانند عود در منقل

برزنگ

چو چرخ بمعنی کمان است

اگرچه بدرم از دهر شر و لی نجدهای | ور ازینم همه چه ستیم احقرم

تغزل در وصف غزال معرفت و اندر نکوهش خود گوید و همچون خود که غافلانیم همه

زین زلف خم اندر خم و زین خوب شمایل | بوی ز سرم هوش و ربوی ز برم دل

تو مایل خوی منی ای خسرو خوبان | من عاشق روی تو ام ای میر قبایل

منزل نکند جز بسر زلف تو جانا | زیرا که دلم سالک زلف تو بمنزل

من شیفته آب و گل روی تو هستم | چون شیفته بنوم بچنین آب و چنین گل

خورشید زند لاف ضیا در فلک ای ذر | لکن شود خجل تو نباشد ان ای ماه مقابل

در چرخ نبینی چو تو ماهی چمن افروز | در باغ نباشد چو تو سروی متمایل

نام تو کند کرده به نیکی زاق لیم | عشق تو اثر کرد ز ترکی بمفاصل

مانند نگار سرو نبینی بجهان آنک | نادیده نباشد بگل روی تو مایل

ای وصلت تو نغزتر از شهد مصفا | وی فرقت تو تلختر از زهر هلاهل

تابنده چو برجیس و سازنده چو ناهید | رخشنده چو خورشید درخشان چو حمایل

مانند تو ای حور لقا نیست بگیتی | یک ماه رخ سرو قد حور شمایل

یارب بود این که به نو... شود وصل | بر گردن تو دست کنم از ره حمایل

ای آنکه ره راه خدا دوش امروز | خواهی به ره عشق کنی قطع منازل

در مرحله عشق مزن هیچ تو نان پای | مهوانه در آن راه بکن طی مراحل

دنیاست یکی مزرعه شور که بنو | جز شوره از آن مزرعه از بهر تو حاصل

در دامن

هجران

هجران

در دامن دنیا بکن حاصل دنیا | از گردن خود باز کن این بند و سلاسل

دنیا نه عروسیست بجز زینت کن زیال | کجیره ز دستان عروسی متمایل

تغزل در وصف غزال معرفت گوید

ای از روی تو در چرخ آفتاب خجل | وی از زلف تو در نافه مشک ناب خجل

پر غراب بجز زلف تو شنیده کسی | که شکناب بود از پر غراب خجل

ز خط موی تو در طبله گشته مشک نهان | ز نور روی تو خور تابنده در سحاب خجل

عرق که از رخ تو میچکد بفصل بهار | بجسم گل شده از آن عرق گلاب خجل

ز خلق و حسن و وقار تو مانده اندر دهر | فلک خفیف و ملک حور و آفتاب خجل

شده ز غیرت خط و رخان و جبهه تو | بنفشه درهم و گل خار و ماهتاب خجل

اگر بعهد لبت خضر جست آب حیات | ز فحط آب شدی از خضر ذهاب خجل

گرفت ظلمت افتاد کند ببین چه شان | بچشمه اندر از لعل لبت آب خجل

لب فرات تو چو آمده با حیوان | شد از آن ان از آب رفته آب خجل

سکندر از آب حیات با لب تو | رفت ای ز لبان تو لعل ناب خجل

تو از شراب لبالب اگر چو جام بلور | شود بجام در دهن از لبت شراب خجل

من ای فدای تو از اشتیاق دیدن تو | ز تاب هجران باشم ز روز خواب خجل

بیا که بی تو رسیدم از انتظار بجان | بیا که بی تو شدستم از اضطراب خجل

ازین قصیده من ای بت فرشته خوی | شود سروش بکیوان تو از جواب خجل

تغزل در وصف نگار بکر نگارخانه چین

نمونه از و... و پراسته نگارستان ازدست

آب معزز قرو ... است

بی

غل

تغزل

در نهانخانهٔ دل مهرنگاری دارم — که ز زلفین و رخش نقش و نگاری دارم

کار من یافتن و بافتن زلف و رخ است — تو مپندار جز این شغله کاری دارم

بیقرار است سر زلفش و من خوش دل از این — که از آن جان جهان صبر و قراری دارم

شب و روز از رخ گلگون و بنفشه گون زلفش — خانه چون خلخ و ایوان چو تتاری دارم

سرو سبز و سورت مرا پر کنار — تا بدان غنچه دهان بوس و کناری دارم

جامها خورده ام از نرگس مخمورش پر — این از آنست که امروز خماری دارم

در جهان نیست بیار من چو من عاشق ابرا — که چنین پرفن و پرمایه یاری دارم

نه بچشم از غم بیدارم خوابی دارم — نه بدل از گل رخسارش خاری دارم

پی ایثار سرش جان بلب آورده ام گفت — من از این جنس بهر جسم نثاری دارم

لب چشمهٔ کوثر بهم حور ندیم — ننگ با جرعه شراب جام عقاری دارم

تا گرازم بسرکوی خرابات اقتاد — کمتر از کوچه طامات گذاری دارم

صحبت دیر و حرم ساز میان بردارید — که من امروز از این هر دو کناری دارم

جز ز هفتاد و دو ملت بتو یابد لیک — من از این جمله نه ننگی و عاری دارم

نه مسلمانم نه گبر نه ترسا نه یهود — خود ندانم که چه کیش و چه شعاری دارم

نه خزان دانم آید نه بهاران بجهان — خرم من نه بهار و نه خزانی دارم

مات باید بنشستم در عرصهٔ شطرنج جهان — خود پیاده روم و اسب سواری دارم

صیدگاه است مرین طبع وسیعم را از آن — هر زمان از سخن تازه شکاری دارم

نیک صید یافته ام صیدگهی یافته ام — لیک بر شعرفروشان نه شعاری دارم

امرزین

اندرین خطهٔ تبریز طرب خیز بسی — آشنایان قوی پنجه کاری دارم

لیک زآنجمله یکی شیوه یاری داند — میر بابا است و ز خاصان یاری دارم

که و بیگاه و شب و روز ابر روز بهی — اختیاری بش با د خواهست زیاری دارم

در فراق برادر خویش بدار آن سفر که بکربلا مشرف شده بود و مراجعت نموده سروده است

تا تو رفتی برادر از بر م — هر خاکیک میزند بسر م

جگر و دل بدوری ما از تو بر بر — بی تو خون شد به بر دل و جگر م

خنکار م تو ای و چین ر رفتی — هر زمان میری غم دگر م

در دلم آتش فروخته هجر — که رذه در استخوان شرر م

مرمرا طرفه حالتیست شب — خواب نامد بچشم تا سحر م

خواب نامد بچشم من زیرا که — چشم بر راه مانده منتظر م

که بیائی تو ای برادر جان — همچو جان رفته باز بر م

کام من خشک و چشم من تر لیک — شاکر از کام خشک و چشم تر م

که ببینم ترا مقابل و پس — چشم تر خشک کام جان سپر م

بخدائی که لاشریک له است — که شریک است چشم با بصر م

حذر از گاو و برهٔ گردون — که من از هر دو آن بر حذر م

ماه برغالهٔ سپهر کبود — حملها میکند چو شیر نر م

شیر این بیشه هر از ده بخشر — از دو پیش لبسنه رهگذر م

رقیب

چکد خون جگر خسته است دلم
دلو این آبگون چه بی آب
شیم این سیم گونه دریا سال
گردن های من بمزرع چرخ
کمر بسته هر پیکر سال
تا بندم به پشت یکران زمین
سله فرزانه و جهان استان
هر سوار گزین لاله غلام
افتد آهسته به نیک سیرم
هر سیاره زناله و ساله
هفت سر قند مرکز سگی
ده و هر استکانک بار و بر
در بخ جین آید ارو سپیر
شرح اوضاع شهر لکر خواهی
لیک بشنیده ام قوام الملک
باز بشنیده ام کامیر کبیر
باز نواب مهد علیا گفت
شوهرم شهریار تاجوران

نیش عقرب نشسته بر جگرم
خشک گشته بر لب شکرم
گر بشبت افتدم نه بخت خودم
پله و خوشه ساله بهم شکرم
بکشایم نه بندد ار کمرم
زیر ران آرم و بره سپرم
کین برادرم و او دست تاج سرم
همچنان بنجمن بهشت سرم
دفتد این هر سپاهگی گهرم
باید الیک سهیل و مختصرم
چار گرواکه چاپ آقبرم
با سما و ربسی حضرم
پیشواز کنم بنو سفرم
چون کنم شرح او چه بی خبرم
سوی رنگی شد برفته از نظرم
از ارومی زرکه تا بنگرم
اخته ساله گشت فرقت پسرم
که نبخشی و دانی جان پسرم
بنشرنه

بنشسته بر بجاه و جلال — من چرا خود ز ملک ری گذرم
رو و به بسیج سفر مهیا کن — که مریخ است آری سفرم
زین قبل بس خبر بجو ترسم — درد سر آورد چه بر شمرم
تا جهان هست در جهان باقی — تو بمان و السلام من گذرم

تغزل در توصیف غزال صحرایی محبت سروده

در بار که یار اگر بار ندارم — از یار بدین ساده دل بار ندارم
یاران همه با یار سر و کاری دارند — من جز بیکی یار سر و کار ندارم
هر کس بود در کف سر زلف نگاری — من در کف خود زلف نهر یار ندارم
تا تار سر زلفش بود در کف من مشک — کمتر ز من نافه تاتار ندارم
از بوی سر زلفش چنان کرده مرا مست — کز بیخودی خود خبر از یار ندارم
اندر نظرم ناید آن یار و لیکن — اندر نظرم جز او دیار ندارم
آن گوهرم از اصل که تا گوهر یم دید — خود گفت چنو گوهر شهوار ندارم
در سینه به پیچد مرا از غم و نهان گه — دیر است کز آن حرف خریدار ندارم
گلزار پر از گل شد و گلزار بلبل بنوا هم — خود بلبلم و میل بگلزار ندارم
گلزار پر از گل بود لیک پر از خار — من در دل خود جز گل بیخار ندارم
چون نقش بدیوار همی بینم مردم — روز و دشبان جز سوی دیوار ندارم
دلدار همی جویم و دلدار نه بینم — دیدار همی خواهم و دیدار ندارم
دلدار من از دیده اغیار نهان است — پیداست که من جز غم اغیار ندارم

منصور انا الحق زد بر دار و من امروز | در دار انا الحق زنم از دار ندارم
بصری و جنید و سقطی کرخی و عطار | هر پنج بحق اند و چو عطار ندارم
از طبلهٔ عطار شمی برده دلم زوست | در شامه شمیم طبلهٔ عطار ندارم
الفت بجهان اندر از آن قوم دنیا | جز با شه جهانگیر دمی بار ندارم
ایشان همه از بهر خدا کار گزارند | از بهر خدا من بکسی کار ندارم
شرمندهٔ احسان حسنیتم ایرا ک | شرمنده کی از جود احرار ندارم
آنجای که من زر نفشانم بعوض زر | زرین کنم آه حیف که دینار ندارم
بر جوت من گنبد در از شهیدست | شاهد به ازین گنبد دوار ندارم
فرخنده دلیلیست از جوت من فقر | کو فخر منست و از او عار ندارم
بنموده رسول عربی احمد مختار | کامروز چو او فاعل مختار ندارم
فرموده که الفقر و فخری بخدا من | انکار کنند گر کس انکار ندارم
من کیستم وجهت من چیست همانا | شرمنده بسی از دهش حیدر کرار ندارم
بخشیده سر خویش بدشمن نصف کار | باورت من از این کار سر او از ندارم

تغزل در سرآیند فکر بنام نامی شاه اولیا زند

یکی در خانه ها سرو قد و سیم بر دارم | که از زلفش نمی خواهم دمی هم دیده بردارم
نگاه و دل چه با او می نشینم شب بمهتابی | بجان او که گر ز او دست اختر خبر دارم
تکلم می کند با من چه از خسرو و شیرینها | ز استغنای شیرینی تماشا از شکر دارم
خطش مشک است و رخ آذر تعالی الله از این دلبر | که از اعجاز او ابر در آذر مشک تر دارم

هم زلف

دو زلف یار وش داده فکنده بر سر گردن | دلی از همچنان مانند گنجی بر دارم
سیه زلفینش از دستان زمن دل تا همه ایمان | اگر انکار دارد آن گواه معتبر دارم
بطرف چشمهٔ حیوان نشسته خال هندویش | گواه من بود لیکن ورای آن دگر دارم
دو مرجان شکر ریزش دو شمشیر دل آویزش | دو چرخ فتنه انگیزش که اندر در نظر دارم
رقیب روسیه خواهد شب آید بزم او | نمی داند که من شب پاس او را تا سحر دارم
چنان بگرفته ام از چار سوی او که گر خفاش | به پرد در هوایش من خبر زان تیز پر دارم
برای امتحانم هر زمان از ناوک مژگان | کمانی میکشد ز ابرو و میگوید که بر دارم
نمی بیند که من هر لحظه هر جا دیده چون | به پیش تیر مژگانش چو جان و دل سپر دارم
من از گفتار تلخ او نرنجم گر چه گوید | چه من با رسته کی با کفت آن شیرین پسر دارم
گرفتم آنکه با من مهر نبود آن نگار او را | بدل مهر علی عالی و الا گهر دارم
طراز مسند و منبر امیر المؤمنین حیدر | که بعد از عشق پیغمبر هوای او بسر دارم
بکویش گر گذر زند ملائک پاسبانش | ز رنگ نیستر کمترم زانجا نظر بس گر گذر دارم
چه حد طبع من بود بمدح او سخن گفتن | همان بهتر که در مدحش سخن مختصر دارم

قصیده در مدح شاه اولیا علی علیه السلام

چون من سخن بمدح علی ابتدا کنم | از کس سخن نگویم تا انتها کنم
من خود نیم سرکش از بهر مال و جاه | در نام مهربان و علی اشتباه کنم
نامم ز دفتر شعرا محو باد اگر | تا زنده ام بجز مدح مرتضی کنم
روز ازل به نعل بیش گفته ام | امروز نیز کار بقول بلا کنم

بقالوا بلا

قنبر که بود عبد باخلاص خاندان | من نیز در زمانه بدو اقتدا کنم
بر رنگ و رخم ناصبیان در بین لوح | یکتائی در ارزده تن زار را کنم
از قاف تا بقاف گشم لشکری ز طبع | ترویج مهر کشور و ملت آل عبا کنم
هر جا منافقیست ز آه سحرگهی | بر صد هزار گونه بلا مبتلا کنم
شبها قرار بر کتف مسجد الحرام | بر دوستان شیر خدا الدعا کنم
بر دشمنان او که دبیگاه و صبح و شام | برخیزم و نشینم نفرین ادا کنم
خواهم همی به نیروی او از حضیض فرش | بر اوج عرش رفته یکی این ندا کنم
کی خاکیان بمهر علی می‌سزد مرا | گر چون مسیح جای بچارم سما کنم
موسی اگر بدست عصا اژدها نمود | من اژدها باسم علی چون عصا کنم
کز خاک نعل دلدل او را بقدر و رخ | همسر کنم بمشک ختا بس خطا کنم
گویی که از ضریحش آورده ام بچشم | حیف آیدم گر ز بصر توتیا کنم
ابلیس گفت با همه عصیان و جرم من | شیر خدا شفیع بروز جزا کنم
آدم چه گفت گفت بفرزندی علی | زیبد که ناز بر همه انبیا کنم
احمد چه گفت گفت که با این علا و قدر | من وصف قدر و جاه علی از علا کنم
عیسی چه گفت گفت که احیای مردگان | من گر کنم به نیروی شیر خدا کنم
موسی چه گفت گفت که فرعون و قوم او | من کیستم که بی مدد او فنا کنم
یوشع چه گفت گفت که توصیف شیعتش | من با شعیب و الیسع و ارمیا کنم
الیاس گفت با خضر و یونس و عزیر | بر زائرین مرقد او مرحبا کنم

یعقوب

یعقوب گفت یوسف خود را به بندگی | خواهم همی بقنبر حیدر بها کنم
یوسف چه گفت گفت عزیزی مصر را | بگذارم و بخدمت او اکتفا کنم
داود گفت یوسف و یعقوب چون کنند | با اقرار بندگیش چرا من ابا کنم
حزقیل گفت آصف و ذالکفل و دانیال | توصیف او کنند و من او را ثنا کنم
صالح چه گفت گفت که افسار قوم خویش | اصلاح اگر نگشت بدوشان هبا کنم
ادریس گفت با همه حکمت که مر مراست | نشر حکم بحکم شه اولیا کنم
اسحاق گفت با شمم مشک ختن | ترویج روح او بصبا و مسا کنم
ایوب گفت چاره گرمان جسم ار ز شیر | از خاک وادی نجف و کربلا کنم
هرون چه گفت گفت که شمعون ز شمع | بگذارم و بدشت نجف شب غذا کنم
شیث نبی گفت کاب و هود و نوح را | با برادرم و پدر که او التجا کنم
من بنده نیز گفتم با قمر سا | در حجره روضه او انزوا کنم
هر گه گرفته گردد قلبم ز روزگار | او را بنور مرقد او پر ضیا کنم
ای مرتضی بجان تو سوگند گر جهان | بر ارزم آنچنان که بدو پشت پا کنم
در کنج غم نشسته شب و روز همچو خاک | پیغام بر بسوی تو باد صبا کنم
گویم باو که عرضه کن از من بدان جناب | تا کی در آرزوت صدا و ندا کنم
رحمی باه و زاری من کن که با بیا | روی تو باز بینم و جان را فدا کنم

بتره

قصیده سیزدهم [illegible] و گریز زندگی نامه خاتون قیامت
جناب زینب خاتون و شهدای کربلا و [illegible] شاه اول

دی چنگ زهره چنگ فلک آن سعد اصغرم / آمد بجنگ و چهره‌اش افروز در برم
گفت ای ز خود گسسته و پیچیده با خدا / من زهره مشتری را آخر نه خواهرم
تا مشتری که برهان بر سعد اکبر است / من نیز در که برهان بر سعد اصغرم
با اختران سعد که تابش و فروغ / از روشنی ماه و با سعد اکبرم
بارا شتم ز چنگ و در آرامشم ز خود / دلها چو عود سوزد از نی بمجمرم
بیهوش جمله گه نز گرو بیان خوشتر / چون راز عشق گوید در نای مزمرم
گردد بانیز قلب تو از نور جرم من / چون فن ز مهر جانب قلب تو بنگرم
باروت ماه است مرا زرد روی و ... / بارت گشته بکینه مرا ز چشم عبهرم
آویخته بگاه چنین چاه غبغبم / بر بسته بر طنابی چین زلف چنبرم
چین تار تار سازم زلفین عنبرین / غیرت فزای نافهٔ تاتار و عنبرم
من چون ترا بدیدم غمگین و سوگوار / بار است آمدستم و پیش تو اندرم
هر شکوه‌ای که خواهی بردار از لبم / هر شکوه که داری بگزار در برم
گفتم که ای لب تو ز شیرینی و خوشی / نهصد هزار مرتبه خوشتر ز شکرم
تو زهره و صوت حزین تو دلکش است / لیکن نغم خمش است بار حزن پرورم
این غم که کرده است مرا جای در بدل / با این غم از پدر به پسر مهربان ترم
این غم همه بجسم مانند جوشن است / آن زخمهٔ تو لیکن چون زخم خنجرم
اندر دلم که نه غم دلستان مقر / گر شادی خواهم جز از آن

جز آن اگر بخواهم مسلم نه کافرم

از ناله‌های این دل محزون درد مند / خوشتر ز صوت زهرهٔ زهرای اطهرم

بنا

زین پس آن مرا که نی مضطر ببین ز من / فرمان روای ملکت فغفور و قیصرم
من پادشاه ملک وسیع قناعتم / از پوست تخت تختم و از تاج افسرم
خاقان چین ستد در بار در برم / سلطان روم آید از روم بر درم
گر تو خواهی بدانی شغل مرا بدان / من اشعری بشعر ثناخوان حیدرم
نه دفتر ملک ور تو می شعر بجع / یکجزو دگر بخوانم از جزو دفترم
اندر مدیح شاهان اشعار شاعران / با شعرم ار بسنجی در پله اشعرم
گر زنده بد فرزدق میگفت خود بعجز / تو مهتری بمدحت و من بنده کهترم
تو مادح علی پدر شاه صفدری / من مادح علی پسر شیر صفدرم
از پاکی و لطافت و از زشت دست آب و تاب / شعرم چو گوهر است و خود آب و جوهرم
گر مهتران شاعر انصاف نا شوند / انصاف ها دهند که بر همه سالار و مهترم
من خویش علم قافیه ناخوانده از علیم / اندر عروض هیچو عروسست دفترم
علم بیان بیاموختم معانی چنان بپایان / کتر تو گمان بری سخن سنج ماهرم
سحر حلال من بکلام است و معجزات / از جو که گر بخواهی از بر چهره ساحرم
گفتا که چار یار در طبع تو بدا اند / گفتم که هفت شوهر و هم چار یارم
گفتا مساعدت نکند بخت و اخترت / گفتم مساعدت نکند بخت و اخترم
گفتا چو بخت آیم بنشینمت به تخت / گفتم ز بخت ناید این گفته باورم
گفتا که رودی دف را با سفینج تر کنم / گفتم مکن که خشک است خواهر برادرم
گفتا ز مهر ماه رخان دل گرفته / گفتم بمهر ایشان از دل شاکرم

دبس گرز را گویند در لغت پارسی

گفتا دلت نخواهد از لعل من بوس / گفتم که بوسه میزنی از بوسه بر سرم
گفتا که شرمت باید زین گفتهای سخت / گر بوسه میزنی بزنی ببدل بزم نشترم
من خود ترا بیاری از چرخ آمدم / دری مکن ز من که ترا نیک یاورم
در شهر خرابه که تو ماوا کنی چو بوم / من چون همای بر سر تو سایه گسترم
گفتم که طبع ترا همیشه بدارم چو طبع خویش / هم خاطر تو جمع کنم همچو خاطرم
گفتم که از تو این سخن نیست استوار / نایدم ای پریشم برخیز از برم
گر تو خواهی که با من خواهر بوی که نیز / میگو کنیز دختر دخت پیمبرم
زینب که زیب دامن زهرا بد و بشام / در روز سر برهنه بدای خاک بر سرم
اندر میان کوچه و بازار شام روز / میگفت هان کنار که بر بیت معجرم
میگفت با زبان لسان نکاه عنس / ای بس پسر برادر پسر برابرم
تا بنگر که بنگ زخمی گلوی او / کلگون شده است کاکل مشکین اکبرم
لعنت به بیوفائی گردون کج مدار / کو از ستیزه بی گنه سرورم
ای چرخ ای ستیزه شعار ستیزه کار / با تو چه کرده بود علی طفل اصغرم
کو اسکجای آب ز پیکان زهر آب / دلور و باز گوئی من که ستمگرم
چشم بیان افلاک آبگینه گون / گر ز سنگ شعر شاعر کت شیشه بشکرم
برهم زنم بگیرم چرخ ترا ز هم / هان که قیمت حقیر مپندار و احقرم
از دیده حقارت بر من مبین که نیز / من شاعر و غلام مولای قنبرم
از دشمنان مولا گر خاک بسترم / در دشمنان مولا گر چرخ برترم

از بهر

از دوستی حیدر شیر عدو شکار / شاید اگر ببالم و بر شیر بار برم
مهر علی چو مهر به چرخ طبع من / ابدز جوهر است و نور از مهر در خورم
ارباقی ان کلکی روی بنفشه سوی / کو هر که بدبخت دهد خمر احمرم
گر ساغری خورم من از آن خمر ناب / نومید از شفاعت ساقی کوثرم
از چشم همچو ابرم و ز طبع همچو باد / ز آه آذر خشم و ز ناله تندرم
از خاک من علامت طوفان مشاهد است / گشته صفت در آبم و نار است لنگرم
که از نهیب سودا سرد است آتشم / که از هجوم صفرا تلخ است شکرم
گاهی نگار خوابم و گاهی نگار خور / و ز خواب و خورد گاهی چون گاو و که خرم
همچون خران مصر بدم در کشم بجم / گر پر کنند از علف و کاه آخرم
چون من بکار خرین آب و علف در جهان که دید / گر نی شکر دهی خورم و گر علف خورم
سرتا سر جهان چو من انصاف داد بر بینت / گر از خری اباکنم از خر اخرترم
تنها نه من خرم همه سرتا سر جهان / بازار خرفروشی و من نیز خرخرم
یک آدمی منش بجهان در نیامده است / تا بنده آدمی منش اندر جهان درم
گر آمده است ای فلک ای پیر سالخورد / میگو که و کدام تو آید بر من اندرم

مطلع

قد

قصیده سرایید و گریز بنام نامی سید الشهدا حسین

چنان شدستم مبهوت از هجوم الم / که نیستم خبر از هر چه هست در عالم
زبسکه خیمه بدلم جا گرفته است شده است / دلم مکان غم و پیکرم مقام الم
ازین قرار بر آنم که از قرار بخت / شد نصیب دل بیقرار و جور و ستم

ندانم از چه بکین بست آسمان با من
ز آسمان چه بنالم که آسمان هم نیز
مرا بلوح و قلم زشت سرنوشت نهاد
اگر ز دست کرم آگهی دهم دل سا
دلا ز دست کرم آگهی اگر خواهی
چه پر مایه شوی از محن بیار بیار
حسین آنکه مخالف بدشت شور عرق
بحشر شافع حسرت و شهریار بهشت
بجد و مادر و باب و برادرش نازند
اگر وجودش باعث نشدی هرگز
شده بنجشش سلوی بدست او مضمر
کمین غلامش در بزم همبر کاوس
چو او نیامد در دهر یک سوار سترک
ز دشت ماریه و جنگ شاه و مردی او
در آن دمی که نشست او بذو الجناح و
فتاد در صف اعدای دین چنین کافتد
فکند یکدم هر ره چهار هزار از زین
فتاد آنکه از پشت زین بروی زمین

که در زمانه روی خوشی ندیده دلم
خبر ندارد از کار و کرد لوح و قلم
که من بدل گرویدم بسعی دست کرم
نمی کند دگر افغان و آه و ناله زغم
مدار زین غم و رنج و ملالت هیچ ندم
ز محنت دل سلطان بی سپاه و حشم
برنجت از دم خنجر جفاء او دم
بهر والی دهر است و دلخواه امم
شعیب و موسی و هارون و مریم و آدم
برون نمیشد این خلق هم ز کتم عدم
شده ز کشتن عدو بر تیغ او مدغم
کهین سوارش در رزم همسر رستم
زبان کشای عرب هم زبانستان عجم
سه بیت گویم با چار آنهمه مبهم
بسان حیدر کرار ذو الفقار بدم
میان گله روباه شرزه شیر اجم
ز نشترکان به کارزار سیاه درهم
بصد در پا کشته بهار شمر شوم قدم

دگر

دگر نگویم زین بیش کاز زمان چه رسید
بگاه آنکه گذشته کند بدهر رجوع
بدهر باشند احباب او به عیش همدوش

ز کوفیان با مام زنان و اهل حرم
بوقت آنکه همه بحشر شود شفیع امم
بحشر باشند اعدای او بغم همدم

قصیده در مدح قهرمان عجم برادر بهین سلطان ایران والی آذربایجان نواب مالک الرقاب قهرمان میرزا

ز خسروان و سلاطین باستان و قدم
خدیو باذل شه قهرمان دریا دل
بعهد او همه در بر عطا و بخشش
ز عدل و دادوش چنان شده ملک ربع
ز بیم رمحش در مرغزار و در نیزار
ستم که در چمن مرز بیخ یافته بود
ز کی فزونتر چون شان و شوکت و جاه
کسی نگوید در ملک او دریغ از کی
پدرش شاه عجم بود او بعقل و کرم
به بردباری از روم و چین گرفت خراج
ایالت آمده ز شامات تا بشهر تتار
بریز گرز تو مور است ژنده پیل دمان
تو چون نشینی در رزم که بتور کبود

بنوعی شاهی چون شاه ما بعدل و کرم
که کانت از کرمش رز ز کان و در از یم
عطای جعفر و یحیی و بخشش حاتم
که گرگ گشته چو سگ پاسبان بر غنم
بسوی رنگ نیارد نظر کند ضیغم
ز تیغ عدلش بر کنده گشت بیخ ستم
ز جم فزونتر چون ملک و مال و دام و حشم
کسی نگوید در عهد او دریغ از جم
خدایگان عرب گشت و شهریار عجم
ز ترکتازی از ترک باج گیرد هم
و یا گرفته ز قنوج تا به بیت حرم
به نزد برز تو موش است شرزه شیر اجم
سفندیار است کوی نشسته بر ادهم

بعدل و داد و حشم

باب

تبارک الله از آن باره‌ای آهن سُم | که گر فرازد از دم بسوی چرخ علم
ز بیم دهشت شیر فلک بدرزد ناف | ز سهم سهمش گاو زمین نماید رم
دبور خش اندر حرب او مضمر | شهان بش اندر جای او مدغم
جبین بساید از فخر خسروان گزین | بر آن زمین که در او نعلش گشته است قدم
ز رای عقده گشای تو فیلسوفان را | نماند در دل یک عقده مشکل و مبهم
شها برادر تو دلاور محمد شاه | که پیشوای ملوک است و دلخواه امم
بشهر گیری در ملک خاوران ایدون | ستاده شیر صفت زیر سایه پرچم
بفر دولت فیروز و طالع مسعود | بصبر و نیروی یزدان و تیغ تیز و خدم
گرفته گردد ملک جهان باسانی | تو و برادر گر بر نهید پشت بهم

اندر مذمت شهر تبریز و مردمش و مردم توابعش و بیان بعضی سخنهای معلوم و نامعلوم مرموز

اندرین شهر ز بس فتنه و شر می بینم | آخر این بتکده را زیر و زبر می بینم
آنچه بشنیده ام از امت بدبخت لوط | همه امروز درین شوم حضر می بینم
پسران را همه آنکاره بروی مادر | دختران را همه در زیر پدر می بینم
خواهران را همه بگرفته برادر در بر | پدران را همه در پشت پسر می بینم
شب بکام پسر و شیر و شمشیر و عمود | در کف مردم طرار ذکر می بینم
روز بر هر که نظر میکنم اندر بازار | همه را خرس و سگ و خوک و بقر می بینم
بغض ها و شاخ را باشتر ا ته | بیشتر از بغض ابابکر و عمر می بینم

آنکه در صومعه

آنکه در صومعه جا داده و آن کاندر دیر | هر دو را در صفت و صورت خر می بینم
عارفانی که بذکرند ز شب تا بسحر | ذکرشان را خالی ز اثر می بینم
نیست یک مرد درین کشور اگر هم باشد | از دیار دگر و شهر دگر می بینم
وای بر مردم این شهر که فرزندان را | تا بحشر اندر ز امروز بتر می بینم
هر کجا بازی نشسته بکنجی مخزون | هر کجا خاری با طوقه زر می بینم
آنکه نیکی در استطاب بنفوس ایشان | همه را صاحب استطلب و خطر می بینم
همه مانی که شب نان نخورند ز هیچ | روز در مجمعشان نان شکر می بینم
آن کون کن بچهائی که کون می کنند | حال از نطفشان جدر دگر می بینم
خر سواران ز خر کمتر ما کوی را | غوطه ورشان همه در در و گهر می بینم
دزدهائی که سر گردنها می بستند | بسته در گردنشان عقد درر می بینم
اهل تبریز و مرند و خوی و سلماس و طسوج | همه را در هوس تاج و کمر می بینم
لیک بی باک آن مردم ظالم کو را | رخ مظلومان یکسر هدر می بینم
آه مظلومان از بسکه بچرخ اندر شد | کشتی کیوان را زین واقعه گر می بینم
خلق شیراز و صفاهان و قم و کاشان را | همه افسرده و غمناک و کدر می بینم
ملک ایران که از این پیش بدی رشک جنان | حالیا صدره بدتر ز سقر می بینم
سالکان شه فردوس مکان را یکسر | همه آواره بهر کوه و کمر می بینم
اندرین سال بکرلان دیوث خبیه | شه غازی را با فتح و ظفر می بینم
سال آینده بکرانشه ز قلب سرطان | سر سرداران یکسر بخطر می بینم

شه لشکرکش غازی اصف جاه / تا آینده دیگر بسفری بسیم
اندرین کشور پر آفت دریا فرس / طرفه آشوبی در راه بقر می بسیم

در تعریف اسب گفته و گریز بنام نامی سلطان عصر زده

تبارک الله از آن بارپای آهن سم / که از نهیبش کاو زمین بدزدد دم
زدم بدوزد اجرام چرخ را بر هم / زهم بریزد اجزای کوه را از سم
دراز گردن و کوتاه پشت چون رفرف / بدیع صورت و خوش رنگ و موی چین قاقم
بجز نعلش در گاه پویه گردد برم / فلک ز گردش در وقت حمله گردد گم
بشیر ماند گیرد چو در که تنگ خیز / به پیل ماند آید ز جا چون در جم
اگر در افتد آتش کیب گرزن در بحر / چو باد گردد گر رابش نگاه بدید قم
بچرخ پرد چو چرخ تیر پر زن زمین / اگر رزایش در پشت در بجنبد گم
چه شه نشیند بر پشت او بدشت نبرد / بجوش آید گند چون نهنگ در قلزم
خدایگان شهان جهان محمد شاه / که در شمر بود فزون سپاهش از انجم
چه او برآید بر گاه خسروی خورشید / نثار ریزد اورا ز طارم چارم
ز پشت آدم شاه است و تاجور تا اب / زبطن حوا ابر است و شه نشان تا ام
بعهد او همه خورسند مردم از آشفت / رعدل او شده چین خور آفت از مردم
ز بیم تیغش مغز مخالفان عیور / بگاه اندر جوش چو در بهاران خم
برآشنرم که اگر فتنها رسا گیرد / بتول کیفر از خالها ن دهد چون قم

در پشیمانی و توبه و شکایت از فلک و سلطان عصر بجهة رفتن جهان و بی حسابی سران سپاه او گیتی جهانبانان

زکردهار

زکرده ها گذشته کنون پشیمانم / که رست موی چو کافور از زنخدانم
زکید و حیله و دستان و تنبل شیطان / رهم گذار بود کز نفس شوم شیطانم
ذلیل گشته مرا بود نفس اهرمن / ذلیل خاطر بود از بسوی یزدانم
خطا و عصیان بسیار کرده ام لیکن / عطای رحمان کوه است و کاه عصیانم
بکافری و مسلمانی ای مسلمانان / که من نه کافر نه گبر و نه مسلمانم
فلک ز لعبت من مانده طرفه حیران است / منم ز لعب فلک مانده طرفه حیرانم
گرفته تنگ چو همکاران بجنگ و دندانم / به پیکرم زدانند مگر که سندانم
فلک ستیزه گری را کنون کرده شعار / که تا بدو ستیزه گریش من دانم
فلک ستیزه گر است گر کنار داردنا د / دلیل خاطر گرمش مرد برهانم
مگر ستیزه ازین پیش می شود مرا / بجوان نشانده و نشسته بر بوده نان از خوانم
سرشته آدم کوزه مگر نه بر آبم / خمیر کرده نپخته مگر چو نانم
تفو بسابت ای چرخ پیر موا فکن / که افکنی و ندانی ز نیک موانم
فلان و بهمان شادند و شاه خرم از تو / مگر به پیش تو کم از فلان و بهمانم
تو موش گربه در امانی و ز کید تو کیک / قتیل است هزاران در به تبانم
برای دفع تو پروان کنم به یزدی صبر / قضا گذارد گر گربه زیانم
جریمه چند ستانی ز من نداشته جرم / مگر تو شاهی و من مردم سپاهانم
خدا داند و خلق خدا هم دانند / که من نه تازه از خلق کهنه میدانم
ب لیان در از است تارسا پای / کهی بفارس وطن بوده که مگر مانم

نه روی دیده زمن لوطیان لبنانی ... نه روی دیده من از لوطیان لبنانم
نه کنگ دروازه نویم نه انک دروازه نو ... نه شیر بچه چملان نه شاه چملانم
نه داده کندم بر رشوه قابضم زهقاب ... نه داده دمی ضابط برنج لنجانم
نه قوم قاضی قهپایه ام نه قاضی جی ... نه خویش حاکم رود نه ورا آنم
نه در بخیران لفاته هرکزم کذری ... نه در ریشان کز جز و جمع ابشانم
نه تیغ هندی دارم نه خنجر مصری ... نه توپ هیبده پون نه تفنک شش خوانم
که پیشکش به برم زی خرغراد اخرزیر ... که زیر کش کمر بپیش خرس سمنانم
مرا مطیع هوا و هوس نباید از آنک ... هوا غلام و هوس بنده بنده سلطانم
جهانیان را انصاف برتر از جهان ... جهان منستم و اندر جهان جهانبانم
ازین کلاه نمد فر افسر خاقان ... اگر شکستم میکوی فر خاقانم
ز تن غریبم و جان ز دست مر جان ... بشاعری چو من آرزم جان جانانم
بطبع جان بدخواه شیر یزدان بود ... بطبع بنده نکوخواه شیر یزدانم
بجز علی نکنم مدح دیگری را زانک ... بجز علی نکنم کر نیست چشم جانانم
خدای کفته یدالله فوق ایدیهم ... کی ای توان من معتقد بقرانم

مر توبه و باز کشت بسوی رحمت حقیقی
راز و نیاز کردن خود با خود چکامه سراید

بر درت ای یار بیباران پناه آورده ام ... پیشکش کتائی تو قامت مر تاه آورده ام
بنده بودستم ولیکن جرم و عصیان کرده ام ... بنده عاصی کنون در پیش شاه آورده ام

پیشکش

پیشکش لازم بود مرشاه را از بندکان ... پیشکش من شاه را عذر کناه آورده ام
اشتباه اندر صفات کعه اجمین بیشمار ... بی شمر آنیک ندامت ز اشتباه آورده ام
سی چهل سال است با جمع جماعت در نماز ... پنج شش ره جبهه خود در جاه آورده ام
کرچه عصیان کرده ام بسیار لکن از قیاس ... رحمت را همچو کوه عصیان چو کاه آورده ام
بارکاه کبر و پندار و کذف و لاف را ... با ستون عجز اندر بارکاه آورده ام
عز و جاه ابلیس ها ان چمن ز عز و جاه ... بنده هم کشتی به بحر عز و جاه آورده ام
بهر جار دب درت سوی سپیدی بسته ام ... بهر فرش درکهت سوی سیاه آورده ام
تا کنم در لجه رحم تو بعد شب شناه ... سال و مه در لجه عصیان شناه آورده ام
تا نه خصمان بی پرده اندیشها بنده را ... پرتی را از آه پی در پی سپاه آورده ام
آسمان را بهم چشمی ز خشم انجم خیز ... مشتری و زهره و بهرام و ماه آورده ام
ز اشک سیل انکیز خویش و راه کرم سینه سوز ... آتش اندر باد و خاک اندر میاه آورده ام
خون دل در رنک کوم آتش جان را درا ... تا نکوئی کرم شک و سرد آه آورده ام
تا نکوید خون دل کرم است سردی از کجاست ... مدعی را بسمل دل عذر خواه آورده ام
همرهیها که بادلیان راه کمر هی ... تا کد بو نفس کمره را براه آورده ام
عشق در چاه طبیعت مانده بود از غفلکو ... همچو یوسف عشق را بردن ز چاه آورده ام
بر قبول صبر و تسلیم و رضا مر پیر را ... در جوانی ذکر و توبه بر کواه آورده ام
کرد لیلی شرطش در طریقت مرد را ... شاه مردان را دلیل خود براه آورده ام
تا برم از کوه تاج و تخت جم و شیدر را ... پوست تخت از جدی داز بره کلاه آورده ام

همچو ابراهیم پور خویش اسماعیل را خواه از قهرت بسوزان خواه از مهرت ببخش
ای جان ما بسته زنجیر کویت قد آویخته ام بنده ام در آستان شه پناه آورده ام

در دوری یکی از دوستان چکامه سراید

رفتی تو و به هجر تو من مبتلا شدم — باز آکه کوی تو ز کجا تا کجا شدم
چون تو شدی بسوی ارومی ز خان من — در خانهٔ خدا اشاره خانهٔ خدا شدم
گویم ز رنج و غصّه و تیمار و درد و سوز — از صبح و ظهر و عصر چسان تا مسا شدم
که از نهیب هجر زدم بر سر از دو دست — که از هجوم فکر بذکر و دعا شدم
که از برای پیک بسوی تو صبحدم — تا شام همعنان به نسیم صبا شدم
که از برای بختن سوغات بهر تو — از شیره فکر حلقهٔ ذرّ لی بیا شدم
که از برای چشم رمد دیده بر درت — در جستجوی خاک پی توتیا شدم
که با سگان کوی تو شبها به پشت بام — تا صبح پاسبانت چو سگ بر سرا شدم
که سوی باغ رفتم و جای تو همزبان — با سوسن و شقایق و مهر گیا شدم
که برگ گل گرفته بستم بپای روت — بگریستم آنقدر که در اشک آشنا شدم
که یار ابروان تو کردم دل و سپر — چاچابر آسمان زنی ابرسا شدم
که از خیال وصل تو بزم حضور قلب — رخ بر رخت نشسته بکف پیاپیا شدم
که از برای وعدهٔ بی پایت مهر سال — طالب بسوی خان خود از رنج پا شدم
القصه با جهان ملال و جهان غم — سرگشته در جهان ز برای شما شدم

در خواب دیدن قیامت چنانکه خواهد بود و سؤال و جواب

جواب با ذات ذو الجلال و الاکرام باری تعالی در ستایش و وصف خویشتن بعجز با مطبوع سراید

ای عزیزم دارند و ارید ارزند خوارم — نی از این شاران شوم نی از آن غمخوارم
نیکو چه نگرم بخویشتن من احوال — از جان و دل چنین بار و چو پر دارم
از بخت جان لب لای سیم بخت سیاهم — ور زمی دل بطور طلای نجم دست افشارم
در بوتهٔ محبتم که از توبه بین — سرتا پا صاف چون شمشیر زر عیارم
اغیار را از چشم وحدت یار می‌بینم — احباب را از روی محبت دوست میدارم
عشق بت مرا دیوانه کرده از نه — دیوانه نیستم چرا از این سارم
از رنگ رخ خود بمانم گل زردم — ور اشک چشم خود بگون گل نارم
هاروت صفت در چاه بابل طبیعت — میگوئی ای شاه بستم بگونسارم
در مصر قناعت یوسفم تا نیم من آزاری — در چاه فند اگر این گرگ آز غدارم
جرم و عصیان عالمانه کنیم دبی سر — ایرا دائم بخشنده است مستور ستارم
بخت جوان پرانه سرم بیدار کناد — از خواب غفلت بیاری دولت بیدارم
زیبد اگر نازم بر قبا و افسر شاهان — ازین کهنه کرته ورزین خلقان دستارم
بر پوست کلاه آهوی زنگ داد آهو چنان نشینم — کشور گوئی برگذر تکیه شهی بار شاه افخرم
کلاه نمدین بر سر گذارم من از زر — انگلیک را هیچم هم از بهر افسر بارم
از دو ستاره سهیل و سماک یکی را — سنگ قناعت کنم بر رشته صد تارم
شاخ نفیر از ثور و پوست تخت از جدی — هر سال ایوان و مسند از سپهر دارم

تاج سر پا پرم

از برای تعلیمی که بدست گیرند ادراکشان درون   اختر چو زهیر سلاخ اطرافشان دارم
در زیر ناکه که لب ان سفره درویشان او   مهر و مه را چو دو قرص گندم و جو بکردارم
گر گذر زرم افتد بدین بیشه اژدهای بخشم   شیر آهن پنجه را کی از کلوی نشمارم
کشکول و من تنش از تقرم تن بگیرم   خرقه و جلبندی از تنزل من تنش پارم
ساغر می وحدت از سبوی مهین محبت   در پس پرده لاهوت باده به گسارم
از من پیرم اقرار بر وزن کار جانی بستند   و کنون که پیرم باز بر سر همان اقرارم
استاد و پیر و پیر من عقل گران است   زین است که در نظم موم این زمان سبکبارم
چشمه حکمت بجوش آمده است در دلم پیدا   ازین سخنان زلال و کلام آبدارم
شعر شامی با شعر ملائی در سپهر برین میخوانند   شعر ملا ما در سپهر برین است دفتر اشعارم

بحر نامطبوع چه شرح سیر و سلوک مرموز لغز گوید به عالم

خواهم سخن از عشق آغاز م   در غلغلت بایه انجام سلاجواز م
خواهم که در شیرکان فکرت سا   از حجله طبع پردون انداز م
هودج سیمین زرین طراز ی   با شکین جبر از خانه بطراز م
بنشانشان اندر آن هود ج   برندم ز پشت بجیب جماز م
بفرستمشان بطوایع مراغه   زی آنکه هرگز ندا ده فیاز م
ای که مخزن رازهای نهان ی   بشنو از نای آشکارا راز م
بطرازنده بتان طراز ی   که پر از از لعبتان طراز م
بر رغم لعبت طراز هر دم   صد لعبت از نام خاطر انداز م

درحقیقت

درحقیقت عقلم کاسته است   گرچه سرمست با عشق مجاز م
اندر راه عشق کار خاک   خار بسیار رومن از پا پاز م
باختیار یکقدم ننهم پیش   تا چو خر نزنند صد خار م
ابهام در ندامت عاشقی   ریش گشته از نیش کار م
افسوس چه بدانستم تا کنون   کاین هیچ آنچنانم که نه انجام باشد و نه آغاز م
در اصفهان عاشق گردم اما   عشق شیدا گرد در شیراز م
معشوقه داشتم آدز نام   که از عشقش هنوز می گداز م
روزی اندر مسجد بردی   مرا دیده و داد آواز م
رفتم در پیش و نگرستم   دل در کف روی دلنواز م
برخاست و در آغوشم کشید   وز انجام بنمود تا آغاز م
زانکه پرشکسته در تبریز   نشسته در انتظار پرواز م
کی بینم که در مرغزار لاهوت   بی آهو با شیر نوازان بگراز م

در مذمت دنیای دون و اخو مقام میرزا عبد الکریم ملاباشی و مدح ایشان به علم خیال گوید

درین دنیای بوقلمون لقا گر نه هما باشم   باری در هوا قانع شوم در راه هوا باشم
سپهر دون کشد از سر بسر چون زنگ در زنگ است   نه زنگم من که طعمه شیر این ریو دغا باشم
ترا فخر که در این خانه با آن جا نه نشینی   مرا فخر نه گرد در این سرا با آن سرا باشم
بدریای طبیعت غرقه گشتن هما نا تو   سر پی پردن کن و بنگر که من چون در شنا باشم

بیکدم صد هزاران مصلحت گر آیدم در پیش | کدامین مصلحتها به بجز من همان باشم
تو خود دانی و من هم دانم و اغیار هم دانند | که با شیر بلا باشی تو و من از تو بلا باشم
تو اندر سر کله داری و اندر بر قبا اما | نه من در سر کله دارم نه در بند قبا باشم
بگردن شال اندر سوگ بوالقاسم نیفکندی | و گر افکنده باشی هم کنون زان در ابا باشم
سر دستارت ار افتد بدستم آنچنان سازم | که گوئی مرده بوالقاسم کنون کاندر عزا باشم
تو از قالوا بلا اندیشه داری همچو الوندی | بلا بینم من ار در بیم از قالوا بلا باشم
مرا خوف و رجا از کس نخیزد زانکه گویندی | ولی از آنهم گهی بی خوف و گاهی بی رجا باشم
تو با بیگانگان عشق آشنا باشی و من | نمیخواهم که با عشق آشنا هم آشنا باشم
مرا از مشک ختا و چین نمیبویم بدل ایرا | که من از زلف دلبر که بچین گه در ختا باشم
بکار زلف دلبر گر ببویم مشک خلخ را | سزد اندر ختن میرم اگر ایدر خطا باشم
زلب تنگ ملامت بر سر و بر بار من خورد | گهی اندر دو نیم الم گهی با رنج پا باشم
تو چون جان منی جانا جدا از من مشو هرگز | که من از جان خود هرگز نمیخواهم جدا باشم
اگر تاج شهی بر سر گذاری تو سزا باشد | و گر سیم خری بر سر گذارم من سزا باشم
تو مسلم بنده کافر گیرم این گفتی که میگوئی | اگر آن زر است گوئی تو من دور از خدا باشم
ز الفاظ مسلم و کافر تر اگر فهمی ای کافر | خدا را مغز آخر که بی چون و چرا باشم

تغزل به توصیف غزال معرفت و وصف خویشتن گوید

ای زلف یار ما بر پریشانیت نگاه م | کاحوال من شده است پریشان ز تو مدام
روزم سیاه گوی چو شام و چو شب | از رنگ و فام ای سیهم از تو صبح و شام

که توده

که توده توده گوئی مانند مشک تر | که خم بخم نمائی مانند حلقه خم خام
چون تو بکند اکنون کم دیده ام مگر | سهراب پور رستم و دستان پور سام
شد مشک و بان و عنبر در شهر کوته که | از لب تو جلوه گوی از زلف تو شکام
عنبر بعجز گفته تر امن کمین رهی | لادن بطبع گفته تر امن کمین غلام
عاشق تو گشته است دل و جان مرد و زن | فاش از تو گشته است سر سروران کرام
عبدالوهاب شاه که آنکه اندر زمانه نیست | مانند او غضنفر غرنده در کنام
مانند او نیامده در روزگار هیچ | شاهی که شیر نامش و شیری که شاه نام
اندر قیام او همه ابرار در سجود | و اندر قعود او همه ابدال در قیام
جام جهان نماست دلش بسکه خورده است | جام می مغانه بفتوی شیخ جام
گرچه حرام گشت می از گفته نبی | وی میخورد مدام ولیکن با حترام
آمد مه صیام و وی از روی پاس کیش | شب میخورد نه روز می اندر مه صیام
طبعش کریم ساز ازین بطبع و حیف | بر آن کسی دهد که خرف میخورد مدام
اندر زمانه نیست دریغا سخن خری | کو گفت پخته باز شناسد ز گفت خام
این گفتهای من بخدا نیست غیر از آنکه | بخشد سرورش لذیذ بر خوان عوام کام
الطاف ناشدم لکلام الله مجید | بر این کلام ایدر بخشنده این کلام

در توصیف اصفهان چکامه سراید

چون من هوای باغ و بر اصفهان کنم | از دیده زنده رود برو روان کنم
از من شگفت نیست که با این شگرف طبع | وصف شگفت و ژرفی از اصفهان کنم

ای آسمان نیاز و بیان از رزه جلال | گستردن کمال وصف تو ورد زبان کنم
چون نیمهٔ جهانت که گفتند بخردان | من وصف بخرداند ز نصف جهان کنم
ایران چو تن بدان و شهر خوش آب و خاک | ابر اصفهان بار چو تو خاکدان کنم
در حیرتم که گر بکنم وصف چار باغ | او را چنان شبیه به باغ جنان کنم
باغ جنان نسیه و باغ جنان بنقد | پس با یقین نقد چه نسبت گمان کنم
توصیف خواهم از پل خاجو نمود لیک | بنیاد امیر فارس یا چشم آن کنم
از هفت دست دور فرح آباد و چلستون | با یک نشانه ثانیه ندانم چسان کنم
آن روز خوش که فصل تموز اندر آفتاب | بر سر درخت سرو تر آسا پان کنم
در تکیه‌های واله و میر بزرگوار | شبها چو چرخ دامن خود پر ز کهکشان کنم
گریم چنان که گفتم در اول چکام | از اشک زنده رود روی بر رود چهان کنم
ویران تر اگه تو از این شان اصفهان | شه گو عوض شاه شاهان کنم

در هجو مرموزاً از راه تحدید بپاره از اصحاب گوید

ای آنکه گفته از طعن و طنز رهانم | ترا چه گشت من رهبان یا مسلمانم
تو بر درستی ایمان و کیش خویش بکوش | که من شکسته درست است کیش دیانم
هزار ملت امروز هست در تبریز | چنان بدان تو که من هم یکی از آنانم
بدان من نکند فرق خ کرم بالله | تو خواه میکو بوبکر و خواه سلمانم
همه یکی بنود مرد خوب و زشت هست | تو خوب مردی اگر من ز زشت مردانم
تو از نژاد ز خان زادگان کاشانی | من از نژاد گدا نسل صفاهانم

من ار

من ار گدایم لیکن به پیش شاه زمن | فکنده ام اگر هست چشم حاتم نیم
بدل بجامهٔ زربفت خسروان ننهم | بدل اگر نمایند دلق خلقانم
مرا ز خوان وزیر و امیر طمعی نیست | خورم ز سفرهٔ چرمین خویشتن نانم
مرا لک چه نیاز آن نه ابر و بادی است | ولی غنی ز همه ملک سلیمانم
اگر خدای خواهد خاتم سلیمان را | ز دست دیو تبه رو در کار بستانم
بآن خدای که بی‌خواندن عروض ز لطف | علم نموده است طبع چنین سخندانم
که ظن نخوابرم قدر ذرهٔ تقصیر | بغیر از اینکه ز خلق جهان هراسانم
بسان ترسا در مسجد مسلمانم | خزیده کنج از جان خویش ترسانم
ز یار رحمان غافل دمی نخواهم شد | اگر گذر زند این مردمان شیطانم
حسین چکاک آن که دار خواستهای | که از ملایش برار گشته چوپانم
که گر به بینم او را بکوچه یا بازار | خدای داند گز دیدنش پشیمانم
تو ای نسیم صبا جانب مدینه برو | ز من بگو برادر برابر جانم
که ای ز قید جهان جهان رسته | مرا به بین که مقید بکنج زندانم
درین حصار بدان گویا بقلعهٔ نای | بکام خصم چو مسعود سعد سلمانم
برای اسب تو ای شهسوار فرزین رخ | پیاده طعنه زده خصم فیل دندانم
ببین چه گفته است گفت کاب مرتاض | درین ششدره آورد بمن سخت حیرانم
هجا شنیدن کسی گو من نکردم از آنک | یکی نگوید من شاعر هجا خوانم
زباستان بنو این داستان ز من بشنو | که بر آمده این داستان ز دستانم

شنیده‌ام که چه سغنیاری آمد / بسوی زابلی کش شاه زابلستانم
پذیره آمد دستان و مهمانش خواند / برفت و گفت به دستان بگوی دستانم
من آمدستم کش پور زال دستان را / بحجم خام به بندم بر زور دستانم
به پیش شاه برم تا که پادشاه جهان / بکار خویش کند شهریار ایرانم
نگر چه گفت بدو زال از سر اندرز / که تو ندانی اندرزها که من دانم
مر این پسر که مرا هست ای هژیر چنگال / خجل ز خسرو و رستم کنار یزدانم
غرض ز گفتن این داستان غرض این است / که خصم چیره نباید چنین بمیدانم
نه خصم خسرو فرخار و شاه نوشاد است / نه بنده میر بم و نرمشیر و کرمانم
مر آن یگانه خودخان و من یگانه خود بشر / اگر یگانم کمتر نه از یک و خانم
رهین منت خان نیستم اگر هستم / بکودر آنکو خان جان من گرو کانم

در عاشقی و فنون او مهوشانه تغزل سراید

دیگر عاشق شدم دلبر گرفتم / خراد از آنچه بد دل بر گرفتم
از اول عاشقی چون رسم من بود / رسوم عاشقی از سر گرفتم
اجازت در فنون عشق بازی / ز روح پاک پیغمبر گرفتم
نباشد نامیزد عجب عشق / گرد من مایهٔ دیگر گرفتم
بخون خویشتن از خط جانان / بهر مدعی محضر گرفتم
لامم جمله را از من بگوئید / که من دل از تو بهتر گرفتم
ز آب کوثر اندر زندگانی / سه جام از ساقی کوثر گرفتم

خوبها دیدم و دیدم جهان را / جهان را عالم اصغر گرفتم
حکیم گرچه اصغر گفته لیکن / ازین خود عالم اکبر گرفتم
که عالم هفت کشور دلبر و من / ز خود تا حال صد کشور گرفتم
ز غنجی کش گرفتم ارز عالم یا / موجب دادم و لشکر گرفتم
تمامی قصر و کاخ شهر دل را / ز دلبر در زر و زیور گرفتم
برغم گهکشان شبهای هجران / ز چشم اختر فشان اختر گرفتم
مسلمانان مرا کافر بگوئید / که من خود خویش را کافر گرفتم
به بربط تسبیح و مسواک / بدادم ار در یک ساغر گرفتم
ز بی ننگ و بی عاری ردا نی / فلک چون رخت من در بر گرفتم

در مدح ولیعهد ماضی نواب عباس میرزا ۱۰

باز آمدم ز شاه کهن داستان کنم / فر باستان سخن نو چون ز باستان کنم
عباس شاه غازی فردوس جایگاه / کش زنده تقصه اگر داستان کنم
در حیرتم که گر بکنم فکر داستان نثر / بر سبک این زمانه و یا باستان کنم
آن به که از سراچه حیرت بدر شده / بگسر بان همه ز معانی بیان کنم
یک داستان بگویم بر زبان خضر / عباس شاه را ز آن محو شان کنم
عزم ارتش گویم از آن ملک آران / شرح خوش از این بیان از آن کنم
گوینده نی شنیده این داستان نغز / گوید که داستان نه چنین و چنان کنم
بر چون کنم بطبع که از راه امتنان / مر طبع خویش را به نجع امتحان کنم

گویم که در زمان گذشته شبی بخواب | شه گر از آن رخش بسوی خاوران کنم
خود از عراق و پارس چو نخجیر شکار | از پیش یکنفر همه را بلستان کنم
صحرا و کوهسار ز ملک هری همه | پر از سوار و اسب آران و مغان کنم
آنقدر سیم و زر ز نقادم برد کار | کشتی جیب و دامن همه چون گنج دکان کنم
سنگر بسی بسازم از بهر توپ و تفنگ | بنیان سنگران که از آهن جان کنم
وز بانگ و آذرخش توپ تفنگ پس | خاک هری بلرزش سیماب سان کنم
اسکندر گذشته چسان گو هری | آینده بهاری من بر سان آن کنم
گوینده گفته نیز که شه گفت و مه گذشت | من آمدم که مهر شهان را قران کنم
دیدم که شاه گوید این ماه را تمام | نقصان اگر زند مه من سازسان کنم
پنج یا چهاری از عید فرودین | بگذشته سان گذشته سوری ختان کنم
زان پس بسجده دادم بر گاه شاه گر | زین پس که را بدر مهربان کنم
کی شاه شیر سطوت خورشید معدلت | تمشیت خراسان بی زر چسان کنم
زر خواهم از خزینه و سیم و سلاح رزم | تا رزم با مخالف شاه زمان کنم
چون از خزینه زر بستاندم سوی هری | سیلی ز زر بترک و عراق روان کنم
زیشان بگفت و رفت و مه فرودین رسید | رفت و بگرد و داد که من داستان کنم
خوش گوشه است باغ جهان جان شاه را | خواهم که باغبانش بباغ جهان کنم
حق گفته چو ملک بملک دست خویش را | با دوستان بباغ جهان با جان کنم
حق گفته است در نیا گفته است و نغز حق | حق است حق که شاه یکی از دوستان کنم

در تعریف شراب و توصیف معشوق سراید

ای ترک می بیار که آمد مه صیام | وندر صیام می نخورم چرا حرام
بشن حلال کن لعل بفتوی شیخ عقل | آنکس که گفت می کلال است و نی حرام
زان می که جرعه بکشد زان اگر حکیم | تا زنده است می نکند حکم ترک جام
چون آفتاب تابان در ساغر بلور | روشن کند ز تحت سرا تا فراز بام
فاش سان بنهام اطلس سرخ فراسته | عطرش ببوی نافه چین طرفه عطر و فام
نام مغان ز همه با مها به است | زیرا که هست داروی خواب انجمن نام
آنرا که نیست نشاه می در سرای بجو | دیوانه و مریض و بیخواب و ناکام
بیچاره من که بگذشت بسر سالیان عمر | نه دیده ام بجام می و می ندیده کام
یکجام از زرابه رنگین بمن دهند | وندر عوض ز من بستانند ننگ و نام
من زاهدیم که باده فروش ار رخا شود | از ننگ و نام بگذرم و نگذرم ز جام
ای ترک زان شراب بیاور که خورد | تا پخته پخته گردد از آن شراب خام
چون رز بچه گشتم از عشق آن بتی | کش ساق و ساعدش چون تنش سیم خام
زلفش فتاده حلقه حلقه گره گره | ابروش و گوی او مانند خم خام
خالش چو دانه است و نه زلفش دام دل | افتد در هوای دانه اندر میان دام
از کعن نگاه غزال است و هیچکس | مانند او ندیده ندیده غزال رام

در موزون قصیده بسبک غریب سراید

من پرستار شید ایمانم | فارغ از قید کفر و ایمانم

مادرم نفس بچه عقل پدر ...   هم رخیان وهم ازان

هم ازین است گشته بطبع وبخوی   گاه ان ان وگاه چو ا

نفس من کافرست ودل مسلم   رعیت رد سم ومسلما

من نه گبرم نه ارمنی نه یهود   نه مسلمان نه غزنه رهبا

لیک خوانند مردمان از طنز   که ازانیان وگاه زانا

اهرمن را من نیارد ... زند   چه رزده دست من به یکوا

نو من بی تفاوتست ...   خوه تو سلمان بخوان خوه عثمان

در حصار بدن چو قلعه نا ...   مانده چین ابن سعد سلما

یوسف من فتاده در چاه است   من همانا که پر کنعا

موریم من و لیک مستغنی   از همه ملکت سلیما

عقل من فرخ است ورحمانی   لیک شوم است نفس شیطا

او فتاده کنون بچاه هوس   از هوا گشته چار ارکا

پیرتن آسا بچاه مانده اسیر   متوصل بپور دستا

عقل اول اگر کند یاری   ورنه در چاه تا ابد ما

رسن بافت بایدم از ... چه   از تو گل نعکرت آ

گر رسن بافته شود از چاه   رفته بیرون شوم چه میدا

که تو گل اگر بیان آید   جسم ملکست و پادشه جا

چین مسخر کنم دیار بدن   تن جهان است و من جهانبا

درنه

ورنه ملک بدن چو زندانیست   من در وعاصی ز سلطا

پای در کند و دست بر زنجیر   بسته افکنده در زندا

پادشاها مرا گناه چه بود   منکه خود بنده بفرما

هرچه گوئی و هرچه فرمائی   حکم حکم تو است میرا

بنده ام من تو پادشاه بزرگ   بگذر از گناه و عصیا

مانده مهجور قطره سان بکنار   آرزومند بحر عما

همچو عمان و بحرهای دیگر   از محیط است ناید و نقصا

مرمو زاد ره شناسائی خویش مرخالق خویش را اسرا اید

من آن ذاتی که اندر هر صفاتش مر ببینم   سره استاد کی استادی هر استادی ببینم

جمالش آفتاب آسا بهر جانب درخشان است   ولی نظارگان را کور چون حقش می بینم

جمالش در فاش همچون آفتابست بازش گویم   جمالش را بشب در خواب من ازان گاه ببینم

نیارد فاش دیدن چشم هر صاحب نظر اری   اشارتها که من زان زرگ جمالش می ببینم

سر تنگ عاشقانش را بعارض گاه مویندان   روان چون نیل و چون جیحون و شط و بأسش ببینم

گزین پیغمبران را بر در دولتسرای او   که بشر دهر چون سقاو چون فراشش می ببینم

مرا قلاش میخوانند رندر خرابا تی   چه من هم خویشتن را رند و هم قلاشش ببینم

بجنبک دل دانا بی این کل عالم را   لب کو جگر از گیدانه خشخاش می ببینم

کهن زیباش شاهان جهان چین که در گیتی   کنون خورشید را برخاک شان زیر پاش ببینم

گر امی کش بدی اندر فراز تخت جم جایش   لئیم را کنون بنشسته اندر جاش می ببینم

رسوم بد که مفقود گردیده ز دهر ایرا ک — هزاران خلعه را در حسرت یکایش می بینم
بهر سو بینم اندر خانه و کوچه و پس پیدا — رده اندر رده فتنه کرده فلک او باشش می بینم
بشب در خانها و باغها بر حق خلایق را — پی تخریب کشک کیش در کنکاشش می بینم
که دو مه را برای مال و ملک فانی دنیا — چو سگ اندر جدال با هم ز بهر لاشش می بینم
پدر را با پسر هموار هجو از پی اما — پسر را با پدر همیشه در پرخاشش می بینم
کنیزان را که اندر جوانشان هر شب آشنا حاضر بود — کنون هم حا حوانشان بی نان دهم بی آشش
ز هجر او بیاد باشش پخته جسم شیه را — لبان قشر خام او بیاد باشش می بینم
ز بهر قافیه محتاج تر که گفتم ار چو — که بینم ابروی دلدار دلوم فاشش می بینم
لب و چشم و دهان دستین عقیق زان را — زلف و تاب نار عشق خنک و پاشش می بینم
بهر کس میرسم از خوب و زشت و نیک و بد در — تمامی را رفیق در عبر دیو لداشش می بینم
ز نزه یوسف صدیق هرگز از برادرها — ملا الهما که من از خود پی قرداشش می بینم

بحر نا مطبوع بر هیبات غریب چکامه سراید

درش از پی هلال عید رمضان — بعدم بجستجوی ز هر سوی نگران
دیدم که او را چو ماهی زرد بیز — کافتاده بتی در کنار از میان عمان
زرد و ضعیف شده پیکرش گفتی — آنهم چو من نکرده بشعبان بر قدان
گفتم البته خرالیوم ستی که ۲ باز — پروا شده ار ز رون نون ز نیان
رتی و ربک الله باید چنین گفتن — گفتم چه دیدم هلال عید رمضان
دلبر ابرو هلال من با من گفت — از چه ربی و ربک الله هست گو این

گفتم

کا کزون

گفتم دیدم نظیر ابروی جانان را — گفت هلال است نظیر ابروی جانان
گفتم ای من نگر که باب منسوب — ابروی چو هلال بین که گشته نمایان
خدا از خندان شگفت چمن گل و سبز وه — کابروی مه را هلال گفتی و گفتی هذیان
زیرا که ابروی یار را خو نسبتی باشد — با کمان و خنجر و شمشیر شه مردان
حیدر از در دشمن شکار یرد ل — پهلو یادار او ستاد رستم دستان
آنکه در روز کار با وجه چوشش — از چه من یاد زدم زدن قبیله شیبان
دیدست او را الا هر دستی دیدستم ترک — یدالله فوق ایدیهم را خواندستم در قرآن
نه همین تنها یار محمد بن عبدالله آمد — که بود یار آدم و نوح و موسی بن عمران
اوست یار جبرئیل این بود هر منزلت قدر و — که اش کرد لیس من الله جبرئیل والا شان
در غزوه خندق شنیدستی که چه کرد — پایه با عمرو بن عبدود سوار در میدان
در روز وغا دشمن خدا امر حب خیبر را — بدو نیم کرد از یک ضرب ذوالفقار بران

مرموز از شکایت از فلک نموده چکامه سراید

زجور این فلک کینه توز اهرمن — ز بس بروید خونم چو از زمین روین
همی کرانه از رنج برسرم مغز — همی بپوشم از درد بر تنم جوشن
همی چه گویم گویم که من نه رستم گرد — همی چه گوید گوید تو پور کرد پشن
همی چه گویم گویم که رت شوخ چو زنی — همی چه گوید گوید که بهمن شو چو مجن
همی چه گویم گویم که زشت بار افزاه — همی چه گوید گوید که نیک بادا شن
همی چه گویم گویم که عشرتی و نشاط — همی چه گوید گوید که محنت و محن

همی چه خواهم خواهم ز شکری فرغ … همی چه بخشد بخشد ز حنظلی فرغن

همی چه خواهم پوشم ز زر حریر کرته … همی چه پوشد از ز جیتم پیراهن

بهر که هست بگرنگ باشد و صادق … بمن که هست چو زنگ باشد و ریمن

بحیرتم که چه چاره چه حیلت انگیزم … که راست آید یک چار کام هم با من

بلند قدرا کیوا ایکنا کوا فلکا … چه کرده ام که چنین نیست بایدم کردن

کدام جای که خواندی نخواندمت بزبان … کدام جای نهادم که پی زدی بز من

هر آنچه گفت بگفتیم که صادق و ناطق … هر آنچه گفتم گفتی که کاذب و دهمین الکن

اگر بگوئی در رنگم و در روی و در کوی … نگو نگو که نیم لی بگر بگر حزن المن

بحق من میر این ظن بد نگو بنگر … بایتی که هذا لکفته اثم بعض الظن

بپاک ایزد ذو المن که آفریده مرا … ز چه ز قطره آبی که گنده بود و عفن

که نیست در دل من رنجشی ز کوشش تو … گرم بتابی از پای تا به برچو رسن

از آنکه دانم چیزی من تو نیز محکوم … رخا لمی که بحکمش روان روانست بتن

ماه بهمن مره مرزبا بیک دیمه گفت و کونموده سرا ید

دی یکی آمد از بر بهمن بر من در ان … پیغامهای نغز مرا داده بود آن

پیغام داده بود که چو نشد و چمن زنید … بی من نتایج چمن و باغ و بوستان

پیغام دادم او را گر نعد تو شد ند … شاداب و سبز و خرم و خندان و شادمان

پیغام داده بود که گلزار ساچه شد … آن سعدیها که ز من داشت رایگان

پیغام دادم او را کان سودهای سیم … داد و گرفت سنبل و نسرین و ضیمران

پیغام داده بود که از هجر روی گل … بلبل هنوز نالد در صحن گلستان

پیغام دادم او را کاید ز نجر گل … در شاخسار گل زند ار وصل داستان

پیغام داده بود که شمشاد و نسترن … عریان ستاده اند کنون نیز خوار خوان

پیغام دادم او را کز دیبه فرنگ … لفکنده اند هر یک بر دوش طیلسان

پیغام داده بود که در دامن چمن … خفته است باز سوسن آزاده ناتوان

پیغام دادم او را کز باد نو بهار … بیدار گشت و باز بر آورده زبان

پیغام داده بود که در روی آبگیر … افتاده است درع سغدزار پهلوان

پیغام دادم او را کز فر فروردین … درع سغد یاری گم گشت از میان

پیغام داده بود که بر طرف جویبار … عرعر هنوز لرزد از سردی خزان

پیغام دادم او را کز گرمی بهار … از برگ خود فراشته بر فرق سایبان

پیغام داده بود که در صحن مرغزار … بر جای مانده است ز من مفرش کتان

پیغام دادم او را کامروز جای او … و ز اش فرودین گسترد پرنیان

پیغام داده بود که در ماتم حسین … امسال سوکوار نشستند مردمان

پیغام دادم او را کامسال مردمان … جشن گرفته بود ز چین جشن مهرجان

پیغام داده بود که آباد است ملک … در دولت محمد شه خسرو جهان

پیغام دادم او را کاکنون چه بکیره … ویران شده ز کرها ان تا مرز صفهان

پیغام داده بود که دستور چنین بود … در کارهای مرز و در اشغال مرزبان

پیغام دادم او را دستور این بود … نز مرز ارش مانده نز مرزبان نشان

پیغام داده بود که ترکان خرسوار | با ترک تازنید کنون نیز همعنان
پیغام دادم او را کز جور آه خلق | هر دم سرشک ریزد از چشم آسمان

در وصف بهار و توصیف پروردکار قصیده سروده اید

شکر خدا که از نو دو فر فرودین | شد باغ پر ز سوسن و نسرین و یاسمین
از سبزه شد بساط چمن غیرت جنان | وز لاله شد بسیط دمن رشک حور عین
از عکس لاله همچو فلک گشت زمین شد فلک بر درز | وز فرط سبزه همچو فلک شد زبس زمین
پروانه‌ها از چمن بسوی زنگ کاروان | وندر چمن در آمد لب کاروان چین
سجاده ریز شد صدف ابر نو بهار | شمامه خیز شد نفس باد فرودین
پوشید باغ جامه دیبای هفت رنگ | وز بر فکند جوشن فولاد و آهنین
شد نطفه سبز که زمهران مرغزار | اندر نما چو در رحم مادران جنین

جانور

بلبل بشاخسار گلستان چمن عابد | در ذکر شد بآیه لا اله نستعین
وطواطها و سار و فاخته و عکه روز و شب | مشغول شکر و حمد گل و لاله آفرین
در بوستان شدند دکر دوستان ما | اندر خرام هر یک چمن سرو راستین
در زیر هر درخت گل سرو قامتی | بنشسته محو صانعه رب العالمین
اندر فراز شاخه آرام همچو کاه | تکیه زده شکوفه چمن نور آتشین
آنجا که او نشسته ابر طارم جلال | نالد همی ز رفعت بر طارم برین
در پیشگاه بارش گلهای رنگ رنگ | اندر سجود جبهه زمین بعبیر از جبین
با ارصباء کمر بنیابتش بسته چست | سالار بار گشته ز بس خدمت مهین

زنبورها

زنبورهای نحل مانند چاوشان | هر جا شنگه کشیده با آهنگ خوش طنین
قمری چو پاسبان از آخر بهار | بیدار باش گوید تا صبح اولین
شاهد صفت بخاله شقایق بسر قدح | ساقی صفت گرفته بکف لاله ساتکین
سیراب هرچه سنبل تر از شراب آب | سرمست هر چه نرگس مست از شقار این
دامن کشان بنفشه و شمشاد و ضیمران | چون مطربان برقص بر افشانده آستین
سوسن زبان کشاده پی خطبه و دعا | شاخ چنار دست برآورده با آمین
سوری ستاده یکسو چون سلم از یسار | خیری ستاده یکسو چون طور از یمین
بر شاخسار غنچه نشسته ارغوان | چون ایرج بعهد صبی با پدر سه قرین
افروخته چو چهر منوچهر نیک پی | سیمای بدر فروز گل سرخ آتشین
از بهر پاس بهمن غدار شیخ کمان | تیر گزین چو سام سوار است در کمین
خرداد و مهر و اردی و مرداد و شهریور | هر پنج تن بیاری تیر اند هم یمین
روئین تن ارشیده چو پدر بهمن سترک | چه می توان کند به یمین چنین متین
خاصه درین زمان که زمین را بخرمی | گشته است لطف خاص جهان آفرین ضمین
زین پیش چند گاه گراز قاطعان دی | بی جان و دل فسرده بهم بود ماء و طین
جان داد آب سال ابر از ژاله مرحبا | دل داد خاک را ابر از لاله آفرین
نم آفرید و دل بیم اندرش مکان | ابر آفرید و داد بچرخ اندرش مکین
وز ابر قیر سار بدو گاه مختلف | که سیم سعه بستد که لؤلؤ ثمین
اندر بکیانیش جو سوی روزگار | در فرودین و بهمن ربان لبش ببین

چار عنصر که مختلف و ضد هم بُدند   ای بوالعجب که کرده بهمشان چنین عجین

که گر نباشد ایک از آن چار را وجود   فاسد شود نجوا تون در خاطر جنین

بی منت مهندس و بنا و آب و خاک   از لفظ کن نمود حصار فلک حصین

در انحصار کرده معین ده و دو برج   از آبی و هوائی و خاکی و آتشین

بسپرده آن دوازده برج از زیاد و کم   بر دست هفت اختر سیاره گزین

هفت آسمان و هفت زمین طرفه‌تر از آب   بر پشت گاو ماهی جا داده اینچنین

کان هفت را همیشه قرار است با شهور   وین هفت را هماره مدار است با سنین

نی زان بشاخ گاو رسیده است تاب و خم   نی زین به پشت ماهی اندر رسیده چین

خسرو چنان سزد که بگرداند این سپهر   دارا چنین بود که نگهدارد این زمین

در تعریف خزان و مدح شاه مردان قصیده سراید

ببرد رونق عطر و شمیم عنبر و بان   ز گلستان و چمن باد مهر و ماه ابان

دریغ سنبل و گل تا که بد ندانستم   که بوی سنبل و گل بود بوی عنبر و بان

بجای سنبل و گل گلستان به بر پوشید   ز خاک گرته و از برگ چکن و تنبان

مثال باغ جنان بود باغ و تا که شد   ز ترکتاز باد ابان چو ضد جان

ز دست چوگان باز باد آبی و نار   بسان گوی اندر ربانده گوی شد غلطان

زبسان در زری آذر نیامده هرزد   برای پوشش خود از سبز که کان خفتان

ز بسکه از ره آمد زدی ز آذر رفت   بباغ و راغ و گلستان و گلشن و بستان

در اندرون زمین سبزه نارسیده بگشت   چو زه که فاسد کرد و ز صدمه دزره ان

زبیش

ز بیش بهمن مه با شتاب در بر دی   رسید در پیش نوندی شکل باد بزان

رسید و گفت که آهنگران آذر را   بکوب زند از آب برگهای سندان

که میرسد مه بهمن بجنگ و از پی آن   سفندیار رسد تیغ خار و پیکان

لبان سندان ز تش آب در زبان چو بان   گران ریخت دگر باد جوزده با سوهان

چو مرد کار زش ابر و باد جیش کرد   برای روی سفیدی نگار زند درمان

دم سپید گری کرد و مغز شور بی   کشید یکسر بر کوه و شخ کران بکران

سپید گشت زمین آنچنان که من گفتم   دگر در آتش فلک آتش نیست در بابان

ز ترکتاز باد شمال و باد دبور   ز برد باری ابر شتا و ابر خزان

کسی نمانده در گلشن و نکو طارم   کسی نمانده در کاخ و حیری و ایوان

همه بکنج نهان خانه‌ها قتلاق   نشسته لرزان در پیش آتش سوزان

ستارکان همه از سردی هوا گشتند   بزیر کرسی گردون گرم رو پنهان

دلم گرفت که اندر سه مه ندیدم هیچ   بروز طلعت خورشید و شب مه تابان

دریغ و درد که تا در نشد ندانستم   که بس عزیز است ماه شریف تابستان

بود خدایا بینم دوباره بی دشمن   نشسته باشم با دوستان در بستان

خوش نشستن بستان خاصه ماه بهار   که خیره کرده دیده زخیری الوان

یکطرف صف است تا که باشد از سوسن   یکطرف رده بربسته باشد از ریحان

به پیش باغچه گلهای یاس و نسترون   شگفته باشد و منهم شگفته و شادان

نشسته باشم با شاهدان بگل چیدن   چه شاهدان همه ابرو کمان و تیرمیان

گهی گزارم با این بوسه لب بر لب … گهی گزارم با آن چنان دهان بدهان

گهی بخوابم دو زانها یکی کنم همسر … گهی نشینم و زیشان یکی کنم همشان

گهی ببویم آن زلف چو سوری صد پر … گهی ببوسم این لاله چو لاله نعمان

گهی چو لاله آن لاله چنیم شقاف … گهی چو سنبل این سنبلا کنم افشان

گهی مرا این سلا ز بوی آن بگویم قیر … گهی برآیم از زنگ این کنم قطران

گهی نشینم و بهر نثار دلبر و یار … گهی فشانم از الفاظ ولی لولو غلطان

هم چه گویم گویم که ای گل خرم … هم چه گویم گویم که ای گل خندان

بنزد زلف تو لالست سوسن آله … به پیش چشم تو کورست نرگس فتان

ترا به ماه قمری سزد شود چاکر … ترا به شهد شکری سزد شود دربان

ز عنبر تو خجل مشک و عنبر و لادن … ز شبنم تو خجل شبنم گل و ریحان

هزار لیلی از عشق روی تو مجنون … هزار ترس از گوز زلف تو صنعان

زاژدهای تو گشتم بتاب چنبر از غم … ز صولجان تو ماندم خمیده چنبر چوگان

مرا بگیر که از دست تو بگیرم دل … مرا گذار که در پای تو گذارم جان

بدیده زهره پیشانی تو ای دلبر … بخورده شکر نوشین لب تو ای جانان

طبرزد و شکر و قند گشته بنده این … سهیل و مشتری و زهره گشته برده آن

غزل سرایم یکچند بر غزال و سپس … بمدح گردم مدحت گر شه مردان

شهی با جلالت دست حق که اندر رزم … بریزد آتش استد ز رستم و دستان

به بند بر برانیم آتش تیغش … هنوز آب نکرده ز حد حد طغیان

اگر

اگر نسیمی از مهر او وزد بسراب … وگر سمومی از قهر او رود بعمان

لباعت اندر عمان شود بساوه … لباعت اندر گردد سراب لالستان

ز چرخ برتر بن زچه زرتبت و قدر … ز عرش برتر بن زچه زرفعت شان

گواه قدرش انجیل عیسی مریم … شهید شانش توریة موسی عمران

چه او بدشمن بخشد میان میدان سر … چو او در تیغ بذل براه دشمن جان

ز جود حاتم از چه چرا گوید طی … ز بذل معن چرا از چه دم زند شیبان

خدایگانا شاها غضنفرا ملکا … منم ثناگر تو اشعری مدحت خوان

بمدحت تو شایان اگر نیم از لطف … مرا بمدحت خود کن ز شفقتها شایان

ببحر طبع بخشا یکی قطره پر … ز لجه که بیارد ز جذر و مد نقصان

همیشه تا بجهیم است نار و مار و حمیم … هماره تا بجنان است حوری و غلمان

مقام حاسد تو در میان نار جحیم … مکان مادح تو در کنار حور جنان

مر این مصاحب موسی بگردد و هرون … مر آن مخاطب فرعون بماند و هامان

در هوی زاد براهمن سه رمضان و ختم آن بضحک انگیز

در طلوع آفتاب جهانتاب و مدح امام هفتم ع

چه خنده کرد سحر زنگ شب شبه گون … ز برق خنده او سوخت دامن گردون

زداد دهان افق تیغ شهسوار فلک … ز سوز گردن بر حلق زنگی شبه گون

چو لاله گشت دهان افق برنگ بغام … ز لب آن ز رگ شریان زنگی آمد خون

شفق زداد دم کهسار ارغوانی رنگ … ز عکس آن دم زنگی که مهرش کرد زبون

شعاع دلو شفقم ز راه شفقت و مهر / بکوه و باغ و ایوان و برزن هامون
بچهر سوری و سوسن چه تافت پرتو آن / بساط باغ و چمن شد بسان انکلیون
ز آخر شب تا اول دمیدن صبح / هزار رنگ بر آورد چرخ بوقلمون
چه باغ و راغ و گلستان و خانه شد روشن / برون شدم ز سرا با هزار گون آسون
رهم فتاد سوی سوق عامه دیدم / همه به بیع و شرا خلق از هم مغبون
صفی نشسته ابرد که چنین بزاز بکمر / صفی ستاده ابرجر که چنین قطار رهیون
همه ز رنگ شده روی و تیزه جوی و دغل / همه شرارت و شهوت پرست و شوم و جبون
یکی چو زاهد در عجب و نخوت طامات / یکی چو عارف در سیر صنعت بیچون
نه این ز صنعت بیچون دیده هیچ اثر / نه آن ز طاعت و طامات داشته هیچ کره
بحیرت اندر بدم از آن گروه دغا / که شد ز غلغله خاطرم قرین جنون
بعقل گفتم کاریست عهدر و کسل / چه شد که گوئی بی لیلیم چنین مجنون
جواب داد که این نکته شهره گشته بشهر / که عقل و عشق بیکجا نشود مقرون
کجا بعقل گرایی سر تو کامدر شد / چو گنج شایان ز عشق شاه دین مشحون
امام هفتم فرزند جعفر صادق / که بر امامت او شاهد است چرخ کمون
فلک بپایه هر شب بر آستانش چهر / ملک بروبد هر صبح درگهش بجفون
به پیش نقش در بارگاه او خجلست / بدایع صور نقشهای انکلیون
رهین مهرش نه تنها دل عرب عجم است / گرفته خلخ و یغما و چین و سقلاطون
ز روی مهر اگر بنگرد سوی آذر / بباغ حت اندر آذر بروید آذریون

کیکه

کسیکه طالب مهرش نبود نبود دایم / قرین اختر مسعود و طالع میمون
ایا ز جود تو شرمنده بخشش دریا / و یا ز قدر تو سرگشته کرسی و گردون
بیاری تو عالم گرفت اسکندر / به نیروی تو حکمت نمود افلاطون
بخواهش تو روان است بار در سینا / بگفته تو روان است آب در جیحون
شفیع گر نمودی ترا ایزد پاک / هنوز در شکم نون بُدی ذوالنون
خلاف بود بسی با وجود تو در دهر / که برمکان خلافت بکین کند هارون
میان نعت تو بحری برکها تا بست / بر آل برمک شد اختر فقیر وارون
ز مهر مدح تو در طبع اشعری چنین بحر / کناره گیرد هر لحظه لؤلؤی مکنون
زری ز همت یکقطره گر بجوشد باز / فزون تر آید این قطره قدرش از جیحون

صحیح

در تعریف خزان و شکایت از مردم زمانه فرماید

خزان رسید و فرو ریخت برگهای رزان / رزان نیابد دیگر امان ز دست خزان
فکند کیک لشلوار باغها یکسر / بدست یاری باد ابر گریه در ابان
سبزه که لابه بر ابید دشنه ش پیدا / بنفشه در زره جو بیارش پنهان
بپای خار در افتاد سوری صدبرگ / ز دست باد برزید خیری الوان
بحال خیری بگریست سوسن آزاد / بحال سوسن بگریست نرگس فتان
ز برگ خیری و سوری و نرگس و سنبل / بساط باغ شده چین دکان زرگران
فتاد عرعر و شمشاد و سرو از بالش / فتاد تکه و قمری و سار از الحان
ز زاغ دشت چنین زنگبار شد گلشن / ز میغ بحر چنین پنبه زار شد بستان

خلاف حیوان پوشند چیز جامه و بات … کتان و توزی در فصل دی چو تابستان
بجای مخمل چینی و دیبه رومی … لباس پوشید اشجار توزی و کتان
گناه آدم کرده است گوئیا عرعر … که از لباس شد از پای تا بسر عریان
ز سردی دم دی آب گرم در تالاب … فراز تابن شد سخت بسته چون سندان
خزان اگر نبد آهنگر از چه هر ساعت … ز آب سندان سازد ز باد هم سوهان
ز برگهای زر اندود برکه‌ها در باغ … چو گنج باد ر دینار گشته و شایان
به کیمیا نه اگر بار داشت باد چرا … ز زر جعفری انباشت باغ دامان
برای خواندن مرزوعهای سبز بچرخ … ز هر طرف ملخ سیم بار شد پران
بکید و لحظه چنان قحط سبزه شد در چرخ … که سبزه یافت نشد جز بطرف کاهکشان
بصبح یافت شدی سبزه گر نبدی ممکن … که آفتاب بتابد ز کوه بر کیهان
شگفت دارم زین کهنه پیر حیلت باز … که گاه لؤلؤ ریزد که آرد از نیسان
همی بغیر چرخه یک آسیا نه سنگی … نماند در همه ملک آسیا که گردان
کنون نشاید ما را بجز ده گوهر یک … نه گوهری که بود اصلش از یم عمان
ده گوهری که باجداد و نژادشان گویند … سر در سینه کانون و نور چشم زنان
از آن ده گوهر مشکو کنم لبالب جز … وز آن ده گوهر ایوان کنم مثال جنان
نگار خواهم و ساقی و رود و آتش تر … کباب سازم مرغ و بره بریان
گهی بنوشم از جرعه و گه خورم از آن … شراب از کف ساقی کباب از جانان
گهی بمطرب مجلس نوا دهم که زند … ره عراق ز نیز سوی اصفاهان

دشت

گهی برخم

گهی برخم بهاران ز مجمر انگیزم … بپخت شاخه بادام لاله نعمان
گهی ز سختی دی از بهار یاد کنم … ز دیده ریزم سیل سرشک چون باران
گهی بگویم پایان دریغ از اردی … گهی سرایم دستان فسوس از نیسان
ز ماه مهر و ز خرداد و تیر و شهریور … یکایک خوشه دهم گاه گاه و از آبان
بیاد روی گل سرخ باده گونه رزد … هزار دستان آسا همی کشم افغان
چو بلبل از پی بهاران گرفت بار ملال … دهم سلاح لولا بتیغ یاران
بهار اگر نبود گو مباش ما را هست … بنفشه زار خط یار و روش لالستان
شراب و شمع و نثر لب ما را … شقایق است و گل سرخ و لاله و ریحان
گرفتم اینکه گل افشان نباشد در بهمن … کنم ز گلشن طبعم ببزم گل افشان
حکیم قطران گر زنده بود بر طبعم … مدیح گفتی گفتی چنانکه بر مملان
عجب مدار اگر طبع پاک راد مرا … مدیح گوید مملان سان همی قطران
مراست طبعی کو پرورد در چنین یم … مراست طبعی کو پرورد گهر چون کان
بزجر لؤلؤ خیزد ز یم همه موج … بطبع طبعم لولو دهد همه غلطان
گهر ستاند غواص از ره بصد اکراه … گهر فشاند طبع من از بن دندان
سخنوران جهان سر بسر مطیع منند … چنانکه گوی مطیع است در خم چوگان
سخنوری که زند لاف همسری با من … بزیره گردد گو گوی حاضر و میدان
درین زمانه دریغا سخن شناسی نیست … که وحی منزل من باز داند از هذیان
بدیل اخطل مانده است در پس دیوار … عدیل اخطل بنشسته است در دیوان

ز شاعری شده مشهور فرقه‌ای که نیند / نه زاهل علم بباخت نه از سخن بیان
یکی بهرزه کند وصف افسر قیصر / یکی بیاوه کند مدح یارهٔ خاقان
یکی بموشی گوید تو شرزه شیر عرین / یکی بموری گوید تو زنده پیل دمان
یکی لئیمی را نامد که حاتم طائی / یکی جبونی را خواند رستم دستان
کدام طائی لاطائل و افراد و گزاف / کدام دستان دستان و تهمت و بهتان
رسول گفته است زین گروه با صحاب / خدای داده خبر زین فریق در قرآن
ز نسفاهه طبعی شیره کان طمع دهند / بشوهری که زنش خیره کیک در تنبان
جو برشکی رشکین شلوری که کند / بریش کادی مدحگری بگون خران
چه نفع و سود باطفال شیره خواره رسد / زدایگان که ندارند شیر در پستان
سرای مدحت کس نیست اندرین کشور / پناه و ملجا کس نیست اندرین سامان
بمردمان زمان مردمی نمانده که من / بال و مه زنم از باستان همی دستان
چه باستان همه یاربتی بزند قرین / درین زمانهٔ‌شان همه با فریه کرده اند قران
مرا رفیقان بوذند بیش ازین مشفق / کنون نپرسد احوال من یکی زیشان
سه سال شد که درین شهر همچو بوم غریب / نمی گذارد چرخم بشهر از ویران
یکی نگفت که آن عندلیب نغمه سرای / چه شد که بست درین گلشن زمانه زبان
یکی نگفت که آن رند لاابالی مست / چرا نهاد برون پای زجرگهٔ رندان
یکی نگفت که این بهمن دشت کیهان را / چرا نجویش نفحه است ثنگ چمن زندان
یکی نگفت که آن بیکس جفا دیده / چه بی‌وفائی دیده ز مردم دوران

بحسنه

که جسته است کنار از نگار و بوس و کنار / که لیست است نظر از جهان و خلق جهان
دریغ و درد که آغاز می ندانستم / که اینچنین است انجام مردمان زمان
به پرده خوشتر آید مرا ادای سخن / ز نام بردن آن ناکسان بی‌بنیان
تفو بشقبهٔ تسنعین عمرو بکر و زید / خیو بریش فلان ابن و سبلت بهمان
بآذری که چو گلزار شد با براهیم / بمصحفی که در آذر بسوخت شیخ صنعان
بکعبه و بصفا و بمروه و زمزم / بسلسبیل و بتسنیم و کوثر و رضوان
بآن دمی که سخن گفت عیسی مریم / بشاخ که زخود رفت موسی عمران
بماهی که فرو برد یونس اندر یم / بکشتی که برون برد نوح از طوفان
بآه و زاری حوا ز فرقت آدم / بسوگواری آدم در اشتیاق جنان
بشیونهای یعقوب اندر آن ساعت / که بود بوی ز پیراهن مه کنعان
براز ها که محمد بلیلة المعراج / به پشت پردهٔ قرب با سروش یزدان
براد ~~خوی~~ رندان عور سرگردان / براد خوی جوان مرد سرافراز زمان

برومندی

بآن سبوی که میخانه را ابد بود امید / بآن کدوی که پیمانه را بود پیمان
باشک گرم حریفان بی‌سر و بی پا / بآه سرد اسیران بی‌سر و سامان
بخون حلق شهیدان کربلا اقلا / بخاک پاک شهیدان شاهدان پایان
که جانوران تمام جهان بجز ابرار / بزرگ و خرد ندارند هیچ یک ایمان
چه انس و جن و یکی جمله جاهل و گمراه / گزیده کاد و حزن جمله ابله و نادان
درین زمانه یکی اهل دل نه گر بیش / زمانه دارد چون منش واله و حیران

دانشمند

زهی نهمت مردان مرد دانشور   که جان بجانان داد و تن با خشیان

بروشان همه خبر و زد ابرها ر   رخا کشان همه غبر دود بکاه و ران

تغزل و مدیحه سلطان عصر ناصر الدین شاه قبل از بلوغ بسلطنت

دوش نگار من آن لعبت شیرین زبان   سر زده آمد برم نیمه شبی سرگران

ریزان از تاب باده بر گل رویش عرق   ریزد از گل چنانکه شبنم در گلستان

گفت چه بنشسته خیز و بیا ای بزم   کامد هنگ به تهنیت دیگر رفته روان

تو به این ساعت که خفته و پیشت بپا   آفت کشور بلا راحت یک ملک جان

دیدم چون روی او رفت روانم ز تن   باز ز بوی خوشش بر تنم آمد توان

جستم از جای خویش همچو کز آتش سپند   در بر آن تیر قد کردم بالا کمان

بعد نیایش بسی عذرها خواستم   تا بجو آن ماه را کردم بلی حیران

دلبر با هنگ هوش آمد و بنشست خوش   ساکن بنشست خمش تا چه کند لطف آن

داشتم اندر وثاق باده گلگون لطف   و آن بت گلگون رخان بود بسی نکته دان

گفتمش ای جان من رهزن ایمان من   خواهی با جوان برت آرم چون زر زان

خندان خندان شگفت چون گل سوری ببار   گفت با خوش بود چون زر زان ارکسان

خیز و بیاور بطرزان می یاقوت رنگ   شاید کیدم رهم از محن آسمان

خرقه پر وصله بود چیان در وثاق   وان بط گلگون رحیق بود بریش نهان

بارخ چون شنبلید از پی رخشان نبید   رفتم با صد امید شادوش و شادمان

دادم پیش نگار آن بط می را قرار   بر بط و طنبور و تار چیدم از بهر کران

آن

آن بت سیمین ذقن زان بط باده کهن   ریخت عقیق یمن در لگن جسم و جان

چون در ته ساغر کشید دلبر من زان نبید   سرو چمانش خمید بست ز گفتن زبان

گفتمش ای ماه رخ از چه نگوئی سخن   گفتمش ای سرو قد از چه نبندی میان

میان

گفت چه بندم کمر منکه ندارم کمر   گفت چه گویم سخن منکه ندارم دهان

وه چه خوش آمد مرا زان سخن دلپسند   طبع پسند او فتاد آری گفت بتان

خیز و بده ساقیا جام می لعل رنگ   تا که سرایم مدیح بر ملک جم نشان

داور با عدل و داد و خسرو دارا شکوه   آنکه عدیلش نزاد مادر پیر جهان

ناصر دین دلیر شیر فش شیرگیر   و آنکه سپهرش نظیر نارد در صد قران

فرش از کی کار شاهی کاوس کی   عدلش در رد کار تالی نوشیروان

ای ملک ای ملک سلا عدالت حرز جاه   جودت در مرز و بوم باعث امن و امان

هر جا غمگین دلی شادان در عهد تو   جز دل غمگین من کو نبود شادمان

منکه ز جان چرخ چشم طمع خم   دارم چشم امید در ره بخت جوان

بخت جوان جهان بخت تو باشد یقین   بخت جوانی کنون جز تو ندارم گمان

ای شرف باستان از خرد راستین   وی خرد راستین فخر تو بر باستان

هر کس امروز ماند محروم از خدمتت   فهو اذا رد بکف سعی الانیا ن

وقت است ای دون مها کز پی یاری شه   رانی زیران سپه یکسر تا خاوران

ریزر

آنجا لشکر بتیغ آیین بازی چون دست هین   سازی با تیغ چون زهره کند آوران

بر خصم آری چو خشم گیری بجا پا کمند   بر لب آری چو کف گیری بر کف سنان

بر تن فغفور چین جوشن درزی از زین ... کز خان خطا در بند آری از آن

آنکه گرز و تیغ در صف آورد که ... ولوله فتنه تو در ملک هفت آسمان

پوشد خفتان بر ریخ از بنه سپهر ... گیرد بر سپر کیوان از کهکشان

سطوت تیغ ترا ماند شیر عرین ... نخوت گرز ترا ماند پیل دمان

تو شه دین پروری خصم تو دین را عدو ... ماند بدخواه دین آخر زار و نوان

گویمش ها بطنز خصم ترا بیتکی ... لیکن از شورش قافیه پیش شاکیان

ای شده امروز خلق شیفته نعمت ... فردا بینم ترا شیفته دیگران

خصمت چون شپره است شخصت چون آفتاب ... شپره چون آفتاب بد گرد نهان

تا که فلک سالها مدار نشاز گرد کار ... تا که جهان سالیان ماند از بنیان نشان

خصم تو گریان و زار کرده با روزگار ... شخص تو ایران مدار ماند اندر جهان

بهاریه و مدیحه بر سلطان عصر قبل از بلوغ میانه شاه

رسید آذر ماه و دمید آذریون ... بساط باغ ز رنگ چو نقش انگلیون

ز لاله سبزه ستان شد چنانکه پنداری ... نوشته اندر نگار خطها از خون

فروغ لاله بمانند عارض لیلی ... ز ژاله لاله بمانند دیده مجنون

چمن ز سنبل و نسرین و سوری و سوسن ... سپهر نیلی شد رنگ دگر چو بوقلمون

ز بس که سر زد در باغ خیری و نرگس ... پدید آمد گویی کواکب از گردون

اگر نه گردون باغ است از چه رو دارد ... هزار گونه صور در میان دیرمون

بنفشه بر طرف جویبار رسته بناز ... چنانکه سبزه خط گرد آن لب میگون

بنفشه

بنفشه گفتم خط ترا زهی تقصیر ... بنفشه ابله اگر چون خطت بود میمون

ایا ز زلف تو در شهر کار مشک تباه ... و یا ز روی تو در چرخ حال مهر زبون

نمونه ایست ازین رنگ چهره طلسم فام ... حکایتیست از آن عطر زلف غالیه گون

از آنچه آهو بر ناف پرورد در چین ... وز آنچه بازرگان آورد ز سقلاطون

نهفته داری ماهی بزیر سنبل تر ... نهان بسنبل مه را چگونه کردی چون

هر آنچه باغ به پرورد دایه ابر بر ... هر آنچه ابر بکرد آن نهد در مدفون

کنون ز روی تو پیدا است جمله از چه باد ... ز چشم من همه ریزد ز فرقت تو کنون

با خجسته نگارا از فرقت رخ تو ... دلم شده است نوان قامتم شده است نگون

رسیده کار بجایی که از فراق رخت ... شوم غریق هوا و شوم قرین جنون

تو گر بیایی از تو دلم شود ساکن ... چه بینت بی تو دلم را قرار و صبر و سکون

بیا که بی تو ز آهم نشسته در آذر ... بیا که بی تو ز اشکم نشسته در جیحون

اگر نیایی بالله برم ز دست تو داد ... بداوری که بعدل نظیر داور بیچون

شهنشهی که برو بند درگهش به فخار ... شهان بسطح جباه و مهان به پیک جبون

شرار قهرش گر اوفتد بلاله ستان ... نسیم مهرش گر بگذرد بسوی هامون

بجای خار مغیلان ازین دمد سنبل ... بجای لاله نعمان از آن بروید خون

کمینه بنده از بندگانش طهمورث ... کهینه چاکری از چاکرانش افریدون

تبارک الله از آن تیغ اژدها شکلش ... که از نیام چه در رزم میکند بیرون

بدم گرفته یکی همچو چون عصای کلیم ... مبارزان سلاح چون قبطیان فرعون

همیشه تا که ببرند سبعهٔ سیار — همواره تا که بدو دست اکسند گردان

بود عدوی تو با محنت و تعب اقرب — بود محب تو با شادی و طرب مقرون

تغزل و وصف پری عالی و از وجوبای مرا خود شکفتن و تعریف خزان و خزان و بهار آفرین میسراید

زین پیش داشتم دلکی زار و ناتوان — در حیرتم چه شد که کنون نیست در میان

بر شهر ای گمشدهٔ خویش فرخ و خرم — در بند برد لی بیقین برده ام گمان

کوئیست سیم غبغب او لیک کرده است — بالای آن خمیده چو زرینه صولجان

دی گفتم ای نگار مرا کرده از هر چیز — از گوی جان گذار و چوگان بلا فشان

در خم صولجان تو داده است مر مرا — آن گوی سیم گونت از گوی زرفشان

گفتا که صولجان من و گوی زر تو — چیزی بکش چو لولوی بر رشته بایدان

در پاسخش ز لجهٔ طبعم بیک نفس — غواص فکر افکند این رشته بر کران

کا جان فدای غبغب چون گوی سیم تو — زلفت چو صولجان و دلم گوی زرفشان

تنگ است زرنشان همچون حلقهٔ دهانت — از بسکه تنگ بندی بر قد من میان

بوالعجب از میانه مرا عاقبت بهیچ — هیچ است چون میانت و هیچ است چون دهان

از عشق چهره خانت چون زعفران شده است — من جسم ناتوانم و رخسار ارغوان

بر چهره زعفرانی من خنده میزند — برگ رزان بزردی در موسم خزان

گفتم خزان و آمد از پی نهیب او — در کوه و باغ و راغ و گلستان و بوستان

بیش باغ ابر از برق بر هن — افروخت راغ را ابر ابر سایبان

ارزرمهار

از زر مهار حله بری کوه حله دار — وز نافه‌های مشک تتری کرده نافه‌دان

از بسکه ابر پنبه ببارید بر زمین — وز بسکه برق اخگر باشید در زمان

در شهر و ناق مجمر افروختند از این — در سر امراحی برهو ختند از آن

در روی آبگیر ز دم سردی هوا — خوشیده گشت آب بمانند استخوان

شد صحن باغ و صحرا خالی و پر دگر — از لعبتان چینی و زخیل زنگیان

دیبا سلب نبد از این بیش کوه و دشت — لیکن بدوش هر یک از پنبه طیلسان

اطفال باغ یکسره عریان ستاده اند — گویا گناه آدم کرده ست مر زران

زین سان که برگ ریزد از اشجار در ثمر — دینار دار گردد چون گنج شایگان

مانا که کیمیاگری آموخته است باد — گر زر جعفری شده بر صحن گلستان

بلبل همی سراید از هجر روی گل — اندر فراز گلبن از وصل داستان

گوید همی که ای گل بی مهر بی وفا — صد دل از جفای تو و جور باخبال

در هفته بود وصل تو با من قرین دمی — نه ماه در فراق تو باید کشم فغان

این داوری بر پیش شه که از تو برم بست — فریادرس بغیر خداوند انس و جان

شاهی که بی رضایش یک برگ از درخت — هرگز فرو نریزد با سردی خزان

هیچ است پیش سلطنت دائم شاهیش — سلطانی سکندر و شاهی اردوان

یک قدر لشکرش است که بر روی تکیه گر — بی تکیه کرده پشته این هفت آسمان

بنشت وجود پاکش موجود دائمی — لیکن وجود ما همه فانی چه باستان

یا رب باد دراز یران درد مند — یا رب مرید مند و ظفران بی نشان

هوشنگ کار بر سر دستور سلطان مرد / رحمی بیار در دل سلطان جم نشان

بهاریه ایست و چهار شعبه اگر شنیده نماید

بهار آمد و رفت از گلستان / بصد گونه خاری ورای خزان
مه فروردین پیش از اردی بهشت / چو کیخسرو آمد بگاه کیان
فرستاد خرداد را سوی تیر / که گیرد ره بهمن شیخ کمان
بمرداد هم داد پیغام سخت / که چون تیر بندد بخدمت میان
ز نزد سفندارود دی ماه مهر / به نوش فرستاد خط امان
ز شهریور آمد به پیش لوند / کز آذر خبر دارم و ز ابان
چه از چار سو بسته شد راه خصم / سپس دلو و فروان بباد وزان
که باد بستانی ابر بهار / بریزند پیجاده در گلستان
بغمانش باد بهاری وزید / وزان ابر آزاری آمد نوان
بباریدباران ابر کوه و دشت / که و دشت شد زیر باران نهان
سوی شهر آمد سپس وز تکرک / بباغ اندران گشت لؤلؤ فشان
گلستان دگر باره شد همچو بار / پر از سوسن و نرگس و ضیمران
پی سیر گلزار تابنده گشت / شب و روز خورشید و ماه آسمان
بصحن جنان بذله گوید کنون / ز ریحان و گل ساحت بوستان
بغلمان زند طعنه از خرمی / بطرف چمن شاخه ارغوان
هزاران از شاخه سرخ گل / زند هر دم از باستان داستان

برقع

مبرقع کند پنهان ورین / شعب را چه در است جوید نشان
محیّر سراید همی ... گاه / چه اندر حسینی برآرد فغان
بماهور و نوروز خارا زند / کند چون مقام نوا را بیان
چه در پرده عشاق را ساز کرد / بزابل کند اوج را تو امان
ز مغلوب رو بر مخالف کند / بلحن عراق است تا ترسنا ن
کشان جانب بوسلیک آورد / عشیران را با صبا همعنان
ز نیریز نغمه سراید همی / نشابورک آید چه در اصفهان
چه در پرده زنگوله آید دهد / بغزال در چارگار امکان
همایون را در نهفت آورد / چه سازبزرک آورد در میان
ز کوچک دو بیتی سراید سپس / برکب و بیاتی کشاید دهان
بنوروز خوب را نوروز عجم / زند در رهاوی همی هر زمان
سه گاه و حصار آورد در نغم / چه آهنگ ساز حجاز آرد آن
ز آهنگ آواز بلبل بباغ / چمان شد بیکبار سرو چمان
بابیات راوا برتر از گهر / یکی گنج پرداخت چون شایگان
پی سیر گلزار از سوی شهر / روان شد ز هر خانه سروی روان
مر آن بذله گفت از دل برسمن / مر این طعنه زد غنچه را از دهان

به تنبیه غافلین به معنی و به ظاهر خطاب به دل خود کرده گوید

تا کی از دل هراس از روز محشر داشتن / شرم باید از قد و بالای دلبر داشتن

چشمهٔ تسنیم لعل دوست اندر دست ما — پس ز کوثر دست می باید بکار برداشتن

عنبر و مشک است زلف یار تو بی اشتباه — پس خطا باشد ازو مشک و عنبر داشتن

رو در کار رخ خال رخسارش سیه گر کرد باز — رسم باشد تا سفیده چشم بر در داشتن

مهر انور خواهی از بهر شب در اهیاب — مهر باید بر رخ آن ماه انور داشتن

ترک سر باید نمودن در ره جانانه ها — رسم جانان نیست در این ره کسی سر داشتن

کشتی ما در محیط عشق شد بی بادبان — باد می آید ندارد سود لنگر داشتن

آخرت کردن و مافیها همه در آذریست — چشم تا کی سوی این کردن و آخر داشتن

دیده بکشا عالم اندر عالم اصغر ببین — تو بزرگی خویش را تا چند اصغر داشتن

ای که غواصی نمودی فکر در بحر خیال — شرط باشد در صدف امید گوهر داشتن

از یکی منبع بود چون مؤمن و کافر روانش — کافر و مؤمن بباید در برابر داشتن

کافر و مؤمن بجز اسمی که رسمی هست نیست — پس چرا بایست مؤمن بغض کافر داشتن

خشک مغزند این گروه کودن کوپال سر — دست افشان باید اینک دامنی تر داشتن

صاحب محراب و منبر جاهل آنکه هر خورد — شیخ را جاه چه از محراب و منبر داشتن

جاهل محراب و منبر چون دو نشانم نیست — لقمه از خوان حقیقت باید ابرداشتن

بر لب جانانه لب بگذار از من گوش دار — حیف باشد از لب جانانه لب برداشتن

گر نگیری سخن بیهوده مشهر ها ان وهلان — آب گردد در لب قند مکرر داشتن

شاعران نغز گو را بعد ازین شعر بلیغ — هیچ شایان نیست الا شعر و دفتر داشتن

در تحریص از علایق دنیا جستن و مذمت دنیا و اهل دنیا

دنیا خطاب با دل خویش کرده مرموز اسرار اید

ای دل بیا ز بند جهان شو جهان کنون — محوانه پشت پای زن بر جهان کنون

سر منزل اقامت تو این سرای نیست — زین انسرای رخت بکش هان وهان کنون

کون و مکان که گشتی و دیدی سراسر همه — یکچند هم مکان گزین در لامکان کنون

از صولجان عقل بمیدان روزگار — گوی سعادتی بربا تا توان کنون

با حوادث ار چه ولی لازمست مجتهد — آبی بآتش کلک عنبرفشان کنون

دنیا و اهل دنیا چون زاغ و جیفه اند — تو چون هما قناعت کن با استخوان کنون

آیا چه عیب دید ز اهل عراق و فارس — کش یار ترک و گرجی شد آسمان کنون

اسفندیار یار بکجاست که زال زر — بر بهمن ستمگر شد میزبان کنون

دقت است کز سپهر جلالت بوقت سعد — تابنده اختری بنماید قران کنون

ای شیر نر زبیشه برون آ که در عراق — روباه ماده گشته پلنگ سیستان کنون

ما را ازین مقوله سخن بر صلاح نیست — بگذار حرف معتمد و اصفهان کنون

یک گوشه فراغت گرد در جهان بجو — پاکیزه منزلیست که دارم مکان کنون

از زاهدان صومعه و راهبان دیر — بیگانه ام بمذهب این کیش آن کنون

معلوم شد ز خالص ناسره — کر آید ایمان میان محک امتحان کنون

در شکایت جاه و مکان و شرح مجاری احوال نوشتن خویش و املاء نسخه فندلاء المدن گوید

دلم گرفت درین کنج بیکسی روزان — چه صبح چاه چه چه تا کی چه برشان

ز بس که تیره و تارست و تاری و تاریک — نه زن ز مرد به پند رخ و نه مرد از زن

شگفت جائی دارم که ماه تابان سال — بسال اگیتب بینش جز پهای من

یکی مجاری احوال خود بگویم با ز — ابا که خامه و سکین تیز کون ز ن

سپیده دم که دهد خور ز لاژورد رواق — فروغ بر که و هامون و خانه و برزن

ز خواب گردم بیدار و با درنگ و شتاب — وضو بسازم و تطهیر در میان لگن

سپس نگه بمحراب ابروی جانان — کمان و تیر شوم با خشوع و با شیون

چه زین کنش فارغ شوم با شتاب — قلم بگیرم و سکین بسیج پرورزن

لسان کلک ببرم ابا سر الماس — که تا ببرد و گویا شود بدون دهن

دلی ز خوردی و سردی و تاری منزل — نیم رنگ کلک وز الماس و قطع زن این

گهی شکستن خواهم بدست چه سکین — گهی چه گویم با خویش دست خود مشکن

غرض از اول صبح دم الی شب تار — چو رشته تنگدل ستم بردن سوزن

کنون حکایت جا و مکان بماند از آنک — رسید بوک سرما بگنج بیت حزن

درون بقعه تیرم چو مار بهمن هیچ — نشانه ماه سفندار مذ پس از بهمن

به برزبر زد بادی خ ارنه زین سرما — نمی شود سفندار مذ ستیزم من

دهان خنجر سرما شکسته سازم خور — اگر گمانه مریخ افکند جوشن

بجا بگاه زی طفلانه بکردم بر خ — اگر زغال آبی برون شود لو خن

اگر چه خواهم و دانم که خواهشم یکبار — ب نهایت بخشنده ایزد ذو المنن

ولیک خواهم امیدون که ستانم باز — کند گرم عار غم سردی دشمن

حی

در سیر و سلوک خود به چه طریق سرایید قصیده

بروز نیمه ماه مبارک رمضان — شدم ز خانه بدر بهر سیر و گشت جهان

نه اسب و استر که کش خرم بسیم و بزر — نه زاد و راحله کش خورم برود شبان

سوار بجوم لیکن بپایهای نحیف — که چند بارش شکسته بود دست هوان

شبان و روزان میخوردمی غذا لیکن — یکی بخون جگر یافته دو قرصه نان

بهر دیار و بهر شهر و هر قریه و ده — که من رسیدم آنجا رسیده بد حدثان

ز بسکه با من بگرفته انس حادثها — چو مرغ با من هر جا روم کند طیران

ولیک از من او فوت ترانجا — که من دچار دگر میرسیم بدان سامان

شگفت قصه از من شنو که تا ابدان — درین بدان نشنیدستی از همه ابدان

شبی گذارم افتاد در به قافله — که میر قافله سیاح بود و بازرگان

یکی غلامی بدش ابا دو زلف دراز — که از دو عارض در آفتاب بد تابان

رخش چو ماه و لیکن چه ماه مشکین مو — قدش چو سرو و لیکن چه سرو موی میان

بزیر رانش یکرانه قوی هیکل — که کس ندیده در زیر ران چو نیکران

فراخ سینه و باریک ساق و آهن سم — دراز گردن و کوتاه پشت و کوه توان

چنان نشسته ابر باره آن غلام من — نشسته گفتم بر رخش رستم دستان

کهن باطری در راه بود و از پس آن — کمین گشاده بد رهزنان براه روان

نباکه اسب ز مکمن برون جهانیدند — بر تیغ و نیزه و زوبین و گرز و تیر و کمان

بناق قافله زین وحشت قیامت اثر — قیام کرد قیامت چنانکه بود چنان

بعرض خانی حز

ما را ز میر قافله رفت
و از غلام عهد نامه کتب
...
اخلاق ... حسنه

غلام خلاصه چو آن دید همچو رستم زال　　بپال رخش سپرد از فغان دیو خان
سنان گرفت بکف و ز پس سنین و بنین　　ز پشت باره در افکنده نعره سنان
چه رهزنان ز کف شیرپنجه خورده زند　　در صداشان طلبیدند زنگیه شیر ژیان
من استاده تماشای کار میکردم　　چو آن شنیدم گفتم نگار بیت لسان
سوار شیردل از گفت من چو شیر سپهر　　کشید تیر ز جوز انهار بر کیوان
ز پنج لنگه پرتاب پنج تن سالار　　بهم نمودیم از رخت زندگی عریان
بگاه جولان ناگاه دست آهن سم　　بتیغ شد شکست سر بسر استخوان
پیاپیه بیاپی صفت آنغام شاه سوار　　بسوی دزدان رخ گوز است چنین نشان
گرفت و بست از ایشان همی جنق بجنق　　فکند و جست از ایشان همی کمان گران
بهر که بر تن دشنه زدی شدی بیدل　　بهر که بر سر دهره زدی شدی بی جان
چنانکه گفت سپاه کشیده است خرطوم　　چنانکه گفت شیری کشاده است دندان

مر موفق اچکامه سراید و مدیحه گوید بنام نواب بهمن میرزا

سپاهی بیکران بینم همه با خود و با جوشن　　یکی در بر زره بر نو یکی در کف مجن بمجن
یکی با ساعد و بازو کمان دار و کمند انداز　　یکی با گرز و با فیلک عدو مال و غنیم افکن
ز نار قهرشان در تابه است اندر زمین ماهی　　ز نور مهرشان در تابش است اندر فلک لوخن
بتن خونشان همی جوشد به نیزه خصم در میدان　　چو زر و سیم در بوته چو دُرّ و لعل در معدن
بنا کش شهر شاید سپاهی اینچنین باید　　بگاه صلح مومین دل بگاه جنگ روئین تن
ببر برگستوان اسبان بتن کند اوران خفتان　　چو رخش و رستم دستان فریبر جیش شه بهمن

سلیمان است

سلیمان است او اندر بساط خویش و مامورند　　همانا امر او را جن و انس و وحش و اهریمن
ایا با عدل دادار که در عهد تو در گیتی　　چو ماه فرودین بگذشت بر عالم مه بهمن
نشستند مردم تبریز اندر حیرت و مشکو　　چنان لشکر اگرچه حیرت و مشکو بهاران لعبتان لشکن
بجای برف و یخ در خانه و در باغ شد پیدا　　گل حمری گل سوری گل نرگس گل سوسن
لب ان سلسبیل و کوثر و تسنیم شد جاری　　میان جویباران آب اندر فرغر و فرخن
شقایق عکس داده بر زمین چون آنکه میگوئی　　شده روئیده از عکس شقایق در زمین بیدین
الا تا در بهاران گل شود شاداب در گلزار　　الا تا در زمستان گل شود خشکیده در گلشن
بهاران در زمستان ریزدو لن از باغ و در بستان　　گل خشکیده در بالش گل شاداب بر گرزن

تغزل بسبک غریب و عجیب سراید

صبحگاهان از در مشکو چه خور آمد برون　　ماه من آمد گرازان از در مشکو درون
چهرش چون یاقوت پخته زلفش چون خام ابریشم　　حلقه حلقه تا بتا افتاده از چهرش نگون
زلفکانش نشکن و مشکین برنگ ابریشم بد مشت　　هان بگویم خط آن زرد رنگ آن قیرگون
گفتمش بوسی بده گفتا دهم رفتم به پیش　　تا ستانم گفت زر گفتم ندارم گفت کون
از خجالت شد رخانم از گلابش زرد رنگ　　و ز نشابت شد جمالش در ظلام گون گون
گفتم ای بالای تو زیباتر از سرو سهی　　مر ببالای تو زیبا تو گو بی چند و چون
گفت گر زر نبود تو را بالای من زیبا بدی　　حالی چون زر نیست زین سیمین تن آزار من
گفتمش سیم ار دهم گفتا نه پس گونی بده　　گفتمش تیغ بکش از بهر آن میریز خون
گفت سیم و زر مرا از خون تو نافع تر است　　کش برابر این و آن افتاده ام اندر جنون

سیمم نه

چند روزی نخورده‌ستم می یاقوت رنگ / جان فدایت ای معاشر خیز و می ده بی فسون
یک سبو پر شیشه بعم از می سوری ولیک / گفتمش ظاهر مدار گفت داری در کمون
گفتمش تا آنچه از من خواستی بنمایی ترا / بابه دارم لیک ندهم ای نگار پرفسون
گفت گر بدهی بر زلف و خال در خمارم قسم / با دلال و ناز و عشوه بخشمت گونه گون

اندر پند و نصیحت خود بخود گر چه چکامه سراید

ایکه بیکاری از اول فکر آخر کار کن / و آنچه گفت آموز کارت کار بند و کار کن
ای برادر خواب اندر دیدهٔ دل ره مده / در بجوابی خویش یاری چشم دل بیدار کن
سرمهٔ صحت بچشم این دل رنجور کش / کحل غیرت زان بچشم نرگس بیمار کن
خانهٔ دل را که خلوتگاه خاص دلبرست / از فضولش پاک ساز و از پی دیدار کن
مشکوی جان را ز بوی مشک تا رموی دوست / رشک خرخیز و ختا و ختن و تاتار کن
ورد سرخ و سبز از رخسار و خطّ یار گیر / خار رغم و رشک اندر دیدهٔ اغیار کن
لعبت فرخار گر وصلش میسّر نایدت / نام پور خویشتن را لعبت فرخار کن
مال بین دلدارها [illegible] هر جایی مده / گر رفیقی بایدت مشفق ور او دلدار کن
مالک دینار گر خواهی شوی در راه دین / درهم و دینار را چون مالک دینار کن
مال دنیا باز در دنیا بماند [illegible] / تا توانی ای عزیزم مال دنیا خوار کن
گر بخواهی دین و دنیا خوش مسلّم گرددت / پاک دینی و مروت با دیانت یار کن
گر برادرت کج رود در راه دین بار است / از همه منصوبش بیکرش بردار کن
اینجهانی را که می بینی از این سان دلفریب / گر جهی زو هر چه خواهی زاندک و بسیار کن

گر تماشا ر

گر تماشای جهان و خلق او خواهی کنی / شب تماشای سپهر و ثابت و سیار کن
ور وجود خویش را خواهی شناسا آمدن / آشنائی رو با برادر الوالابصار کن
هفت شهر عشق را با چشم عقل از ششجهت / سیر گر خواهی کنی از همت ابرار کن
اخذ حکمت گر نمائی ز احمد مرسل نمای / کسب وحدت گر کنی از حیدر کرّار کن
از شمیم مشک عشق احمد و حیدر بمهر / سینهٔ خود را ز نکهت طبلهٔ عطار کن
در جهاد نفس از درها با دیوان راه / همچو رستم در ره مازندران پیکار کن
وز خدنگ رستم عقل بر دو چشم احسن / کور و نابینا چو چشمان اسفندیار کن
عقل اول را مجرّد دان و جرم را بسیط / وین معمّا حل بحث بشت و چار کن

تغزل در وصف غزال دشت معرفت و گریز بنام نواب بهمن میرزا

دلبر غلمان نشان نگار پریشان / کرده پریشان دلم چو زلف پریشان
خود بشنیدستم و بدیدستم هم / کز پی گو گشته است چوگان سرگردان
غلطان غلطان ببوی چنبر زلفش / رفت دلم در پی چو گوی در خم چوگان
الله الله شگفت بنگر این بس / کز پی چوگان گوی گردد غلطان
گفتم بوسیم ده دلم چه ربودی / گفت که نه کار بیهوده رفت بزندان
گفتم او را که نه چه بیهوده نهان کرد / یک ره دو لولو به نیم رستهٔ مرجان
گفت مرا آن دم که بیت حاجبی انکقلم / گفتم گویم چه گفت مدحت سلطان
خسرو با ذل عدیل کسری عادل / سلطان بهمن برادر شه ایران
آنکه ز عدلش شده است مملکت تبریز / همچو گلستان و باغ در مه نیسان

ای ملک ای ملکت نگهبان در ملک — چندان مانی که ملک ماند چندان
زانکه تو اندر زمین ملک چمیدی — ملک بزد ناز در روضهٔ رضوان
ملک تو داد ای ... امر ملک تو را نی — امر بران تا که ملک هست به کیهان
تا که درین کهنه خاکدان سپنجی — ماهی بشر زیر زر از انه تابان
دست محب تو روی بار چو خالیک — راس عدوی تو زیر بار چو سندان
لیک چه خالیک نفت و سخت چو فولاد — لیک چه سندان نرم و سست چو سختوان
شاها بعد از شریطه شرط نباشد — گرچه بگوید سخن حکیم سخندان
لیک من از بهر آنکه نیک ندادم — داد سخن را چنانکه باید چونان
اینت بگویم درسته سخن که نگاشتر — معجون بر شد همه بحکمت لقمان
ملک عقیم است و خود شنیدستی هر کس — لیک نه تنها از چه بچه ازین سان
هرگه نگهدار ملک نیست عقیم است — ملک اگر نه رزنه پرستی زهدان
شاه که رخ تافت از سوار و پیاده — در پی پیلانش سعد باید نعمان
یوسف گر در بمصر یافت عزیزی — یافت از آن بیش پیش خواری اخوان
خواری اخوان ساخت بخود هر گز — تا که بماند عزیز چون مه کنعان
مال بگیر و نهال ملک بپا را سی — لیک رعیت لب زد از دو لب نان
تا رعیت رنگو ملک نه بخشی — خویش مخور تا زملک ناید حرمان
قطران بعوض از تو ممهان بودی — لیک نگنجد بمخزن اشعار ابرش آن
شاها ممهان به پیش گاه تو عبد است — هر تو ان گوید بر تو ایرا ممهان

قطران

قطران در پیش بحر طبع قطره است — طبعش گو آر نمون سایه زند قطران
لفظ دری بود آنکه گفتم شاها — تازی گویم چنانکه اخطل و سحبان
گویند حسان پیمبر شعرا بود — پس نه خدا من بوم پیمبر حسان
مدح تو از روی طمع من نسرایم — زانکه خدا آفریدیم اینچو سبحان
از سر و دل او تو و ایک شنیدم — گویم از آنکه از فلان شنیدم و بهمان
آذربا جان ز نقد تو جان شد — شاکران زان جان از تو آذربا جان

در شکایت از فلک و مدح نواب بهمن میرزا سراید

از فلک ای گرگ پیر گربه در انبان — رو که بنقد جوئت لیک به تنبان
از تو فلان خوش دلست و بهمان خرم — بیشتر تو من کمتر از فلانم و بهمان
گوهر زربفت از چه پوشش دادی — خر که نه در خور بدی به پشتین پالان
از چه بزنجیر سخت بستی که اشتر — شیر که پیشتر ملک بد بیک کهدان
نسخه نویس مطبخ عیسی تا نی — میرزا محمّد چرا باید ازین سان
گز لب و از نیشوی گری در و گیرد — مهر رخ گوید شان و شه رخ روزان
همسر خاقان نگار غنچه دهان سان — دیو سزا انجمنی بکیش و بایمان
حیف بنوای فلک که دیو کدر زرد — مرلب خوبروی مهر سلیمان
کرکس و زاغان چرا باید خوردن — طعمهٔ شاهین و چرخ و طغرل شاهان
خنجر یاقوت دسته بسته چرا گشت — برکمر بدنهاد غلب بیابان
اسم وزارت بروی گربهٔ مطبخ — کس نگاشته است ای ستمگر نادان

بهر چنین ناکسان زمن دنی شاه | شرفی طبخ خانه منصب شایان
از در شاهان و خسروان فلک قدر | قهرمان مدرست کوئی مردان
مردان رفتند بر کنار و کنون نیست | از همگان در میانه خیر از نسوان
مردم ایران بمرده اند که ناچار | سخرهٔ ترکان شده است خسرو ایران
ملک بگیرد چرا الشاه سپهبد | مال بنید و زد از چه میر سلطان
ویران زنسیان چه است خطهٔ شیراز | زنسیان ویران زچیست شهر صفاهان
نصفه گیهان بکر نبوتی این | ملکت ایران بکر نبوتی آن
ریزه بکرمان رهو بابر ز تبریز | ریزه بکرمان رهو بابر از اران
کرمان کرمان رزده است کوئی ایرا | کشور زنسیان قحط ریزه بکرمان
حرص و طمع بس شده ترکان غالب | خلق خراسان شده بطعمه هراسان
کار خراسان چو کار مرشده بودی | آصف رانیبوی ار انجا اسکان
جانش ز آذرکان بباید آن کش | بعد ازین پیش امیر آذر باجان
ملکت عمان از جهت او بعو | رست چو بستان و باغ در نیسان
گرچه زگیهان گذشت امیر محمد | نور محمد امیر گشت به گیهان
ور ره پیشین الکه به پیش بگیرد | پیش باید برادر سلطان
بهمن شهرانه که از که ومه شاهان | پیشه است در پیش من ابایزد سبحان
شاها خود عذر این قصیده بخواهم | کش بسر هم نگاه بجران هذیان
دانم این نکته را و هم همه دانند | کو چو من است هماره گرد سر گردان

اگر

آنکه خدا خواست جاه یافت بگیتی | وانکه نه او خواست چاه یافت بزندان
خوبی و زشتی باختیار کسی نیست | ور نه نکو می شدند جمله حیوان
نیدی گویم ترا شها که انکها تشر | معجون بشر همه بحکمت لقمان
ارکان ضدند لیک با همه ضدی | الفت بگرفته اند در تن انسان
گر تو و خسرو شوند یکدل و یک رای | ملک جهان را بچنگ آرید آسان
نصف جهان را تو گیر و زین خرم | نصف دگر شاه خود نشیند شادان
لشکری از یک گروه میشه مخالف | زانکه بود لشکری مخالف
لشکر از یک گروه می نه سوافق | باکه مخالف بود سپاه چو ارکان
سلطان محمود آن سپهر جلالت | من شنیدم که روز جنگ بمیدان
داشت ز ترکان و هندوان سپاهی | بار دگر زاهد خزینه و قاآن
شاه جهان را اگر نخواهد لشکر | آه از آن روز کو نیارد یفدان
مردان هستند در عراق و خراسان | باز بمازندران و باز بگرگان
کشور [illegible] حامی ترتیب لشکر خاقان | یکتنه بر هم زنند چه رستم دستان
نیک شهیدی بود بگفت من اینک | شیر دلی میر لشکر بتفاوت
آنکه بدل در رکاب شاه بنفشاند | روز غزا پی بصدق سر و جان
سوی [illegible] رفت شاه جهان گیر | دیدم من بسته خنجر ترکان
خوش [illegible] بود جمله لشکر از شه | خاک [illegible] را کشید بطهران
باز هم اکنون اگر بیند نیک | کافر [illegible] مسلمان

[illegible]

در خواستن شراب از ساقی و مدح سلطان حسین موسوی

ساقی چو بیار از آن آب نار سان — یک جرعه بکام که تشنه ام نارسان
گرچه فرزند رخوردن آن آب می‌شود — ناری که در دلم زده‌اند می‌کشد زبان
لیکن به پیروی حکیمان روزگار — زان آب نار مهر جرعه بر گیاه چکان
دانی کدام آب دهنار دل باد — آبی ز تاک کاتش سوزنده است آن
آبی چگونه آبی کز نفع او برنج — ترویج کرده اند بزرگان باستان
آبی که روح بخشد بر بادروان بدن — آبی که روح گیرد از آن با بدن روان
آبی برنگ همچو گل سرخ و مشکبو — آبی بطعم و طبع چو گلنار و زعفران
بیدار زعفران فرح آورد خنده زد — در گلستان طبع گلها ارغوان
گلهای ارغوان بود این گفته‌های من — کش گل نه بیع سود دهد ارغوانیان
شایسته نیست خواندن این شعرهای نغز — جز پیش تخت مهد مهین خدایگان
سلطان حسین بهادر خان کز که سخا — در پیش کف او خجل است گنج شایگان
دالان آستانه دیوانخانه اش — همواره پر ستاره بود همچو کهکشان
آنگه که او نشیند بر مهد زرنگار — گویی نشسته عیسی بر چارم آسمان
در پیش مهد او سزد ار بندی کمر — چون بنده اختر قمر و انجم تولان
ای خز الکتف بحضرت تو کم زباز دار — وی خز الیمین بدر که تو کم ریوزبان

در خواب دیدن همخوابهٔ خود بعد از مرگ روح

سلطان حسن

رخسوک آنکه خورشید چهر زهره ذقن — سهیل ریخته از جذع عشق در عدن

هر

همی گرستم از هجر و آرزو کردم — که وصل او بلا افتد بدست من دامن
در این خیال و در این آرزو همی بودم — که تا طلعت بقصر دماغ صعود کرد وسن
از آن خیال بصورت مرا نمود بخواب — بباغ مینو نشسته در یکی گلشن
دمیده سوسن و سوری و سنبل و نسرین — شکفته یاسمن و یاس و یاسمین و سمن
میان گلشن اندر کنار سنبل زار — نشسته دیدم آن ماه روی زهره ذقن
قدش که بود یکی سرو راستین در باغ — خمیده گشته چو بالای من ز بار محن
رخش که سوری سیراب بود و لاله سرخ — زریرسا شده و زعفری چو عارض من
لبش که بود عقیق یمن برنگ و نظام — چو کهربا شده افسوس زان عقیق یمن
مرا چه دید کنارم گرفت و بوسم داد — چنانکه عادت او بود در گذشته زمن
زمن چو پرسش احوال زار کانش کرد — نخست از همه پرسید از حسین و حسن
سپس بگفت که از من بزاد کانم کو — که دل نه بندد چنین من بدین زمین
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که هست دیدن روی چو من یکی رهزن
خیال بود و یا خواب آنکه بیدیدم — هر آنچه دیدی و دیدم مرا ز تو تو از من
چه این شنیدم زان مشک خال مشکین زلف — خیال دلم مرا اسیر در ختا و ختن
غزال معرفت استاده بود بر لب جوی — چو او که تشنه لب استاده بر سر فرغن
بموبه گفتم کای مشک موی مشکین خال — بناله گفتم کای لاله روی غنچه دهن
بآن قریب مهر ریان ماندخت — که از کنارم مهر ری چو جان چون زبدن
بآن ز زلف تو کش نار گشته است و نزار — که همچو که همچو لاله ز مهر تو ز ارز و زارم و بکین

شبان هجر خشم از فراق تو تا صبح ... همی فشانم بر آفتاب عقد پرن

چنان فشانم اشک از دو چشم گوهر گون ... که رشک برد ز دستان شهریار زمن

خدیو عادل سلطان حسن بهادر خان ... که زیب و زینت تخت است و زیور گزن

نسیم لطفش اگر بگذرد به شوره ستان ... سموم قهرش اگر بگذرد به طرف چمن

بجای لاله نعمان درین بروید خار ... بجای خار مغیلان از آن دمد سوسن

تغزل در وصف غزال معرفت و کنیز بنام سلطان حسن خان

موسوم

ز هجر آن بت خورشید چهر زهره ذقن ... همی بریختم از چرخ پرش عقد پرن

ز بس گریستم از اشک دامنم همه شد ... پر از لآلی مانند درج در عدن

ز تف آتش هجران آن بدیع جمال ... همی رساندم بر چرخ از زمین شیون

بنام رفتم تا از پی تسلی دل ... طلوع صبح ببینم پس از سهیل یمن

ز چرخ دیدم تابید اختر کیوان ... چو شمع زرین اندر میان سیم لگن

بسیر کیوان بودم که تا که از گردن ... نمود هرمز جبین ماه من سرو گردن

ز مشتری پس تابنده اختر مریخ ... طلوع کرد بکف خنجر و بر جوشن

عذار زهره همی تافت از فلک بزمین ... بسان چهر منیژه ابر چه بیژن

پس از زهره عطارد همی درفشان شد ... بدست دفتر اشعار خود گرفته چو من

پس از عطارد آمد پدید ماه منیر ... نزار گشته چو ابروی یار زهره ذقن

چه دیدم او بسان از نیان نزار و زرد و ضعیف ... بطنز گفتم بیمار تست مه بهمن

بسیر اختر بودم که صبح خنده زنان ... کشید چهرهٔ مهر از دهان اهریمن

ز خندهٔ

ز خندهٔ او افتاد چرخ در تگ و تک ... فکند بر سر ناهید و مشتری دامن

سپید گشت دگرباره دامن گردون ... ز لب تا شیر افشاند صبحدم ز دهن

بسمت خاور کردم نظر یکی دیدم ... که شهسوار فلک اسب تاخت از مکمن

سپاه انجم از تیغ او گریزان شد ... چنانکه دشمن از تیغ شاه شیر اوژن

ابو المظفر سلطان حسن بهادر خان ... که پادشاه زمین است و شهریار زمن

نیافریده چو او شهریار پاک سرشت ... بهیچ عهد و زمن پاک ایزد ذوالمن

ز بس که رای منیرش بخشیده روشنی بجهان ... جهان شده است شب و روز و سال در روشن

بچرخ مهر در عهدش ندیده چهر کسوف ... به بیشه شیر ز بیمش ندیده روی وسن

خطاب بعمه زادهٔ خویش کرده چکامه سراید

ایا ز روی تو گلشن فضای اصفاهان ... ویا ز رای تو روشن هوای اصفاهان

تو همچو جان جهانی و جسم اصفهان بمانزد ... که نغز جانی تو از برای اصفاهان

ز چون بطهران رفتی از اصفهان دیدم ... فلک گریست چو ابر همی در عزای اصفاهان

تبارک الله از آن خلق تو که کرده ز مشک ... لبان تبت و خلخ فضای اصفاهان

ز تو دیار صفاهان است نور و ضیا ... ز آفتاب و قمر نی ضیای اصفاهان

تو تا نشسته در خانه ای فدای تو من ... تمام گشته است بالله صفای اصفاهان

خدای داند تا من چها کشیده ستم ... ز دست مرد و زن بی وفای اصفاهان

اگرچه دیده ستم من جفا و جور بسی ... ز اهل کم صفت پر جفای اصفاهان

برای آنکه تو داری در اصفهان مسکن ... کند دل من که هوای اصفاهان

زمن بگو به محمد غلام بن صادق — که ای برستم بسته خان اصفهان
بیاد داری آن روزها که در تبریز — همی سرودی جانم فدای اصفهان
چه شد که اکنون از اصفهان شدی سیر — ز دست مردم ناخوش لقای اصفهان
قسم بجان تو و احمد و حسن که مرا — نمانده است نظر در قفای اصفهان
بکر برادر اسماعیل و عابدین و تقی — که هر سه ساکنند هم در بهای اصفهان
خوش آن زمان که محمد نشان شیرازی — ز دست تار تو بشکست پای اصفهان
ز بوسلیک و رهاوی و بیاتی و غزال — به لبت حنجره عود و نای اصفهان
تقی و مهدی و عبدالله و محمد علی — که جزو اند همه برگ و نوای اصفهان
یکی بپرسید احوال من که بر سر من — چه آمده است پس از خاکهای اصفهان
ز دست جان صفاهان مرا بدل آمد درد است — که به من زد او بلای اصفهان
هزار لعنت بر [illegible] خوان باد — اگر خراب شود نیز بنای اصفهان
اگر صفاهان که عبیر فی المثل گشته — ازین قصیده دهم خبر بهای اصفهان
تو ای نسیم صبا از من این قصیده ببر — بفاضلا که بود مقتدای اصفهان
جناب حجة ابوالقاسم آنکه از دستش — گرفته غنچه همه اغنیای اصفهان

بزبان پارسی و تازی و هندی بشوش خطاب کرده اید

دهیان برهم از بکن سیر من بکن — دندوت برهماه مهیش و بشن بکن
سوتک اسر ز تو ننت بید را ربعه — دهان جیز لشن بکردان اور درشن بکن
اندر اجیت [illegible] سان — در آب خاک در دهن لهر من بکن

اندر

اندر شعر لگ گشته دیو نفس ساد — اندر جهان سرود شتقاید من بکن
ایشر که خیر و شر منتفی از آن بود — پوجای او چو کوروم سلام و گشن بکن
از گشت جوک وراک چه حاصل ترا اهنج — ست لوک صدق سا کهر از درد دل بکن
خواهی اگر که بوالم کوی تو در کیان — نانک صفت بگوی بر این وطن بکن
یک پندی دهم بتو اندر ره کار و تو — مردانه گر کنی بکن و گر چو زن بکن
یا همچو شعر سوی کعبه نماز بر — یا سجده همچنان وثن و برهمن بکن
این گفتهای بصدا همچو من بخوان — تبریز بوم سازش بپیچین بکن
گر زر خواهی ز خازن شه بوالحسن بگیر — مدح ار کنی بحضرت شه بوالحسن بکن
خان و سرای بنده چو خونساز مدح شاه — پر لولو لوء عمانی و در عدن بکن

در بهاریه سخن بجان گلستان بهار بسر اید

از دم اردیبهشت و زنم نیسان — گشت چمن چون بهشت و روضه رضوان
فرخی و فرخ در دیه کوثر و تسنیم — نرگس و سوسن در او چو حوری و غلمان
رنده آذر بدست دارد آذر — خامه مانی بچنگ دارد نیسان
گشت شده همچون ضم باغ صنوبر — گشت شعر همچون نگار رکل گلستان
ایزدی چون بس زنودی ولاله — قادر ذوالمن ب رسبزه و ریحان
نقش خورنق بیافریده بکهسار — فرش استبرق بگسترده به بستان
قصر خورنق اگر نه کهسار است — قصر خورنق شود ز لاله نعمان
اینت شهیدی بیاورم که بگوئی — شاعر شهره سخن سروده است هذیان

آرز

ابر چو استاد بود و باد چو شاگرد　　ژاله چو سیماب بود و لاله چو نعمان

در سخنم نیست فربه آنکه سرودم　　بر سخن خویش آنچه مصرع برهان

زنگی گیهان بردن شدند چو از باغ　　چینی صنمان شدند بر جا ایشان

فاخته کوکو زند به شاخهٔ عرعر　　لرزه بدل که همی برفتن زاغان

راست چو عشاق با نوا به بم و زیر　　راست شنو از هزار دستان دستان

که زنش پور دار حجاز و زابل　　گاه زریز دار عراق و صفاهان

وه چه خوش آید مرا ز گفتهٔ سعدی　　کو سبز وه است در مدیح بهاران

مرغ چمن برکشیده نغمهٔ داود　　باغ مزین چو بارگاه سلیمان

یوسف گل رست از رهانه بار چو یوسف　　بهر عزیزی صبا زخواری زندان

باز چو یعقوب عندلیب بنالید　　پیرهن گل بچشم گشت فروزان

بوی گل و لاله در رواق من آید　　صبح چو بوی قمیص جانب کنعان

ساقی گلچهره هان فدای تو گردم　　ساغر خندان نما صراحی گریان

زانکه بخندید و گریه کرد دگر ره　　ابر گهربار زار و لاله به بستان

اندر ستایش شعر خویشتن حکامه سراید

چه من گر زدم بر پشت اسب فکرت زین　　سخنوران همه جنبید بند من فرزین

سخنوری که بمیدان من بتازد اسب　　پیاده سازمش و بر نهم به پشتش زین

سوارش کنم چو آنکه رستم دستان　　سوار رخش شدی روز کارزار زکین

گهی بتازمش از قلبگاه سوی جناح　　گهی برانمش از بیت سوی پیل دمین

چنانکه

چنانکه گردد در زیر رانم ارتک و تاز　　نزار و لاغر گرچه بدست زفت و سمین

ز روی فهم بیا بنگر سخنوران چنان　　کنند دعوی گفت سخن بگفت چنین

چه وزن شعر ندانند چیست بیخردان　　چرا کنند ابا کاه کوه را تخمین

اگر گرازند یکذره وزن شعرم را　　بهر دو کفهٔ میزان شکنند شاهین

نگار من چو گهر لیک من سفال ازآن　　بصانعی که گهر در سفال داده مکین

کجاست حسان مداح احمد محمود　　که تا نماید بر حسن شعر من تحسین

هر آنکه با سخنم شعر عنصری خواند　　رنجوره بگراید بسوی سحر مبین

کلام من همه چون وحی منزل است گرچه　　نزول کرد است بر ساکنان روی زمین

من ازتنا سنج محمود شاه مسعودم　　کلام من همه همچون ایاز دلوستگین

دوشیزگان دگرش دختران فکر منند　　سزد بهر یک صد همچو این جهان کابین

بغیر من نه بدیدست گوشهٔ ابرو　　کسی ز دختر کانم چه بود پرده نشین

هزار بار بگفتم بدخترانم فاش　　که مر شما را پنهان دهم بشوی مهین

یکی بگفت که با دختران دوشیزه　　نمی‌گرائیم از دل بشوهر عنین

خدای داند و من دانم و دگر جز ما　　کسی نداند گینم ملک کند یاقین

که تا بگویم ای عنصری کجائی باز　　بیا که راست محمودش بخ بخ برین

ولی بخدمت او همچو من سخندانی　　سخن سرا تو ببین هان سخن چو در ثمین

تغزل بر سبک خوشی در وصف غزال و گریز بنام سلطان عجم

ای آفتاب طرز دلبران تنگ دهان　　لبت ایا شکرست این که میگو تو چنان

ندیده ام خود و نشنیده ام ز کس هرگز — که آفتاب طراز دلبت و بهشت دهان
لب تو همچو می صاف در میانه جام — قد تو همچو الف راست در میانه جان
بتا چو تو نبود در نگارخانه چین — نگار سیم بر سرو قد موی میان
پری نباشد چون تو که با باغ ارم — چو تو نباشد حوری که با باغ جنان
ز رشک موی تو حوری گریخته به بهشت — ز شرم روی تو گشته پری ز دیده نهان
تو ماه بودی گر ماه را بدی مشکوی — تو سرو بودی گر سرو را بدی ایوان
کنون تو ماهی و مشکوی تست چین گرچه — کنون تو سروی و ایوان تست چین ایوان
من از هوای تو شبهای هجر همچون ابر — همی بریزم از دیده اشک چون باران
نگر بدانی احوال من که چون گذرد — شب دراز فراق سیاه بی پایان
گهی بسوزم از عشق همچو موم و شمع — گهی بنالم در هجر همچو نی انبان
گهی ببایدم سر زلف و چهره تو چشم — ز بنفشه گل شمشاد و لاله نعمان
گهی ببویم این را چو زلف ای دلبر — گهی ببوسم آن را چو چهرت ای جانان
بدین طریق و بدین سان که گفتم از اول — شب فراق ترا می برم همی بکران
قسم بچهر تو و چشم تو که هر دو مرا — به است از گل سوری و نرگس فتان
که گر بخوانی یکبار بنده را از مهر — کمینه بنده شوم بنده است بجاودان
اگر بگوئی عاشق مرا بگو وامق — و گر بخوانی شاعر مرا بخوان قطران
که تا بگویم چونان که گفت با عذرا — که تا بخوانم زانسان که خواند بر حملان
چه گفت گفت که حوا توئی و من آدم — چه خواند خواند که احمد توئی و من حسان

مرا

مرا بعشق تو انگشتها نشان دادند — تمام مردم کرمان و یزد و اصفهان
کنون که شهره شدستم بعشق تو جانا — چنان بکن که بخندند بر تو خلق جهان
اندیشه
بترس از ایزد و شرمنده کن از آزردن — که من کنم بهجای تو تیز تیغ زبان
من آن کسم که چو بر اسب هجو بنهم زین — بتا طیرم سزد سوزنی پیاده روان
ابو نواس نبوده است همچو من در هجو — اگر نگوئی بوده است گفته بهتان
قلم بدست من امروز همچو ثعبان است — چنانکه در کف موسی عصا بدی ثعبان
بسی که با من از این ستیزه آغازد — ز هجو افکنمش کلک ریزه در تنبان
تو گر بخواهی باید امان ز هجوم بار ز — پناه بر بدر خسرو زمین و زمان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — ابوالمظفر سلطان حسن بهادر خان
شهی که از همه شاهنشهان بدو زیبد — که در زمانه بود فرد پادشاه جهان
بگاه بخشش شاه است بر سر اورنگ — بگاه کوشش شیر است در صف میدان
چو او به نیزه گراید بدشت کارافتد — ز بیم لرزه بر ارواح رستم و دستان
چو او بتخت نشیند پی فشاندن زر — ز رشک زرد شود جان حاتم و قاآن
خدایگانا شاها غضنفرا ملکا — منم که مدح ترا بسته ام هماره میان
سخن بلفظ دری گفته ام شها بنگر — بدین قصیده که از لفظش معربست چنان
اگر بتازی گویم سخن چنان گویم — که شه بگوید گفتند اخطل و سحبان
روا است شاها کش همچو من سخنگو را — کس ننشاند در صف شاعران عوان
آن خدا را که بخواند ار هر دو مرا — خطا نموده ست طبع چنین و شعر چنان

که گر گنج هم از شعر دفتری سازم — که کس نخواند از شاعران و گر دیوان
تو در سخاوت امروز شاه محمودی — من از درایت چون عنصری پاک روان
اگرچه گفته است این نکته را انوری خوش — در عهد پیشین مسعود سعد بن سلمان
ولیک من هم از راه نکته پردازی — چه باره گویم آن انوری که بیان
عضایری که به محمود مدح می گفتی — هزار زرکان دادی بیک مدیحه آن
نه تو ز محمود ای شاه کمتری ز سخا — نه من کم بجان از عضایری به بیان
خدای داند و شاهنشه زمانه که من — عضایری را در شعر شمرم همسان
چه پیش کی اند تا گاه شعر گفتن من — همی نویسند سرداده منحنک وطیان
من از بلندی طبعم چنان بسازم شعر — که تر کرد د شعری د شعر من کیوان
همیشه تا که بتابد ز چرخ پیکر خور — همیشه تا که بیاید زمین گهر از کان
تو بر زمین سخاوت چو کان فشان گوهر — تو در سپهر جلالت بمان چو خور تابان

در هجای جهانگیر میرزا ابن مکرم الله و له سراید

ز دست جور پسر عم خسرو ایران — ممالک روم گریزم و یا بترکستان
ندانم از دل و از جان من چه میخواهد — مثال صورت دیوار آن تن بی جان
خدای داند کانصاف و رحم در دست نیست — بردمان دنی طبع حرمان فراخ جهان
بغیر حرمان کس ظلم بر کسی کردست — که قانع است ممالک خدا به نیمه نان
بشیعه از نبک هرگز چنین ستم کردست — که کرده است بمن آن ستمگر از افغان
در بیست روز بنحر شب مرا برحت تیر — بمفت داده همی پشت خم چو پشت کمان

کی روم

کی روم به که گویم که هیچکس در دهر — بداد کس نرسد گر نه کس سلطان
فی زحره وحده و فخر تبار و زبده آل — برادر و دل و بازوی خسرو ایران
شهی که باشد اندر شمار دلاوران — اول شمرده شود بعد نام نوشروان
شعار دلاوری پیشه او ز آن کرده است — که غیر سود نبرده شهی ز داد زیان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — که شهریار زمینی و پادشاه زمان
یکی مجاری احوال من شنو از من — به حجت متطوع با معانی بیان
پسر عم شده ام بادشه جهانگیر که — که پور رکن الدوله است رانده در جهان
به همچو بنده که استاده فلک زده — ستمی که کشیده ام اکنون بشرح بیان
سه دفتر از شعرای شهیر شعر سلف — اول سنائی دوم سوزنی سوم قطران
چهار دیگر ~~چنگ ... از نوشتن~~ آن — چو چنگ گشته مرا پشت از نوشتن آن
چهار هیچ کتابی نوشته ام شاها — که جمله آن را اجرت بجو حرده تومان
ز نصف اوّل انکار می کند از حیله — بنصف دیگر گوید بیا برو مستان
از آن بکرده کردم فرستادم شاه — همیشه شاه نشیند تخت داستان

که چار راه تمام

در مکالمه دلبر به بوستان با سرو و گلهای الوان و گریز بنام نامی سلطان اعظم محمد شاه جنان آرامگاه

من دلنگار من روزی بیامد به بستان — روان شدیم پی سیر گلشن و بستان
چه سرو دید که می آید آن نگار بدیع — ز شرم خواست که در زیر گل شود پنهان
ببند گفت چه آن دید مر بسرو بلند — که گفت رهاست مرا با تو هان بگو بیان

یکی مرا که چرا شاعران بجز کنند — بتو شبیه قد و قامت بتان جهان
دگر مرا که بدین نابتی و بر جای — ز چه ترا ببر آید نام سرو چمان
چه زآن نگارین این نزاکت سرو شنید — نماز برد مرا از راستی به سرو روان
گذشت راست مرا ز سرو راستین و سپید — ز شاخ سنبل پرچین و نرگس فتان
همی چه گفت مرا از راه چیب جوی گفت — چه نسبت است شما را بجعد و زلف بتان
در هفته بیش نپاید در جهان لیکن — ز چشم و زلف پایند سالیان زمان
به پیچ و تاب شد ز شاخ سنبل در رشک — ز شنعتی که شنیدند زان شه خوبان
به پیش لاله نعمان و سرخ گل آمد — ز پیش سنبل و نرگس نگار لاله رخان
ز رشک عارض گل رنگ لاله فاش شد — ز زیر سار گل سرخ و لاله نعمان
چه دید شیرین گشتند برگ لاله و گل — روانه گشت بر آبی و بر رمان
رخ خاک پیرهن به تیغه نار نمود — سپس ز آبی و دانه نغز سر بستان
چه من بدیدم بستان اینچنین مطبوع — بیار گفتم بستان بنجش و جان بستان
شنید از من و خندید و گفت بچه شده است — تازه باد ح درین خسرو ایران
محمد ابن عباس ابن فتحعلی — نگارش های آنکه غلام جم دربان
شهی که از همه شاهنشهان نبود و رنید — که در زمان نبود فرد پادشاه جهان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — ترا زمانه مطیع است و بنده فرمان
در کف سخاوت در جو نبود زر و گهر — یکی چو کان است یک همچو لجه عمان
زهی ز زر از رضیت که روشن است برت — هر آنچه کند دل از زر ای برای هندستان

سر حسامت اندر که وغا گوی — ز خون حصمان گشته تیغ خنجر رگ شریان
همی ببحد از ضرب رمح تو در کف — چنانکه در کف موسی ز چوب اش ثعبان
پی شکار خصمان خدنگ ملک درشت — عقاب سار شود از کمان همی پران
زمین و دشت گداز که بجمله لرزد — چو در جهان از زیر ان جو گیران
همی گریزار پیش روی تو دشمن — چنانکه روبه از پیش شرزه شیر ژیان
ز زیر سار شود گونه زرد از بیم — اگر حدیث برد تو بشنود بجهان
ترا بر آب زر سب از آنکه کند در رزم — چو بید لرزان گردد به روضه رضوان
فراسیابی و کیخسروی تو لیکن تو — هزار جا گردد ازین چو رستم دستان
بلشکر تو یکصد هزار همچون زال — بکشور تو یکصد هزار چین ایران

در تعریف خزان و مدح سلطان ماضی محمد شاه

سرایند

بزید باد خزان بار چنین بطرف چمن — شد از سیاهین لرزان میان آب چمن
شمیم سنبل و سوسن که بسته بود بشک — ره طراز زده خلخ و ختا و ختن
یکدو ساعت جهان گشاد بار که کس — نه آب دید به بستان نه سنبل و سوسن
مرا و گرد ان زمین روی برف انبارا — که سیم سعه همی ریز ریز دارد امن
ز ابرهای سنجاب گون سرها بیز — بشد چو پرویزان دامن خز الکن
ز هر طرف شده پران هزار بار هزار — جراد سیمین جار و شه همچو عقاب پران
چنانکه خوارد رزین بلخ خوید بهار — بخورد آبان سیمین بلخ خوید چمن
بباغ سیب و گلابی سرخ و رزد که بود — ز رنگ بیرون وصباغی سپید یمن

چنان فرد در سر ما و برف و باد شاخ — که در سینه های خصم شاه شیر اوژن
محمد ابن عباس ابن فتحعلی — فخار شاهان آن شیرگیر و پیل افکن
بپنجه تیغش در روز کین چنین گردند — که از نسیم صبا شاخ ارغوان و سمن
در آن تیر که آویزد او بخصم زکین — سران کمین کش بردارتن و کفن
کمین کشاکه اجل در غلاف زو پیش — چه از غلاف بر آید در آید از کمین
چو تیر او بزد کمی آسمان کرکس — چو رمح او نکند در دل عدو سوزن
خدایگانا تا در جهان نشان باشد — ز نوبهار نه دی از بنفشه و سوسن
ببوستان جهان خرم و خوش دل تو — کل مراد بچین و بچین بر کرزن

در تعریف سروش شاعر و عذر خواستن از وی

ایا شکفته ز تو باغ و بوستان سخن — تو بلبل و سزای تو گلستان سخن
سخن سرائی هیچ تو نماند در ایام — نزاده است نه پرورده در جهان سخن
همه سخنشان جسم است و صورت و ترکیب — ولی تو روح سخن هستی و روان سخن
لبان حزن پرویز شاه باشد و تو — برای شاه یکی گنج شایگان سخن
چو اوستاد جواهر فروش بکدم تو — بشه فروشی صد رشته لؤلؤان سخن
بشیروان کذری کر تو از جان خاقان — کر نه آید و نه خورد ز خوان سخن
سخن بطبع تو اندر چنانکه در کان در — در رفشان بجهان در همی ز کان سخن
قسم بجان تو و جان من که مدح و هجا — یکیست در بر من چون یکیست جان سخن
هجای تو نکند کر کند رهی کرد است — در آزمایش طبع خود امتحان سخن

هجات

هجات کرده ام و باز میکنم لاکن هجا که شنید — اگر خوهی بغرسمت ارمغان سخن
که تا بصبح بسیر از غم نگاه نه یک لقمه — خوری بلذت نان شکر خوان سخن
ز من آنکسم که هجا کر کنم هم شکنم — ز کرز هجو سر میر و شاه و خان سخن
بشاه بندهم و دختر سخن لیکن — بیک فقیر دهم صدر دختران سخن
اگر مرا تو نه بشناسی و ز بعن رسمی — من آفتابم و تو مرد در آسمان سخن
سخن جواب است و من چون سوار او گشتم — بهر طرف که خوهم میکشم عنان سخن
هجات کرده ام و باز میکنم به بذیر — ز من بسخن که ابذ است قدر دشان سخن
فروتنی بتو زیبد نه کبر و لاف و گزاف — دروغ و فریه کنار است از میان سخن
گرفتم اینکه تو خود عنصری عصر است — که بود عنصر او پاک چون زردان سخن
نشان نمانده از و جز سخن گر و مانده است — بر در کار نمانده هم نشان سخن
ز من ز رنجد طبعت هر چه خود شناخته — مراکه سود تو بنخو اهم از زیان سخن
همیشه تا که بود آسمان مقام سروش — هماره تا که بود لامکان مکان سخن
هزار دستان آسا فراز شاخه تک — ز باستان بسرائی تو داستان سخن

در توصیف و تعریف حضرت نیر اعظم و شعله بخش عالم

تبارک الله از این جرم نور تابان — که گشته روشن از آن آسمان و کون و مکان
اگر وجود شریفش نمیشدی باعث — نیافریدی [illegible]
قمر منیر نه از نور او اگر بودی — سیاه جرم نبودی بر نگ چون [illegible]
از و چو کسب ضیا کرد ماه تابان زان — پدید آمد از جرم ماه اخشیجان

نه آب بود نه آتش نه باد بود نه خاک / مدد اگر نشدی لطف او بچار ارکان
اگر جماد و نبات او نپرورد در دهر / نفوس نه هیچ ز حیوان بود نه از انسان
بدیع صنعش بوده است موجد اجرام / قدیم ذاتش بوده است محدث حدثان
ز آب فضلش شاداب باغ در آذر / ز باد لطفش سیراب باغ در نیسان
ز نور جودش گیهان نمی‌شد ار روشن / سیاه بودی همواره روز و شب گیهان
قدیم ذاتش آغاز باز در عالم / شده است موجب ایجاد روشنی جهان
شهنشها ملکا خسروا جهانبانا / که پادشاه زمینی و شهریار زمان
به اسم خسرو سیارگان نه‌ای لیکن / برسم خسرو گیهان بوی کران بکران
وجود جیلان در دهر کیمیا بود / تو گر نه بودی باعث بخلقت حیوان
تو پرورش بگل سرخ و سیب دادی / عیان و پنهان همواره در بهار و خزان

در مرثیت صبیهٔ مرحومهٔ ناکام چکامه سراید

تا کی ز کید این فلک آبگینه گون / مانیم در بچاه هوا و هوس نگون
تا چند دست ظلم و ستمهای روزگار / از کرده و دل و جگر خود خوریم خون
از بهر نیم نان درین دهر تا بچند / باید کشید منت هر بچه خوار دون
همواره شاد و خرم و شاداب زندگی / گر بخت و طالعم شدی از لطف رهنمون
در خانه که است نشیمن چرا کنند / هر لحظه همچو باز بکنجشکم آزمون
جائی نشسته‌ام که ز هر سوی بسته اند / راهم ز آمد و شدن از توی و از برون
جائی بسان اشکم ماهی یونس / پر گند و پر کثافه ز بیرون و اندرون

چرا ست

صبر است شغل و پیشهٔ مردان راه زانک / ذاالنون بنفعهٔ صبر بسی در درون نون
اندر درون ماهی شبها و سالها / باید نشست و خامت و ایدر چرا و چون
باید نشست ساکت و صامت بانتظار / تا چه بروز گردد از گونگون کون
کس را خبر ز کار و کرد زمانه نیست / کش ساعت دگر چه بروز آید از کمون
جز آنکه آفریده هیچ این زمانه را / کس نا شناخت طینت این زال کهنه فن
بسیار کرد گردش این آسمان ولی / از طول و عرض و عمق نه [illegible] فزون
نه سوده گشت پرهٔ این چرخ چنبری / نه زنگ کاست گشت ازین طاق نیلگون
در کاروانسرای جهان هر زمان جرس / فریاد می‌کند که نه زین ابر هیون
بسیار گشته‌ام بجهان تخم تا بحال / بسیار سال عمر ام پیر و دخت تا کنون
لیکن ندیده بودم دختی بدین صفت / کز ابروان کمان کند و تیر از جفون
در حسن همچو حور بهشتی بدی ولیک / حور رشک عنبر بچه مادر برد نمون
بر هر که یک نظر بنمودی ز دلبری / آوردی از نگاه هر دل از برش برون
لیلی وشی که از اثر عشق او رهی / مجنون صفت شاده در وادی جنون
بگرفتش این فلک ز من و برد زیر خاک / فریاد از جفای این پر پر فسون
از بسکه ناله کردم و از بس گریستم / در سوک آن پری رخ دل بر از ارغنون
از ناله شد بنام چنین زنگ کاروان / وز اشک شد کنارم چون بحر آبگون
یارب درین جهان تو مرا هیچ چیز ده / صبر و قرار و طاقت و آرامش و سکون

خود با خود بانفس خویش خطاب کرده سراید

ای گرفتار دین ربا یمن / مانده در قعر چاه چون بیژن
وی پی کامرانی دنیا / خورده فن زین منیژهٔ پر فن
وی سراب جهان فانی را / آب کرده خیال در فن
وی چو گبران بمهر ورد شان / نام یزدان و رسم اهریمن
وی بمعه شعار چون وثنی / سجده کردن بسیم و زر چو وثن
ای ز محصول باغ و قریه و کشت / زر و سیم کرده پر مخزن
وی دل صاف پاک را کرده / از بخار هوای چون معدن
وی پی شعله رفته چون موسی / مانده حیران بوادی ایمن
وی بتعمیر کاخ جسم کثیف / کرده در این سرایچه مسکن
وی برای نبات و روغن و قند / مانده چون مور در میان لگن
تا بکی بوی مشک شی زد ... غ / تا بکی قند مجد ... زد هن
تا بچند ای برادران غیور / رشک بردن ز بهر پرا هن
تا بکی چشم مادری دارید / زین زن شوی مال استردن
دهر از کشته مالامال / نیک شو کشته از دلال این زن
دل و دین می برد بطراری / کس ندیده است همچو او رهزن
سجدا ای که نام نامی خویش / خوانده خود ایک ایزد ذو المن
روز روشن نماید از خورشید / شام سازد نیز از لو ... خن
که اگر از زمین الی گردان / پر نماید خلق از اد ... لن

عدد عمر سال عمر این دنیا / بار افزون بود از آن بی ظن
عدد حال این جهان جهان / نیست معلوم عقل و دانش من
ماندار نه اول و آخر / فلک و اختر و زمین و زمن

باذات پروردگار خود که بیچون و بی مانند گوید

ای که بی اثر و بی نشانی و بیچون / بمن بگوی که ظاهر در این و آئی چون
تمام عالم پر از نور است لیکن تو / ز حد خویش نه کم گشته و نه افزون
اگرچه تو توئی و من منم نهی از دو هم / تو گشته مشهود از من من از شما مکنون
تو همچو مهری و من در قفای تو سایه / تو شاهباز رو سیمرغ و من چو بوقلمون
اگرچه سایه شده مشتهر فهر الحق / ز سایه هم شده مشهود مهر در گردون
تو ار نبودی عالم نمی بدی ایدر / من ار نبودم آدم نمی بدی ایدون
بمذهب من ماینت لیک می دانم / که از تو و او گشته است ما و من معجون
کسی که خورد رنج و آن ما و من جبر / همارة جورت زنند همچو ما و تو ز افزون
چهار اهل نشان از تو میدهد در من / در خلط زرد و سیاه و در خلط بلغم و خون
اگر نباشد موجود در تنی این چار / دلی نگردد هر از عشق تو مفتون
مزاج از تو نشان میدهد که در تن / نطفه گردد نخست چونکه در خاتون
در عقل و نفس نشان تو بیشتر باشد / اگرچه بی اثر و بی نشانی و بیچون
همیشه در سفری همچو ماه لیک چو قطب / همارة در حضری آشکار اندر بون
تو آزری و آدم چو لات و چون عزا / تو مانی و عالم چو نقش انگلیون

تمام از تو پدید است این همه اشیا ... تو آفتابی و ذرات تو عیان ز تو کون
تو همچو بحری و ما در تو غرق چون کنعان ... تو همچو نوحی و ما در تو جمله چون ذوالنون
من و تو ای بمیان آمد و کنار گرفت ... چه راسی ذوالنون پر فرض از درونه نون
تمام ویران گردد خانها چو حباب ... اگر تو سیل فرستی شهر از هامون
اگرچه شهر و هامون حباب و سیل همه ... یکیست در نظر قلب صاحبان عیون
ولی تفاوت در صورتست در معنی ... تفاوتی نی در بحر و دجله و جیحون
سخن به پرده چه گویم که عشق تو افکند ... ز خانه دل اسرار در جهان بیرون
بچشم موسی ذات تو لن ترانی گفت ... ولیک فاش ترا دید دیده فرعون
هنوز بانگ انا الحق بگوش می آید ... اگرچه نیست ز منصور و دار هیچ نمون

تغزل در تعریف زلف و کریمت بنام نامی امیر کبیر اتابک اعظم

ای طره مشکین پر از تاب پر از چین ... هر تاب تو چین ختن و هر چین تو چون چین
مشک ختن و چین سیه باشد ولیکن ... از خط تو هم زان سیه باشی و هم از این
از عطر تو خون شد جگر آهو از رشک ... در دشت ختا و ختن و خلخ و ما چین
با این همه پیش تو بتر چه یکی جا گر کمتر ... لادن چه بود پیش تو یک بنده دیرین
از حلقه تو گشته خجل عنبر اشهب ... وز چین تو شرمنده شده سنبل مشکین
مشک سیه و عنبر در طبله عطار ... از بوی تو این کشته در آتش شده غمگین
یکدل دیگرین ... هر تار خود از تو بفروشی بجرم من ... دندر جوض او بدهم هم دل و هم دین
اندر که بربودن دل از بر عشاق ... در چابکی و چستی تو چو شهباز و شاهین

درحلقه

در حلقه و بند تو ملک بنده اسیر است ... مانند کنجشک در چنگل شاهین
در خط رخ خارت سیم بنا گوش ... هست تو چو سرهنگ و خط و خال چو تابین
گر شعر گنی همچو دختر تو زنبیار ... خرخیز و ختا و ختن و خلخ کابین
از بس دل روشن بر بخوشتی داده ... هر حلقه و پیچ تو چو چرخ اختر پروین
واللیل اذا یغشی رشان تو بعد است ... کایزد بنموده بکلام الله تبئین
مانند خط هندسه بر خال رخ یار ... که همچو ثمانین شوی و گاه چو سبعین
بر مصحف خارت چارده ساله ... هم سوره طه تویی هم سوره یاسین
مانند تو جادوگر و ساحر نشنیدم ... ای زلف خم اندر خم ای طره مشکین
که همچون چوگان شوی و گاه چو چنبر ... که همچون عقرب شوی و گاه چو تنین
پر تاب بکمندی چو تو از شک ندیده است ... نه مردم ایرانی نه مردم لاتین
بودندی گر زنده گرفتار شدندی ... اندر خم و چین تو ملک رستم و گرگین
تو آن جشن نلعه غلامی که کنیزت ... بودند اگر زنده بدند لیلی و شیرین
مانند تو ای زلف سیه دزد ندیدم ... کز بر برباید دل با حلقه و با چین
دزدیدی از من دل مسکین و نهفتی ... در حلقه میازار خدا را دل مسکین
دزدی تو دهر گذشته دزد نکون ر ... از چه زبناگوش و بر و دوش نگارین
اندیشه کن از دار و دخه عدل اتابک ... دزدی بکن ای زلف وگرنه رزه کین
با تو بکند آنچه بصحرا بنمایید ... بازنگ حرامی رقاشیر دژ آگین

تغزل و شرح احوال خود و مدح پاره از احباب و محابیه

ایا ابروی ماه هلال نموده　　نهاله عنبرین باده توده بر توده
غلام عنبر تو مشک نافه پرورده　　کنیز ماه تو ناهید نغمه پرورده
ز تابش آئینه در چرخ مهر تابیده　　ز غیرت آن در چین غزال نغنوده
غزال چشم تو آهوی دشت پیماسا　　نجانه آهوی یک گام ره نه پیموده
تبارک الله ازین روی تو که مهر منیر　　بکسب نور رخ خوبروی او سوده
بیاله گفت سمن زی بطرف باغ بر ما　　ز رشک روی فلانی نیم آسوده
بیا ز باغ بیا سوی کوه و راغ بریزیم　　که من بدون ما بهتر از چنین بوده
بپاسخ اندر لاله دهان چو غنچه تو　　کشاده گفت زهی زشت گفت بیهوده
مگر نه بینی خورشید نور بخش رخش　　بباغ و راغ و کهسار رخش بگشوده
بسیم و زر نفروشم سخن از آنگه درم　　بدست ناقد قلب است روی اندوده
بدانکه ناقد قلاب روزکارست　　که در بوته غم قلب خاص پالوده
بآن خدای که الفاظ کن برون دهان　　نهاله در شکم هفت و چار رست روده
که گر نوشتن طرح اختیار بو　　نمی نمودم خود ناله جبر آلوده

جبر نش

سه چار بیت ز گفت هر یکی بشنو　　ز وصف حال ور آنچه روی ننموده
سپیده دم که ز زنگار آینه کیهان　　شود بصیقل شام صبح زدوده
ز خواب گفتم بیدار و باشتاب کنم　　بکوه خانه در نگ پا خلا کوده
چو در نواحی تسعین ز کنده پی نجابت　　شوم توالی عشرت پسر دوده
بجیب نشینم برروز و شب وزیر نظام　　برست آرم از زوده بعبه با بوده

پسر

رسام نام آخر ز آینه اسکندر ساخت

سپس ز هشتن آن سه هنر سپاریزم　　برای هشتن رکن دو کانه شالوده
چه با یگانه یگانه از آن دو گانه شدم　　قلم تراشم و سرخی نویسم اوورده
کمی نیارم از صبح تا شام و شو　　بمتن و حاشیه میلم بمایل افزوده
همی نویسم از بهر آنکه تا آن نسخه　　که در کمین من نشستند دهر فرسوده
یکی نگوید گر صولجان بی عاری　　هزار گوی ز میدان ننگ بربوده
عزیز و خوار را شهزاده محسنا رادا　　که درج طبع تو آسوده گشته را موده
یکی بگوی تو با میر با رجوت یار　　که کم خجالت من سید رزپر جوده
قسم بجان عزیزش که از بدایت خلق　　چو او در جهان یک جان روی ننموده
بمات عالم آلوده نیستم لیکن　　بمال او هم خواهر نماید آلوده
سخن شناسی شاعر نیم ولی شعر　　ز شعرهایم بس خوانده چرخ آسوده
کلام من چو گهر لیک من سفال بهر　　بصانعی که گهر در سفال آمیخته
چو شعر من نشنیده کسی اگر گوید　　شنیده ام ز کلام سروش نشنوده
برادر من فرزانه ستوده که دهر　　چو او نزاده فرزانه پور استوده
کلام او همه وحی است منزل از گردون　　چنانکه زانجا قرآن نزول فرموده
گذشته از حسب شاعری دو جا بیک است　　دلایل معجزه او سادلیست آسوده
پیمبر شعرا بوی از انه سحر سخنش　　ز جسم معجزه می برد آنچه جان بوده
قسم بجان تو خلق میر و شعر سردش　　که هر سه تا لاثانی نسخه تا بجه
که کس ندیده بگیتی ز خورده قاجار　　چو پور رکن الدوله تبه گر خورده

رخ زرده گوید هستم همین تر زودا ند / که بنده دانم بش کهین تر از زرده

چو روده افتد بر دست و پای سفره جوان / چو سست کرد و افتد بخوردن روده

زآتش ساک مزکو پیله ریزهای در روش / خورد لقاشق و گوید ستر ک پالوده

زدار از پی ادرار چین بدر آید / زپا در آید و کردد سرش بکفن سوده

کله قتاله از سر قبا گسیخته بند / سر شکسته و شلوار شاش آلوده

ببزم آید و جام ستاند و سازد / ز ارش جام ز زاید ز ودرا که اندوده

انده سوال و جواب بانگار نیز خویش سراید

آن نه زلفست که بر این رخ زیبا زده / این سمندر بود آن آذر زیبا زده

سجده ای گه بود سهو و خطا رهبر نیست / کاذر اندر دل عشاق بعمدا زده

تو از این چشم هما پر خراب اندر کش / تا که مار سیه بر ید بیضا زده

رخ تو ملحم چینی است و دیبای فرنخ / کار دانی که از ملحم و دیبا زده

خط سبز تو بنفشه است و رخت لاله سرخ / لیک این سبزه بدین سرخی بیجا زده

تو درین آتش رخساره چو شمشیر گران / خنجری ساخته از خط بدل ما زده

رود تیر آتش مر این نقش سلیمانی زلا / تو که از مورچگان قند بیغما زده

تاب ای دلبر از این سپه بی ناموس / تکیه بر چار سوی کشور رسوا زده

ای که از شدت صفرای خط سودائی / خون عاشق سالادر شیشه سودا زده

زیر زنخ رود و در چاره این سودا کش / تو که پرگار ز خط گرد مسیحا زده

گفت هان این لب میگون پر از خنده من / که تو کم جام از آن گریه مینا زده

چه

چه رسد رش از خط سبزی که تو در دفتر خود / رقم فکرت بر ناهش مینا زده

خط زنگاری با قرمز و شنگرف خود از نسخ / پس بگو سبزه بدین سرخی بیجا زده

گفتم ای جان من ای دلبر زرین زلف سیاه / کلف سیه سالار بر چهره بیضا زده

تو عزیزی چه در مصر ملاحت زان رو / سکه بر سیم چو مطلوب زلیخا زده

ارنی گوی چو موسی کلیم الله من / لن ترانی گو چون دم زنجا زده

گفت ای شعر ای شاعر شیرین گفتار / تو از این شعر بسی طعنه بشعرا زده

پایه و قدر سخن پست شده بود و لیک / لله الحمد تو اش پایه ببالا زده

گفتم ای آنکه بدوش و بر سرو شمشاد / خنده بالا بلند از این قامت و بالا زده

باز از زلف سیاه و خط رخساره نقش / روز آرزنه سالار شب یلدا زده

گفت الله تو زین شعر از اعشی و جریر / جان گرفته بمسیحا و متقفا زده

خاصه آن نامه که در بیتک آخر گفتی / خاصه این طره طرفه که بر کوچه قدما زده

گفتم ای آنکه بی خردی از خط امروز / در گلستان خرم خیمه خضرا زده

شاد این دل که بر آن زلف رسن بست / خرم این خط که بر آن چهره زیبا زده

مناجات در استخلاص و رهائی از این تیره خاکدان

یارب مرا نجاتی از این خاکدان بده / وامانده ام نشانیم از کاروان بده

جای اصل منزل و جای تو ایم ما / ما را ز بی نشانی خود یک نشان بده

گر جاودانه قسمت خم میدهی مرا / شادم بجان تو نعم جاودان بده

تو بحر و کان رحمت و الطافی ای خدا / انصاف و رحمتی بمن از بحر و کان بده

چیزیکه او سزای منت اگر دهی ... چون آنکه او سزای تو بهتر چنان بده
گر گنج بخشیم تو هم تا شایگان بخش ... در ملک میدهیم تو یک اصفهان بده
زان مائده که خوان سوی از آسمان ... زان مائده به بنده هم از آسمان بده
آنان که ساکنند بدیر مغان تو ... کام تمام سال تو بدیر مغان بده
آنان که شایقند بباغ جنان تو ... جای تمام سال تو بباغ جنان بده
آنان که بی گمان بوجه تو قایلند ... اندر یقین بجای دل بی گمان بده
آنان که در هوای تو دادند ملک ز کف ... اندر عوض بدیشان پاینده جان بده
از گلستان عدل بعشاق دل فکار ... سوسن بده بنفشه بده ضیمران بده
خواهی که محنت دل عاشق شود تمام ... بر دل بران شه دل مهربان بده
بر بنده شعر رزه لطف بیکران ... یک جای در کنار حفوت از میان بده

بمرتضی قلیخان ابن محمد اسمعیل خان نموده خطاب

ای مهر نور را نور دیده ... تیر همچو تو پیر گردون ندیده
بتو ختم همچون نبوت بنی را ... فعال نکو و خصال حمیده
ذات پاک همچون پدر با مجال ... سزد آن پدر را چو تو نور دیده
ز نوکر بدر چنین غزالی رمان شد ... دگر رام گردد غزالی رمیده
شنیدم که باز آید از خدمت شه ... سوی آشیان شاهباز پریده
چنان خرم دل بشاد گشتم که گوئی ... کنون روح بر جسم من جان دمیده
برای تو البته او طاقه شالی ... بباید ره آورد در هم خریده

توقع

توقع مرا آنکه او شال فرست ... به پیش سروش عرب پس دریده
دهد بلکه پس آنگه تا بی که دارم ... دلی در هوایش چو مار گزیده
تو دانی و من دانم و خلق دانند ... که عمری تن از نان خان پروریده
و لیکن کنون گوئیا مدت عمر ... نمک از نمکدان خان ناچشیده
نمک ناشناسی چو او در زمانه ... تو انصاف ده جان من کس شنیده
همانا زپستان مادر بخوردی ... همه شیر از لقمه بد مکیده
بزعم خودش شاعر است و سخن گو ... غزل گوید و مثنوی و قصیده
شنیدم که گفته است از بد بیکار ... خدا همچو من شاعری نافریده
بیارست گفته است مانند او در زد ... خدا نافریده است هیچ آفریده

تغزل در وصف غزال معرفت و مدح شاه مردان علی

کرده بر از زم ای صنم هجر تو همچو موی تو ... آرزوی بدل مرا نیست جز آرزوی تو
شب همه شب سحرگهان خواهم از خدا همه ... کو برسانم دمی باز دگر بکوی تو
روی مرا ز شش جهت میل بهیچ جای نیست ... جز اینکه روز و شب دارم رو بسوی تو
گفت و شنید اگر کنم یاد کسی از آن کنم ... کاورش بگفتگو از پی گفتگوی تو
آبروی مرا چه شد پیش تو ریخته سبا ... پیش کسی نریزدا یارب آبروی تو
گلشن چین و مشک چین اهرمن خشند یک لیک ... بهتر از این دو هر مرا نیست خلق خوی تو
باد صبا چه آمد و نکهت یاسمین سحر ... بوی خوشی برم از آن لیک نه همچو بوی تو
روز جزا که بر کنم از دل خاک بر روان ... هر طرفی گذر کنم از پی جستجوی تو

نام تو میگردش و من سینه خود سپر کنم / سنگ ملامتی اگر آید بر سبوی تو
مار اگر شاه تو ناوک تراچه در حرم / چشمه سلسبیل شد اگر زشت شوی تو
گوشه نشین شود شها صرصر تیزرو اگر / اندر پویه آید آن دلدل تیزپوی تو
چون تو بصولجان زنی گوی کجا توان بجو / از خم صولجان برد رستم زال گوی تو
چون تو بهای و هوی شوی درگه رزم سرفشان / زهرهٔ شیر نر شود آب زهای و هوی تو
کین تو از مخالفان نیزه بجست در وغا / صدره آفرین بر آن نیزهٔ کینه جوی تو
خشک شود شها زنم مشربهٔ جهانیان / گر نرسد ز مرحمت یکدم نم ز جوی تو
لوح بی کلف تو پارهٔ نجف تو نی / اشعری ار شف ... بنده مدح گوی تو

جانانه

در گشتن شتر قربانی و مدح سلطان عصر سراید

بروز عید هم امسال سوی حضرت شاه / رسید حکم بدیع حمل تقربا نگاه
بزین برآمد مانند آذر زرین / چو شد ز حکم خدیو اتک خدم آگاه
به پیش روش کردن زکهکشان بر دوش / گرفت غاشیه آن جلال و رفعت جاه
ز دور رباشش قیصر ردا افکنده به بر / رضیت شاش خاقان لبس لاله کلاه
لبوی زمرهٔ رامشگران ورقاصانش / ز چرخ سیم زهره هم نمود نگاه
شمیم مشک خطش بوی آب و رنگ از گل / فروغ مهر رخش ریخت آب و دلارناه
بهر که یکره کردی نظر شدی داله / بهر که یکره گفت سخن شدی شیدا
بگانقه نگیرد او یکی نگاه کند ز / بصومعه بنمود او یکی بناز نگاه
هزار عارف صدساله شد همه گمره / هزار زاهد صدساله شد همه گمراه

برکنارش

برکنارش مردم همی گروه گروه / ز اشتیاق افتاده ناگهان در چاه
من از قفایش مانند خستگان در ره / من از هوایش مانند بیدلان در راه
گهی بگفتم کای شاه لعبتان خجند / گهی بگفتم کای ماه دلبران هراه
من از فراقت کنون در رهت بسی حساب / مرانکش که من از دلی برم از فراه
بخنده گفت که این بیقرار محزون کیست / بگریه گفتم ای شاه بنده درگاه
ایا ز روی تو در چرخ حال مهر زبون / ویا ز موی تو در شهر کار مشک تباه
روا نباشد من با کنه نام و تو / جمال کشی که نکرده مهر هیچ گناه
اگر خدای پرستی رضای عاشق جوی / وگر هوای پرستی بجز هوای مخواه
غضبناک گشت و بر آشفته شد ز گفت و براند / چو پور دستان بر خنگ سوی درگه شاه
ابوالمظفر بوالفتح شاه ناصردین / که زیب و زینت تاج است و فر دیهیم و گاه
بزرگوار خدیوی که از طریق ادب / به پیش بارش گردن نهاده همه شاه
ز چین فرستد خاقان به بندگانش کنیز / ز روم قیصر آرد به آستانش پناه
شهان لب نیند بر سم بارگیش چو نعل / جهان گرازند بر خاک بارگاهش جاه
چه بر نشیند در رزم اهرب که با سیه / اسفندیار است گویی نشسته بر سیاه
اما فکنده بر کاف و دو ابرون سایه / ویا کشیده از قاف تا بباختر گاه
تویی بحشمت مولای سنجر و طغرل / لطف و بعز شوکت دارد و هیبت مولاه
سپه پناه شهان است در زمین نبرد / تو در نبردی مانند کوه پشت سپاه

بزبان یکی از احباب بیکی از احباب مرحوم نامه سراید

میر ازمن سلام باد به تو — بارشه با نظام باد به تو
مرز تبریز و ملک توز و گجور — همه با لا کلام باد به تو
در به نخجیر که ز حضرت شه — رخش زرین ستام باد به تو
چون شتابی بدشت رزم ز حق — اسب نصرت لگام باد به تو
تیغ آن کز نیام بردن شد — رفته اندر نیام باد به تو
درجهان منصب قوام الملک — باشتراکت قوام باد به تو
چون نشینی ببزم از پی سور — می سوری بکام باد به تو
سال و مه روز و شب ز باغ نشاط — سرو زیبا خرام باد به تو
از برای تو سه خرام کم است — بیست یا سی خرام باد به تو
روز دولت بطلعت روشن — تا به پایان شام باد به تو
چتر اقبال و پرچم حشمت — زده در پشت بام باد به تو
در کران تا کران ملک جهان — که و مه شادکام باد به تو
گر فلک با تو تیره دارد رای — سخرهٔ انتقام باد به تو
شیر گر با تو آزماید چنگ — چنگش چون چنگ دام باد به تو
آسمانه ز خانه چون سازی — کهکشان دار دام باد به تو
تا بدولت قعود خواهی کرد — بخت اندر قیام باد به تو
میر دربار معدلت آغاز — تا جهان هست نام باد به تو
روی شه روز بار عام ز خاص — اول و اختتام باد به تو

پیش

پیش ازین هم شه نیارم گفت — شان میر نظام باد به تو
کردهی ساز و برگ عیش مرا — ساز عیش مدام باد به تو
ورنه این شعرهای سحر حلال — همه یکسر حرام باد به تو
رزمی کج دماغ ریش تنگ — تا دهی رز غلام باد به تو
نوگه پیرقا سمی سنگک — در سفر هم نشام باد به تو
مایه عیش و کامرانی دوست — صحبتش مستدام باد به تو
گر کند وحشتی تخت زناز — نازکش تا که رام باد به تو
هر کلامی که گوئی از کم و بیش — او مطیع کلام باد به تو
الغرض تا آخر منزل — کار و بارش تمام باد به تو

ایضاً بزبان رهنمی شاعر از برای حسینعلی خان [illegible] سراید

یوزباشی سلام باد به تو — روی دولت مدام باد به تو
در مقامی که شیرمردان اند — اندر آنجا مقام باد به تو
در قفای تو صد غلام کم است — پیش رو صد غلام باد به تو
چه بکاخ اندرون قعود کنی — بخت اندر قیام باد به تو
ملک اقطاع گر خواهی ز خدا — از حلب تا بجام باد به تو
ملک نیمروز و ملک سند — تا به سامان شام باد به تو
از کران تا کران ملک جهان — همه با لا کلام باد به تو
دولت و عزت و جلال و جمال — خدم و احتشام باد به تو

در شطرنج اعتبار و جلال   اسب شه بالکام باد به تو

این غلامان که در رکاب تواند   جمله زرین ستام باد به تو

تیغ خون ریز سرکشان بیات   رفته اندر نیام باد به تو

گر فلک فیلک بلا بارد   از شر الیتام باد به تو

دفتر خلوت قوام الملک   دایما با قوام باد به تو

قافیه بر قوام غالب گشت   ور نه گفتم حرام باد به تو

معتمد خان نام مینو چهر   کمترین او ستام باد به تو

والی گرج و میر بنبانی   خجل از فرط خام باد به تو

دست بگشاید از سبوی تو چرخ   لب از خم خام باد به تو

نکند با تو دعوی فکرت   گر کند بچة خام باد به تو

گر کنی عاشقی تو معشوقی   رشک معشوق رام باد به تو

دولت از سرو ماه رو خواهد   ماه رو کی تمام باد به تو

اندرین بوستان نغز جهان   سرو زیبا خرام باد به تو

سرو زیبا خرام دانی کیست   هان بگویم کدام باد به تو

جان محمد غزالک وحشی   غزلک جوان و رام باد به تو

دهنش همچو غنچه خندان   در علیک السلام باد به تو

بی عزا از بهر کیری ارز دهنش   ای حرامی حرام باد به تو

چمن نشین بزم اندر لا و   روح بخش از کلام باد به تو

روز

روز و شب و سال و مه مدام نماز   او دهنده مدام باد به تو

قامتش همچو سرو کشمر و رخش   همچو ماه سیام باد به تو

از دل خود خبر دهد زرمی   زلف او مشکفام باد به تو

ابروانش کشیده بی وسمه   همچو کیوان سام باد به تو

درد و غم با جام اگر کوشی   نفرتی از جام باد به تو

هر طرف رخش تازی از پی خصم   رخش حق هم زمام باد به تو

دشمن افتاده زیر کام تو زار   دوستان شادکام باد به تو

دام رنگ از برای رنگ منه   رنگ بی رنگ و دام باد به تو

ارغوان خرام سرو خرام   تا خرامی خرام باد به تو

تا جهان هست شاد خیزان زی   که جهان اختتام باد به تو

در توصیف یکی از احباب و این نتایج افکار او میگوید

و ملفوظ احوال حسن

جیب من حسن نام حسن رو   شنو این نکته از فرد سخن گو

بمعنی زفت و همچون موی باریک   ولی چین روی بت با خال بی مو

چو مویش گر شکافی راست تیز   سرا لی پیچ پیچ و لوتی بر تو

فضایش بهتر از اطراف فردوس   رواقش خوشتر از مشکوی مینو

درو ابش همه از مشک و عنبر   شده مشکین نسیم و عنبرین بو

درو استاد اوّل ساخته چار   شبستان و رواق و کاخ و مشکو

معیمانش تمامی حور و غلمان   نشسته جلوه خاسته زین سو از آن سو

به پیش گرد تو ایشان سراشناس است — که غلمان زلف دارد و حور گیسو
درون مرغزارش هر طرف بس — ابا هم در تنعم شیر و آهو
نه آهو بیند از شیر آهو و رنگ — نه بیند شیر از آهو رنگ و آهو
درون حجلهٔ سیمین عروس — به پیش زلف کافر چشم جادو
بکنج چشم جادویش درّتا خال — ببوی موی ترک و رنگ هندو
الا ای پاک جان صاف پیکر — که داری از تفکر سوی دل رو
یکی غواص سان در بحر فکرت — سری کن بر برآری چند لولو
جواب نکته گو گفته آمد — بذیره شو جوابی خوب و نیکو

در توصیف ماه رمضان المبارک و وصف محبوب سراید

مه مبارک روزه چو مهوشی خوش رو — مهلال نوش بشکوی کشته ابرو
لبان عاشق مشتاق یار خود را — نماز بردم ربّی و ربک الله گو
هزار شکر که در این جهان شنیدم باز — شمیم گیسوی حوری ز مینوان مینو
کلید مینو کوی مه صیام است — که باز گردد هر ساله زآن در مینو
خبر دهید بصوفی صاف درد کش — که پیر میکده سبحه کشاد و بست سبو
بمنزل اندر واعظ کنون چو بانک است — هزار دستان گوید ز منبرهای نکو
همی ببخشد بر سامعان ز فرط کرم — بباغ مینو غلمان دلبرین مشکو
امام شهر به پیش ایستاده وز عقبش — ستاده سروقدان مشک کاکل و گلرو
چنان نماید کاه رکوعشان قامت — که از نسیم شده خم صنوبر دلجو

اگر

اگر بمسجد گویند هندوان بزنند — بچهر ترکان پس چیست خال چون هندو
وگر که گویند جاهم گریزد از قرآن — بروی خوبان پس کیست چشم چون جادو
هزار دلبر امروز هست در تبریز — که هر یکی را شکلی چنانست و مشکین بو
تمام فردا در خانهٔ خدا سازند — ز زلف مشکین چوگان ز چانه سیمین گو

سیمین

ز غبغب خود و پستان خویش درخت و سر — بمسجد اندر سیب آورند با لیمو
کسی که عاقل باشد اگرچه روزه بود — توان گذشت از آن سیب و لیموی نیکو
شبان قدر ز قندیلهای بلورین — بسان چرخ شود هر محلت و هر کو
هزار اختر سیار چون شهر یکسمت — هزار دیگر همچو سهیل از یکسو
ز های و های زهاد و هی هی رندان — فتاده در ملک بس طرفه های و هو
یکی بگوید در نیمشب همی یا حق — یکی سراید در صبحگه همی یا هو
خدا ابدین و جعت با شعری مدهاد — بحق این مه معشوق عنبرین گیسو
کنار گیرم روزش صراحی باده — شبی که روزه کشد رخت از میان یکسو
من و صراحی و ساقی و ساغر و مطرب — به پیش هم بنشینیم یکدل و یکرو
غزل چه گوید مطرب همی زگفته رهی — رهی چه گوید او را همی چه شیرین گو
یکی غزل بسرایم بوصف زلف غزال — گره چو نافه شود هر سرای مشکین بو
ای آن بتی که نه بیند اگر رخت هندو — ترا نماز برد بر بهند پای تو رو
در زلف پرخم تو هندی است یا زنگی — در چشم پرفن تو جادو است یا آهو
بچشم من همه شب بسته است خواب و گناه — ز سحر و حیله و فن آن هزار کس جادو

کمند رستم و دستان و سلم را ماند   چه بر چهرهٔ تو افتند حلقهٔ گیسو
کمند آمده به بستن هر دل اندر خم   ولی تو صد دل بربسته به یک خم مو
بشهر نیست چه بالای تو کجا در باغ   نهال سرو برومند و عرعر دلجو
اگر ببیند رفتار تو به بستان سرو   بزیر خاک کند سر ز شرم چین زانو
کمان و تیر که آرش بروی تو پیداست   بهر طرف که نظر میکنی و از هر سو
کمان و تیر که آرش بچشم کی آید   چو تو فرازی مژگان و خم کنی ابرو
دلم چو گوی است بسینه غلطان است   بگیر از خم چوگان زلف خود آن گو
اگر بر آتش و بر آب سجده می آرند   هنود و گبر و محراب مسلم از دو رو
پس این دو طاق دو ابروی تو چه محراب است   که سجده گاه مجوس است و مسلم و هندو

در خواستن شراب از شاهد باقی و تعریف شراب و ساغر

لولاک

باز بهار آمد و بگذشت دی   برجه و کن پر از جام می
تا کی و تا چند بکنجی حزین   خیز و بده آب به آئین کی
آب رنگین که به تنگ اندر دل   سرخ شود زرد رخ از رنگ وی
بویش چین سنبل زلف کان چین   رنگش چون سوری بدخشان ری
قطرهٔ زان بر دهن مرده باز   گر بچکد مرده شود باز حی
زانکه بدین آتش سوزان خوش است   آتش سوزان شود او گاه دی
شادی افزاید و غم کم کند   خوردن او خاصه به آواز نی
گریهٔ عاشق بود از گونه لیک   گونهٔ معشوق بود گاه خوی

چون زخم

چون زخم اندر لب صحن سبو چمید   کوی لیلی بود آمد ز حی
دختر باغ است و یک باغ او   شیفته سازد هزاران ز بنی
گویند از خوردن می کم شود   عقل خردمند نه والله نی
مایهٔ عقل او روان خرد   آنکه باندازه خورد جام می
عاقلان گویند دیوانه سال   گر فکند بر سر دیوانه فی

است

حیف بود مرد خردپیشه باز   آنکه خورد باده کند های و هی
مست شود لقمه خورد آنقدر   کش فکند محطر در بر سلو و شی
بیخود افتد ز خود و زان سپس   قی کند و ریش و لب ... بقی
آیهٔ تحریم می از بهر آن   نازل آمد ز خدا در بنی
کش پسر عم نبی بهشت   در که مستی شتری زد به نی
چاکر او از جان جمشید جم   خادم او از دل کاوس کی
طی شده با سفرهٔ او در جهان   سفرهٔ بخشایش مطلع طی
بی لطف آتش نتوان برد از آن   پاک سرشت آمده و نیک پی

اندر شرح احوال خویشتن سراید

من از شریعت غرا بری شدم چندی   چنانکه جستم از هر علاقه و بندی
گهی بکوچهٔ نصرانیان گذر کردم   گهی بخانهٔ بتانیان لب قندی
گهی اسیر مناجاتیان ... گر شدم   گهی خراب خراباتیان الوندی
گهی بره سیه جابل داغ نهاد   در داغ دیدم از دشت جاین هندی

کهی بملک کتابش دیک آشر بسر
کهی طریق ادونیس قرآن گرفتم پیش
کهی بفرقهٔ چشتی بچشته حوزه عشق
کهی بخطهٔ کرمان دیدو باکبران
کهی نشستم با اهل حق و چینیان
بصحن صحنه نشستم بمجلس سید عبار
بمذهب ذهبی یکید روز کردم میل
زکیش موسی و اقوال قائل توریة
هر آنچه دیدم و شنیدم از نیا و پدر
بسی بگشتم اندر زمانه و مسلم
مراد خواستم از مرشدان و سید مراد
چهار چیز مرا داد او آنکه منسوب است
چهار چیز دیگر گفت آنکه معجون است
اگرچه گفت و شنیدم هنوز مشتاقم
قسم بذات خداوند آسمان و زمین
که در بها و شرف دین پاک احمد را

همیدم از پی هر آتش خوزنکی پسندی
در آن طریق گشادم نظر بکیندی
یگانه گشتم چین سولقانی و کندی
سخن سرودم از زند و هم زپازندی
یقین شدم اسد الله را خداوندی
بمیر سوخته چالی و شیخ سروندی
ولی از او به بریدم طمع بیک پندی
بسی شنیدم از فرد خابجز بندی
همان شنیدم از او بکنج و سمرقندی
یکی ندیدم چنین کافر دما و ندی
اول از ایشان بگزیدیم او بفرزندی
بمنت و بکشکول و بوق جلندی
برای خویش ستائی و سست پیوندی
بشاهراه حقیقت قدم نهم چندی
که نیست برتر از این در زمانه سوگندی
ندیده ام بجهان هیچ شبه و مانندی

اندر مدح شاه مردان شیر یزدان علی ع

بروز ازل کردد کار علی — بجز داده در پرده بار علی

جهان

جهان از کران تا کران یکسره — رها کرد با اختیار علی
سرافیل و میکال و جبرئیل را — خدم داد و خدمتگزار علی
نقاب قمر کرد و گیسوی مهر — دم دلدل مشکبار علی
زمین و زمان عرش و لوح و قلم — بحیرت ز اعجاز و کار علی
میان ولایت آر رزو کون — کمان جست اندر کنار علی
حسین و حسن لعل کان بتول — در سروند از جویبار علی
نگارنده نقش مانی نگار — به پرده نزد چین نگار علی
براهیم و اسحاق و یعقوب و نوح — کم آیند اندر شمار علی
بمین فلک کوته آید ز کار — نگاری که بخش یسار علی
چو زر گشته رخسار حاتم بخلد — ز شرم کف سیم بار علی
علا گشت فرمان روای قضا — قدر گشت چون پیشکار علی
پس از قدرت و اقتدار رسول — بود قدرت و اقتدار علی
علا شهریار رسل بود و بود — رسول این شهریار علی
بگردن همی سودی از افتخار — سر قنبر تا جدار علی
در آنجا که استاده قامت چو تا — کمر بسته در پیش بار علی
بگاه صف در زمین حجاز — ضیغم بود ضیغم شکار علی
گه رزم سهراب و اسفندیار — بکوشش بوند شرمسار علی
جهان پهلوان رستم داستان — شنیدی اگر کارزار علی

شد ز بانیاکان خود روز و شب — بعقبی ستایش نگار — ع
بهر رزمش ارگشت منصور باز — خدا ابدالزیراک یار — علی
کند آفرین چرخ گردان هنوز — ببازو و بر ذوالفقار — ع
چه بودی که بود اشعری را شعور — چو امروز در روز کار — ع
که تا توتیا ساختی بهر چشم — ز خاک سر رهگذار — علی
بجان ندهم از کف غبار نجف — که دارم به بر یادگار — علی

اندر جواب قصیده سروش فی امثالها و اضدادها

هان سروشا گر تو خواهی مدحت حیدر کنی — پس نباید خامه در اوصاف دیگر تر کنی
شاه ورسم شاعر را تو نکو میدانیا — گرنه انکار علا و قدر پیغمبر کنی
گرد حیدر رد شمس و مصطفی شق القمر — سر این پیدا بود پس از چه تو مضمر کنی
تو علی را ماه میگیری نبی را آفتاب — تا که سر مهر آتش نقش بر خاطر کنی
این خبر صادق بود در قول صادق گو که هست — کذب و فریه در رکن تا صدق را باور کنی
خود علی گفته است من شاه رسل را بنده ام — تو اگر منکر شوی مر خویش را کافر کنی
جسمت جسمی ندانی چون همی بینیش و باز — خویش را یک بین شماری خاطر اعور کنی
گر بجای خود شناسی پر تو مهر و ماه را — حکم اینها نه گردان و هفت اختر کنی
سجده بر یزدان نمودی که نخواهی بسهو — سجده طاعت بذات حیدر صفدر کنی
تو نمیدانی علی را عالم و اعلم شناس — او نمی خواهد که او را خالق اکبر کنی
سر بدریای طبیعت برده ما نا بدان — تا از این دریای پهناور گهی سر بر کنی

رهست

رهست گفتستی محیط آفرینش حیدر است — گر بدین گفت شرف عقل را ادراک کنی
این خبرها را شنیدستی تو یا از پیش خود — بی مبارز رفته در میدان و کر و فر کنی
تو چه میدانی نهان کار ایشان گر قیاس — عقل را رهرو شماری نفس را رهبر کنی
سالها سر بایدت بر زانوی فکرت نهاد — تا که اول عقل و دهم عقل را آخر کنی
اینکه گفتستی نبی در صورت حق دیده است — مرتضی را راست است این گر نه شور و شر کنی
سر آن را با تو گویم ضد باطل حق بود — نه خداوند جهان گو را تو چون حیدر کنی
لاف مهر مرتضی داری و مهر زر زرد را — از پی کار زر همچون لاله احمر کنی
مهر حیدر چیست دانی پرده گفت او — چون نداری زان خلافش بی حد و مر کنی
سال و ماه و روز و شب از تار و پود استغفار — ریش گوباف و چون جان ز گوناگون خز کنی
با چنین روئی که میباید بپای این و آن — باز میخواهی درخشان روی روز محشر کنی
مر بدین پای که رفتستی بکار شر لب — خاک را خواهی که اندر زیر پا عنبر کنی
از برای نیم نانی گو بکف آید ترا — تا که خود را رهین منت هر نان دیگر کنی
گر تو مداح علی هستی و او را طالبی — پس چرا مدح علی را از ذکر کمتر کنی
که چو زنی را مثل از رستم دستان زنی — که لئیمی را مثال حاتم و جعفر کنی
گاه موری را کنی از تاب تن پیل دمان — گاه موشی را زبر همبر شیر نر کنی
گاه دهقانی برابر با لک خان ختا — گاه شومی را رای شاه شبگیر کنی
شیر یزدان زین سخن بیزار بی شک بوده هست — پایگاه و قدر از شاه رسل برتر کنی
یا امیرالمؤمنین من دانم این بحر که تو — مر بخواهی خویشتن را با نبی همبر کنی

لیک میگوید ... سر دفتر است این و طبعش قادر است چشم آن دارد که او را بر درت شاعر کنی
شعر او را هیچ شعرای زمانه با فروغ طبع او را ارزد از چشمهٔ کوثر کنی

تغزل و مدیحه در وصف غزال معرفت و مدح سلطان عصر قبل از بلوغ پادشاهی

شب و شمع و شکر و شاهد و می عود و رود و دف و رامشگر و نی
ای خطا گفتم هنگام بهار ده چه خوش هست با مطرب و می
سوی گلشن بخرام سرخوش با نگاری نازک رگ و پی
بنشانمش میان گلشن بر سرش ریزم گل ... در پی
از سر زلفش بزدایم گرد ورز رخ خوبش بفشانم خوی
بر بگردنش کنم دست آونگ بوسه بربایم از عارض وی
گویم ای خوشتر از خویش و تبار گویم ای بهتر از یار و ز ...
در ختن دیده براهت تا چند سوختن از غم عشقت تا کی
کس چو من مجنون نادیده بدشت هم چو تو لیلی نابوده به حی
ببین که فرستاده خدا نجد ای که فرستاده ...
که تن از غصه شدستم چون چنگ که دل از مویه شدستم چون نی
پس گفتن این بیت از وجد مطلع گویم با جدی مرسعی
مطلع گویم پس دلکش و نغز در مدیح پسر خسرو ری
ناصر الدین ملک با فرهنگ وارث تخت جم و افسر کی
ای خردمند نکو پی وی طفیل کرمت حاتم طی

نبت

نبت فر تو با افریدون هست چیزی نسبت خطی با خطر
کوه سار تو حجم دریائی است که بقعرش نتوان بردن پی
طارم قدر تو از رفعت و جاه برتر افکنده زنه گردون فی
گرچه قطب است جدی اندر چرخ تو ئی آن چرخ که قطبی بجدی
خواستم وصلت حرفت پویم خردم بانگ برآورد که هی
اندرین وادی پر خوف و خطر اسب اندیشه و فکرت شد پی
بجدائی که بغنایش ز آب کم ابسته برون آید نی
که همی ریزد ز آزرم و حیا از رخ رزدم سیلابه خوی
بنجودی خلاهم کاندر همه حال رشد ... از غم
منکه از نکات و اسباب جهان جامه بگذشتم و گشتم لا شیء
گرچه مردستم ایدر لیکن در نظر دارم دیاری حی
پوست تختم به ارمنسند جم نمازین تاجم به ز افسر کی
تا که ارد ... پس از فروردین تا که بیش است ابان ... از دی
جاودان باد ابر نبت مشحون از گل و شاهد و رامشگر و می

در وصف بهار و مدح سلطان عصر قبل از بلوغ پادشاهی

دینیان چه سپرش شد آذر سیری کوه و صحرا همه پر لاله شد و برگ ری
همچو جنازهٔ لیلی و تن مجنون شد تن و جنازهٔ گل سوری و بید طبری
گریه گو ابر بهاری و شده گریهٔ او سبب قهقههٔ خندهٔ کبکان دری

عکه و سار و هزاران و چکاوک در باغ / شاخه بر شاخه برآورده و نغمه گری
شاخ چمن دگر بزاران پر نقش و نگار / کوه از دیبه چین و حلب و شوشتری
بسکه در پشته او سبزه و لاله زده سر / از گرانی لب توده آمده مانده کمری
لاله افروخته رخ چون صنم نوشادی / سبزه افراخته قد چون بت کاشغری
زیر هر شاخ گل لاله رخی حیرت حور / پای هر سرو بنی سبزه خطی رشک پری
بنشسته بنشاط اندر و از دیدنشان / پی نظاره کیان از بر شان گشته بری
حیف باشد که چنین موسم بنشینم من / برواق اندر و در باغ نشیند دگری
خیز ای ترک بده جامی تا من زاید در / نشتابم بسوی باغ چو باد سحری
کو بزدایم از طره شمشاد و سپس / شبنم از عارض نسرین بنمایم سپری
بنشینم به چمن دور ز هجر رخ دوست / غزلک خوانم مشحون همه از لفظ دری
غزلک خوانم یکچند و مدیح آغازم / از شهی کو شایسته بود تاجوری
ناصرالدین ملک عادل کز روز الست / طینتش گشته عجین از هنر و دادگری
ملک انس ز عدلش شده چونانکه روند / از زمین سوی ثریا ز ثری به ثری
ملکشاه من بنده که از خدمت تو / در رزم فگنده فلک با همه بی پا و سری
بخداوندی یکتا نه که نعمایش ز آب / کمر بسته پیرون آید از شکری
که گر اسلام چنین پاس گزارد محروم / ز آتشین آهم بفرستم او را شرری
شرری چونانکه نقش این چهار اخضر و چرخ / همه سوزند و نمانند از آنها اثری
گر بخواهی که بسوزانند آهم کرهان / نجلک کو که بکام من نگردد دوری

هرکه

هرگه گرد ز خلاف تو زنند دم تا حشر / شهره گردد بجهان در صفت بدسیری
هنری تر ز تو نشنیده ام ای شاه جهان / پای تا سر همه گوئی تو سرشته هنری
سوی بیگار رفتی و از فر تو فیروزی یافت / خاک افسرده ری با همه بی خبری
تاج بخشید ترا شاه جهان بخشش و ناز / بود اورنگ شهی سالها چو تو تاجوری
زیب شاهان همه گر باشد از تاج و کمر / تو خداوند شهان زیور تاج و کمری
خاک نعلین ترا اگر بسر شک نهند / لعل رمانی گهر بود ار چه حجری
تارکابت بسلا اقبال سپه آراست / مشتری سا برکاب تو بود نظری
چه شگونها که ز مقدم تو بار دگر / خاک تبریز طرب خیز شود از کاشغری
شاد زی شاها کاین گنبد نیلوفر فام / تا تو شاهی نکند جز بکام دگری
جان عباس شه غازی در روضه خلد / فخرها دارد بر چون تو همایون پسری
نتوان گفت با جلال تو افریدون / چون محمد شه عادل چه تو داری پدری
تا جهان هست خدیو الو جهی نداری گن / که جهان گذران سالی ز تو نبود گذری
بهره ور با خدم از تو و ملکت معمور / تا که از ملکت معمور و خدم بهره وری
زیر پایان تو لرزان تن هر بیلتن / پیش لیوان تو غلطان سر هر خیره سری

اندر مدح جناب امکاه نواب قهرمان میرزا

تو چنین کارفزای هر کار دانی / از نیزا بنام ای ملک قهرمانی
بهنگ و کهش و دانش و رای / به بخت و باقبال و جلالت جوانی
شهان جمله در ملک خود کامرانند / تو بر جمله ملک جهان کامرانی

بیکصد قران چون تو شهی نیاید | از ایرا که تو شاه صاحب قرانی
خداوند ملک و سامان کشور | پسر پور خاقان گیتی ستانی
برزم اندرون شیر آهو فریبی | برزم اندرون شرزه شیر ژیانی
بفرّ و هنر پور شاه آبتینی | بملک و حشم جد الب ارسلانی
برادر ملکشاه اردشیری | بآرایش عدل نوشیروانی
بایوان مه از خان چین و ختائی | بمیدان به از رستم و بارمانی
شه هند و ماچین ز تو در هراسند | که تو باج چین و هندوستانی
ز تو رایگان خلق بردند جان | یکی گنج بادآور و شایگانی
بجسم تو من گفتم ای شوم ابتر | رذ حال داری توانا تنی
از ایرا خبر داده پیغمبر ما | ز دجال در عصر صاحب زمانی
خدیوا من شاعر سحر پرور | شنیدستم از باستان داستانی
که چون آسمان آن گهر پرورانا | بخواهد که ماهر کند مدح سلطانی
بخشش کند مایل مدح سلطان | که تا شهره گردد بشیرین زبانی
شهادو را تاجدارا خدیوا | کنون منهم از راه روشن روانی
مدیح تو گویم که تا شهره گردم | بشیرین زبانی و گوهر فشانی
الا تا بسال کیوان کند دور | الا تا کند آسمان آسمانی
تو فرمان ده آسمان باش و کیوان | کند آستان ترا پاسبانی

تغزل ذو المطلعین در وصف زلف و خطّ نگار

چه

چه روی داده نگارا که گل ورد تری | بجای سنبل تر ز بنفشه میپروری
تو با بنفشه بود تری سپر سنبل | که با بنفشه و سنبل خوش است ورد تری
چه شد بروی تو آن زلف حلقه حلقهٔ تو | چرا که بسته شدست آن دکان حلقه گری
خطت دکان زره سازی گشاده رواست | که بند زلفکان تو پیشه کنند حلقه گری
بلاله برگ تو زین پیش بُد کلاله سپر | کنون که هاله سپر شد کلاله شد سپری
رخ تو لاله و ماه است ای سپهر نکوی | کلاله لاله کند هاله ماه را سپری
فکنده سر چه نشینی ز سر کشیدن خط | بکش بسوی ثریا بتا سری ز تری
بسوی حسن سر زلفکان مبر که هنوز | رخ مهوشان جهان را به گرفته سری
هزار ملک سلا از تیغ تیز غمزه فکنی | هزار جان سلا از تیغ عشوه شکری
قیاس این مکن ای سرو قد مه رخسار | که من قیاس کنم جز تو سرو مه دگری
تو راحت دل چون جانیم بجسم اندر | تو نور دیده چو بینائیم بچشم دری
ز زلف تار بری گر کنم به بند و پس | خوش بحجله کش کش خوهی بشهر هری
بنازنینان ای نازنین بناز که من | ندیده ام بجهان چون تو نازنین پسری
بچهر و عارض ماهی و قد و بالا سرو | بزلف و گیسو حوری و چشم و دیده پری
تو حور بودی گر حور بود در دنیا | پری بُدی تو پری گر نبد ز دیده پری
بماه مانی گر ماه داشت سیمین ساق | بسرو مانی گر داشت سرو سیم بری
بماه نخشب گر سر کشی بکش که سری | بسرو کشمر گر بر نشانی زن که برهی
بنور سید کی خطت ای غزال لطیف | غزل سرود شوق همه ز لفظ دری

دری بکفتم و تا زرسه بار کفتم ورد   دروغ کفتم و آنهم بدین کشاده دری
بعذر این کنها تازه مطلعی آغاز   بوصف تو که ز انجام عشق بیخبری
ایا نهفته بمشک طراز ورد طری   قرین نقاب ورد طری شد بنفشه طبری
بعجز پیش تو افتاده من زمین بوسا   تو غافلی از من استاده بر فلک نگری
خطت دمید و هنوزت غرور حسن بجاست   بجا نماند ازین خط رخ حسن هیچ اثری
خدای داند کر از تو این غرور رود   بحسن و خلق ز خور و پری تو خوبتری
ستاره ریزم شبها ز چشم تا بسحر   ز عشق روی تو ای رخ ستاره سحری
ز رشک زلف تو خون جگر خورد پیرا   ناف آهوی مشک سیاه کاشغری
برغم من کمر و پشت زلفکان ستکر   که زیر بار محنت کوه سان شدم کمری
تو خود اکر بسفر رفته شنیده ست   که در حضر ز مشارات از تو لعبت خزری
مرا ز جمله پر مایه شاعران بشر   اگرچه خود ز پر مایه شاعر دلبری شری
ستیزه با فلک کینه جو مکن که ملکت   ردت خطا کند با فلک ستیزه کری
مباز نرد جفا با سپهر پر کرند   نرد با کرده حریف او ببیشش دری
بگفت من بکن از گوش ای پسر پند   سپید روی ترا از خط سیه خطری
شکر فروش لبت لعبه است و موریچکان   هجوم کرده کران لب خورند ناب شکری
بروی تیغ بکش هم زموی بیکن شند   سیاه مورچه سا زین و آن میان اثری

تغزل در وصف غزال دشت معرفت سراید

برد با زلف سیه روی رخ خشائی   دل من در کشش زیر ترک خطا بجائی

روی او دیدم و از شوق فتادم اندر تن   صبر کجا که به بیتابی و طاقت جائی
پیش او رفتم و گفتم صنما جا بقا   جا و ماوای تو با مردم جابلسائی
گفت از هیچ جایم ایک تو از جابلقائی   در آنقدر که من در زرجا بقائی
گفتمش کوی صفت برد دلم را زلفت   گفت چوکان است این زلف من از جهانی
گفتم امروز خود آرا بکجا خواهی رفت   گفت امروز به بزم تو به بزم آرائی
ره نما گشتم و آمد ز پی و رفت و نشست   به بزم اندر و مهموش ز تنهائی
گفتمش با به حوری گفت خورم نی گیر   تا کنم خون بدل این فلک کج مینائی
مانده از پار مرا بود یکی شیشه ز می   در زبر طاقچه در زیر کهن چوخائی
شیشه آوردم و پیمانه و گفتم یارا   بخور این باده به پیمانه اگر پیمائی
دو سه پیمانه از آن خورد و مرا گفت ترا   چند پیمانه دهم تا نشوی شیدائی
گفتم ای جان جهان هر که ز پیمانه یار   می ننوشد نبرد هیچ غم رسوائی
الغرض نیمه ز ان باده بمن داد و شدم   سرخوش و مست و نشستم بسخن پیرائی
دو شش بر پیش نشستند عروسان سخن   گرد بر گرد من و فرخ شدم گویائی
گفتم ای زلف تو سرگشته اقطار جهان   مر مرا کرده ز بسیار جهان پیمائی
سر زلف تو مکر عاشق زهره شده است   که فتاد است چو هاروت بابذر وائی
جانم از تن برود چون تو روی باز بتن   باز آید چه تو ای جان جهان باز آئی
سرو زیبا حرکاتی تو و لیکن میدان   که کند سرو ز تو کسب همه زیبائی
چو تو در چرخ ستاره نبود زان باید   مشتری روی ترا از نظر بیمائی

ای برخ مشتریت بنده کنیزت زهره | زچه اینقدر تو بی‌مروت و بی‌پروائی
بوسه از لب خود بخش ملایان که خور است | بخش از آنکه چو نی شکر از حلوائی
چونکه شیرین سخنی رفت زتش رو شد و گفت | چند بیهوده ازین گونه شکر میخائی
لب لعلت شکرین دکه حلوائی شد | که نسنجیده سخن گوئی از خودرائی
گفتم ای مونس جان سهو و خطائی گر رفت | تو هم ببخش مرا از ره خطابخشائی

در اشاره و اختیار نمودن سلطان مسعود بسروش شاعر نوشته فرستاد

سروش ای سزاوار هر نکته دانی | ز من بشنو این نکته را گر بدانی
اگر گوئی ابد این سخن از سر فهم | برزنگان فرزانه باستانی
که غمزه زنان در بهار خزان و بهاران | زخ زعفرانی کن از ارغوانی
چرا پس بهشت زنان که دیدی | زخ ارغوانی من زعفرانی
دریغا کنون دایم ای شاعر شه | که پیری بود آخر هر جوانی
تو آن تیر بالای من دیده بودی | که قوس فلک کرد او را کمانی
کنون هم ببین و یقین کن که خون شد | خوش است او برون آری از بدگمانی
اوصاف دارم که از رنگ و بویش | خجالت کشیدن و گل گلستانی
شب هفت همچنان آفت لبش | بریزم ز لیلای در هر ستانی
من و زهره و مشتری هر سه تا صبح | کشاریم از آن سهیل یمانی
کهی من زنم دست بر چنگ زهره | کهی زهره با چنگ من رقص کانی
پرند وش همین تا آن سه اختر | سرودیم ساز نغانی حیانی

فراز

مشک چین

من از بهر تنظیم الفاظ پر آب | شدم غوطه‌ور در بحار معانی
یکی داستان نغز آمد بگفتن | شنیدند و گفتم بهم داستانی
چه گفتم بگفتم که در ملک ایران | شنیدم ز درویش هندوستانی
که در آسمانها ز مریخ و کیوان | دو قصر است زیبا و بهتای ربانی
مقیمان این زعم بیتهای آذر | پرستار آن رشک تمثال مانی
در آن قصرها مرشدها کشیدند | ابرگاه چون شاه زنان که دانی
بدرگاه او شام هنگام خفتن | بنوبت کنند اختران پاسبانی
از آن داستان سخت رنجید کیوان | چنان گفت مریخ سالکاری فلانی
مسلم مرا ماند این گفته اینک | دروغی زنی به و آسمانی
همه سر بسر فریه و کذب باشد | ز هندی بگفت آنچه این اصفهانی
خجل گشتم از گفت و لیکن گفتم | که من شاعرم شیوه‌ام کذب رانی
تفو بار بر ریش رنگین اینکس | که چون من کند فن خوش شعر خوانی
همانا تب ربع بگرفته‌ام من | که هزیان سرایم سبک ار گرانی
کتابی که از من گرفتی امانت | این خوشنت گرامت رسانی
سخن زیست خوب است و مرد سخنگو | بگویم کجا آید مرا زیش دانی
بدارای دارنده هفت کرهان | بدانای اسرارهای نهانی
به پیغمبر مرسل احمد که او را | خدا خوانده بر آسمان میهمانی
بشیر خدا صهر احمد که در عرش | پس پرده کرده میزبانی

بعرش و قلم لوح و کرسی اعظم　　بشعرای شامی و هم بر یمانی
باشد سفند سره خلق اول　　کزو نفس اول نتیجه است و ثانی
که گر آن امانت مرا زفو ندهی　　یکی هجو گویم ترا جاودانی

تغزل در وصف زلف جانان و مدح شاه مردان علی ع

ای زلف ترک من تو بگو مشک اذفری　　ور روی یار من تو بگو مهر انوری
گر مشک اذفری ز چه ای پس معطری　　گر مهر انوری ز چه ای پس منوری
موی نه ای تو موی بجد امشک خلخ　　روی نه ای تو روی بجد مهر خاوری
عالم ز رنگ و فام شما روز و شب شدست　　چون قلب مسلم و دل و جان کافری
کافر ندیده ام که بود یار مسلمی　　سوسن ندیده ام که بود یار ساحری
جز تو که یار عارض دلجوی مهوشی　　جز تو که زاده عاشق زلفین دلبری
پیوسته از کمان و کمند شما بود　　بر جسم من خدنگ و بر جید چنبری
در گردنم کمند تو پیچان نمی شود　　تا از خدنگ او نپذیرد دلم پری
پر حرز تو همان مجن دست ایزدی　　خم در خم تو همان وحق شست حیدری
شاهی که چون نشست بر بارهٔ روز رزم　　گفتی نشسته است به بیشه غضنفری
بست چو ذو الفقار بران میان خویش　　گفتی ز کوه گشته است اژدها آذری
از ابتدای کارهای تا انتهای آن　　مانند او نیامده صفدر و صفدری
روز وغای خیبر شنیده ای که چون　　رفت و گرفت و کوفت چو نخچیر خیبری
آهنگرست تیغش و خود آهن ای عجب　　آهنگری که زآهن میسوخت آذری

اینک

اینک دلیل قولم از آن تیغ آهنین　　بنگر ببین فروخته در بدر اخگری
بالله که گاه جنبش ابرو اخشم تو　　چرخ بلند قد بنموده که لنگری
رحمت چو لشکرست و کفت بادبان و بحر　　اسبت چو کشتی و حوت بحر اخضری
مرغابی است دلدل تو گاه کارزار　　ورنه چنان نمودی در حظ شناوری
احسنت ای نتیجه آدم بتو که تو　　فرزند آدمی و ولی به ز آدم بهین تری
گر گر تو کر نبودی چنان نیز سال　　کشتی ورنده ساخته از راه کرگری
غصب خلافت تو عدو کرد زانکه خواست　　پهلو زند بدست و عصا کاد سامری
آخر بزیر آس … اساس شجاع دین　　شد آس آس … خاکش از بار سروری
بعضی که قائلان حدیث پیمبرند　　گویند تو وصی پیمبر بمنبری
جمعی که اهل تاریخ خدا از رزه خبر　　گویند تو پسر عم و صهر پیمبری
برخی شنیدم از علی اللهیان ملک　　گویند یا علی تو خداوند اکبری
بر زعم آنکسان که حریصند بر جنان　　ساقی حوض و برکه ای تسنیم و کوثری
بر زعم من بغوی غولی درست بین　　هم بنده چو بنده و هم بنده پروری

قصیده در [illegible] غریب و [illegible] بنام سلطان [illegible]

شمع و چراغ فروخت از زحل و مشتری　　رفت چه تا بنده خور زین تل خاکستری
دلو فروغ از سپهر بر همه عالم رخت　　هیچ کشیده [illegible] صارم نیلوفری
از پس کیوان همی گشت نمایان مرا　　از فلک ششمین شعلهٔ مشتری
اختر مریخ را دیدم با جد فروغ　　در پس او زهره را با دف خنیاگری

تیر درخشان ز چرخ از پس ناهید شد / جلوه کنان ابرجیس چون عرب دفتری
ماه در آمد ز کوه از پس رخشنده تر / همچو کمانش همی کرده دو تو تنگری
من بچنین شب بدم از غم هجران یار / با فلک و با نجوم در سر جنگ آوری
طعنه بکیوان زدم گاه ز بکم طالعی / خنده با جبرز دم گاه ز بد اختری
گاه بگفتم بچرخ با قلق و اضطراب / شرم و حیای تو کو ای زنگ سعتری
رنج و الم تا بچند محنت و غم تا بکی / چیره سان شد قدم ای فلک چنبری
من شده در اشتلم با فلک دیر جم / کز نظرم گشت گم نور بهجت الکزی
مهره نزد سپهر یعنی تابنده مهر / رخم شب دیو چهر رسته شد از ششدری
صبح دگر شد عیان از رخ سیماب سان / خنده زنان از دهان ریخت ز رجعفری
خسرو سیارگان باز ببام فلک / از طرف خاوران زد علم زعفری
مهر بر آمد بدار یار در آمد ز در / آن ز در مکرمت این ز ره دلبری
خانه چو تا رشد چیری چون قند هار / از رخ و زلف درست خلخ و خاوری
آمدن یار را دیدم و گفتم بیا / ای بفدای سرت جان و دل اشعری
گفت بصد غنج و ناز گفتمش دلنواز / کامدم اینک فراز از پی غارت گری
دین و دولت را از کف من ربایم چو گوی / از رخ چوکان زلف های مشک سر سری
گفتمش ای جان من رهزن ایمان من / زلف تو مشک تتت روی تو در دلبری
سوختم همچون سپندش ز هجران یار / گو نکند زین سپس فصل تو ام آذری
گر نمای ستم بر من پر دیده غم / بار خدای عجم چه کند داوری

خرد

خسرو روی زمین صاحب تاج و نگین / آنکه غلامش کند داعیه سنجری
دولت او را غلام دولت کیخسروی / حشمت او را رهی حشمت اسکندری
پور منوچهر را ماند درگاه بار / می سزدش گر بعهد بارگه نوذری
گر بمثل همسرش اختر کیوان بود / صارمش از سر برد داعیه همسری
کشتی حزمش اگر رو بمحیط آورد / عرش شود بادبان فرش کند لنگری
در صف آورد که دست چه یازد بگرز / بر سر کیهان کند چرخ برین مغفری

مهوی از خطاب به نسیم صبا گری و چکامه سراید

الا ای معنبر نسیم صبایی / چرا از سر کوی دلبر نیایی
بیاو بیار از سر زلف دلبر / پیامی که ما را کند جانفزایی
پیامی چگونه پیامی که باشد / سراسر همه رسم او دل ربایی
زنیکان که هیچ لوی نباشد / پیام ترا خبر که از آشنایی
به پاینده دارای این هفت کردون / بخشنده کو سزد بر خدایی
بآن شاه خسرو نگاری که جز او / سزا نیست بر خسروان پادشایی
به پیغمبر خوش سیر آنکه حیدر / بجیبر ارزد یافت صاحب لوایی
بعزم سکندر بحزم ارسطو / بعقل فلاطون بنفس سنایی
بآن نان و حلوا که گفته است شیرین / در ایام پیشین شیخ بهایی
بآن روی تابنده همچو خورشید / که خورشید از و مانده در بی ضیایی
بآن زلف خم در خم حلقه حلقه / که سر برزد از مشک چین و خطایی

بآن لب که از رشک او آب حیوان / بظلمت نهان گشته از روشنائی
بآن دُرّ دندان که بگرفته ماوا / بدرج دهان بت از بی‌بهائی
بآن قد دلجوی جان پرور دوست / که ز سرو بالا شرم از بی‌قبائی
که گر نغز پیغامی آری ز زلفش / ترا امیدهم منصب مشک سائی

چکامه در مذمت دنیا و پاره مطالب حکمی
در حالت ... سراید

دلم بگرفت از این زندان اسکندر که در هستی / نه آن زندان اسکندر که بر دزدی و شهرستی
عروس این دنیا گرفته برکف مینا / همی پیمایدم صهبا خورم شیرین و زهرستی
عیان ایام ابخره و گره کند زو دران مرغ شبکور / همان خورشید بخت اکنون نهان در زیر ابرستی
مرا این نکته که گفتم ستاره خوش شنفتم / که در محنت بچه نشستم همانا چاره صبرستی
بیزدان و اهرمن منم مؤمن منم ایمن / ولیکن پست نه دشمن مرا گوید که گبرستی
بکیش خویشتن واثق بقول ذو المنن صادق / بمرد مؤتمن عاشق منم این حرف درستی
منم کشتی شکسته بادبان بگسسته نشسته / بجز بر کوه ناهید عجایب هین بحرستی
سفینه سست و زبون جسم در رود در ایام / اگر ساحل بود فتنم بچشم بحر برستی
زعقل قائد در قفص صحف منقول و معتقد / ز رفته اختیار از کف ... حبرستی
شکست از اینجا بر دلم قیس بن عامر / شکست دادار آسمان نیست جبرستی
از آن ایام سعد گرفت از مهر مجنون دل / ولیکن حق نه باطل بود ادراک قهرستی
درون بیشه اگر گرگ به پیر و شیر نر / حماده روبهی اید رسد جای شیر و ببرستی
یکی در مرز اصفهان درفشش کاویان ستی / یکی در خطه طهران درخشش ماه بدرستی

مگر دارای جم دربان مگر اسکندر دربان / مگر شاهنشه ایران ز ملکت ... ستی

اندر مرثیت نواب جان آقا ملکه قهرمان میرزا سراید

دهر را اطوار دیگر طور سان بینم همی / در بهم کار زمین و آسمان بینم همی
جن و انس و مار و مور و وحش و طیر را / سوگوار از فرودان تا فرقدان بینم همی
ناله‌ها زار زار آید بگوشم هر زمان / راست گوئی فتنهٔ آخر زمان بینم همی
مردم تبریز بر حسرت خیز را برنا و پیر / در سیاه شهریار نوجوان بینم همی
چاکران شهریار نوجوان را همه کرده / دیده گریان سینه سوزان در فغان بینم همی
میرهای معدلت آثار را در سوک شه / جای اشک از چشم بر رخ خون چکان بینم همی
بانوان را در شبستانها و مشکوهای خویش / مو کنان در شهر گران مویه کنان بینم همی
سر بسر شهزادگان را در لباس قیرگون / سر زنان در ماتم شه قهرمان بینم همی
شهریار پاک دل شهزاده پاکیزه طبع / آنکه جانش در بهشت جاودان بینم همی
فاش می‌بینم بچشم عقل روشن جانش را / در کجا در مشکوی باغ جنان بینم همی
میزبانی میکند حوری و غلمان خادمی / جانها بکشش را بجوری میهمان بینم همی
من بجوری گفتم ای خوش طالع بیدار بخت / من ترا بر پاک جانی میزبان بینم همی
گفت دانم راست گوئی تو یمین الدوله را / میزبانم من بهانه نی عیان بینم همی
شاخهای ضیمران زیر درهمی رضوان بسرش / زیر پایش شاخهای ضیمران بینم همی
دلو کرجاس شه را کرده حور عین / جمله در پیشش نشسته سالکان بینم همی
تا بصبح اندر بمشرق خور عیان بینم همی / تا بشام اندر بمغرب خور نهان بینم همی

باجیان وشاپان نشسته و برخاسته   جان او را در پلنبون پنهم همی

در پشت پا زدن برای خویش بدنیا و رفتن بکربلا گوید

رفتی و مرا بی‌کس و بی‌یار نهادی   یار تو منم روی بأغیار نهادی
تو یوسف من بودی و رفتی و مرا باز   یعقوب صفت روی بدیوار نهادی
سیّار شدی چون تو سوی مرحله پیما   کشتی پی سر ثابت و سیّار نهادی
چون مرحلهٔ عشق بر ارشاه نشان بعد   تو چرخ ابر زرده رهوار نهادی
آتشه بزن کام که از مرکب تر کیب   لب بار گران هشته سبکبار نهادی
این کار که تو پای نهادست امروز   هشدار که پا بر عجب کار نهادی
یاران همه پرسش برین دار نهادند   لیکن تو پس پای برین دار نهادی
ای جان عزیز من در مصر ملامت   از ننگ لبی کاسته بر عار نهادی
عطار روانش شده چون طبلهٔ عطار   لب مشک تو در طبلهٔ عطار نهادی
قربان تو گردم همه تم سرم یک گذری کن   ایرا که چو منصورم سر دار نهادی
برخیز و بیا باری و سالم کن و زیر آر   بارکه زغم جمل زار نهادی
دانم که نیایی تو بر عمزدکان حال   دانی که مرا بی‌کس و بی‌غمخوار نهادی
رفتی و رسیدی بنجف بی من و سرا   بر خاک پی حیدر کرار نهادی
بالله حالت نکنم بی اگر تو   پا در حرم حرمت دادار نهادی

در آمدن نواب بهمن میرزا به تبریز سراید

نشست بهمن شه چون بگاه دادگری   رواج یافت به تبریز بوم لفظ دری
یکی

یکی چکامه بگویم کنون که مهر ببار   بمدح آنکش زیبد بگاه دلوکری
ایا شهی که خدا را فریده است هنوز   بدین و ملک تو شه دلوگر ز انس و پری
ز مقدم تو مرادی بیاید مژده پسر   که شاه بهمن آید بمملکت پدری
همی چه گفتم گفتم زمین مقدم او   بدا لو دلو ثریا مرا خبر بری
بهر زمین که سم اسب تو رسید شها   دمید سنبل و سبزه و بنفشهٔ طبری
بطرف باغ و گلستان و کوه و هامون است   برسته لاله و سوری و یاس و برگ طری
بهر چمن جمع چون مست صد هزار هزار   فراز شاخ گل بلبل نغمه گری
چو من نگوید بلبل دری سخن دانم   دروغ گفتم و آنهم ببین که تا که دری
هر آنچه می‌دل من خواستی بروز و شبان   خدا بدلو که زه بر خدای باره و فری
دلم چه خواست همی از خدا که تا بخشد   چو شاه تاجوری بری ز شاخ تاجوری
هزار شکر که تا مرده زنده دیدم من   شهی که دادش پیداد سا لکند سپری
بیا بل خطهٔ تبریز مرنجویش که بست   بداد سایهٔ کسری بعونش هفتدری
پیام داور شها دری بهی به پیر فلک   که تا برون کند از کله باز خیره سری
بعهد تو نکند حکم بر کسی که خطاست   در عهد خسرو عادل نکم دگری

بر حسب غریب مهوش آچکامه سراید

دو شب از هجران رخم ماه و رشک مشتری   ناله ام بر بر ثریا شد مرا ز سوی ثری
اختر کیوان شنیده گفت با هر در هزار   ز ثریا ناله آید مرا ز سوی ثری
خوقایت آنکه را اگشته اندر خاکدان   یا که بی بالای دلبر ناله از دل اشعری

کفت آری ناله های شعر برا مانند این / کر فراق یاری کریدهی کو خون کری

ای دریغا کش ندانستم که اختر دشمن است / هستی چنین شعر برا ارزه بد اختری

یکطرف تشویر اختر یکطرف هجران یار / ای خدا پس من چه سازم از غم بی یاوری

وصل نتوانم ز دلبر هجر می بخشد مرا / ای خدا پس من چه سازم ...

طفلان شد دلبرم عاری ز رسم دلبری

ای کمان ابرو کمند زلف را پیچان مکن / عاشقان دانسته این معنی که تو غارتگری

دین و دل بردی و رفتی مروت و انصاف کو / جمع کی گردد مسلمانی ابا این کافری

من مسلمانم خدا داناست کافر نیستم / آنکه گوید کافرم با اوست ما را داوری

نجم شعری سال استاید شعری شعری چنین / گفته هنر کلوزی اندر شان سنجری

عاجز آید با ابه اندر پیش من در گاه فکر / از خیال آید بدینا گر روان لوزی

شعر می گویم چو آب و منع اندر سوی روان / هر طرف خواهی روان کن فرغنه آب کوثری

اندر شکایت از گردش کهنه مدار سراید

ز گردنده گردون دلم گشت حالی / که روزیم ماه است و ماهیم سالی

دلم پر ز خون است و چشم پر از اشک / وز آن بر رخ زرد گلگونه خالی

نشد تا که از اشک خونین گشتم نمی / ببستان دل از محبت نهالی

دریغا ندانستم ای چرخ کش تو / سیه کاسه و ریو و آشفته حالی

مرا مادر ای کاش نازاده بودی / که افتادم بچنگ چو تو بدزالی

تو آن گرگ پیری که در دام کیدت / اسیرند شیران ز چون تو شغالی

ستیزه ابا تو نورزم که ترسم / بگویند مردم ستیز هم جوالی

دگر نه

و گرنه بیک تیر آه جگرسوز / کنم سینه ات ثقبه همچو سفالی

حوالت بمن میفرستی و دانی / که چون من تو هم نقطه از ذو الجلالی

برازی کیهان و دارای گردان / که داده مرا قوه خصم مالی

ملالی بدل نیستم از تو ایراک / ندارم بدل هرگز از تو ملالی

مرا شکوه از لا ابالی که دائم / مرا او سلا باشد در عالم زوالی

همیشه بدین سان بود است و باشد / ولی ما نباشیم خبر از خیالی

من و تو خیالیم ای چرخ گردان / نه بینی که گردیم هردم کمالی

بجز حال دارای پاینده کیهان / که در حال او نیست هیچ اختلالی

نماند بیک سان احوال انسان / درین گفته ما را نباشد محالی

من ار چیستم ز آب گندیده گشته / مصور چو تمثال وین خوش مثالی

من از آب گنده مجسم شده ستم / ولی طبع من هست آب زلالی

چگامه بدین خوبی و در چکامه نه / که منضود گشته است همچون لآلی

نگفته است کس در جهان ای دریغا / بدین ناطقه باز گویند لالی

اندر شرح احوال خویشتن و عاشقی و معشوقی و گله از اختر نگون سراید

من آن گدایم کز لطف ایزد باری / بدل شده کرانباریم سبکباری

به پیش دانا این منصب گدائی من / به است ز منصب اسپهبدی و سرداری

مرا چه سود و زیان از مذلت و حرمت / مرا چه خوف و رجا از عزیزی و خواری

بزعم من بخدا برده است آنکس بار / که خوی بخود نکند مر بدل پرستاری

بکنج عافیت از لطف حق بعهد یارم — طبیب خویش شوم تا دهم ز بیماری
بهیچ جا نروم زانکه دیده ام صدره — بکفر اگرچه ندیدستم آنی و ساری
برمز گویم در بیتکی گران مردم — کمان برند و یقین زان میان تو برداری
عزیز مصر نخوانش خبر که یوسف سال — کند زلیخا از بهر جفت خریداری
اگر عزیز از آن ماجرا خبر می شد — به بیع لطیف صیغت نمی شدی جاری
حکایتیست غریب و روایتیست عجیب — رسوم عاشقی و طرز و طور دلداری
بنو حکایت ایشان بپرس و کم بشنو — که کهنه گشته حکایاتشان ز بسیاری
بتان لاله رخ و لعبتان غنچه دهان — که شهره اند در عالم بترک فرخاری
بکاهلوسی اول کنند جا در دل — سپس بدزدند دل به زاد آدم بطراری
زمانه بین که مرا آنقدر زبون کرده است — که جور میکشم از مردمان بازاری
هزار کی و هجا از کجا خدا داناست — که همچو سگ نکنم گر کنم بناچاری
سریر شاه کن بحر و کوه بیدردی — تقی تاجران گنج و کان بی عاری
بریش و سبلت رنگین هر هر تاشان بار — سه یار فضله ما حسینک قاری
مرا چه جرم و گنه بود ای مسلمانان — که گشته اید همه یار ترک تاتاری
کدام جایزه از او رسیده است بشما — که می کشید بدو اینهمه هواداری
گرفتم اینکه مرو صاحب زر و مال است — نمیدهد بشما سفت دانگ دیناری
عیار زر چه بدانید چیست پس درست — محک برای چه سنگ برای عیاری
بکیش و مذهبتان لازم است و نیز واجب — چو اهل سنت بر فرض شیعت آزاری

تقو

تقو یکم کهن بار و کرته و کهنه — که کرده است مرا زین صفت که پنداری
منم جهود و منم ارمنی منم کافر — منم کسی که ز اسلام گشته ام عاری
گرفتم اینکه کسی یاری بمن نکند — مرا بس است اگر لطف حق کند یاری

اندر لاغر شدن اسب خویش و شکایت از یکی از اجلاء که اسب براه فربه کند

بر حال اسب خویش دلم سوخت دی بسی — کش تاب دیدنش نبود بیند ار کسی
اسبی چگونه اسب افگار و ناتوان — از جوع محتضر شده از جور ناکسی
ازبسکه خون سر ز رخش ریخته است — چون قافله که آید بیرون ز مجلسی
از پشت و ران و گرده خورده شام و چاشت — هر جا که بعد بوی و ز انغر و کرکسی
زین پیش همچو رخ نبود آن اسب پیلتن — و اکنون شده است در تن چون بچه قفسی
خوش پیش و پس تر از لعابی نبود و حال — مانند او بباشه ببرش و بد پسی
این اسب سامیین چو کمان مانده بر زمین — وین اسب همچو تیر شدی بر مقوسی
از منع نعل شش جهة شرق و غرب را — در کیف نفس نگارد سگک مسدسی
فولاد سم بد اسبم و اکنون سمش شدست — مانند آهنی که کند کس مکلسی
از زرک لوک و میش برداشتی لباس — اکنون ز نوش بنم گشته مابسی
شایان بعد که بر کمرش جای تنگ ابریشم — بندد امیر آخور رشته تنگ اطلسی
در خور بدی گر آخور او ساختی رنج — معمار شهریار بکاخ مقرنسی
میخواستم هجاش کنم آنکه کرده است — اسب مرا چه اسب خرانه و چرکسی
گفتم مگر سر دوش بنخ کو لب کبک خوش — او را هجا کند هر سه در یک مخمسی

اندر شکایت از خلق جهان و فلک گردش قافیه چکامه سراید

چند آخر ای مسلمانان ستم ا شعری | توبه کردم از مسلمانی کنون وز کافری
نیستم گر من مسلمان نیستم البته من | بر تر از ایشان که زیشان به جهود خیبری
ای ستم تا کی نمائی با تنم هم خوابگی | ور الم تا چند سازی با دلم هم بستری
ای فلک تا چند با من جور پیدرپی است | چیره سان شد قدم ای چرخ پرچنبری
وز آهن نیستم از گوشتم بر استخوان | چند خایسکم زنی چو خالب آهنگری
آن ستمهائی که کردستی بمن گر بشمرم | تیر میباید بیاید بر شمار و مشتری
یک ستم سالار ستمهای تو خواهم شرح داد | کو نمودستی بمن جز از بد اختری
ای پدر رای پیر کودان همچو من فرزند را | مید هر در خانه کس آئین و شغل دختری
این روا باشد که من بنشینم اندر خان و بنگ | سر بسر ویران بماند از پی بی سردری
من هوای سروری دارم بسر وین طرفه تر | خاک با من میکند از خاک ره همسری
از فلک با سالکه انبوه از زیر آخور فلک | همچو من در خانه ماندست از غم بی چادری
روزگار از فلک چندان مراد ادر نعو | با بود دارم با بود دارم روزگار داوری
ملا آقاسی جلو احوار ساحف که کرد | بر سلیمان جهان تو کردی از افسون کری
ای دریغا شاه دین پرور جوان است و بجز | بشکارش پر د کارش خام و گردش سرسری
بر چنین خسرو وزیر و هشکار دکار گر | آصف بن برخیا زیبد ابا انگشتری
زین فکر بگذشتم از اطراز ارایرا فکرها | زین خیالات که رباید نماید برتری
روزگار چه سلیمان که فلک را قدر چیست | کش بنام مهر شان بر چیره من مدحت گری

کرو کلدا

این

این حکایت گوش کن از من که رشک اندر سحر | هاتفی دیدم ندا زد زین تن خاکستری
کز راه و رسم یاری بیخبر نام آوران | تنکتان ناید ازین گمراهی و نام آوری
خالق بیچون شما را آفرید از بهر چه | از برای خوردن و خوابیدن و تن پروری
خوردن و خوابیدن و تن پروری خوی خرست | هان و هان ای بر کنار از سر شعر خوی خری

اندر نصیحت یکی از احباب خودپسند چکامه سراید

ابو القاسم ای در خور پارسائی | چنان کن که افسوس ناگفتنی
سپنجی سرا خونه آن حظ دارد | که چیزی منش بر خیر مدحت سرائی
کمند است این زال چرخ کهن سال | که رستم شوی گر تو زو نه رهائی
حذر کن ز تعظیم این خاندانها | حذر گر کنی شاه صاحب لوائی
خداوند خواسته هان ز تو لوت | چرا بنده نفس چون از خدائی
اگر بنده گر خواهی خدا را | بکن تا که شاهی کنی در گدائی
ره هوشمندان مرد خواه یکچند | در این آب و گل اوفتاده چرائی
رخ عقل اول کیر انفاس قدسی | که انجام سالی سوی سیدا گرائی
یکی لحظه می کن بدین چرخ گردان | ببین تا چه بنمایدت در برائی
یکی سوی خورشید بنگر که ما را | رهنمائی رساند چنان تا نمائی
شبان ماه را از زمین و بنگر | چنان تیره شب را زنده روشنائی
ببین تیر و بهرام و کیوان و زهره | اگر زهره ات نیست میدان در آئی
به تیه محبت قدم پیشتر نه | که گر پس نهی یکقدم پس نیائی

دلائی

کرت من سلوی بود آرزو تو | بموسی گرانا بجای سنی ئی
عزیز من ای نور چشمان یعقوب | گدائی بود بهتر از پادشائی
بیا و نشین گشت رحل کتابت | ببالای جو نان برخ و سیاهی
نویس و فروش و بگیر و بخور خوش | که خوشتر بود از شهی این گدائی

اندر شکایت از فلک و اختران و ستمکاره و چاره بهتر ازاند انتها

دو چشمم چو لاله شد از خون گری | ز رنگ و فن چرخ نیلوفری
فرو بند بر اهرمنان جلوه گر | رخ زهره و عارض مشتری
ز کیوان گرهان و مریخ و چرخ | ز مهر و مه و اختر دفتری
اگر بشنود داوری داد من | مرا یک زبان هست صد داوری
نگر قامتم همچو چنبر شده است | ز بیداد این چرخ چنبری
گمانم که این چرخ جان شوهر است | سپهر دنی آن زن سعتری
که در ستیزه است لیک کس میدهد | همه شب بما کوئی کر کری
گهی از فنون سازی و شعبده | گهی از دغل بازی و ساحری
دهد عشوه مر مرا همچو حور | کند مر مرا جلوه چون پری
عجب جلوه با زینت این روزگار | که جلوه دهد هر زمان دیگری
گمانم که جز آسمان کبود | یقینم که جز چرخ نیلوفری
ز دنیا نباید شدن کامیاب | ز دنیا نشاید کند شوهری
چو کرکس هم تا پر خوهم تا پرم | برین تل خاکستری ازرشی

اگر

گر گردی گذر بر دلم برنشست | ز بر زیر این تل خاکستری
ز حکمت توان ساختن پر و بال | نه پر که بر چرخ اعظم پری
پری باید از کرکسان تیزتر | پری تا بسبک روح چون کفتری
ازین جلد گرمن در آیم ز چرخ | بگاه پریدن کنم برتری
بکرسی روم تا نشیمن کنم | بعیوق و الثریا ز تحت الثری

در توصیف زلف نگار بتغزل سراید و گریز بنام سلطان زده گوید

چه خوش ای زلف مرا باز پریشان کردی | در شده و در هم و آشفته و پیچان کردی
دین و ایمان و دلم بردی از آن کفر ای | کافرم کردی و پس باز مسلمان کردی
نه که دل بردی و دین بردی و ایمان هم | پیش من جلوه سامو سوم شیطان کردی
گر نه شیطانی ای زلف ز آشوب چرا | همچو شیطان پس دین غارت ایمان کردی
این تن لاغر من از نکهت بو پرورم | زار چون تار خود از محنت هجران کردی
ای که از حلقه و چین عنبر و مشک افشانی | مشک چین عنبر سارا همه ارزان کردی
نافه ختن و خرخیز درین کشور مفت | نخرد کس تو زبس غالیه افشان کردی
حال من باز پریشان شده چون طره تو | تا تو خود را برخ یار پریشان کردی
فاش ای زلف بمن یک سخن راست بگو | که دل من بکجا بردی و پنهان کردی
بیگنه بود دل زار رهی لیکن تو | چو گنه کار گرفتیش و بزندان کردی
وندر آن زندان بی فاجار شام و سحر | دل مجروح مرا سلسله جنبان کردی
گفتمت بنده شوم بنده جاوید ای | لیک از گفته مرا از خود پشیمان کردی

زانکه چون لب آزار من از چهر نگار ‏ ‏ جلوه کرد در نظر کور رقیبان کردی
زره آنگه بپوشید که رزم بپوشد در ‏ ‏ خویش را چنین زره حیدر ایران کردی

اندر مدیح نواب بهمن میرزا والی آذربایجان سراید

ای بدولت چو کیومرث جهان را ثانی ‏ ‏ باهر از ناصیه حالت تو سلطانی
چو فریدون و چو جم میرزد ار فخر کنند ‏ ‏ بتو هم محرم تورانی و هم ایرانی
این عدالت که تو داری زبر چرم اگر ‏ ‏ بزنی بر سر ذرت سکه نوشروانی
گرچه در عهد ز تو کسری اول بود است ‏ ‏ لیک از عدل توئی اول و کسری ثانی
عدل کن عدل خدیوا که اگر تیر قضا ‏ ‏ بجهد از شست قدر عدل کند خفتانی
از شهان هیچ هدیه نبود لایق تر ‏ ‏ از عدالت بدربار که یزدانی
چار خصلت بشهان شاید از اهل و گهر ‏ ‏ عدل و عفو و کرم و حلم کن ار بتوانی
معنی پادشهی دانم دانی لیکن ‏ ‏ زان کنم عرض دگر بنده که نیکو دانی
معنی پادشهی پاس رعایت و ملک ‏ ‏ ملک ویران کند از پاس نه آبادانی
ملک سبز و سراسر ز تو خرم چو بهشت ‏ ‏ که کند بهمن مه ناحیه ویرانی
ابر بخشش همچون گلشاه و چرد پایان ‏ ‏ ملک آبادی آباد بد از پاسبانی
چار چیز است از آن شاهان مدبر ‏ ‏ یادگار از همه داری تو بدانسان مانی
عزم و حزم و خرد و داد که داری با آب ‏ ‏ پس به هم سپه هم رعیت نانی
بتر از منقطع بر فال ز حافظ گفتم ‏ ‏ احمد الله علی معدلت السلطانی

تغزل در وصف غزال معرفت و کریمه نام نواب جهانگیر میرزا سراید

نگار

نگار لاله روی یاسمن موی ‏ ‏ پریشان کرده عالم همچو گیسوی
گهی زوبین زند بر من ز مژگان ‏ ‏ گهی شمشیر و گه خنجر از ابروی
گهی در شام ماهی گردد از چهر ‏ ‏ گهی در روز مهری گردد از روی
گهی همواره عطر ریزد از زلف ‏ ‏ گهی بسته مشکم بیزد از موی
بمشکش نسبتی کردم چه از زلف ‏ ‏ زخجلت گشت خون در ناف آهوی
کشاکه چشم و بیدارم از ابراک ‏ ‏ بچشم بسته خواب از چشم جادوی
دل من در خم چوگان زلفش ‏ ‏ بتاب آن چنین چم صولجان گوی
در آدم خوی و خصلت این سان ندیدم ‏ ‏ تعالی الله که آفرید این خصلت و آن خوی
بعمرم این چنین یاری وفادار ‏ ‏ روان پاک این مرد سخنگوی
بکویش راه من بست از چپ و راست ‏ ‏ نگاهداران ابرو پیش نهر سوی
بکویش چون نیارستم گذر کرد ‏ ‏ شدم قانع به پیغامی از آن کوی
بغیر از من کسی دیده است دیگر ‏ ‏ مسلمانی غلام خال هندوی
برای سیمت تضمین گفته ام ‏ ‏ ز سعدی فرد نظمی سخت نیکوی
لبان لعل چون خون کبوتر ‏ ‏ سواد زلف چون پر پرستوی
لبش آتش شکر از چه از شهد ‏ ‏ خطش مولای عنبر از چه از بوی
رخش از ماه خوشتر بر لب بام ‏ ‏ قدش از سرو بهتر در لب جوی
دلش از روی سخت تر یا که ز آهن ‏ ‏ تنش از نو ملین تر بل از خوی
شگفت و نادره پیدا و مضمر ‏ ‏ تن چون خود را چنین آهن و روی

جهانگیر بن رکن الدوله چون من ز عشقش کرده در دل طبع سخنگوی

بنام ایزد بدان یاری که دارد که گه چون زهره و شاهی چون اوی

الا ای پاک جان نیک پیکر که داری از تفکر سوی دل روی

اگر خواهی بیابی روز بیدار نه شب در خواب حور و باغ مینوی

کنار جویبار دل نظر کن ببین یاری به بالا سرو دلجوی

برویش گر بیابی بوسه میزن بجای من بجان من زهی روی

برای من بچین از باغ وصلش ز غبغب سیب از پستان هم لیموی

که من از لب بالب پستان ندارم کاری روم زنی زین ازو هم بوی

اندر رفتن بگلزار اندر بهار به بوستان و تماشا کردن بگلهای الوان

کلیم پرنیان گسترده فراش نوروزی بصحن بوستان برچیده چون قالی توزی

صراحی در کف و ساغر بکف با من خرامان رفت بسیر بوستان یارم بغیر دزری و بهردی

بسر دو هر دو شمشاد گفت او از ره تشویر که ای پیش قدم نیچه الا بر شما غوزنی

ز غیرت سرو و شمشاد و صنوبر بر سر ایشان لرزان هم از سردی حرف یار و هم از باکی لرزدی

نگاهی پس بچشم نرگس جادو معشوق گفت که آهو از سیه چشمان من دستان آموزی

پس با چهره خشان گفت او با لاله نعمان که بگریز از چمن ورنه ز تاب چهر من سوزی

بناخن بی زبانی لاله گویان کرد و گفت او را که درد دل چه گویم ز ار نوای گل کین گل توزی

بیا بگذر ازین معنی و این کین از دست بگذار بیمرار چه فرمود زاید ابیش کشتی موزی

شراب شادکانی ریخت لاله از پیاله خویش ببلبل بگلام یار ازین گفتار خوش از فرط دل سوزی

ارز

ارز بگذشت و از شغف بیان بمنتظر با سوسن که ای آزاده بیان لاله رخت قیمت روزی

اگر گفتی مرا باید ستایش از گل و بلبل هزاران آفرین بت خوانم و گویم دل افروزی

وگرنه روز در دل بیانی میر و خم میخور که تو آن تلونی خوبان باده است و خم اندوزی

پس از شغف و تشویر آنجا رو بعین گفت مرا کاشعر شیرین سخن زاب گشت دلدوزی

اندر نصیحت بدانکه اینها بتعمیر ملک دنیا و تحصیل مال آن

ای که بتعمیر این سرای سپنجی مانده ز حسرت هر روز پایه سته پنجی

چون هر سه روز دگر بباید ماندن همچون فالیز بان سرای سپنجی

از چه بدنبال مال و ملکت دنیا شیفته همچو کرکسی بجیفه سلنجی

گرچه مرا خوانده گیتی اقبال لیک ز سر حز لعد نیم چو سر نجی

از نشینی چو من بکنج سلامت کنج سرای خوت نهفته چو گنجی

گر به نشینی چنانکه گفتم مردست دل ز کلفت گر برد نشانه ز رنجی

از پی تفهیم این سخن سوزارم باید در گوش تو هر کوس و هم صنجی

تا تو سخن را چنانکه باید و شاید از من چون تشنوی بفعل بسنجی

بر من و تو چه اگر مصالحه کردند کس زان رود من دارد و سی دفر بنجی

زان بنمودم بتو من این ره از حرف تا تو حذار از من بحرف نرنجی

هان من و تو همچو مرغ چینه ودانه راحت حزدیم و در شدیم بر بنجی

از پس ما مرگ گرگ دارا فکن دم بکشاده چو مار بهمن هنجی

شعبده بازست این زمانه و کرده است در نظر کور ما چو کرم کر بجی

همچون کنجی مطربان سمرقند — گاه بشنجی نشسته گاه بشنجی
چین ز بر و زیر کنج و کنج یکی شد — کوه ارشایگان چکامه چو کنجی

اندر توصیف یکی از احباب مرحوم احکامه سراید

ای که درین جهان جهان فردی — گر ازین جهان جهان جستی مردی
هیچ نپردازی یکبار اینچنان چرا — دل گرم هستی اینچنین دل سردی
خون گریسته که چنین دامن سرخ — عاشق کشته که چنین رخ زردی
دردمندان از پی درا پو پایند — تو غافل نشسته عجب بیدردی
گفت من خوارخ بین هستم میدانم — تو خوارخ بین نیستی جهر فردی
نه من چو پور نی از اهل سمرقندم — نه تو چو انوری از مردم ابیوردی
مانده در غربت در لندن در زندان — من چو شیخ مهینه تو چو شیخ سهروردی
من و تو جان و تن پروردیم اما — من جان پروردم تو تن پروردی
یک سخن گویم با تو رو برو بر ملا — که تو چو من زشت با لعالم کردی
وندرین دیر ششدری جهان که — فرش بنده که در کاخ خاوندی سرای
از خوان روزگار و سفره حبیب — آنچه قسمت خوردی آنچه نه خوردی
از لب و خساره دندان خوبانان — معجون کرده مروارید و یاقوت و وردی
از بهر تقویت دل و جان از آن معجون — از جانان لستان تا قوت دل کردی
آنکه از عارضش بر افکن برقع — وز سر زلفانش پریشان کردی

اندر پیدا کردن تو بیرنگ و تطبیق عالم اکبر و عالم اصغر و دیگر مطالب سراید

دیده

دیده نظارگان بی نور و نابیناست — ورنه ناپیدا خدا پیدا نه ناپیداست
در زمین و آسمان جز حق نباشد جلوه گر — لیک زین مبهم سخن کمتر کسی داناست
زین سخن آگه نباشد هیچکس اندر جهان — جز کسی کش دیده دل از خرد بیناست
در یمین و در یسار و زیر و بر الا اله — هر چه در چشم تو آید آن تمامی لاست
در دو عالم آنچه ایزد خلق کرد از کن — سالک اش و سالک بیزی کان همه در ماست
آدمی را آفریده بر مثال خویشتن — حق تعالی آنکه بی مانند و بی همتاست
این سخن در بستان گرچه حکیمان گفته اند — کاختر و گردون بخارات و زمین دریاست
لیک ایزد آفریدت ای برادر بیکار — در تو آنچه در زمین و آسمان اشیاست
گر تن خود را تو میخواهی شناسی آن دو آن — نیک بنگر اندر و کان عالم صغراست
اختر و گردون و ما فیها همه در تست لیک — چشم تو دایم ببین نه کنبد خضراست
چشم دل بگشا نهانی جمله اندر خود ببین — آنچه در گردون و در دنیا و ما فیهاست
آفتاب و مشتری و تیر و کیوان و قمر — پنج سیاره که در افلاکشان ماواست
در دماغ تو که چون افلاک هست تو بتو — پنج حس تو چو آنها کارگر آنجاست
در تو هر قوة لیعه شهوتست و بکخیب — این یک مریخ و آن یک زهره زهراست
ده و هر برج است در گردون گردان مختلف — چار طبع و هشت قوة در تو چون آنهاست
پنج حس و شهوت و خشم تو در آنجا مدام — جمله در سیرند و در چشم تو ناپیداست
خواب و بیداری تو بنگر هر عالم انتشار — خواب تو دنیا و بیداری تو عقباست
خواب را مرگ ای برادر چون برادر خوانده اند — زندگی و مرگ چون عقبا و چون دنیاست

گر بعقبا میل است کس باشدش فرهنگ و هوش — ور بدنیا عاشق است دیوانه و شیدا استی

اینکه سالها ازین اندیشه تو را هوار — که گهی در قندهار و گاه در صنعا ستی

تا نگردد ار جلال آن سنگ ازین دینار زر — نیست کس مستخلص ارچه بوعلی سیناستی

از سر شب تا سپیده دم زدار آرزو — در برت دل همچو شب آویز اندر واستی

گوش کن تا با تو گویم ای برادر یک سخن — که سخن نی رشته از لولو لالاستی

زشت و زیبا آنچه در حسرت تصور کرده — جمله وهم است و خیال است و گرش دکاستی

دین و ایمان هر که گوید دارم الا بهتر — بسته بر خویش و این بس زشت و نازیباستی

دین تو گنجشک و ایمان تو در تیر است و لیک — دین و ایمان زین وجوش در تو چیزی عنقاستی

ای دل و ملکت خواستی ریز بزه صدره دادکا — بگیره از ایزد تو انصاف و مروت خواستی

خویش را انصاف و مروت کاش آرایشی — فی الحقیقت گر کس از مردان چنوار آستی

زیردستان را بیازرد اگر در چشم خویش — از زبردستان همه دستش ایر بالاستی

در جهان کس جاودانه می نماند حکمران — گر فریدون ستی و ار بهمن و داراستی

گر بشوکت کس چو چنگیز و بهرام گور — عاقبت در قعر گورش منزل و ماواستی

فرش دیبا گو بیا بنشین بر حصیر کهنه خسب — زانکه بیش از حصیر کهنه چیزی دیباستی

از پی کالا چه میگردی درین بازارها — شوق دل بار و تماشا کن که پر کالاستی

خویشتن تنها بکن یکچند و درد دل بیر کن — کانچه میجویی همه در دل نه در تنهاستی

هرچه میخواهی ز دل میخواه نی از شاه و میر — زانکه شاهنشاه بالا اندر دل تو جاستی

آرزیدی گو دایم از شوق لقای ایزدی — دل چو موسی کلیم الله در سیناستی

سینه

سینه چون سینا و دل موسی و فرعونت نفس — هر که نفس خود کشت در رتبه چون موساستی

شهر جابلقا و جابلسا شنیدستی تو لیک — می ندانی کین چه جابلسا و جابلقاستی

با تو گویم گوش کن زین هر دو عالم در مثال — عالم غیب و شهود است و نه در اینجاستی

اندرین عالم ز جابلقا بیاید جان و لیک — گاه رفتن منزل او شهر جابلساستی

در هوای آفتاب طلعت معشوق چون ش — قلب عاشق منقلب همواره چون حرباستی

هر که را سودای عشق حق بسر باشد مدام — چشمهای او بپای اشک خون پالاستی

از غم لیلی خود دیوانه و شیدا شده — همچو مجنون در بیابان فنا پویاستی

در گلستان دلش گو خرم و شاداب باد — از نرگس چشم دلستان هر نرگس شهلاستی

عاشق و معشوق اندر دیده حق بین یکیست — وین سخن رمز است اما رمز پر معناستی

در زمین و آسمان و عرش و کرسی هرچه هست — آنکه بیند غیر حق کور است و نابیناستی

لیلی و مجنون هر تن بود نزد اهل تن — در حقیقت منظر حقند و آن یکتاستی

وامق و عذرا بلفظ اندر هر بیان شنید لیک — جلوه گر یکمعنی اندر وامق و عذراستی

این سخن بشنو که تو شنیده باشی از کسی — جز از آن کز لطف ایزد همچو من گویاستی

قلب عالم همچو حرا است و در هر غار او — صد هزاران ابن عبد الله برپاستی

و له ایضاً

اینکه نیلی رنگ می بینی نه رنگ آسمان است — روشنی اینجهان نز مهر و ماه و روشنان است

رنگ این از رنگ آمیزی دارای زمین است — نور آن از نور انگیزی داد ارسال آن است

آنچه می بینی ز زیر جا و روان در زیر و بالا — این بابر اوست بر جا کن بگم در روان است

و آنچه پاینده بشر در جهان جسم است و بر جا / و آنکه جاویدان روان است در بدنها آن رداست

عالم بالا و پائین مر ورا جسم است و سر / روح اعظم همچو عقل و نفس اعظم همچو جانست

پیکر انسان و حیوان و نبات و سنگ و آهن / زآب و خاک و باد و آتش گشته پیدا کاخ جانست

منبع ارواح و ابدان کوست عرش و فرش [illegible] / فرش چه رخ درخشان و عرش [illegible]

آنچه پیدا در جهان [illegible] زنگ و بد هویدا / در حقیقت نیست چیزی جامه و هم است [illegible]

و آنچه او والاست پیدا در حقیقت نیست چیز / و آنکه او والا نیست [illegible] در حقیقت هست

هرچه پیدا مینماید در نظرها اوست پنهان / هرچه پنهان است اینش در نظرها او عیان است

گرچه صد آهنگ آید مختلف هر دم بگوشت / هست یک آهنگ کز یک نای و حلقوم و دهانست

راست یک آهنگ آید از گلوی [illegible] / لیک او والا نیز و عراق و اصفهان است

با تو روشن تر بگویم سر این آفاق و انفس / هر یکی بر جای خود زیباش [illegible] بی نشان است

آنکه از جستجو بیش عارف و عامی [illegible] / او ولا ایشان بجست و جز ذات خود [illegible]

فهم کردی این سخن را تا بگویم مغز آن / او توئی تو او است دریاب اینکه [illegible]

پرتو خورشید تابان عین خورشید است و روشن / اینچنین مانند خورشید است کو در آسمان است

در زمین و [illegible] دجله ما فیها که نیز / بحقیقت [illegible] جهان است

من بقدر فهم تو گفتم سخن ورنه خدا [illegible] / نه زمین و نه سپهر و نه زمان و نه مکان است

ای که محبوسی چو بچه در رحم جامه طبیعت / رستم عقل تو ما بیژن در سیستان است

کید کرکینت بچه افکند و دستان [illegible] / کان سپهر است و چمینده کاین جهانست و جهانست

شرم ناید مر ترا ای مرد [illegible] / از بچه [illegible] در کاهم چو در بندیان است

مطلب

مطلب خود از خود میخواه [illegible] / [illegible]

گنج پنهانی که خود [illegible] گذارد / [illegible]

معرفت نور است [illegible] / [illegible]

این چه بود عارفان [illegible] / [illegible]

سر کن آن نور را [illegible] / معرفت بهتر ز گنج شایگان است

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

[illegible] طبیعت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

وزان کیمیاگر از آن گوهر ناب دان
همه زرین و رنگ سا زرد ز ریگ لاله [illegible]

بسان زرگران ... وز رنگ وحیدان [illegible]
زرد وار زرگشته از آنکه سیمین گه و [illegible]

نما جعفری رنگ شد ... [illegible]
گر از جعفری زرد رنگ و ... [illegible]

زده رست ... از آب ... [illegible]
کنون ... آنست زرد هم در ... [illegible]

... و سفید ... زردی ... [illegible]
شده دریوع ... [illegible]

که ریغ ... زرد ... [illegible]
زبیشه ... سفید ... [illegible]

چو ... [illegible]
... گذشته ... [illegible]

یا دم آید ... که ... سفید ...
... [illegible]

زیرا دیدم ... [illegible]
زانکه ... [illegible]

... [illegible]
چنین ... [illegible]

چنینها ... [illegible]
اگر ... [illegible]

... [illegible]
... باغ و بوستان ... [illegible]

بعد از آن ... [illegible]
خورد ... [illegible]

در آن ... [illegible]
همه ... [illegible]

عجب ... [illegible]

ولد

چو قائم ... [illegible]
... [illegible]

آفتاب ... [illegible]
... [illegible]

وسعت از ایزد پاک بهر فلک نقطه‌ات پاک

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی دیده دادی کز آن بینم صفاترا / کنون یک دانشی ده زان ببینم کنه ذاترا

چنان لب تشنه آب فرات معرفت هستم / که در یکدم بنوشم گر دهی شط فراترا

نصاب علم در حد کمالست ای شاه / چرا این فقیر ندهی زکاترا

صله گر میدهی بر شاعر خود معرفت میده / ولیکن قطع از شاعر مکن هرگز صلاترا

برات دانش از دفتر حقیقت مرا میکن / که جز من اندرین کشور نشاید کس براترا

من و تو در میان ما حجاب اکبرست شاها / منیت ساز من بستان و کش ده شاه ماترا

بت اعظم درین بتخانه بت نفس بد تو / بکن بتخانه ویران بر شکن لات و مناترا

تو حی لایموت و لایزالی راستی میگو / که تو چون مرد منعم هست میداری حیاترا

حیات جمله از تو هست و این بس عجب کز تو / ممات جمله نی و نه بیند کس مماترا

نمیخواهی چه کس [illegible] در جهان جز خود / کنی داری بهوی خویش و [illegible] ترا

در عالم نیست چون غیر از تو کس مختار [illegible] / سخن چنین و بد گوئی تو آموز [illegible] ترا

پی تو دربدر گشتند عاشق و نه جستند ترا / تمام هند و چین و ماچین و [illegible] ترا

بهر حصن متینی رخنه افگندند و بکشادند / تمامی دزهای محکم همچون کلاتترا

تو اندر بیچهه برتش جهة جهان محیطستی / که یک یک وارسی از هر جهة کان جهاترا

من انسان جاهلی و نادان و کور و گنگ و کر هستم / که با این انکساری نه بینم کنه ذاترا

بدل با ذره از مهر عرفانت نخواهم گرد / خراج قندهار و کابل و طوس و هراترا

وله ایضا

چون جانت پدید گشت اسما / از چه زکی زلانه را الا

خورشید رخش بدید آمد / ذرات جهان شد آشکارا

زان ذره که شد نخست موجود / از مهر پدید گشت اسما

اسما چه پدید شد از آن ذره / زنشان شده آشکار اشیا

اسما چه بود سپهر و انجم / اشیا چه بود کل و کل و ما

خورشید چه باشد این تو میگو / من گویم چه ز چیز پیدا

چه بود کل و ماد کل که هستند / یکچیز و لیک صد صفت سما

ای مردک پوچ لوچ جاهل / وی دیده هر تای ذات یکتا

در عالم هر چه هست موجود / هو گرده زبهر تو هویدا

گوینده قول نحن و اقرب / تو ئی انشا سے از چه خود سا

بشناسے اگر تو رتبه خویش / تو آخر و تو نیز مبدا

وله ایضا

خیز ای ساقی و ده رطل گرانی ما را / بخر از ساغر می قوت روانی ما را

درسکه‌ای بکف اندر نه و بشتاب و بتن — روح بخشی ازین راح روانی ما را

ای کمان ابرو ای ترک مژه تیر بیار — زابروان و مژگان تیر و کمانی ما را

من یقین کرده ام امروز که جانانه یکیست — نیست الله درین باب گمانی ما را

چمن ما که ز بهار و ز خزان مستغنیست — نه بهاری بجهان است و نه خزانی ما را

بره ما ساده بیت سحری گرگ دریر — باد جوی که جو موست شبانی ما را

غرض از بره ما نفس بهیمیت و گرگ — ملک الموت که گردست جوانی ما را

وله ایضاً

زلف بردار و به بند این دل هرجائی را — روی بنمای و بشوران من شیدائی را

پرده بردار ز رخ نور بیفزا کن چشم — کاست اخلاط غمت قوهٔ بینائی را

دل ما را بدل است چند کهی همدم کن — تا بیاموزد از آن رسم شکیبائی را

دهنت تنگ نبات است و لبت تنگ شکر — پس چرا البته این تنگ حلوائی را

بتماشای رخت ورش چه بنشست رقیب — من بستانم که نه بینی تو تماشائی را

تو نیاراسته خود دین و دل از ما بردی — غرضت بردن جان است خود آرائی را

بخط و خال و رخ و زلف نه هرکس زیباست — شیوه هست که می‌شاید زیبائی را

ساج میدانند و شمشاد و صنوبر که بباغ — سرو از قد تو آموخته رعنائی را

نوبهار آمد و گل سر زد و ملها بر سیاه — بی‌خبر من که گزیدم تن و تنهائی را

وقت آن شد که بمینا و صراحی ریزند — خون آن دختر هرجائی مینائی را

می حلال است بحجر گرچه حرام است بحوز — خم بی‌ننگ و بی‌عاری و رسوائی را

همت

همت پیر مغان معتقد ما گردش — آنکه میگفت کشم صوفی صهبائی را

اشعری بی لب و روی تو بجز کرده حرام — سر سیمای گل سرخ و شکر خائی را

وله ایضاً

بنهفت تا به پرده رخ دلستان ما — نشکفت غنچهٔ طرب از گلستان ما

با آنکه پیش کس نه بگفتیم راز دل — افسانه گشته در همه جا داستان ما

یاری نگر که مرغ گرفتار در قفس — افغان کند چه بشنود آه و فغان ما

جان در رهش سپارم بهر فراه و او — اندر نظر نیایدش این خسته جان ما

جانا چه میشود نظر افکنی ز لطف — بر این دل فگار و تن ناتوان ما

جان بر لبم رسید ز دست فراق تو — بر آن سری که تازه کنی امتحان ما

پنداشت اشعری که درین شهر بیکسیست — بس خود چه بوجه است کس بیکسان ما

وله ایضاً

ای زخم خسته در بهان ما را — آشکارا مکن تماشا را

خون ما ریخت آنکه ورش شکست — شیشهٔ ما و ریخت صهبا را

تار زلفش بدست ما افتاد — گسلم تار و پود دنیا را

من دل مرده زار و زنده کند — لب او مردهٔ مسیحا را

خواهی از روی روشنش بنگر — روی او بین و دست موسا را

شاهد هستی دهانش کرد — اسم بی‌مرغ اکسیر و نام عنقا را

ورنه مفهوم من کجا گشتی — که دهانیست روی زیبا را

اشعری این زبان زگفته ببر / دهان آن زبان گویا را

ای گرده عیان

وله ایضاً

ای کرده عیان از من و ما کون و مکان را / تا چند پس پرده بری روی نهان را

مقصود تو گر نیست ازین خلقت عالم / اظهار خدایی چکنی پس من و آن را

مایل شدگان دیده براه تو بماندیم / فارغ نکنی از چه زخود مایل شدگان را

نشکفت بمانند دلم در همه گلشن / یک لاله که از ناله کند کار خزان را

اندر کنف جوی نخوش شد قصب سرو / در جلوه در آرد مه ابرو سرو روان را

بشنهار خش اشک چنان ریزم از چشم / گردامن رشک نجو گه کشان را

تا چند کنی اشعری از دست شکایت / آنکه به تبایی پس ازین گفته زبان را

وله ایضاً

ساقی بیار ساغر صهبای ناب را / یعنی بقول رندان جام شراب را

صبح است و چشم نرگس بیدار در چمن / خیز ای ندیم و از سر بگذار خواب را

ما آبروی خویش بآبی فرو خیتم / تا لاله شوق کوثر نبود سراب را

ای آسمان بمهر و مهت انتقار رساند / در ماه ساغر فکن آفتاب را

پیریم و ناتوان و دگر باره طالبیم / از باده ساله رونق شباب را

زانکه که ماه طره خوبان سپرده ام / آماج گشته جانم تیر عتاب را

در حیرتم که با همه لاف یگانگی / جانان چرا پسندد بر جان عذاب را

از بسکه گبر دلله و بر حسن غره است / گویم هر آنچه نشنوم از وی جواب را

لعل لبش

لعل لبش ز بس نمکین است و آتشین / شور آورد بدل چه لب سازد کباب را

من ملک دل بدست غمش ساله کرده ام / سلطان دگر چه باج گذارد خراب را

ای آسمان رسوخت این دشت سوختیم / وقت است اگر بژاله در آری سحاب را

وله ایضاً

هر روز سنبل موها رخ سمن سا را / بروز وصل مبدل ز شام یلدا را

بجرعه از لب خوشتر از اینکه بمن / دهند اگر اقطاع ملک دنیا را (است)

بباغ دیدم دی صبحگه رندی خوش ور / لطیفه گفت که چه عندلیب شیدا را

که ای غمین ملک افکار تا بکی داری / بشاخه گل من آه و ناله ماوا را

جواب داد که عاشق اگر نزیست / از آنکه روی نه بیند نیاز زیبا را

زپیر میکده ام وه چه خوش بگوش آمد است این / که می حرام بود چون حلال شد ما را

مریدم باده فروشم که از خم احسان / به نیم جرعه کند مست کوه و صحرا را (شط و دریا را)

بر آستانه میخانه گر رسیم دیگر / بدیده جا دهیم بار خم صهبا را

ز آسمان نکند شکوه اشعری هرگز / با آسمان چه رجوع است مرد دانا را

وله ایضاً

هان ساقیا که چه باده رطل گران را / تا فاش نمایم همه اسرار نهان را

جانانه تو گرچه برخ پرده فرو هشت / در پرده دل بین رخ آن جان جهان را

از صدق سر خود بدر پیر مغان نه / خواهی بجو از رام کنی مغبچگان را

در مصطبه عشق کسی راه نبود / منظور نظر تا نشود پیر مغان را

معشوقه عیان بر تو گذر کرد و ندید — آن مهر درخشنده و آن سرو روان سا
یاران نظر نیست چه بگشای نظر سا — یارای سخن نیست چه بر بست دهان سا
جز وصف میانش بمیان در سخن نیست — تا بسته بی غارت دل موی میان سا
دانی ز غم هجر ری اوچون گذرانم — برده ز برم هجری او تاب و توان سا

ولہ ایضا

صبح شد ساقی بده پیمانه سا — مست از می دمی دیوانه سا
پیش شمع قامت سوزم همی — گو بیا سوزش ببین پروانه سا
در دلم از چه بگنجی مکر — گنج در خور نیست این ویرانه سا
آشنا شو پرده بردار از جمال — نیست تاب دیدنت بیگانه سا
از خمار عشق و درد اشتیاق — کم نموستم ره میخانه سا
ای فضیحتگاه خدا را زین سپس — از برای خود بخوان افسانه سا
زانکه دیوانه نمی گیرد بگوش — پندهای ناصح فرزانه سا
خانه دل منزل اغیار نیست — اشعری با یار کن آن خانه سا

ولہ ایضا

ای قمر یک پرتوی از نور رخسار شما — آفتاب و مشتری مشتاق دیدار شما
بسکه جانبازان بکویت جان و دل در باختند — [...]ش متاع جان و دل کاسد ببازار شما
در سر بازار انصاف ار فروشندت بجان — هر طرف استاده مشتاق خریدار شما
[...]ش اقرار از لب دلبری که یک بوسم دهی — نیست امروز استوار آنکه دهد اقرار شما

شبنم

شبنم اندر عارض گل صبحدم دانی ز چیست — در عرق بنشسته است از شرم رخسار شما
دل چه پنهان بیمار گشتم سالها از اینکه آن — [...]ش یا با کودان چشم مست بیمار شما
اشعری در لجه عصیان شنا در گشته لیک — چشم رحمت دارد از الطاف بسیار شما

ولہ ایضا

جز روی تو ز خوبان نظری نیست مرا — مهر تو در دل و از دل خبری نیست مرا
شب همه شب چو جرس تا بسحر نالم — که چرا بر سر کویت سفری نیست مرا
سوی کوی تو ندانی ز چه پروازم نیست — در قفس مانده گرفتار و پری نیست مرا
جان من همچو کبوتر بود و جسم قفس — تا کبوتر [...] بقفس در خطری نیست مرا
این همه که تو می بینی جز گیست و چنین — چرک و چنین گر بود زان خطری نیست مرا
واعظ شهر بمهمانی من آید اگر — کو بجز خون جگر ماحضری نیست مرا
تو نهان از نظری لیک عیان می نگر — حاصل عشق تو جز چشم تری نیست مرا
اشعری تا که نالی ز غم هجری دوست — دست اندر نظر اما لبصری نیست مرا

ولہ ایضا

بگذر ای دوست رهی جانب کاشانه ما — تا عمارت شود این منزل ویرانه ما
فخر بر روضه فردوس کند در همه عمر — گذری یکره اگر جانب کاشانه ما
شکرها دارم من از کرم با به فروش — که همی چه خالی شد پر سازد پیمانه ما
بیخود و مست فتد تا به یوم نشور — هر که یک جرعه خورد از می میخانه ما
کودکانی که درین شهر مقیمند مگر — خبری نیست شان از دل دیوانه ما

همچو یار است بکمش دل دیوانه مست … پندهای که دهد ناصح فرزانه ما
شعر یا کسی از راز دل خویش نگفت … فاش گشته است چنین پس ز چه افسانه ما

وله ایضاً

آمد که وقت طرب مطرب باز آن ساز را … ساز طرب چنین ساز شد کوسه طناز را
مارا دمی بر رام کن امروز راهم رام کن … پر راز می کام کن انجام غم آغاز را
سرمست شد صوفی دگر زاینده میگوید خبر … از باده برد این اثر یا صوفی غماز را
اندر گلستان صبحدم میگفت با گل بلبلی … کای نازنین با بلبلان تا میتوان کن ناز را
آشفته شد گل زین سخن با عندلیب منحنی … لرزان شد از غیرت سمن گفتا به بند آواز را
بلبل فغان زد زین سخن بنشست بر شاخ سمن … گفتا دریغا رنج من بیهوده بد انباز را

وله ایضاً

گرفتم آینه با من مهر نبود پاسبانش را … ببوسم خاک کوی آن پری که دیده آستانش را
نصیحت میدهندم تا ز دل بیرون کنم مهرش … خدا را گر ز تن بیرون توان دید جانش را
بغیرش چون نصیحت گرم باشم میکند شرمم … که خیر از من چرا داند کسی راز نهانش را
دلم از مهر ری آموخت خوبی می نموید … چو آمد که اندر شب کند کم آستانش را
ز جورش داستانها دارم اندر داغ های از آن هم … نیارم بگویم با کسی یک داستانش را
بجز وصف جمالش نیست با لکرا دگر … اگر تا روز محشر قوت هر زبانش را

وله ایضاً

ز نیان که بهم چه میشکنی تاب و پرم را … آن به که کشی تیغ و ببری از تن سرم را

رفتن

رفتن نتوانم ببر کوی تو دیگر … ای ترک نکن ظلم دگر تاب و پرم را
آسوده دلی داشتم اندر بر و خرم … آواره نمودی تو دل در بدرم را
بنیاد جهان بر کنم از سیل سرشکم … خشک ار نه نبندی اگر این چشم ترم را
افسوس که بستند رقیبان سیه دل … از چار طرف سوی تو راه نظرم را
تا پا ننهم بر سر کوی تو من از رشک … انباشته اعدا ز خسک رهگذرم را
برخیز و بیا تا که بگویم بکجا برد … ناری فراق تو ثمر دل خبرم را
باور نکنی گر ز من این گفته نظر کن … زنجیر بجان در بمغز اینبرم را
تو باده خوری فام طرب خیز و داز غم … هر دم خورم از هجر تو خون جگرم را
وقت که خورشید رخ غرب بر آید … در چشمه مپوش اینقدر ای مه قمرم را
روز من بیچاره چو زلف تو سیه گشت … در شام غریبان چه نهفتی سحرم را
خواهم ببر کوی ملامت سفری کرد … یا لا تو مبارک کن از آن سو سفرم را
بی من منشین هان پس من بر رقیبان … لب بنوز من این یک سخن مختصرم را
شیرین دهن تو که مرا تنگ شکر بعد … سربسته سپردم به تو تنگ شکرم را

وله ایضاً

ای بر افروخته رخ چین تیش از زلف بر آب … وی در آویخته بر رخ موج چین مشک بتاب
چند باشی بدل رشیم از نوشش نمک … چند تا بی تن زارم از مشک طناب
پنجه لطف بر افراز که این نار گسست … دامن یار تنگ دار که نیز اخت کباب
تو چو خفاش لب داری و من تفته جگر … چاره دیدست طبیبم بدو دانه عناب

واعظا ای واعظ فرزانه بدیوانه مکن / که سخنهای ترا در بر من نیست جواب

تو به بیت الله نشین ز پی طاعت و من / بدر مصطبه بنشینم سرمست و خراب

من و تو هر دو بکوشیم در امروز بشغل / تا که فردا که نهان آید در پای حساب

ولهُ ایضاً

صبح شد ساقی بده جام شراب / تا بروی تو ببینم آفتاب

دور گردان ساقیا در بزم نیست چون / به که ساغر دور زن با شتاب

بر دلم گر غیر رحمت می کند / گو مکن گر یار میخواهد عذاب

بسکه عیار است یار من کسی / نه به بیداریش بیند نه بخواب

چشم ما را نیست تاب روی دوست / شب پره هرگز نه بیند آفتاب

رهروان عشق را در پیش چشم / کوهها باشد ز راه من حجاب

بی نقابش چون تواند دید کس / تا نه بیند از دو چشم از هستی نقاب

اشعری تا یار ننماید در آن / چهره خویش از کف منه جام شراب

ولهُ ایضاً

تا برخ در فکنده یار نقاب / از دلم صبر رفته وز تن تاب

یار هشیار و عاشقان مدهوش / بخت بیدار و گمرهان در خواب

در میان من و تنش دیشب / غیر پیراهنش نماند حجاب

چون شود پر به پیش اهل نظر / جام کیخسرو است جام شراب

خون سرخم عجب حنائی بود / که مخضب است دست دوست خضاب

اشعری

اشعری عاشقیست دیوانه / بند میخواهد از دو زلف بتاب

ولهُ ایضاً

باز فشان است بچهر یار زلفان بتاب / آفتابی زیر رفت و بر زبر آمد سحاب

زلف او ابر است و چهر او مهر منیر / ابر چون تیره چنین گردد بپوشد آفتاب

این نسیم از زلف او خیزد و یا از طبله مشک / وین عرق از چهره ریزد و یا از گل گلاب

آن گذشت ای دل که میگفتند عاشق کافر است / از مسلمانان کنون عشاق گشتند انتخاب

معتبر امروز در گیتی چه چیز است از همه / زلف پرچین نگار و جام لبریز شراب

اشعری از حسرت زلفش پریشان گشته است / در پریشانی شبها مشک می بیند بخواب

ولهُ ایضاً

بیار ساقی گلچهره ساتکین شراب / ببار مطرب خوش لهجه ساز عود و رباب

چه زین جهان خراب صرف است جلب / چرا ز باده نباشم همیشه مست و خراب

صلاح و تقوی و طاعت مجوی از من مست / که مست بیخبر اندر از گناه ثواب

هزار بار فزون گفته ام که لطف ز غیر / چنان نخواهم گر یار دل پذیر عذاب

نقاب بر رخ زیبا رخان نمی زیبد / مگر تو زشتی چهره نهفته بنقاب

میان لجه زخار عشق می لرزم / چنانکه لرزد اندر میان آب حباب

زبسکه تیر قضا بر دلم نشست قدر / رسیده است برآورده پر بال عقاب

ولهُ ایضاً

ز لب بیاید ادریم امشب / نمی خواهیم و بیداریم امشب

چو بیمار غریب دور از ملک | نوان و بی پرستاریم امشب
ز بیم آنکه یار آنجا بود باز | برنگ بزم اغیاریم امشب
مریض عشق را صحت بوصل است | ز هجر است آنکه بیماریم امشب
بکوی میفروشان های و هوی است | در آنجا ما گرفتاریم امشب
اگر جانی بود زخم می ناب | ز لعل او را خریداریم امشب
چه می بود آنکه ما را داد ساقی | که نه مست و نه هشیاریم امشب
نهان از دیده ملک امر دز میگفت | که ما در پیش دلداریم امشب
رقیب آمد به بزم و یار برخاست | بنال ای دل که بیداریم امشب

ولہ ایضا

زبس که تیره و تار است امشب | نظر زلف دلدار است امشب
ز حال دل کسی را آگهی نیست | مگر دلبر که بیدار است امشب
دگر شوریست در سر یار ما را | مگر در فکر اغیار است امشب
میان خانه دل شور و غوغاست | در آنجا نه مگر یار است امشب
عجب مهریست با من دلستان را | جفاکارم وفادار است امشب

ولہ ایضا

در خم زلف بتی دارم دل مسکین غریب (نالان) | در همه عالم نباشد هیچ بی سامان غریب
شب چه آید حزن دل در لفش افزون میشود | راست است این محنتش در شب کند طغیان غریب
از غم هستان نی چه هر ساقی نالان گشته بس | در بغل گرینا بدم را ز یاران غریب

جان چه از تن دور گردد منزل و تن خویش است | زانکه هرگز جان نباشد در بر جانان غریب
جسم ما را آتش هجران جانان آب کرد | آری آری آب گردد در آتش هجران غریب
در نگارستان چهرش خالهای مشک فام | هر یکی چون هندوی در روضه رضوان غریب
در هوای زلف او دل باز افغان میکند | آنچنان گز دوری یاران کند افغان غریب
اشعری تا چند داری مرغ جان را در قفس | زین قفس پرواز گیرد سوی آخر آن غریب

ولہ ایضا

صبح شد ساقی بیار آن جام همچون آفتاب | دور گردان را دل زنده نیست می ده با شتاب
از برای صوفیان سرخوش مست از ازل | قسمت آمد جام می با نغمه رود و رباب
در شراب اندر توان دیدن رخ جانانه دوست | زانکه نتوان دید جز در آب روی آفتاب
روی ساقی را میان جام سوری ببین | ای که میگوئی ندیدستم گل سوری در آب (ندیدم آفتاب اندر آب)
در میان جام دیدم گاه میخوردن لبش | همچو یاقوت مرصع بود با لعل مذاب
خال او بالای زلفش همچو هندو در بهشت | روی او در زیر مویش همچو خور اندر سحاب
چهره گلرنگش نگر شاداب و خرم از عرق | چشم مخمورش ببین سرمست در خواب شراب
اشعری از شوق زلف و چهره اش شبهای هجر | عنبر سارا و مهر و ماه می بینید بخواب

ولہ ایضا

دلا یک حالی از تیر نازی دلدار است | بچشم اهل نظر چمن درخت بی بار است
کسی که داد او از زلف دلستان تعویذ | مصون ز کید بد اندیش و عذر غدار است
ز حال زار من خسته دل کسی آگه نیست | درین دیار مگر آنکه خسته از یار است

دلم که دیشب با دوست بود در رامش   ز هجر امشب نالان و زار و افگار است

بحیرتم که چرا هر که بود با یارم دید   نشسته در همه عمر رو بدیوار است

مرید باده فروشم که درگه مستی   که گدای درگه او را ز سلطنت عار است

گدای مصطبه دی مست بود و خوش گفت   که شاهی ارچه عزیز است پیش ما خوار است

ببزم عالم ذرات سربسر مستند   مگر که دلبر عیار ما که هشیار است

وله ایضا

هر کرا مهر نگاری بر دل است   عقده از کارش گشودن مشکل است

در طریق عشق از گمگشتگان   کاروان در کاروان اندر گل است

شاهدی آرم بکبر دلپذیر   از کلام آنکه از اهل دل است

ای عزیزان ما بگرداب اندریم   وانکه شفقت میزند در ساحل است

ما دریغ جان ز جانان کی کنیم   ای خوش آن عاشق که یارش قاتل است

اشعری را کیش غیر از عشق نیست   کیش کیش حق و دیگر باطل است

وله ایضا

قامت رعنای دوست آیت روز جزا است   هر که قیامش بدید فارغ از آن ماجرا است

بت چینی تو باد در نظر عاشقان   گرد کف پای دوست کاندر دست صبا است

در همه ملت خوش بیند عاشق زدست   پس ز چه در کیش تو کشتن عاشق رواست

هر که باین دست و تیغ سر ننهد پیش تیغ   عاشق بی عقل و هوش مدعی بیوفا است

بر رخ معشوق خویش دلبر قاتل مزن   یک نظر ارزد بهر گر بکند خون بها است

آهو

آهوی مشکین ز کر بخطا میرود   این دل ریش مرا همره بجون خطا است

خیز و بده ساقیا جام می یک منی   کان همه ما و منی زین می از تو بما است

بی می و مطرب دمی می ننشینم از آنک   نغمه این مطرب نشین گشته آن جانفزا است

مسجد و میخانه را مفتی و باده فروش   از چه بخود کرده اند هر چه ملک خدا است

تا نکند ادعا از تو دگر مدعی   دعوی هستی مکن اشعری کان مدعا است

وله ایضا

ز پیر میکده این نکته خوش مرا یاد است   که بنده که ز حاجت گر گذشت آزاد است

بمال و ملکت دنیا مبند دل هرگز   که این سپنج سرا سخت سست بنیاد است

مرید پیر خرابات شو دلا که از او   هر آن دلی که خراب است رحمت آباد است

ز بندهای جهان رسته است آن صیدی   که بند دارد و در جستجوی صیاد است

عروس دنیا ار است خویش را دبکر   ندانم از پی جان کدام داماد است

بچشم اهل نظر این جهان دهر چه درو است   نظیر خرمن کاهی که در ره باد است

تو این مقوس پیری که چرخ مینا ایش   هزار درد بجان است و باز دل شاد است

در این سراچه تن در رضا و صبر بکوش   که حال صبر بروی رضا خوش افتاد است

مگوی اشعری از رازهای دل هرگز   به پیش نفس که آن نفس شوم شیاد است

وله ایضا

صبح است دگاه خوردن صهبای در غم است   ساقی بیار آبی کان داروی غم است

خط است بر عذار تو یا هاله گرد ماه   خوی بر رخ تو یا بگل سرخ شبنم است

بس تشخیص داده‌ایم گرفتار زلف تست — در هر کجا دلی که گرفتار و درهم است
در پیچ و تاب زلف تو بسیار گشته‌ام — از دل اثر ندیده اگر دست مدغم است
ریش دلم بمرهم چراغ به نشد — یکبوسه از لب نمکین تو مرهم است
بسیار عاشق است ترا لیک در وفا — اندر زمانه عاشق چون اشعری کم است

ولهُ ایضاً

تا از عقده از سر زلفت گشته است — دلهای عاشقان همه در سیم قافله است
زانم که نخل قد تو گشته است بارور — سرو سهی ز خجلت در کار سابله است
من آدمی بحسن و جمالت ندیده‌ام — انصاف میدهم که ترا حور زاده است
جز نقش راستی بنود دلپذیر آن — کاندر هوای زلف کج در دسلسله است
با حوادث از چپ و از راست میوزد — صوفی ز دست جام شراب از چه داده است
ساقی بیار ساغر و لبریز کن زمی — کامروز روز یاری و تائید بابه است
بیچاره اشعری دلش افتاده در بدر — تا از عقده از سر زلفت گشته است

ولهُ ایضاً

ای که گفتی دلت از فرقت دلبر چون است — همچو بسمل شده مرغی که طپان در خون است
چاره درد مرا هیچ طبیبی نکناد — جز لب حور که از حکمت افلاطون است
سینه مور بکرد رنجش تا صف زند — ملک یا سعوی کاین اثر شبخون است
عنبر و شکر و بادام و گل سرخ مرا — از لب و زلف و رخ و چشم تو خوش مجون است
خواستم دوش که در خیل سگانت آیم — پاسبان بانگ برآورد که این سگ چون است

بر

پر نیچانه چه خوش گفت مرا از سر پند — سر این نکته که از مهر و وفا مشحون است
هر که پر کار صفت بر سر مینیا نه گشت — همتش از دایره دردکشان بیرون است
از چه دل البته با آن نرگس شتان درزم — اشعری گر نه بر آن چشم درژم مفتون است

ولهُ ایضاً

کنون که موسم عیش و نشاط بستان است — کجاست ساقی که گر توبه دل پشیمان است
خمیکه پر می صافی بود مرا بهتر — هزار بار ز گنجهای گنج شایان است
مغنی طرب انگیز امشب اندر بزم — گهر براه نثار بود که صفاهان است
رباب باید پر نیه ساقی گل چهر — دوباره در طلب رجعت زمستان است
ز اندرون صراحی و ساغر بلور — می حقیقی چنین آفتاب تابان است
بروز وصل دلارام مایلیم اما — سیاه زلفش مایل شام هجران است
ز جان خسته ام آگاه نیست اندر تن — مگر کسیکه گرفتار بند و زندان است
نگار لاله رخ سرو قد نسرین بر — اگر بیاید زندان بجان گلستان است
جفا و جور ز اندازه رفت رحمی کن — که کافری تو اگر اشعری مسلمان است

ولهُ ایضاً

کنون که ساقی در فکر هوش مستان است — بگو بیار دخم مست عشق حیران است
ز درد و صاف جهان پاک نیست صوفی را — چرا که طالب پیمانه سخت پیمان است
بخدای سرود شم بگوش هوش رسید — که می بنوش که پروردگار رحمان است
جهان و هر چه در وست نزد من کمتر — ز تار زلف نگاری که عنبر افشان است

مریض عشق چه خوش گفت با پرستاران ‌ ‌ که اجل دوست طبیب است و درد خشنان است
بعالمی ندهم خاک پای حاجب دوست ‌ ‌ که خاک درگه او کحل دیده جان است
ز تن چه حاصل جانرا که هر نفس از دل ‌ ‌ بلا میرسد که این تن حجاب جانان است
بخیره‌ام که چرا چرخ کوژ در بلا بے ‌ ‌ همیشه گردشش از بهر کام نادان است
خلاف نادان همواره اشعری در دهر ‌ ‌ با آسمانش پیوسته آه و فغان است

وله ایضا

روی تو خرم‌تر از بهشت برین است ‌ ‌ موی تو خوشبوی‌تر ز نافه چین است
حلقه زلفت چه دید دیده بدل گفت ‌ ‌ کز پی تو این کمند پرخم و چین است
در بر من یک نظر بروی تو کردن ‌ ‌ به ز خداوندی زمان و زمین است
دولت وصل تو هر که یافت بدنیا ‌ ‌ طالع سعدش رفیق و بخت قرین است
گوشه چشم تو هر که دید بیک بار ‌ ‌ در همه عمر زار و گوشه نشین است

وله ایضا

نز اهل مناجاتم و نز اهل خرابات ‌ ‌ فارغ منم از کشش کشف و کرامات
در راه خرابات بسی سال دویدم ‌ ‌ زان پس که بسی سال دویدم بمناجات
زهدی که ز زاهد بخریدم بخودش پس ‌ ‌ بفروختم و رستم از آن بار خرافات
ذکری که ز صوفیه الصفا یاد گرفتم ‌ ‌ با امرد و مهوش شد از یار چو آیات
تسبیح نمایم که بر صاحب تسبیح ‌ ‌ طامات فروشم که بر طالب طامات
حاجت بکسی نیست مرا به که بنا خوشی (بهر کس) ‌ ‌ حاجت نبود جز به برآرنده حاجات

از کید

از کید بد اندیش مصون باشم اگر من ‌ ‌ بیرون ننهم خود قدم از کنج قناعت
آفت رسد از بهر تن آنکس که گرفته است ‌ ‌ منزل بتعب خانه پر محنت و آفات
زین پیش اگر گویم ترسم که بگویند ‌ ‌ ترکان که قمش قوبه عراقه بجابات

وله ایضا

چنانکه آرزوی سور خوردن قند است ‌ ‌ دلم در آرزوی بوسه لعل دلبند است
چو قد یار برومند نیست سرو سهی ‌ ‌ بگفت ده گل ای را که پایش در بند است
قسم بکابین تو ای سرو قد لاله عذار ‌ ‌ که قامت تو ز سرو سهی برومند است
از آنکه یار سال و مه شام در روز و بیگاه ‌ ‌ ز سنبل و سمن و سرخ گلشن پیوند است
ز سحر چشم تو بر چشم من بسته است خواب ‌ ‌ مگر نگار را چشم تو سحر آگند است
فدای چشم تو گردم از آن لب نمکین ‌ ‌ رهی به بوسه شیرین آرزومند است
بطعم لعل تو قند و برنگ گل بونیم ‌ ‌ به که قوت قلبم از آن گل و قند است

وله ایضا

رخت ماه است یا خود آفتاب است ‌ ‌ لبت یاقوت یا لعل مذاب است
کمند است این سر زلفین مشکین ‌ ‌ و یا تابیده از خز طناب است
سیه چشمان مست این ترک سرمست ‌ ‌ و یا جادو و یا آهو بخواب است
قدت سرو است یا ساج و صنوبر ‌ ‌ دلت سنگ است یا فولاد ناب است
کف دست تو چون کف الخضیب است ‌ ‌ ز بس ای ماه تابان پر خضاب است
فدایت گردم آن هندوی منقلب ‌ ‌ که بر رخسار تو خوش کامیاب است

دلم از رشک آتش دایم بسوز است — تنم از رز غم دایم بتاب است

نگارینا بجان تو که بی تو — انیس و مونسم جام شراب است

دلم از هجر زلفت همچو ماهی — طپان در خاکدان جای سراب است

مگر بر عاشقان بی کنه جور — بکیش و مذهب خوبان ثواب است

و له ایضا

بی نرگس چشم تو مرا خواب نمانده است — بی سنبل زلف تو مرا تاب نمانده است

اندر شب هجر این تو ای خسرو خوبان — بیدارم از آن رو که مرا خواب نمانده است

در چشمه چشم بسکه نرگس ستست — از بسکه کنم گریه دگر آب نمانده است

چون تفته جگر بودم از هجر تو گشتم — در شهر بجز لعل تو عناب نمانده است

از ساغر چشم تو ز بس خلق شده مست — کس را هوس جام می ناب نمانده است

تا آب دهان تو که بهر چشیدم — زانکه بدلم حسرت جلاب نمانده است

مانند کمند سر زلفین تو در شهر — یک زلف کمند آسا پر تاب نمانده است

با بعض این نیزه مژگان تو ای ترک — نام و اثر از نیزه سهراب نمانده است

و له ایضا

از دیده من گرچه رخ دوست نهان است — هر سو که نظر می کنم آن سوی عیان است

آن دوست که من از صدق پرستش کنم او را — در مملکت حسن کنون میر تبان است

زان روی که بی نام و نشان است خوبان را — چون پای چو من عاشق بی نام و نشان است

هر عاشق بیچاره که خود مایل او گشت — کارش بجهان روز و شبان آه و فغان است

ماه رخی

اندر شب دیجور کنار من [?] بجو در — از فرقت دلدار عیان کاهکشان است

از اشک درفشنده مرا افروز است — چون کاهکشان انجمن انجمان است

از نور مه روش مه از زهره و مهر است — از بوی سر زلفش سر از عنبر و بان است

بر سرو قدی شهره شده ماه ازین است — بر ماه رخی گشته سمر سرو از آن است

کش ماه رخ و هاله خط و زهره جبین است — کش سرو قد و سیم بر و موی میان است

هر صبحگهان از پی آراستن روی — آیینه بکف غازه و گلگونه کنان است

هر شامگهان از پی پیراستن زلف — از شانه از برشکو من مشک فشان است

حاجت به بیان کردن این نکته نه زیرا که — انجا که عیان است چه حاجت به بیان است

و له ایضا

زلفین تو چون ابر کحل غالیه بار است — نی نی که چو تا سنبل سیراب بهار است

با مشک تتار است سر زلف تو مانند — نی نی که سر زلف تو خوشتر ز تتار است

روی تو چو سوری بود و موت بنفشه — نی نی که ابا لاله ستان سنبل زار است

ابروی تو قوس است و سر زلف تو چو عقرب — نی نی که چو تا ماه و چو تا حلقه مار است

جو خط تو مشک و چه بر رخ تو گل — نی نی که رخت آیینه خط آینه دار است

مانند بیکی گل که هزار است هزار آتش — نی نی که هزار است چو صد باره هزار است

چهر تو قمر خوانم یا مهر درفشان — نی نی قمر و مهر بر چهر تو تار است

و له ایضا

مژگان دراز تو بود ناوک آرش — نی نی که سنان لیسر رستم زال است

سام میرزا است (?)

این قامت نغز دلستان است — با غیرت سرو بوستان است
سرویست روان و لعبتا نیست — هرجا که دلستان روان است
پیوسته کشیده بهر قتلم — آن دوست کمان ابروان است
شبها ز غمش به سینه ام دل — نالان چو درای کاروان است
وصف رخ آن نگار دلبند — دانم که نه حد هر زبان است
لیکن بطریق مهربانی — رسمیست که ناگزیر از آن است

ولہ ایضا

کوهکن گر خبر از لذت شکر میداشت — طعم شیرین نشکر همچو شکر بر میداشت

همچو خسرو ز نشکر طعم

وامق ار عارض دلجوی زلیخا میدید — نه چو [illegible] جمالش برابر میداشت
چشم مجنون برخ عذرا ار افتادی — دل ز لیلی ستده عذرا دلبر میداشت
اگر از خشکی خود داشت خبر زاهد شهر — دامن خویش چو صوفی لب تر میداشت
واعظان گویند که باغ جنان هشت درست — کاشکی بود درین عالم و دیگر میداشت
گو بواعظ که بزیر آ ز بر منبر خویش — یا بگو صاحب منبر ز چه منبر میداشت
این سخنها که تو میگوئی هر روز رسول — شرم میداشت گرین گفته مکرر میداشت
بخدا بنده نمی گشت کسی از حق اگر — عقل میگفت خدا از چه پیمبر میداشت
از ازل عقل نبودست اگر بود از چه — عقل اینگونه نه بیخ ذره باور میداشت

از عشق

ولہ ایضا

خبری نیست کسی را ز پدیداری عشق — گر خبر بود کسی را ز چه مضمر میداشت

زلف

زلف تو سنبلست و رویت سمن است — سیمت ز سنبل تو پر شکن است
عارض و زلف تو از لاله و مشک — مرمرا تا لی چین و چمن است
هر کجا زلف تو آنجا گوئی — خلخ و تبت و چین و ختن است
دسته سنبلست این یا گلاب — کان نسرین است این یا بدن است
لیموی آبست این یا پستان — آبی و سیب است این یا ذقن است
این لبست این یا که نبات و شکرست — چشمه نوشست این یا دهن است
رخ و پیشانی نورانی تو — رشک خورشید و سهیل یمن است
چین جبین تو و بالای رهی — زلف تو پر گره و پرشکن است
معنی مور و لکن گر خواهی — دل من مورست و مویت لگن است
سر مژگان تو برگشته چنان — یکمان که دلارم که بخت من است
ای فدای سر مژگان تو من — تیر مژگان تو نه در خور دل من است
ناوکی از مژه کانست اندر زه — بدل من که به پشت مجن است
ابروان تو کشیده است زین سان — یا کمان شه لشکر شکن است

ولہ ایضا

آنکه در خم سفالین چو خور رخشانست — خون تاکست که در گردن میخواران است
دخت رز در دل خم پیش ز من پیر رسید — نوبهار آمده که جریده بستان است
گفتم ای پرده نشین دختر باغ آری — نوبهار آمده و فصل گل و ریحان است
نوعروسان چمن از کف مشاطه صنع — دیده زیبی که در آرایش ایوان بستان است

شاخهٔ سنبل سیراب سحر که در باغ … همچو زلفین بت از باد صبا لرزان است
دهن غنچهٔ سوری چو دهان معشوق … پیش بلبل که بود عاشق او خندان است
بر سر شاخ گل سرخ هزاران سرمست … گاه در نغمه بریزد که صفاهان است
فصل گل خرقه و سجاده بمیخانه کشید … رهن می ساز که می ناب عجب ارزان است
من دیوانه بیک گوشه بیابیدم خزید … که بچون من شیدا می خوردن نقصان است
ابر نیسان گهر ارزد من ریزد گوئی … ابر نیسان کف دریا سیر سلطان است

وله ایضا

هوشش از لعل دلبر این نکته ام بیاموخت … کاشب چو شمع دلبر مجلس رخ برافروخت
بر قامتش قبائی است کوئی دلال و عشوه … کز سوزن تصور خیاط اولین دوخت
از جام او شرابی وز سیخ او کبابی … هر کس بخورد آن بخت هر کس نخورد آن سوخت
در حیرتم اگر چه فسانه است و قصه … زان بی بصر که لیف بخرید و نار بفروخت
طوطی صفت به پیش آئینه ام نشاندند … تا گفتم این سخنها کاموز کارم آموخت
این چرخ پیر کژرو وین کینه‌جو بهلو … کاهی کشید از زید کاهی بعمر بفروخت

وله ایضا

بجا از دست هر بیرون شده است … قافیه بی وزن ناموزون شده است
نشئهٔ سر از بس افزوده فکر … بیهشی از هوش من افزون شده است
هر چه میگویم نمیدانم که چیست … از دهانم هر سخن بیرون شده است
این سخنهائی که گفتم بر مزاج … زخم جالینوس و افلاطون شده است

فکر

وحدت فکرم این زمان خواهان شو است … که خرد غین دهش مابون شده است
چار ارکان سخن با باب سبع … راست کوئی عقد در کردن شده است
همچو آن فلاطونی سخن … معنی و لفظش بهم معجون شده است
مانی انگلیون اگر میداشتی … دفتر منهم چو انگلیون شده است

وله ایضا

زپیر میکده این نکته ام خوش آمده است … که می بنوش که می نغز و دلکش آمده است
می مغانه کر آب زخم مکانه ما … ز روی صدق و صفا آمده است خوش آمده است
یک اربعین دگر رنگ او شود سوری … ولیک اکنون در رنگ ابرش آمده است
از آنکه فصل زمستان خوش است آتش وی … برای دفع برودت چو آتش آمده است
بطبع آتش است بی بدیع و وی در طبع … بویژه گرم و تر و صاف و بیغش آمده است
اگرچه می نه حلال است میخورم لیک … حرام نیست چرا ایش مرکش آمده است
چرا که می نخورم زانکه می بجام باور … بدست ساقی گلچهر مهوش آمده است
بدیل ابروی ساقی عدیل مژگانش … کمان رستم و تیر تاب آرش آمده است
چو زلف و خاطر و احوال و کار من اشعر … پریش و درهم و کوژ و مشوش آمده است
چو ماه کسب ضیا میکنم از دو شب و روز … زرخش چو مهر من تا تابش آمده است
رخش بمعنی چون آفتاب تابان است … که کسب نور مه از آفتابش آمده است
اگر نکو بنید هر شاعران مکرر چیست … مرا چه طبع چنین تند و سرکش آمده است
غزل سرایان دانند که هیچ این از طبع … غزل بنادره پنج و شش آمده است

زوز

وله ایضاً — تغزل

ای که ابرو و مژه چشم تو شمشیر است — ابروی تو چو کمان و مژه ات چون تیر است

ابروان و مژه کان تیر و کمان چون داری — تیر افکن بدلم بهر چه ات تاخیر است

همچو آن صورت زیبای تو صورت در چین — هست بسیار ولی پیش تو چون تصویر است

وصف آن صورت زیبای تو تحریر کنم — من بدین ناطقه چون عاجز از آن تقریر است

تارها ای که بروی تو فتاده است از موی — قلم صنع نوشته است و عجب تحریر است

ملک دل را چه گرفتی تو خرابش کن زود — که خرابی تو ای ترک همه تعمیر است

دوش با عشق تو گفتم که چه تدبیر کنم — گفت تدبیر تو دانم بکف تقدیر است

خامه کار بر اندیشی است ولیک — غیر این کار که با عشق است و بی تدبیر است

در جهان زخم عشق تو ای سرو بلند — اهل این شهر چو من کژ شده قامت پیر است

جمله عشاق نگارند بنا خود زر کمن — سرخ گل را که رهی نیز پی تغییر است

یک نظر کردم در چشم تو و مست شدم — ترک چشم تو عجب ساغر با تاثیر است

ای رخ عارض قمر و زهره و خورشید بیا — مشتری حسن ترا عاشق از جان بیر است

زود برخیز و بیا بر سر بالینم زود — که رسیده بلبم جان گرامی دیر است

دوش در خواب سر زلف ترا دیدم من — گفتم این عمر درازی تو آتش تعبیر است

روز خورشید کند سیر و قمر در شب لیک — زیر زلفین تو خورشید تو در شبگیر است

هندوی خال ترا از دل و جان گشته غلام — جان اسکندر چون خال تو عالم گیر است

سر زلفین تو اندر خور هر سیل است — دل دیوانه من در خور از زنجیر است

بیا

ای بیا عاشق روی تو شدم خود دانی — عشق من بر رخ نیکوی تو بی تدویر است

عاشق پاکم و پاکیزه دل و صاف ضمیر — کیمیا نیم اما چو منی اکسیر است

چون زر خالصم و از محکم پاکی نیست — لیک معیار خرد عاجز از این تعبیر است

نه ترا ترس ز بیگانه نه بیم از خویش است — نه مرا غصه ز تشنعت نه غم از تشویر است

مکه منام جهانم چه غم از رسوائی است — همه دانند که و مه که رهی در گیر است

گرچه رسوای جهانم نه غمین نی شادم — زانکه شادی جهان همچو غمش بر خیر است

پیش بالای تو از شرم سر سرو فتاد — زیر و بالا بنمود حرف همه در زیر است

کس کمان تو بخر من بتواند زه کرد — چون کمان تو بتا سخت چو گنجیر است

ای که اندر سفر عشق مجازی سیری — هر که این ره بحقیقت برود اکسیر است

اینجهان گذران را که تو می بینی حال — هر زمان از پی تبدیل تو در تغیر است

صبر می باید کردن بره عشق تو من — زانکه عاشق را صبر نه یک تقصیر است

چون رضا آمد و تسلیم شد عاشق آنگاه — همچو شاهان و جهانبانان کشورگیر است

پوست تخم زر است که از نادر که — اصلش از خار و سجده فلکی همشیر است

نفرت از او را انشها از پی آنک — مسند شاه و گدا پیش تو بی توفیر است

آنکه مکتوب ربانی ز بر حرمت بدو است — ملک از فلک و نام ملک قطمیر است

او رسانید بتو این نامه ها مر ا — که حدیث شب هجران ترا تفسیر است

وله ایضاً

نوبهار آمد و می ارزان است — وقت می خوردن دل میخواران است

هر بار ز ابر عبیر آمیز است — ابر بر روی گلاب‌فشان است
باغ از سبزه حور نقش شد از رنگ — راغ از لاله نگارستان است
راست استاده به بستان گویی — سرو بالا و بر جانان است (قد)
بوطی از کیف نشاط دل لیک — بابه ارزش سرور جان است
مطرب بزم هزار آوا سان — که به تبریز که اصفهان است
کوزه ساقی چمن طلعت حور — بر وثاق که و مه تابان است
جز وثاق من دیوانه و آن — که چو من بیخود و حیران است
جگر و قلوه من بهر شراب — یک کباب است و یکی بریان است
جوهر فرد و شراب معزد — گر تر است رهی مهمان است
گندی و رندی اگر است ترا — اشعری هم یکی از رندان است
چرس و بنگ و معجون زره و لیک — بیخبر زین همه مهدی خان است

ولہ ایضا

اردی بهشت آمد و گیتی بهشت گشت — هنگام سیر گشت گلستان فرا گشت
از رنگ جنگ معجهان باغ و گشت زار — یک هیچ دبر گشت و دگر چین اکنده گشت
بیخور که کاس گله کاوس و کی قباد — در دیر ششدری جهان خاک و خشت گشت
غم از گذشته کم خور و آینده کین نشان — نیک و بد آن رفو بتو گشت سرنوشت گشت
آگه ز کار این فلک حقه باز ریو — آنکه ز کار خود بخدا با زیانت گشت
خوش گفته این نکته با کیتر ز موی ما — آن خمش سیر که عاشق خمار زشت گشت

مهر

مهر و محبت به سر ساله از ازل — در آب و در گل دل نیکو سرشت گشت

ولہ ایضا

در طریق عشق جانبازی نخستین منزل است — منزل جانانه در کلیست عاشق در ره است
لیلی اندر محمل نزد لش بر بسته تن — جان مجنون در میان نی در میان محمل است
جان من شادی ندانم غم ندانم زان سبب — دانم این قدر که جسم آدمی ز آب و گل است
در زمین دل نگار و آب ده تخم از اشک — رنج بی گنج جستن کار بی حاصل است
بر خلاف ساحل و دریا و کشتی جهان — تن چو دریا عقل کشتی روح همچون ساحل است
در حقیقت مرغ بسم الله الرحمن الرحیم — با وجود نقطه‌ها زنده از نه بسمل است
چونکه با تعجیل ها ما آفریدند از ازل — تا ابد این آفرینش گر زند مستعجل است
اشعری جان پروری تا چند چنین خوش گفته — در طریق عشق جانبازی نخستین منزل است

ولہ ایضا

جز خداوند جهان اندر جهان دیار نیست — خلق در خواب‌اند و جز خالق کسی بیدار نیست
مست خمر کبر و پندارند مردم سر بسر — غیر ایزد اندرین عالم یکی هشیار نیست
در زمین و لامکان و آسمان الا خدا — آدمی و وحش و طیر و ثابت و سیار نیست
یار و اغیاری که پندارند مردم از غلط — آن همه وهم است یاری است لیک اغیار نیست
ای که وصل یار میخواهی از ایزد زود زود — غافلا از اینکه جز ایزد در عالم یار نیست
در سرای چارسوی عالم کون و فساد — غیر زلف مشکبوی او دگر عطار نیست
در گلستان جهان بسیار گلهاست لیک — او گلی است که اندر او مجال خار نیست

همچو قد و قامت و بالای خود آزاد او | در چمن شمشاد و سرو کاج و اسپیدار نیست
نرگس بیمار سالها گرچه زو بیمار شد | تندرستی در چمن چون نرگس بیمار نیست
مالک دینار و درهم در جهان بسیار هست | لیک مسکین را بهم چون مالک دینار نیست
دل ازین دنیای بوقلمون نگه داشتن | کار هر مردی چو بوقلمون و بوتیمار نیست
در بیابان فنا چون عاشقان رفتن بپا | مردمان تیزتک را طاقت رفتار نیست
مرد چابک باید و چالاک و از جان گذشته | ورنه رفتن در بیابان فنا دشوار نیست
خلق عالم پیش خویش گفتار باشند لیک | حیف کاندر پیششان فعلی و کردار نیست

ولہ ایضاً

روی گلگون که یکی گلگونه دلبر کاین گلست | زلف افشان کرده بی‌شانه که این سنبلست
در خم زلفین سنبل‌سار آن دلبر دلم | در فغان و ناله در هجران گل چون بلبلست
از فراق روی آن گل‌رخ همی آهنگ هست | دل چو بلبل که اصفهان و که در زابلست
در گلویم خون دل مانند مینای شراب | از غم دلدار اندر جوش و در غلغلست
بسکه صد قاره غمش چکش زده بر پیکرم | همچو قرص سراپایم تمامی کل کلست
من بپا که میروم در راه عشق یار و ... | صاحب تیغ و سر حید سوار دلدلست
همچو طرلان یکه شاهین است زلف او از آنک | این دل من همچو کنجشک اندر چنگلست
این دل من نه که هاروت است اندر فقه کمون | روز و شب اندر زنخدانش که چاه بابلست
خالی از جهل و غرض میگویم دارد عقل | هر که را ملپ نه از عشقست مجنون و خلست
مست چشم ساقی باقیم از روز الست | هان نه پنداری که مستی من از جام ملست

آن بترا

مست چشم ساقی باقیم از روز الست | هان نه پنداری که مستی من از امروز ازلست
آن بتی را که منش از دل پرستش میکنم | آن نه مانند بتان قندهار و کابلست
در بیابان فنا عاشق سرگردان بسی | لنگ لنگان دانه جویان همچو مرغان کاکلست
سینه این ارشر از عشق کوه طور لیک | دیده آن از حباب اشک بحر املست
پنج حس در چار ارکان و چه این و آن | بسته مستحکم چو کند و بند و زنجیر و غلست
در شناسائی نفس خویشتن قول حکیم | فحل رندان صفاهان حیکلی لاف قلست
از پلی باریک تیز اینجهان هر کس گذشت | آنجهان ایمن ز آسیب پل کذرش ابلست
پیش چشم اهل بصیرت در جهان | با متاعش سر بسر کمتر ز قدر یک تلست
آسیکی را مانند این اندیشه من کار ز بس | کهکشانش همچو سنگ و عرش و کرسی چون جلست

ولہ ایضاً

ز دریای قدم تا بر شده ... فرزان آمد | جهان شد موج و بر جانب صحرا روان آمد
چه شد آن موج پی در پی از آن دریای بی‌پایان | جهان و جمله ما فیها همه پیدا از آن آمد
عیان شد از کف آن بحر پنهان این زمین یکسر | بخاراتی که زان برخاست نه گردون عیان آمد
ز ریش تا بپا چون رشید جهان افروز ... | ز تاب و تف و رخش او نمایان کهکشان آمد
چه شد پیدا ازین و آسمان و کهکشان ارکان | ببدیدار آمد و زینان نمایان جسم و جان آمد
جماد و رستنی و جانور انبوه شد زین سر | ز دریا سوی صحرا موجهای بیکران آمد
جهان شد سر بسر معمور و آباد آن زمان یکسر | رسوی لامکان زن آن و حیوان کاروان آمد
ز آب و خاک و باد و آتش و کرۀ و خترها | هزاران رنگ گل پیدا بصحن گلستان آمد

بس دیوانه سان رفتند زین عالم ازین حیرت   که از یک بی نشان پیدا این چندین نشان آمد
ازین سر منزل دنیا بری بوقلمون الغار جن   یکی چون رفت بر جایش یکی دیگر چنان آمد
یکی از تخت روان بر هودج تن رفت و منزل کرد   یکی از هودج تن منزلش تخت روان آمد
نه کم گردیده نه افزون شده از خلق جانی   نه جان پرفن شده از تن نه تن پرون جان آمد
رکیسو راخ سوزن اینهمه کوه و زمین و چرخ   چنان در کاه گفتن حرف بیرون از دهان آمد
چنان بینم چه میدانم که تو از سهو میدانی   که عالم پیش الفت نمایان از نهان آمد
هزاران آدم و حوا و شیث و نوح پیغمبر   در عالم از برخو سعی خود پیغام سان آمد
همی با بعجه این کیهان و این کردارها و خبرها   همی گویند مردم روز و شب این رفت و آن آمد
نه اول داده و آخر نه مبدا دارد و پایان   از یرا ذات مبدع خویشتن جان جهان آمد
ای آن کز من همی خواهی به پرسی کز کجا آمد   بتن جان و جهان از لامکان در لامکان آمد
حقیقت از میان گم گشت و از عالم کنار رخت   من و او و شما و ما و تو تا در میان آمد

ولہ ایضاً

آنکه با یار نیست بی ما چنین رند   چمن نعم گفته است در لا چنین رند
آنکه دایم ساغر وحدت کشید   ساغر خالی ز صهبا چنین زنید
آنکه با دنیا و عقبی کارش نیست   که بدنیا که بعقبی چنین زنید
آنکه پنهان بوجه دایم از نظر   در نظر همواره پیدا چنین زنید
آنکه بی تنها نشسته سالها   حال اندر دار تنها چنین زنید
و آنکه در فرخار و خلخ زیسته است   در حبش با ملک صفا چنین زنید

نه زنشیب

نه نشیب و نه فرازی دیده کس   در جهان زیر و بالا چنین رنید
ماهی پرورده گشته در محیط   در میان دام صحرا چنین زنید
ای قتاله در دل صحرا انجا ک   ماهیت بی آب دریا چنین زنید
طایر عرش قدس آشیانست   در قفس بی بال اینجا چنین زنید
عشق لیلی گو شیدا قیس را   حال بی او قیس شیدا چنین زنید
بوده عنقا سالها در کوه قاف   در که سرخاب حالا چون زنید
درکنار دام عنقا چنین نزلیست   در میان دام عنقا چنین رنید

ولہ ایضاً

بجام مست مدامی اگر مدام کشید   مدام کاخت و بدخواه همه بکام کنید
الا دمیکه گریبان صبح سازد چاک   صبا مدام در کام تا بشام کنید
به پخته باده خام از حال کی گوید حکیم   حکیم گفته شما پخته پخته خام کنید
کلام مختصر و موجز بگو بیان   بفهم سخن مختصر کلام کنید
شراب ناب اگر هست در شما شب   سه جا بجا پر پر ملا بکام کنید
اگر نداشته باشید خون زغم دو رزید   بطوع عنقا نی گردهند دام کنید
وگر نداشته باشید عمر و زید حذار   زخود دهید زر و سیم و می بکام کنید

ولہ ایضاً

کاروانی که در بنی مرحله معبر دارند   آنچه کار زند بهر مرحله آن بردارند
من گرفتم که سراسر همه گیتی تخم است   آنچه معقوم است مرغان همه آن بردارند

خوب و زشتی بمیان نیست صور یکسانند — از رخ کار اگر پرده یکی بردارند
مردم دنیا یکسر همه یکسانند لیک — از خور روی و وقت ساق و هفت سر دارند
هر کسی را که سؤالی کنی از فعل سعید — یک حدیث و دو حدیث همه از بر دارند
همه میگویند در قبر سؤالست و جواب — لیک از گفته جعفر باور دارند
ترس از ین نکیر و منکر هست بقبر — مردمان زنده اگر کردند منکر دارند
نیست در عالم امکان بجز از جب هیچ — این عیانست پس پرده چه مضمر دارند
نکته‌ها گفتم و امید که یاران صدیق — از من آن گفته بی شایبه باور دارند
روشن و مستم ازیرا که دل و چشم شهان — جام و آینه ز جمشید و سکندر دارند
شاه شاهان جهاندار محمد که بهر — که خادم صد چین کیخسرو و نوذر دارند
ره شان الا زرتر آید صد بار و هزار — گر مهر و مه تابنده برابر دارند

و له ایضا

سحرگهان که صبا بوی گلستان آورد — هر ارمغان جانان دلستان آورد
یکی چو زلف شهر نافه مشک چنینم داد — یکی چو چهر شهر شاخه ارغوان آورد
سپس ز دست بر زلف چین چنین زد — که این بریت این شک ارمغان آورد
ز دست دیگر رخسار خود نشانم داد — که ارغوان را این ارغوان نشان آورد
چه ارمغان را اندر کنار من بگذاشت — ز زلف کاکلش بگیسوی چون میان آورد
نیاز گفت که این موی را بسیم نیاز — سران زلفم زندانه در میان آورد
بپاسخ اندر با صد هزار گونه نشاط — بیار گفتم روی تو خوش نشان آورد

زارغوانی

زارغوانی کاورد ارمغانی او — چنانکه گونه او بود آنچنان آورد
ز گفت گرمم آشفته شد نگار و سرود — که ارمغانی زلفم مگر چنان آورد
جواب گفتم کاری بار ارمغانی را — سران زلف تو زندانه تر از آن آورد
ولیک رشک کاورده بود بهتر از آن — نسیم صبحدم از خلق و خوی جان آورد
جهان مردمی سالار بار شاه جهان — که مردمی را با خویش در جهان آورد
ز جسم مردمی جان رفته بود چنانی او — بجسم مردمی از تازه رفته جان آورد

و له ایضا

عشق از خانه مرا جانب میخانه کشید — عقل هم رخت ازین خانه بآنخانه کشید
عقل بنشست بکنجی و دگر کنجی عشق — عقل با عشق گهی شاخ و گهی شانه کشید
گفت ای عشق برنجیدی کاین عقل چرا — بی سبب رخت ازین ساحت میخانه کشید
عشق در پاسخ عقل این سخن سخت بگفت — سست پیمان بود آنکس که نه پیمانه کشید

و له ایضا

ورود طهران بر میر بار میمون باد — مطیع امرش چنین خلایق گردون باد
هر آنچه گوید با شاه و با وزیر و دبیر — همه ز حکمت لقمان سخنش معجون باد
کنون که شاه سپهران چو آفریدونست — مرو چو سام سپهبد بآفریدون باد
دلش که دایم پر دانش است و داد سرشت — همیشه از خرد و هنگ و هوش مشحون باد
خلاف گفته او گر کند فلک چنین من — دلش ز شدت سودای میر پرخون باد
بمهر خنده کند گر کسی باد از طنز — ز سیل اشک کنارش بسان جیحون باد

وله ایضاً

کدامین لاله را مانند رخسار تو خد باشد
کدامین سرو را مانند بالای تو قد باشد

نه تنها من گرفتار خم زلفت گشته‌ام در شهر
گرفتار خم زلفت همچو من در شهر صد باشد

گر انگاری دل آزاری کنی ای ترک شهرآشوب
دل مجروح من اینک در خم زلفت سند باشد

ز رشک او مدعی در پیش من بد خواندت آری
که آن کوته نظر او را در نظر نیک و بد باشد

بپرس از حال من بردی ماه خود است
که مهر من به ماه او زیاد افزون ز حد باشد

من از چشمک نمایم بی مدد با تیر و با شمشیر
ز ابروی و ز مژگان تو ام چشم مدد باشد

چو لام قل هو الله احد الف تو خمیست
بچشم اهل چنین صار الله الصمد باشد

کسی کو منکر عشق تو گردد گر بود بخرد
بفتوی فلاطون عاری از عقل و خرد باشد

در آنجائی که تو بنشسته باشی با چنین طلعت
پری و حور را آنجا مجال دیو و دد باشد

هر آن دستی که بر زلف خود از رشک بر گردد
هر آن چشمی که رویت دید خالی از رمد باشد

اگر خور با قمر بر عارض تو بذله گویند
مشو دل تنگ از آن گفته از انجم و حسد باشد

وله ایضاً

بهار آمد و گل از بر شکفید و لاله دمید
چو لاله گل ساقی بیار جام نبید

ولی چگونه ننیند کسی هست گونه لاله
بگونه که گل و لاله شکفیده و دمید

فدای دست تو ساقی بریز زمی بجام
ز خون رحیمی گر ز حلق تاک چکید

اگرچه پیر بخورد مردهش رندی حرزد
چگونه من نخورم تشنه ام بخون شهید

هزار رحمت بر خاک آنکه آبش داد
هزار دیگر بر آنکه گشت و رنج کشید

دگر

دگر بآنکه بپیچید و بدست و پا افشرد
دگر بآنکه بخم کرد و زد بچوب و رسید

وله ایضاً

دلا برخیز و استقبال جانان کن که جان آمد
بجان مانند کردم تا بدانی دلستان آمد

ز تن روح روانم رفته بد جیدی بنام ایزد
که اندر تن دگر از تازه ام روح روان آمد

ز زلفش از برایم مشک تبت ارمغان آورد
بچشم دیده چینی ز چهرش ارمغان آمد

گل سرخ از رخ آشفته فی نرگس از چشمانش
ز خطش سنبل تر راست گویم گلستان آمد

ز هجرش مرده بدم شکر که از پس هجران
بجسم مرده از وصل جانان باز جان آمد

سرایم همچو بستان شد ز سرو قد دلجویش
تو گوئی سرو بستان از سوی بستان آمد

من اندر آشیان تنها چو باز آسمان گوئی
برایم همچو شهبازی سره هم آشیان آمد

سحر که هاتفی دیدم ندا میکرد از گردون
که ماه آسمان دیشب به آذربایجان آمد

مرا معلوم شد کارام جانم جان محمد خان
بآذربایجان دیشب چو ماه آسمان آمد

وله ایضاً

با اینهمه سنبل که رخسار روی تو دارد
دل باز هوای خم گیسوی تو دارد

حاجت بگل یاسمن و مشک ختن نیست
در کشور ایران که وطن سوی تو دارد

شاهی که کند سجده بمحراب ندیده است
این طاق که محراب خم ابروی تو دارد

خواهش نبرد دیده بادام لبشان هیچ
تا بستگی از نرگس جادوی تو دارد

تشبیه قدت را نتوان کرد بشمشاد
شمشاد کجا قامت دلجوی تو دارد

بسته است کنون اشعری از دیده زهر سو
از دیده دل باز نظر سوی تو دارد

دل که نهان ره بکوی یار ندارد
در بر دلدار اعتبار ندارد

وله ایضا

ناصح مشفق ملامتم مکن از عشق | عاشق بیچاره اختیار ندارد
بی کف پایش سرم بتن نشکیبد | بی سر زلفش دلم قرار ندارد
همچو نگارم بحسن و خلق و نکوئی | مانی در شهر چین نگار ندارد
خانه معشوق ما که کوچه تنگ است | غیر من آنجا کسی گذار ندارد
همچو من امروز آن نگار دل افروز | با تو کسی مهر استوار ندارد
در ره تو ما ز ننگ و عار گذشتیم | عاشق بهتر که ننگ و عار ندارد
اشعری امروز در زمانه سروکار | جز بسر زلف مشکبار ندارد

وله ایضا

دگر دلم بسر زلف دلبری شد بند | که خون دل ز لبش میخورم نه شکر و قند
هزار خون شده دل در خم کمندش بعد | دل مرا هم آورد در میان کمند
بتان تبسم شیرینش نخندد روی نیاز | بناز اگر نشنیدند بهشت سمند
بگرد رخش دانه این خالهای مشکین چیست | سپند ریخته بآتش برای دفع گزند
خطش دمیده بگرد رخش و یا ز آتش | به برد باری بالا گرفته دود سپند
مرا نصیحت ناصح فسانه ایست بگوش | بگوش کمتر گوید بگوش عاشق پند
قدم کمان شده در زیر بار عشق و خمش | که یار پری روزی که این کمان بکشد
هزار غم بدل است مرا که کمتر او | بوزن آید همسنگ با کوه الوند

بچشم

بچشم من خس و خار دیار رحمت به است | برای بالش بستر ز پرنیان و پرند
مه است اشعری امروز ماه تو در حسن | ز مهوشان سمرقندی و بتان خجند

وله ایضا

بی زلف تو در سینه دلم تاب ندارد | وز گریه دگر دیده من [illegible] آب ندارد
مستی که ز چشم تو شود حاصل عاشق | بس جرعه که خوردم می ناب ندارد
آن تندی و تیزی که ز مژگان تو دیدیم | تیر پسر رستم سهراب ندارد
خاصیت و رنگی که لب لعل ترا هست | مشهور جهان است که عناب ندارد
شیرینی و مطبوعی آب دهنت را | انصاف توان داد که جلاب ندارد
هر جا که توئی مهر نهان گردد اگر است [?] | کتان گذری در بر مهتاب ندارد
احوال مدار فلک و ثابت و سیار | از دیده من پرس که شب خواب ندارد
از کثرت غوغای تماشای امروز | دلبر نظری جانب احباب ندارد
دیوانه شده اشعری از عشق همانا | اندیشه از آن طره پرتاب ندارد

وله ایضا

آنرا که بما میل دل از یار نباشد | اندیشه اش از شنعت اغیار نباشد
اندر همه عالم گشتیم و ندیدیم | شوخی که جفاجو و ستمکار نباشد
وقت است که بوسیم دهن ساقی سرمست | امشب که به بزم اندر هشیار نباشد
راز دل خود شرح نمائی چه بدلدار | آهسته که کس در پس دیوار نباشد
در دایره عشق تو چون نقطه دل کس | ننشست که سرگشته چو پرگار نباشد

آنرا که شود این وصل تو میسّر — با هیچکسش در همه جهان کار نباشد
تا سایهٔ منّت نکند اشعری از جوش — شایسته و زیبنده دیدار نباشد

وله ایضاً

ای یار من بر چهره افکن زلف عنبربار را — نی خطا گفتم ز عنبر زلف یارم عار دارد
طبلهٔ عطار را مانند نکهت زلف یارم — چند امشک که اندر طبله آن عطار دارد
نافهایش نافهٔ تاتار را ماند و لیکن — سر بسر یکبار بویش نافهٔ تاتار دارد
روز روشن دل همی دزدد ز مردم لیک در شهر — من ندیدستم چنین حالی که این طرار دارد
نی همین تنها دل من شد گرفتار کمندش — زین گرفتاران کمند پرچمش بسیار دارد
اشعری کر نیست کافر از چه تار زلفین دلبر — از چه اندر گردن خود روز و شب زنّار دارد

از چه تار زلف دلبر

وله ایضاً

دلی که بستهٔ زلفین تابدار بود — چو تار او همهٔ عمر بیقرار بود
امید رستن هرگز مدار از دل ریش — که بستهٔ خم زلفین مشکبار بود
بجز از بر من دل ببرد دلبر و گفت — که نزد عاشق این جبر اختیار بود
به بنده کیفر نی در خور خداوندیست — چه خوش که کرده خود بنده شرمسار بود
سخن ز کعبه و دیرم مگو که عاشق را — ز کوی او بدر این دگر چه کار بود

وله ایضاً

زلف هر تا بروی تو چنین درهم افتد — برهم مزن که زلف بسامان کم افتد
باید حذر نمود ز زلف رسای تو — هر که که چنین کمند خم اندر خم افتد

نشسته

نشسته خوی ز تاب می آب بر رخت — چونانکه بر عذار گل شبنم افتد
در پیش تیر ناز تو ای نازنین صنم — نشگفت گر ز پای دل رستم افتد
ریش دلم بر هم جراح به نشد — بشکه تیر ناز تو اش مرهم افتد
ای مدعی رسیل سرشکم عجب مدار — زیرا که چشم اهل نظر پر نم افتد
مکتوب او بدست صبا اشعری مده — ترسم که راز در کف نامحرم افتد

وله ایضاً

در آنمجلس که شمع قامت جانانه برخیزد — هزاران عاشق مستانه چون پروانه برخیزد
اگر هشیار بنشیند باو در مجلس باده — نخورده باده سرخوش گردد و مستانه برخیزد
بعزم خودپرستی خویشتن را گر بیاراید — رسوم بت‌پرستی یکسر از بتخانه برخیزد
بهم چون بر زند زنجیر زلف عنبرافشان را — ز هر یک حلقهٔ او صد دل دیوانه برخیزد
دلم چون نای بنالد ز چه از رشک و می گاهی — سحرگاهان چه بانگ چنگ از میخانه برخیزد
که کو بت با پیمانه پیمان با مغان بشکست — بگفت شیخ مشکل از سر پیمانه برخیزد
نبا میزد نبامیزد با هلهله که باشی آن — اگر دیوانه بنشیند دمی فرزانه برخیزد

وله ایضاً

شبیخون گر بیارد مهرگان بر گلستان دیگر — ز گلبن گل فرو شد چون شهاب از آسمان دیگر
بهاران در کنار جویباران پر ز سنبل بود — کنار جویباران بی بهاران شد خزان دیگر
چو چهر دلبران بد برگ گل در شاخسار خود — ببین چون زرد شد مانند چهر عاشقان دیگر
دماغ ما ز بوی باد نوبهاران پر ز عنبر بود — ز باد مهرگان شد پر ز بوی زعفران دیگر

چنان کز باد بیلرزد بگلشن ارغوان حالی　　بحال خویش ماند گلشن ارغوان دیگر

نسیم سرد می آید میان بوستان آری　　ز سرما سرو می لرزد میان بوستان دیگر

تو ای باد صبا گر عندلیب ممتحن بینی　　بگو کز سوگ سوری ناتوان شد اقحوان دیگر

بگو کز خال تا نه ماه شمس روز و شب ناله　　نخواهی دید یک برگ گل در گلستان دیگر

چو بلبل اشعری محزونش از هجران گل تا خز　　بهاران آید و غالب شود بر مهرگان دیگر

و له ایضاً

بپشت پرده شبباز آن بت عیار　　هزار رنگ شود هر دمی بدیگر بار

گهی بروز کند چرخ را کبود چو نیل　　گهی ز شام کند خاک را سیاه چو قار

گهی کلاه دهد از سپهر بیار زنگ　　هزار گونه صور جمله ثابت و سیار

گهی فشاند گل از درخت گاه خزان　　گهی دماند برگ از درخت گاه بهار

گهی زمرد ریزد بصحن گلشن　　گهی زبرجد پاشد بدامن کهسار

گهی بسازد از آب جوشن آهن　　گهی فشاند از ابر لولو شهوار

گهی ببلخ کشد خاک باره تفلیس　　گهی بروم برد مرد و باره فرخار

گهی بسلطنت اردشیر بخت کمان　　ز تیر رستم چشمان کند از اسفندار

گهی بیاری حمزه بجنگ چو بیژن　　سپاه قیصر آرد ز طرف دریا بار

گهی ز عشق یکی را کند چو من غمگین　　گهی ز مهر یکی را چو خود کند خونخوار

و له ایضاً

ازین قبیل شب و روز میکند بازی

بپشت پرده شبباز آن بت عیار

ازل

ای دل برو کمند سر زلف یار گیر　　ای بی جهان و بیدق از آن شهسوار گیر

خواهی که یار تو کند آن ترک مشک موی　　تاری ز موی گیسوی او یادگار گیر

برنا و پیر مردم این روزگار را　　ناپایدار بگیسره چون روزگار گیر

چون آخر حیات تو مرگ است هم را　　یکسال اگر گذشته تو نهصد هزار گیر

چیزی که بعد مرگ تو ماند بدیگران　　گرچه عزیز تست بسیار خوار گیر

یارت گذشت لذت امسال را اخر　　بگذشته همچو لذت پیرار و پار گیر

بگرفته

از مردمان دنی کس معتبر مدان　　در مردمان دین خرد اعتبار گیر

اندر میان مجلس با پاکان برو　　سرمایه گرفته از ایشان کنار گیر

بر هر دری چو حلقه مزن دست اگر نه　　چون آستان در سر خود پای دار گیر

چون شتران مست همی حرص و آز را　　از صوم کن مهار و سر آن مهار گیر

ای اشعری تو دین و دل از دست داده　　دین و دلی ز دلبر خود مستعار گیر

و له ایضاً

هزاران حلقه داری چون بچین مشکبار اندر　　زره سازی بکن ای زلف پس بر چهر یار اندر

تو تا در بر بری سلسله زره از سنبلین تر سازی　　زره سازی مسلم بر تو است در روزگار اندر

شکنج و چین تو تا بشمر دیگره محاسب را　　ز سهو و اشتباه آید هزاران در شمار اندر

شمار حلقهای خویشتن را خویشتن میکن　　که استاد زره گر ماهر است خود در شمار اندر

تو چون لرزان شوی اندر سحرگه از نسیم صبح　　بجو من مشک تر ریزی بتم را در کنار اندر

ز خجلت خون شود در ناف آهو مشک تاتاری　　زنهارت گر نسیم بگذرد سوی تتار اندر

بترک قندهاری بگرود عشاق ایرانی | نباشی گر تو بر رخسار ترک قندهار اندر
برای خاطرت باشد که از شب تا سحر باشند | ابا معشوق چون عشاق در لب و کنار اندر
که موی سست رخسار نگار و تو حصار او | چو ثعبان حلقه حلقه گشته بر چهر نگار اندر
تو گر دزد دلها نیستی ای زلف دل آشوب | نگونسار همچو دزدان چون شدی بر چهر یار اندر
خم اندر خم بود چون پیچ پیچ و حلقه بر حلقه | کمند شهریاری تو که در دشت کارزار اندر
ابو النّصرت حسن خان خسرو دریادل غازی | که بیند اردی فریدون است در ایوان بار اندر

ولہ ایضاً

دلم آواره شد از کوی دلبر | پریشان گشت همچون موی دلبر
دلم خواهد که بویم بار دیگر | چو عنبر زلف عنبر بوی دلبر
خوش آن روزی که اندازم چو [illegible] | بگردن گیرسان گیسوی دلبر
نبوسیدم بسی روی او را | بس شرمنده ام از روی دلبر
چو زرّین صولجان شد قامتم خم | ز سیمین غبغب چون گوی دلبر
ببرد از بستان دل او پیغام | قدح با پرورد دلجوی دلبر
که ای اندر کمان چو مانده بگریز | که میآید بسی جوی دلبر
ز مژگان تیر دارد ابرو کمانی | کشیده بویم از هر سوی دلبر
خدنگ آرش است مژگان جانان | کمان رستم است ابروی دلبر
شدم سرگشته چون آهو بهامون | ز عشق چشم چون آهوی دلبر
بچشم خواب البسته است گوئی | فسون نرگس جادوی دلبر

ابحر

رنجه ای اشعری مخروش کآخر | فتد بار دلت بر کوی دلبر

ولہ ایضاً

خاطر من ای سمند سرکش رهوار | سیر نگشتی ازین دویدن بسیار
هست شتاف ز راه سرّ ازل هم | هست نبوده یکی سمند شتافار
هر چه بگویم بود براه حقیقت | باز بسوی مجاز پوئی هنجار
حیف و دریغ ار ز دان پاک که گشته است | سخرهٔ تو دیوزاد توسن ادبار
بارنگاری چه پیکش که نهان است | بارنگاری بکش نهان و پدیدار
آنکه تهی نیست هیچ چیز ز ذاتش | آنکه گهی اندکست و گاه بسیار
آنکه تو تو ئی او تو است و من همه | آنکه یکی بعد گشته است سه و چار
آنکه گر او را خواهی تصوّر کردن | هیچ نیاید بوهم و فکرت و پندار
لیک گر از چشم دل بخواهی دیدنش | فاش ببینی همیشه از در و دیوار
آینه بس قریب بوده است گو بیند | آینهٔ این دل نشسته بزنگار
صیقل جسته ام که زنگ زدایم | کیست بگویم طلاق دین غدار
ای دل من ای عزب ز دفتر اول | الحذر ازین عروس شوکش مکار

ولہ ایضاً

سحرگاهان که زد بر کوه خاور | علم خورشید شاه شیر پیکر
شدم از خانه بیرون سوی هامون | بره دیدم یکی مار قوی سر
ز چشمانش چو پرتاب شعله | ز گیسویش چو پرتاب چنبر

بجمش خالهای نغز و رنگین | بنفش و خضری بیحد و بی مر
زرقاب نفس منجوات ما را | کشد در دم زدم الله و اکبر
چو حیدر پیش رفتم تا بدر م | دهانش از نهم مانند حیدر
چه باز دیدم لبو لبش حیکت دیدم | ز خشم گشت پنهان جسم اژدر
تو گوئی گشته بود از دیده پیدا | تو گوئی گشت اندر دیده مضمر
تو پنداری که نفس خویش کشتی | نه این است نفس کشتن ای برادر
طریق نفس کشتن چیز ندانی | چرا گوئی بریدم نفس را سر

و له ایضاً

ای رخ و زلفت لاله و عنبر | وی خط و خالت مشک و سیسنبر
شده سبز لو نافهٔ مشک | لاله ات گشته طبلهٔ عنبر
لیک طبله نه طبلهٔ چوبین | لیک نافه نه نافهٔ اذفر
گونهٔ این لبان قرمز خوش | گونهٔ آن لبان عنبر تر
از لوای ماه روها زینت ملا | خیز بکجز خواهش دیگر
که تو در حق دوستان قدیم | نکنی حرف دشمنان باور
خاصه حرفی که از زبان رهی | بتو گوید رقیب افسونگر
سجدهٔ که داده است ترا | زلف تاری و چهرهٔ انور

و له ایضاً

که اگر پیش غیر من تا حال
گفته ام کاده ام فلان دلبر

ما در ترا

وز شربه صراحی و ساقی و ساغر | پس از سه سال رسیدم در بیگلر
ابا شراب سر فدم که ای شراب رحیق | مرا رفیق شفیقی به از تو نی اید ر
هزار شکر که نامردم و بدیدم باز | برنده گی رخ گلگونت ای می احمر
دگر لب تو گفتم که سمن سیما | فدای ساقی تو و ساعد تو ای ساغر
بریز باده سوری بساغر زرین | بده بیاد جبین چشمان ترک سیمین بر
امیر زمرهٔ خوبان جان محمد خان | مرا نگار و مرا شاهد و مرا دلبر
زبان تا سر آراسته گلستان دست | پر از بنفشه و شمشاد و سرو سیسنبر
در زلفکانش بالد سنبل و شمشاد | در چشمکانش نازد به نرگس و عبهر

و له ایضاً

در زلف پرخم پرچین آن بت عیار | نگاه مشک فروش بجز من و خروار
مگر که عطار است آنکه زلف خم در خم | که مشک ناب فروشد نگاه چین عطار
هزار مرتبه بهتر بزد من باشند | در تار موش از مشک تبت و تاتار
خبر برید از ایران بخطهٔ خرخیز | که نرخ مشک بدرهم رسید از دینار
ز چه ز نکهت این زلف مشکبار است | هزار بار به از مشک هند چین و تتار
اگر نباشد برپوش زلف عنبر بیز | تمتعی نبرد کس ز لعبت فرخار
ز سینه دل برباید دلبری این زلف | اگر چه نیست بر چهر صورت دیوار
بعهد صاحب این زلف الیه در شب | درین دیار کسی نیست غیر من بیدار
همی نبالد شبهای تار بی آن زلف | دلم چو مرغ گرفته آشیان خود آزار

چو او ندیدم یک زلف نیو کیو افکن — فراسیابست این زلف یا که اسفندار
کمند کرد دکاهی بکردنم پیچد — کمند سامست کوئی درو زلف جعد بار
کهی بچوکان ماند کهی بخنجر ما ند — کهی بعقرب ماند کهی بار خم مار
اگر که ساحر خوانش میسزد کین زلف — اگر نه ساحر چنان شود بچندین سار

ولہ ایضاً

زبسکه تنکست آن نوش لب پر ز دهنش — نکاه گفتن پردان نمی شود سخنش
ز بعبه کام دلی از لبش ستانم من — شبی کدازد کر روز کار پیش منش
چو پیر کنعان از سر جوان شوم امروز — صبا اگر بمن آرد نسیم پیرهنش
نشان زلیخا کردند از رخش کوئی — چو نیز مصر فتاده است در چه ذقنش
رخش چو لاله برش چون سمن خدا را من — به لاله بینم یا بر کشم ببر سمنش
شانه کشتم در زلف تابدارش را — هزار خسته شده دل بهر شکنش
ای آنکه کوئی دل سا از زلف او بستان — چکونه کیرم دل را از زلف صف شکنش
ببوی زلفش مرخلق میرسا ما ند — که نافه آلود بر ساد آهوی ختنش

ولہ ایضاً

دیدم از دور بتی سنکدلی کافرکیش — رفتم و دیدم و دل دادم و رستم از خویش
هر که از جان کذرد طالب جانان است — کو حریفی که بهند پای درین مرحله پیش
شرط یاری نبود بخش از خنجر دست — دست و پا چند زنی کو بزند یکسره نیش
دست پیوند نکیرد با عاشق ما ل — خاطر ضایع مکن آن جمع کثیر اندیشش

هر کی

هر کجا پای نهد دست بر آن دیده نهم — چه کند کر نهد از پی مرهم دل ریش
کوش دادم بسر زلف تو شب می آمد — ناله مرغ کرفتار من از دیکر پیش
از من ای بار شهزاده جهانگیر بکوی — که مکن اینقدر از دوری منزل تشویش
چشم بر هم نه و بکشا ز خود غافل شو — تا به بینی بنظر که خود را بچو لیش
اشعری شرط محبت نبود خواب خمار — آتش آلبه بجان تو مجوز درد خیش

ولہ ایضاً

کیست آن آفت دلها که دلم ارزد آتش — بس که نالید کرفتار خم اندر شستش
چشم او ناو کی از غمزه با بروی پیوست — الحذر ای دل از آن ناو ک چشم مستش
یارب این ابروی بی وسمه کدا این نقاش — اینچنین نازک و پیوسته بهم پیوستش
ای فریبنده نکارا که نکارید ترا — من فدای قلم آنکه خنک و بنان و دستش
دل ما را که سر زلف تو دیر در ربود — بچه تقصیر نفرمای کرفتن بستش

ولہ ایضاً

به بینشند موافق زدانشند مخالف — هر آنچه شاهد و صوفی هر آنکه عامی و عارف
که غنچه بغنی بمجلس احرار — یکی زرنشت در آمد کند یکی زمخالف
رخیست دانی از درس و حجابت سر و لب — که میکشد سر اندیشه لاطرف مخالف
یکیست بطلب در صرف و نحو و منطق و تنجیم — و لی تفاوت اندر مطالبست و مصارف
برای عالم اسباب معرفت شده اند — یکی بکنیت کم نام و یک باسم معارف
و کرنه فرق در ارواح مصحفیانست — چنانکه فرق در ابدان درست در مصاحف

کدا و منعم ضیف اند زین دنیا
یک لحظه فرخار و یک به لمده طایف

اگر ساقت این هردو از نسیان خیزد
الا یقین ضیفا شوند یک ضایف

خرد نگاه ما ای برادران حیور
غزال وحشی بعجب است وکشته است مواقف

پلنگ نفس گذارد اگر شما و مرا
یکی با جلت نسیم نفس پردل خایف

ولد ایضاً

اگر بیارد در کوی دوست تیغ هلاک
بجان دوست که از جان خود ندارم باک

زان خاک رهت دست خش ببر کردم
نمانده دیگر در هیچ خاکدانی خاک

بر آتشم که اگر آتشم ببر نرسد
بدست صبر گریبان صبح سازم چاک

بعشقبازی پنهان و آه و رازی من
گواه چهرهٔ زرد است و دیدهٔ نمناک

زبسکه اختر از دیده ریختم دی شب
بیاری من اختر گریست از افلاک

من از شرب که ساقیش چشم ساقی بود
طلاق دادم خود چون آن بدختر تاک

ولد ایضاً

در کوی نیکنامی هر کس نهد منزل
از باغ زندگانیش بر خاست حاصل

مقصود تو نه دیر است معبود تو نه کعبه
اندر میان این هر راهی است تا بمنزل

تا تو بجاه خود پیش تو هست لیلی
تا ساربان میاید بندد بناقه محمل

دریایست تن ز سینه دل اندر و سفینه
بگذشتن از دفینه گر بگذر زیست ساحل

وله ایضاً

در راه عشق هر کس افتاد یک قدم پس
ره کم کنان و بیکس تا پای در گل

مر

مه مبارک روزه بحشمت و اقبال
برفت و آمد شهر خجسته شوال

در ماه روزه کنم نذر گر بیاید پس
ز بال دیگر این روزهٔ مبارک فال

چنانکه بود پرندوش و دوش نیم شب
خزن و سفلس بی قرار بند و با قوال

می درخشان در سانکین بلورین
گرفته ساقی در پنجهٔ بلور شال

در زلف پرگره آن بت صنم پیکر
فتاده حلقه بحلقه بگرد مشکین خال

چه من بدیدم آن خال دان زلف بهم
کمال گشتم درهم شدم پریشان حال

مرا چه دید چنین ساقی آن بت بد کردار
توان و شیفته جنبانده سوی من خلخال

ابا دو پا چه مخلخل بسرعت آمد داد
بمن چو بعد پس از سانکین خوش آن خال

ولد ایضاً

شکفت چابک و چالاک بچه صیادم
که من ندانم چونان بدام افتادم

خدای داند و من دانم و دگر جز ما
کسی نداند این حال غیر صیادم

دل مرا چه بیک نظره صید کرد و ربود
منم که بنده‌اش کرد و او ست استادم

قسم بجان تو ای دلبر فراموش کار
که عهدهای نگه دیرین رفته از یادم

بدستیاری باد صبا پیامی دل او نغز
اگر پیام گذارد برت فرستادم

ولد ایضاً

ز هجر دوست پرندوش تا به نیم نشستم
همی نشستم و از چشم خون همی گریستم

گهی برای تسلی خاطر غمناک
بجای رویش قمر را بر آسمان نگریستم

گهی چه گفتم گفتم کجا من دلدار
ز دست نهم افتد اگر دگر دستم

نشستم بوجه محرومی کان رسیده غزال — ز در درآمد و گفت می بده مستم
بپای خاستم و گفتم ای نگار چگونه — بر آرم و شومت بنده تا هستم
بگفتم این و صراحی و جام آورده — به پیش یار نهاده بیار بنشستم
دهم بکمانی ز بر و کشید و با من گفت — که می نخوری می ای تیر تردد از شستم
بگفتم ای همه ارزنت نازنینت جام — درست گیرم ابدون که توبه بشکستم
در تا نگیس زهر تای کلر خالش داد — مرا و حلقه زان ناله و خروش الاستم
شب درازی بود و سیاه و بی پایان — کهی ز زلفش کشادم گره گهی بستم
غرض از اول شب تا بگاه صبحدم — ز دیده رشته گوهر بی نثار گسستم

ولہ ایضاً

بعجب دردی مبتلی شده ام — عاشق سرکشی شیدا شده ام
سوی محراب ابرویش سجده — بسکه بنموده ام دوتا شده ام
خزفی بی بها بدم چو گهر — اینک از خشق پربها شده ام
روی او را ندیده ام لیکن — عاشق رویش بی ریا شده ام
گرچه بیگانه ام به پیشش لیک — بسکه کویش آشنا شده ام
تا بفرقم نهاده دست قبول — فرقدان رتبه و سها شده ام

ولہ ایضاً

نه بدل هوای منصب نه امید جاه دارم — منم آن گدا که حالی چه امیر و شاه دارم
بنهی پناه من از جهان جهان پناهی — چو خدایگان در جهان بجهان پناه دارم

سلام

بسلام تاجداران نزدم از آنکه نیز — نه برقبای پیشم نه بسر کلاه دارم
سر زلف دلبرم گر بکفم دگر بیفتد — عوض دلم مر او را به بزم نگاه دارم
ضمادر آرزویت دل [illegible] — لبرم یکی گذر کن که نظر براه دارم
بکمان ابرویت ز مژه گر ز تیر کا — بکش و بکش چه گویم که گرش گناه دارم

ولہ ایضاً

به پیر میکده پیمان بشرط این بستم — که تا هستم پیمانه ننهم از دستم
هزار توبه شکستم ولی دلم شکست — اگر شکست زمانی که شیشه بشکستم
برای آنکه به پیوند میل دارد دست — زنخ دل بستم بدست پیوستم

ولہ ایضاً

گذری گر بسر کوی تو افتد بازم — سر و جان را بسر و پای تو از دل بازم
بست در خطه تبریز نگاری چون تو — هم بگیرم بخت کشد رخت سوی شیرازم
همچو آن مرغ گرفتار که در کنج قفس — بال بشکسته ولی در هوس پروازم
بس رفیع است و وسیع است ترا طاق جلال — زر بر تو نگارا شب هجر آوازم
زده بر دل من ناوکی از ترکش ناز — سخت کاری زده شصت ترا می نازم
گر قدم رنجه کنی جانب کاشانه من — نیست چیزی از سر و جان بهر تو پا اندازم
از سر زلف کمندی بکفم پرخم نه — تا بمیدان تو مردانه سمندی تازم
زلک رمه و خورشید سزاوار رتست — زنیکه بیهوده سخن از که و به پردازم
خلق گویند که تو کان نمیت شده — نشدم من نجد احق شده کان خمازم

بگفتم

ولہ ایضاً

بیکدل دارم هزار دلبر دارم
وز هیچ یکی شان دل بر خوردارم

در سینه چو عود دل همی سوزد و من — در مجمر سینه دل چو آذر دارم

بر سوختن دلم شهید است مرا این — کز آتش دل سینه چو مجمر دارم

شبهای فراق کهکشان سان بکنار — از قطرهٔ اشک چشم اختر دارم

ولہ ایضاً

بسکه با دلبران بجنگ شدم — قد خمیده لبان چنگ شدم

قد دلبر خدنگ سان چون بود — چو کمان از پی خدنگ شدم

یار بی ننگ و عار می طلبید — عاری از رسم عار و ننگ شدم

سنگ دل بود چونکه دلبر من — در رهش همچو خاک و سنگ شدم

زان سبب چنگ سان خمیده شدم — در رهٔ از غمش چو چنگ شدم

روی او طرفه آب و رنگ داشت — مایل او ز آب و رنگ شدم

چون بصید افکنی کمان بکشید — من بصحرای عشق زنگ شدم

تیرش آمد بپای رنگش خورد — از لکی پو قاکه لنگ شدم

از نظر رفت یار و غایب شد — من بهجرش ز عشق دنگ شدم

شب دیجور بود دل پایان — از درازی شب تنگ شدم

با فلک که ستیزه بنمودم — با ستاره که بجنگ شدم

که ز که سنگ بر پلنگ زدم — که بهیم در دم نهنگ شدم

راستی

راستی گویم ای عجب کوئی — که نهنگ و گهی پلنگ شدم

که بشیرینی شکر گشتم — که به تلخی همه شرنگ شدم

ز افلاشم تا سپیده دمان — بهضد و نه هزار رنگ شدم

چونکه خورشید سر زد از خاور — فارغ از دست کیف بنگ شدم

یار را دیدم ایستاده به پیش — روی او دیدم و ملنگ شدم

همچو از آسیاب پور پشنگ — کامیاب از بهشت گنگ شدم

الغرض در بهشت گنگ بعیش — مدتی شاه پشنگ شدم

زین تغزل لبان و سبک درست — در جنم سیف اسفرنگ شدم

منکرم گوید ار مسلمان نیست — بنده کی کافر فرنگ شدم

ولہ ایضاً

ای خوش آن روزی که منهم دل بجائی داشتم — بیوفا یاری نگاری پرجفائی داشتم

داشتم یار خوشی و کار خوشی و جای خوش — لیک زین رو داشتم برگ و نوائی داشتم

در سرایم یاری همچو حور و غلمان سرشت — خوشتر از کاخ جنان در خانه جائی داشتم

چون پری گلرنگ میخوردم ابا گلچهره یار — چنگ و عود و بربط و طنبور و نائی داشتم

روزها در جای خلوت داشتم اندیشه لیک — شامها هم فکر اندر حوض چائی داشتم

صندقی دارم کنون افتاده خالی در رواق — پیش ازین در او پر از زر رو نهائی داشتم

ولہ ایضاً

تا من درین سراچهٔ دنیا نشسته‌ام — یکدم هزار بار بصد جا نشسته‌ام

جای من این سراچهٔ خون دحقیر نیست   در این سراچه پس من بی جا نشسته ام
آنجا بود مقام من آنجا که جای نیست   پس من چرا درا ینجا آنجا نشسته ام
عنقا شکار کس نشود خوش شنیده لیک   باز از پی شکار عنقا نشسته ام
دل نا خدا و جان کشتی عشق بادبان   ای بار شرطه خیز که دریا نشسته ام
بر من نشد بخت و ثریا تعوق و من   اندر سرای فراز ثریا نشسته ام
از بیم آنکه تنها سوزند پیکرم   در آتش ملامت تنها نشسته ام
ور ترس اینکه جوزا سازند پیکرم   با جوشن در پیکر وجوزا نشسته ام
زیبا نشسته اند بس کس بجای خویش   در جای خویش منهم زیبا نشسته ام
از ما و من گذشته و در کنج عافیت   چون خاک پست بی من و بی ما نشسته ام
کهتر برادر من دی رفت و من هنوز   در انتظار رفتن دی ما نشسته ام

وله ایضا

تا چند بویرانه چو دیوانه نشینم   دیوانه نیم من که بویرانه نشینم
این خانهٔ دنیا که نشستش هر شه ننمود بست   شایسته نیم من که در این خانه نشینم
هم خانهٔ من یکسره بیگانه و غیر است   بی یار نیم من که به بیگانه نشینم
سر منزل جانانه بود منزل جانها   آن به که بسر منزل جانانه نشینم
دیوانه کنیم گرد سر منزل او هر   گر باز رسم عاقل و فرزانه نشینم
در دام پی دانه فتادم بغلط من   از دام اگر جستم بی دانه نشینم
از بسکه به بت مایلم و دیدن رویش   لا بد شده ام اینکه به بتخانه نشینم

بر مرد یگانه زه کانه خطر نیست   برخیزم و بی رخصت هر کانه نشینم
رندان همه مستانه به میخانه نشستند   رندانه روم منهم و مستانه نشینم
میخواره نیم لیک سزاوار من آنست   کامروز چو میخواره بمیخانه نشینم
پیمانه شکستم چه سر توبه کنون نیز   توبه شکنم بر سر پیمانه نشینم

وله ایضا

بسیر گلستان در صبحدم با دلستان رفتم   بنام آنکه با گلشن بسیر گلستان رفتم
ز زلفش سنبل تر پیش سنبل ارمغان بردم   ز چهرش بر رسالت نزد ورد ارغوان رفتم
بیادم بود از چهرش گلا به زر غوان چنینم   زبالم رفت چین زی ارغوان با ارمغان رفتم
یکی پیغام سخت از چهر دلبر بردم و گل ،   خراج از دی گرفته پیش آن آرام جان رفتم
بهر گل میرسید آن گلعذار از سر و قد میگفت   کنار جویباران از شما من از میان رفتم
لکی ای خیره سو خیری لالوان و سنبل گو   که من جان شما از شما دل گران رفتم
ز لب تشویر دادم بر شما از زلف دارد غارتی   توانا آمدم سیر گلستان ناتوان رفتم

وله ایضا

ای ساقی گلچهره بده رطل گرانم   کز جانب جانان بود دل نگرانم
یک آنکه نه زکویش بشانم نفرستاد   یک لحظه نزد کویش نه بدرد است نشانم
افسوس که جانانه ز من چهره نهان کرد   آوخ که من از دیده جانانه نهانم
دردی بتر از درد جدائی بجهان نیست   عمر یست که با درد جدائی بجهانم
ای ماه کمان ابروی مهر مژه تیر   برخیز و بیار و بده تیر و کمانم

خوش آنکه تو از ناز کف پا بسر دست — که بر سر من میزدی و که بلبانم

عمرم بسر آمد چو کف پای تو عمرم — جانم بلب آمد چو سر دست تو جانم

بی زلف تو و روی تو همواره شب و روز — گاهی بگدازشتم و گاهی بفغانم

مانند سر دست تو هی در تف و تابم — مانند سر زلف تو هی زار و نوانم

قربان تو گردم بسر مهر و وفا چیست — او را شجری است یقین نیست گمانم

ولہ ایضا

ز جوشهای دیزی گوشت در جوشم — ولی نشسته بکنجی چو دیگ خاموشم

در انتظار دهان سنگک خاصه — چو سفره باز است از اشتیاق آغوشم

خوش زقیمه ریحان و مرزه ایمان را — اگر ستاند سبزی فروش بفروشم

بآن رسیده که از بهر یک پیاز و سیر — ز جوع مرغ شب آهنگ سار بخروشم

ز غصه همچین گشتم پی شکستن خم — به آنکه از عرق سیب ساغری نوشم

ملامتم مکن ای ناصح و فسانه مخوان — که از ملامت بسیار پر شده گوشم

قسم بساغر و پیمانه شراب که من — ترک شراب ز ناصح نصیحت ننیوشم

خوانچه

ولہ ایضا

پریشب دوش از پی خفتن چه در آرام جا خفتم — تعقل طبع با شیخ خرد یک نکته خوش گفتم

بپشت حجله اندیشه طبع فکرت انگیزم — خرد بنشست و من داماد سان تزویج بردیم

چو مرد و ریز خلطان دختران بکر فکرت را — ز نوک مثقب تایید استاد ازل سفتم

ز خفتن طاقتم هیچ طاق آمد هیچ در بستان — در ایوان سوی من آمد حرامان سرو سان جفتم

لبان

لبان غنچه گل در بهاران دیدش خندان — لبان غنچه گل در بهاران تازه بشکفتم

همی خندان خندان زیر لب میخواند این مصرع — تعجب طاقم از کوی نه گو جفتم مانند تو گو جفتم

ز بس آشفته زلفش بر کنار زیر طرارش — چو آن آشفته زلفش رفته رفته خاطر آشفتم

گهی از لاله او جعد او دستار فکندم — گهی از سنبل او گوهر از مژگان همی رفتم

شبی چون زلف کافش بر بندم و بره و تار — ز زلفش نکهت او گفت لبس با یک و جفتم

ز لب گوپال بجرش خورده ام از دزدی کوئی — شده کوبیده بال و دل و جهد دزدیده شفتم

بهائی داشتم زین پیش پیش زمره خوبان — کنون از بی نوائی تا ستانیم هیچ نپذیرفتم

جوانی بعلم آشفته عجز و جهنش دل فخرم — ز عشق خوبرویان پیر گشتم زود الفتم

ولہ ایضا

ز بس پریش از آن زلف در هم و تارم — شب دراز الی صبحگاه بیدارم

چنان پریشان گشته است خواهم از آن زلف — که گه بماچین که چین و که بتاتارم

سلم فرود شد برمن همیشه نافه چین — بمن از آنکه چو لود من بشهر عطارم

اگرچه بنده نه عطارم و نه مشک فروش — وگرچه بنده نه از مردمان بازارم

قسم بنکهت جان پرور دل آویزش — که مشک اور از خان و دل خریدارم

بند و کمر لب پرستیدن چو سلمانی — کنند سلیمان خان خال شه پرستارم

وگرنه بنده کجی زلف با قرقاص — اگرچه او بوده این و بنده در خارم

کی بت اقرای خان حمله خان — گر او حربه بسته سال است من طلبکارم

بگو بپاید و دین مرا ادا سازد — که من زدین بگذشتم که دین بردارم

ولہ ایضا

چنان از می عشق جانانه مستم
که از خود خبر نیست اینکه هستم

سحر که شنیدم بگل گفت بلبل
که تا رستم از گلشن گلچین نه رستم

زگل چین جفائی که امسال بینم
از آنست که آن عهد پارین شکستم

بیا پرده بردار از این فصلها تو
بمهر و وفا عهد و میثاق بستم

بسی از تو شرمنده ام لیک ایزد
چنین بیوفا آفرید از الستم

شنیدم که با بلبل گل گفت پاسخ
که ای آنکه از بوی عطر تو مستم

منم عاشق تو توئی دلبر من
تو آنی که بیحد عزیزانیم که هستم

سزد اشعری را بدین شعر شیرین
بخوانند شیرین سخن ار نه هستم

ولہ ایضا

بادجو زخم دل خواهم زمرهم بگذرم
تا میسر گرددم کز کل عالم بگذرم

گر بخواهم خاتم دل را بچنگ آرچو جم
از کف دیو سیه باید زخاتم بگذرم

گر روان وصال خواهم یار از من فی المثل
از روان و مال دادن من زحاتم بگذرم

بگذرم از کوی اسمعیل و ابراهیم و نوح
گر بسوی کوی ابراهیم ادهم بگذرم

پیش از آن تا پای ضحاک هوس بر بانگ جان
از سر اسکندر و تخت جم چنین جم بگذرم

مادرم حوا و آدم بپدر دانم ولیک
هست کو گر سر حوا و آدم بگذرم

از غم و شادی گذشتم چونکه میشاید مرا
در ره جانانه از شادی و از غم بگذرم

اشعری تا چند مانی در سرای عاریت
چون گذشتم از تو من از عاریتم بگذرم

در

ولہ ایضا

در صبح چه یک جام می ناب کشیدم
از خانه سوی دیر مغان رخت کشیدم

در دیر چو آن سرو چمان بر کتف جوی
با مغبچه بر کشان ره آن جمیدم

جای مزه اندر پس هر جام می ناب
شیرینی و شوری که لبش داشت مزیدم

کم قند بگر زچو لبش خورده ام ایراک
بسیار و بگر زمن از آن قند مکیدم

بسیار کشیدم می مردافکن لیکن
همچون می آن مغبچه من می نکشیدم

شهدی که چشاندست بمن از می تلخ
تا حال چنین شهد رشکر نچشیدم

گویند مرا طایر عرشی تو ولیکن
من تا لب بام مزیدم که پریدم

گر این قفس تن شکنی طایر عرشی
خوش این سخنم پیر مغان گفت و شنیدم

ای اشعری هر سو نگرستم زچپ و راست
در آینهٔ دل بجز از دوست ندیدم

ولہ ایضا

ما گفتهٔ زاهد همه افسانه گرفتیم
روز رمضان جای بمیخانه گرفتیم

وندر شب آدینه برغم دل زاهد
لب ساغر می از کف جانانه گرفتیم

با پیر خرابات به بستیم چه پیمان
دیگر نشکستیم چه پیمانه گرفتیم

هر دل که بدیدیم خرابست رواقش
ما جای در آن منزل ویرانه گرفتیم

در خانهٔ دل غیر خدا جای ندارد
ما هم بخدا جای در آن خانه گرفتیم

در سلسلهٔ زلف تو دادند نشانش
از بهر که سراغ دل دیوانه گرفتیم

تا سبحهٔ صد دانه گسستیم بکف بر
ساغر عوض سبحهٔ صد دانه گرفتیم

اززلف تو هر سوی که با شانه فرو ریخت — دادیم دل و سعی تو از شانه گرفتیم

وله ایضا

با دیده لب جام لبم سرخوش و مستم — پس چون نشوم آیا زار جام بدستم
در خواب شدم دوش بمیخانه و پیمان — بگسسته ز سجاده به پیمانه ببستم
مستانه شدم سوی خرابات و چو طفلان — با پیر خرابات بیک پایه نشستم
پرسید که با سبحه صد دانه چه کردی — گفتم که بیک لبتم و صد دانه گسستم
پاداش سخن داد مرا جام شرابی — کز خوردن او از من و ما یکسره رستم
آسوده و خوشدل شدم و خرم و خندان — یاد آمده از قول بلا عهد الستم
بیدار شدم چون سحرگاهان از خواب — دیدم که هنوز از اثر آن می مستم
چون ساغر تقوی ز می زهد تهی ماند — با سنگ خرد شیشه طامات شکستم
هان ساقی گلچهره بده رطل پیاپی — تا بو که کند فارغ ازین زحمت هستم
تاخیر مکن عمر گرامی بشتاب است — تعجیل بکن تا نشده تیر ز شستم
گویند که عاصی شده بت نپرست — من عاشق و مستم بجز از نیست پرستم

وله ایضا

تا که گرفته روز و شب مهر تو جای در دلم — میروی و نمیرود دردی تو از مقابلم
تیغ بکش مرا بکش تا بمیان کشتگان — روز جزا هم سری فخر بود بقاتلم
کعبه وصل روی من حج کنم ار بپای آن — تا بشتاب آورم ناقه بزیر محملم
آنکه مهار میکشد بعد دهم بپای آن — تا به هر در ز مرحمت بر در دوست منزلم

ارسر

از سر کوی دلستان سوی بهشت جاودان — گر بروم نمی‌شود با من هم سفر دلم
در یم عشق مانده ام بر سر تخته پاره — یار مراد اگر ورزد و برود سر ساحلم
عاشق گشتم و بسی یار گزیدم عاقبت — چهره زرد و چشم تر گشت ز عشق حاصلم
ای که نصیحتم کنی گر ز ملک حذر کنم — مهر بتی که من بدو از سر مهر مایلم
از ملک حذر کنم مهر جهان و خلق او — لیک ز مهر دلستان واقعه ایست مشکلم
با همه پند ناصحان از دل من بدر رود — مهر بتی که از ازل گشته سرشته با گلم
هر طرفی که بگذرم میبردم بسوی خود — چین بر دم که میکشد زلفش در سلاسلم
شب همه شب فغان کنم از سر سوز اشعری — تا نه گمان کنی که من از غم دوست غافلم

وله ایضا

آنکه بر سر کوی تو شب و روز مقیم شد — ننگرد از سر کوی تو سوی باغ نعیم
گر شمیم ز سر زلف تو آرد از ملک — سر و جان بافشانم بسبر و پای نسیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — بشنوی ز کفنت با همه عظم رمیم
من و انکار ز عشق تو ازین پس حاشا — من نه آنم که فراموش کنم عهد قدیم
پای از دایره عشق تو بیرون ننهم — که در آن دایره چون نقطه دلم گشته مقیم
برو ای واعظ و افسانه ازین بیش مگوی — که اگر بنده گنه کرده بود خواجه کریم
تو بدین خنجر مژگان و بدین ناوک ناز — اشعری را بکش آخر که گنه نیست ثوابیست عظیم

زلف

وله ایضا

روز جزا که سر ز دل خاک بر کنم — اول بسوی تربت دلبر گذر کنم

در پیش تیر ناز تو ای نازنین سپر بر آن سرم که دیده و جان را سپر کنم
خاکی که دارم از کف کفش بپای کار حیف آیدم که او را کحل بصر کنم
شیرین لبی که طعنه زدی بر نبات و قند تشبیه او چگونه بقند و شکر کنم
شب تا بصبح ناله و افغان کنم مگر او را ز درد و محنت خود با خبر کنم
زین سان که تلخ میکند روزگار من آن به که فکر دیگر شیرین پسر کنم
چشمی که دیده روی نکوی تو کور باد بر روی مهر از سر مهر ار نظر کنم

ولہ ایضا

شوخی که زد بجان همه تاب و توانم آتش زده صفر اخش بر دل و جانم
با یک نظر از گوشهٔ چشم بجه ایا فارغ کند از کشمکش هر دو جهانم
یکره بسر کوی تو گر باز رسم من بیرون شود از دل هوس باغ جنانم
بادام من از گریه شده سرخ چو فندق ازلی روز که ... از لب آن پسته دهانم
شمشاد گرش شاخ سپیدار سر از شرم گر جانب بستان بچمد سرو چمانم
گفتم که بگویم غم دل با تو شب وصل دیدم چه ترا البسته شد از ذوق زبانم
چون مرغ گرفتار شب هجر تو در چرخ نسرین فلک خواب ندارد ز فغانم

ولہ ایضا

تا می بساغر است ز اخلاص بیش کن مستی خوش است و بیخبری هان بنوش کن
ای ... بند سبحه صد دانه تا بچند یکچند نیز بنده کی می فروش کن
تسبیح و خرقه در گرو باده جایز است این فتوی از پیر خرابات گوش کن

مضراب

مضراب عشق پنجهٔ عشاق را درید مطرب کنون ببانگ مخالف خروش کن
در بزم سرو مطرب مجلس ببانگ چنگ کاین طرفه نکته را چو خرد در ... گوش کن
دانی که چیست در گذر و پیچ روزه است تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
سالک زبان ببند که لیت عشق است زینهار بر رغم شیخ شهر خم می بدوش کن

ولہ ایضا

چنانکه مهر تو جا کرده است در دل من تو گر روی ز رود رود از مقابل من
خیال روی تو از سر بدر نشود حاشا که کرده مهر تو جا در رگ و مفاصل من
ز عشق مشکل عشاق جمله آسان شد ولیک مشکل تر شد ز عشق مشکل من
دلم که بسمل شمشیر است واقف باش که دیگری نشد ای دلبر همچو بسمل من
مصاحبان چه من از نجهان به بندم رخت بجای من همه بوسید دست قاتل من
بصبر قطع بیابان عشق خواهم کرد لب نشک آید اگر پای عمر عاجل من
بهر کجا که دلی جمع گشته بر سر تو بهر کجا که غمی جا گرفته در دل من
رسید بر سر کوی تو ناقه وار و وجد برقص آمده اشتر فتاد محمل من
بسوی کعبهٔ وصل تو بسته ام احرام فراق گر نشود الله سد راه و حائل من
رهم ز زحمت قحط خوش بک ... فرق سحاب وصلت ار نم دهد بکشت دل من
بکام دشمن خواهم نشست من ناکام ز مهر گر نشود لطف دوست شامل من

ولہ ایضا

تو در جهان همه ... دوست نشتر بودند
چه میشود بجهان یک تو باشی باید من

زین لشیستان دمی ای دل بیا بالا روی کن چشم بکشا دیده ور شو نظره بر گیتی کن
در حضیض انجیلستان دلا تا کی ز فکر قصد بر گیر و سوی اوج گردون روی کن
گر کمندی بایدت بر کنگر گردون فکند رو کمند از زلفکان یار مشکین موی کن
بر وفا و مهر دلبر رام گردد کام گیر با جفا و جور جانان شاد باش و خوی کن
سجده بر محراب گر خواهی نمودن ای جوان سجده بر محراب روی آن کمان ابروی کن
چشم بر رفتار خوب سرو سیمین ساق نه گوش بر گفتار نغز ماه شیرین گوی کن
روی او را همچو ماه و مهر گردون نعبس زن موی او را همچو مشک چین و ما چین بوی کن
بر بم تن تن ترم میل خوردن شلغم نمای سخت بر تخت ترک خوردن سنخوی گوی کن
زین غریبی زی وطن گر بگذری روزی دلا دلبر خود را ببین و ترک جستجوی کن
های و هوئی از سر میدان بگوشم میرسد گر تو گوی آرزم گم های کن کم هوی کن
این سر سالک ز خم چوگان زلفان برد در صف میدان عارف ننگ همچون گوی کن

وله ایضاً

بزیر تیغ اسفندار و گرز سر گرز بهمن فلک شد نیلگون مغفر زمین شد نیلگون جوشن
بیکره ابر و باد آمد بمیدان همعنان گوئی که اسفندار با تیغ است و با گرز گران بهمن
دلم شد چون دل اهریمنان از باد این سرما رخم شد همچو رخ مه طلعتان از برق کین روشن
سواران که بر یاری بهمن در کمین بودند بیکره بارکان بر تاختند مردانه از مکمن
شده از گرد سم اسب سواران ناگهان کیهان گهی چون طینت بومن گهی چون قلب اهریمن
چنان سرما و برف و مه بهم آمیختن گوئی که سرما با مه و برف جانی است در یک تن

نرمن

نه من می بینم از مه روی ماه دلربای خود نه او می بیند از سرما سر گنبدهای من
ستیز دگر بهمن سرمای اسفندار بذینسان چو دندان گراز نیش بر گنیم از بیخ چون بیژن
جواب این غزل را شاعری گوید اگر داند روانی از خود خالی نانی در بیابان الکن

وله ایضاً

قدم خم گشته چین ابروی جانان

پریشان شد دلم چون موی جانان حمیده شد قدم چون ابروی جانان
در آن کافرم که اندازم چو لعبت زنار بگردن گر رسان گیسوی جانان
بآیین مسلمانان نه گبران ببوسم همچو قران روی جانان
دل و جان و سرم هر سه یکپاره فدای خلق و خلق و خوی جانان
چو مقناطیس عشقم گاه و بیگاه چو آهن میکشد زی کوی جانان
الا ای صبا از من خدا را پیامی بر از آیدر سوی جانان
بگو تا کی بخوابم خواب را بت بچشم نرگس جادوی جانان
فتاده دربدر در شهر تبریز دل سالک بجستجوی جانان
خوشا آن شیر مردانی که گشتند بدشت عاشقی آهوی جانان
نیم گر شیر نر روباه ماده منم قانع شده بر بوی جانان

وله ایضاً

ای دلبر هر جائی دی زد گسل جانان وی رشک سر زلفت اندر دل عطاران
هستند رخ و زلفت در دیده و دل یارا این بهر رنگ سنبل آن مه رخ تابان
شوریده دل سویت همچون دل من سویان افکنده نوا و شور در زلف صفاهان

هجران تو پایان دل مرحم مرا جانا
هجران ترا اما هرگز نبود پایان

از پشت سمک بگذشت برکش سماک آید
فریاد و فغان من در روز و شب هجران

بر زخم بد اندیشم برخیز و بیا پیشم
بر سینه بدل ریشم مرهم ز ره احسان

چون چشم تو بیمار است چون زلف چو تار است
چون خال تو در نار است جسم ز غم هجران

قربان سرت گردم خواهم که دهی گردم
بر باد چه برگردم از تیغ تو در میدان

فرزنده دیر نیست سوگند بر آیینت
دینم همه چیز دینت گرچه فارغم زدیان

صنعان شده از عشق ترسا بچه ترسا
ترسم شوم از عشقت مسلم بچه چون صنعان

وله ایضا

سر را اسیر قلم گوش کن
می وحدت از جام جم نوش کن

مرین گفته را از رهی شاهوار
چو سجاده اش سفته فهم گوش کن

سری را که از من شنیدی بسمع
بدل در نه و سینه سرپوش کن

نکو مدح آنکس که ممدوح نیست
مسوزان ته شمع خاموش کن

نکو نیست گشتن چنین کرده رزه
رزه پوش و قدح سیاوش کن

اگر شاه مسعود رنجانده است
مع رغم او مدح محموش کن

بس موش را شیر کردی بس است
کنون شیر بی حمله را موش کن

گل حشر در طبله تر منه
مبر عطر گل طبله را خوش کن

صدف را ببین پر گهر از برونش
دهانش کش و نقل نوشش کن

سمر گو چه بینی شبی در نساخ
نظر بر زبان سمر گوش کن

برار

برای من از بابه آری بجام
از آن [illegible] ناب سرجوش کن

وله ایضا

طایر جان درین که در قفسچه تن
بگزیده است چند که مسکن

تا نه حق خوید بهشت
جای او در قفسچه تن من

چون کند حق الله که غریب
ترک غربت کند بمیل وطن

گر فلاطون و ارسیح حکیم
بکالند چاره باصد فن

نتوانند یک دقیقه و نیم
باکه یکثانیه زنید به بدن

زانکه نتوان مدام داشت بدام
از چه از چینه طایران چمن

عشوهای نیزه دنیا
در بکاهم فکنده چون بیژن

رستم عقل اگر کند نیروی
بیژن آید برون زچاه محن

وله ایضا

نوربانی بخود حجابم من
در یم عشق چون حبابم من

از خرابی اگر به پیچم سر
با جبانم نه بی حسابم من

این جهان نیک کتاب و من یک لیک
با کتابی و بی کتابم من

چون شراب و کباب بط نخورم
بی کباب و بط شرابم من

ساغری گر کشم از آن باده
که چو تو بهر او کبابم من

نغمها بشنوم ز چنگ چرخ
در که در خور که چون ربابم من

تو ز عهد شباب پیری لیک
شکر پیر و شیخ و شابم من

خوب پندم من و تو خود دانی — که درین فن مهین جنابم من
گویم از خویش شرح احوالی — با تو سید ارنه بخوابم من
تا درین مرتبه طبیعت و نفس — آتش و باد و خاک و آبم من
قول بونصر فاریابی سال — رجس چون بول فاره یابم من

وله ایضا

بهشت سان شد ز دی بهشت همه بستان — شدند ساج و صنوبر چو حور و غلمان
بدستیاری ابر سیاه و باد سپید — بپای مردی خورشید و ماه و اخشیجان
چو جویبار [illegible] و چشمهٔ کوثر — بجویباران جاری شد آب از باران
دمن ز فرش ستبرق چو روضهٔ شداد — چمن چو نقش خورنق ز لالهٔ نعمان
ز خرمی و خوشی باغ و بوستان اکنون — زنند طعنه بگلگشت روضهٔ رضوان
هزار دستان اندر فراز شاخهٔ گل — گهی زند ابد دستان زند که اصفاهان
ترنمانه باید کشید درین فصل — بشادکامی از دست ساده پرنغان

وله ایضا

دلم از فراق زلفت همه شب بهر نشسته — چو قفس بدیده مرغی که شکسته پر نشسته
سوی بوستان گذر کن صنما که نظر کن — که ز شرم سرو در گل ز تو تا کمر نشسته
پی دیدن جمالت چه بسیر باغ آیی — گل و لاله و شقایق سر کوی گذر نشسته
به نثار مقدم تو صنما هزار عاشق — دل و دین ز دست داده سر رهگذر نشسته
بلب تو خال مشکین بچه ماند اندانی — بچه هندوی که عریان شده در شکر نشسته

از تو

وله ایضا

ای زلف پیچ پیچ تو تنه گره گره
افتاده در هم و شده چون دام زره

مشک سره نباشد در چین چو زلف تو — مانند زلف تو نبود مشک چین سره
باد صبا ز زلف تو از نکهتی برد — امواج سر برارد یکسر ز عنبره
لعلی ز عیبوی لب و از تو بر زلف — وین لب شگفت هست و لبسیار نادره
بالای تو چو شمع و دل از بهر سوختن — در سینه ز اشتیاق زند پر چو شب پره
هجر تو همچو آتش و جسمم چو مجمره — عشق تو همچو مشک و دلم همچو مجمره
از مجمره برآید هر که که بوی مشک — گرمی همی فزاید ز آتش بمجمره
این سبزه خط که زده سر بروی تو — از من بپوش و براتش لورا بسره
تمثال مانوی رشحی تو گر بهند — مانا تو یوسفی سره آن گرگ چیوره
مشکین طناب زلف تو دلها همی کشد — چون ناگشاده عادل دلها ز دزدان بغزه
سلطان حسن بهادر خان آنکه روز رزم — اسپش مرد چو باد است و در گشت فرزه

وله ایضا

ای خط تو چون بنفشه ز زرد میده — وی قد تو همچو سرو ناز چمیده
لعلت جز از وفا خبر همه گفته — جز عت جز از جفا اثر نه بدیده
چین تو نگارین نگار مانی در چین — مردم بتیاج در زمانه ندیده
عارض تو چون گل بهار شگفته — ابروی تو چون هلال عید خمیده
خوی ز رخت چون چکیده بان گوئی — شبنم از گل به سبزه زار چکیده

ای همه کامها بکام رسانده   وی همه کامها بکام رسیده
از چه چنین همچو آهوان ختائی   کشته از غمزهٔ شهر میده

وله ایضا

ای که بی رنگ بهر رنگ پدیداری تو   هم فنا ده و هم فنا بجواری تو
همه عالم ز تو گردیده پدیدار ولیک   هم از آن سان که بدی باز بدیداری تو
کم و افزون نشوی لیک کم و افزونی   از تو پیدا الشود گرش پدیداری تو
روزها بر سر بازار چها میکردی   مگر از مردم بازار طلب داری تو
طلب جان کنی از مردم ار انکار کنند   بنده منکر نشوم زانکه طلبکاری تو
طالب و مطلب و مطلوب و طلبکار توئی   من غلط گفتم تنها نه طلب کاری تو
بخدائی تو سوگند که اندر همه باب   بخداوندی شایان و سزاواری تو
دل و دین میبری و هم دل و دین میبخشی   الله چه عجب دلبر عیاری تو
لب زلف خود این نکته ز من بازبگوی   که بدش مه و خورشید چرا تاری تو
عنبر ار خواهی خود عنبر سارائی تو   مشک اگر خواهی خود نافهٔ تاتاری تو
ز تو خالی نبود هیچ مکان و جائی   لیک بر جا و مکان خود ستواری تو
که چنین آب سر داده بزیر خنجر   گاه منصور صفت بر سر داری تو

وله ایضا

نور باشی بخود حجابی تو   در یم عشق چنین حبابی تو
از حجابی اگر بپیچی سر   باحجابی نه بی حجابی تو

این

اینجهانی بگکتاب و کتب لیک   با کتابی و هم بی کتابی تو
چون شراب و کباب بطا نخورد   بی کباب و بطا شرابی تو
ساغری گر کشی از آن باده   که چو من بهر او کبابی تو
نغمها بشنوی ز چنگ چو رخ   از که از خود که چون ربابی تو
من بعهد شباب پیرم لیک   منکر پیر و شیخ و شابی تو
خود پسندم من و تو میدانی   که درین فن همین خبابی تو
بشنو از خویش شرح احوالی   زانکه بیدار نه بخوابی تو
تا درین مرتبه طبیعت و نفس   آتش و باد و خاک و آبی تو
قول بونصر فاریابی سا   رطلبی جس چنین بوالفاره یابی تو

وله ایضا

ای که از غایت پیدائی نهانی تو   هم تو ای هم من هم این هم آنی تو
همه عالم ز تو گردیده نمایان و پدید   لیک زان سان که بدی باز ازین سان تو
ز تو گردیده پدیدار سوالید ثلاث   لیک چنان که بدی یکتا چنانی تو
هفت سیاره و چار ارکان را گره   اینجهان است و درین جمله جهانبانی تو
مرود آب و گل نه جامه ازین هفت و چار   کیست پیدا شده از راستی پنهانی تو
عشق تو روح روان است و در جانی تو   عقل تو جان جهان است و جانانی تو
گاه اندر چه کشی چون مه نخشب تابان   گاه اندر چه بر او یوسف چون مه کنعانی تو
گاه چون لیلا با ابن سلامی سرخوش   گاه چون مجنون با وحش بیابانی تو

ولد — ایضا

تو آن مهی که بخورشید نور می بخشی / صبا به دیده صد ساله کور می بخشی

کهی رضوانه صافی قصور میکیری / کهی بزاهد طامع قصور می بخشی

اگر بمشکوی ما یک شب شوی مهمان / مرا بمشکوی فردوس حور می بخشی

فدای فحش تو کردم ازین لب نمکینت / بده که زینبا شیرین زشور می بخشی

شبی که دل بها لبین کن مرا تا صبح / ز سینه قاقم و از موسمور می بخشی

اگرچه مال خدا داد او را باید داد / ولی تو مال خدا را جسور می بخشی

ز عارض و بر خود روز و شب بعاشقان / کنار و بعبه بنزدیک و دور می بخشی

ولد ایضا

ای یار باوفا تو عجب بیوفا شدی / بیگانگی مکن تو بما آشنا شدی

دل زار شد ز هجر تو ای یار سنکدل / ای کاشکی تو یار دل زار ما شدی

چون کیمیا شدی ز چشم ما نهان / گر بیوفا نبودی چون کیمیا شدی

ای من فدای آن قد و قامت که هر زمان / بر پا شدی قیامت دیدم بپا شدی

بیگانگان عشقم از راه طعن و طنز / گویند آشنا بعجب بیوفا شدی

ولد ایضا

ای اسیران در زلفین ترک کاشغری / شمامه عنبر خورشید یا که مشک تری

فدای نکهت و رنگ شما شوم که شما / بدید عنبر و بانید و مشک کاشغر

بلعبت حرز زری هیچکس نظر نکناد / نکه شما باشید از زیب لعبت حدر

خیال

خیال چین شما در حضر اگر بکنند / شوند بسوی شما لعبتان ز چین سفری

بترک کار خ نظاره هیچکس نکناد / که بر رخش نه شمارست رسم کج سری

بچین و ماچین باید نوشت از ایران / که قدر مشک شد از هر کمند مو سپری

شما ابر رخ نوبی و دیلم از افتد / رخان نوبی و دیلم شود چو حور پری

سزا و در خور نه جز شما کسی لیدر / بدین تغزل که گفته شد بلفظ دری

هزار سال رزه سازی کرده اید شما / وگرنه زنیان نتوان بمو حلقه گری

رزه ساخته داود چون شما از بعد / ببهر اندر شرمین شدی ز بی هنری

بیان شاه عدل و داد نوشیروان / دهید یار آنکه رسم و راه دادگری

گزین شاهان سلطان حسن بهادرخان / که از سخای کر انش احد شود کمری

ولد ایضا

دوش دیدم بخواب مه روئی / ریخته بر رخ عنبرین موئی

قامتش همچو سرو لیک نکشت / باغبان همچو سرو د لب جوئی

ذقنش همچو سیب سیمین / دهنش همچو درج لؤلؤئی

چشم او ز البصورت و الصفت / دیده همچو چشم آهوئی

خواب از چشم من به لب بت و کشود / آه و آخ از همچو چشم جادوئی

بعد بر شکرین لبش مایل / همچو من طرفه خال هندوئی

گفتم ای آنکه در زمانه نزاد / مادر دهر چون تو نیکوئی

از بتان نیست چون تو خوش خلق / در جهان نیست چون تو خوش خوئی

سخن کو مرا به شیرینی … تو که شیرین سخن همی گویی
گفت در خواب دیده‌ام رویی … بین به بیداری اینچنین رویی

وله ایضاً

مرا که نیست بسر عقل و بدیده تمیزی … نه مایلم بغلامی نه عاشقم به کنیزی
نه سخره باید کردن نه سخره شاید گشتن … ز بیر سخره مرنجی به رذل سخره چیزی
فریب دین و دوستان آسمان ما … هلا برادران مرا گول داده است بچیزی
برادران رهی نیست هیچشان انصاف … که خون به عیب میخورند و من زمویزی
مگر نه آدم جد من است و جد شما بی … مگر نه حوا مام من است و مام عزیزی
حکیم دانا حکمت شعار میرزا محمد … که هیچ او نه نشسته است با که نوش بمیزی
بحکم او بخورم باده زانکه باده حلال است … مرا که نیست بسر عقل و بدیده تمیزی
ولی بجام و صراحی و تنگ باده قسم … که وجه باده ندارم بجو سراغ بشیزی

وله ایضاً

ای زلف بت ایدر ز نگونساری مانی … زین سان که سیاهی همه از این سان مانی
از خنق قفا خورده‌ام از چه ره تو … لیکن خوهم ای زلف قفادار بمانی
همواره ز خنق تو به پیچ و خم و تابم … مانند تو ای زلف که همواره بمانی
زین سان که همی مشک فرو ریزد از تو … خواهم که تو چین طبله عطار بمانی
ای تار تو بهتر ز صد نافه تاتار … حیف است که تو بر نافه تاتار بمانی
چند آنکه بماند بجهان نافه تاتار … صد آنقدر ای زلف هم صد تا بمانی

اندر

اندر سپه حسن بت سیم بناگوش … مشکین رزها شاه و سپهدار بمانی

وله ایضاً

ای دلبر دل داده شدی عاشق و دیدی … جوری که کشیدم ز تو آن جور کشیدی
گفتم که مکن جور و جفا بار تو باشد … چون آهوی مسکین وحشی تو از آن گفته رمیدی
الحمد که زین جور و جفایی که کنون میرسد از آن … امروز بدان کونه دیرینه رسیدی
هر بذله و هر طعنه که گفتی بمن از طنز … از طنز مرا آن بذله و آن طعنه شنیدی
زهری که چشاندی بمن از تلخی هجران … از تلخی هجران بتان خوب چشیدی
هر ناز که بفروختی هر عشوه و هر غنج … بر من همه یکیک ز چه خود باز خریدی
صد پیرهن افزون شب هجر تو دریدم … تو پیرهنی چند در آن شام دریدی
چون منکه پریدم سر دیوار تو شب تو … کو هیچ شبی تا لب دیوار پریدی
زان تازه کنم مطلع ازین پس تو چنین تو … از گفته من تازه دو بیتی نشنیدی
پیراهن پرهیز من ای بت تو دریدی … ای سجده آخر بسوی دیر کشیدی

وله ایضاً

چه پرش نور الانوار شاه نوروزی … بسوی کاخ حمل گشت روز نوروزی
در انتظار نوروز زادگان چمن … نشسته بودند تا که بفر و فیروزی
رسید و از پی آن در رسید باد بهار … بزیب بر چمن و باغها دل افروزی
پدید آمد ابر سپس ز باد بزاران … رساند از نم اطفال بوستان روزی
دمید رنگ ز آن نم شمشاد و سوسن و لاله … لباس رنگ و طبیعت چه اطلس و توزی

شراب باید تنک بگونهٔ اطلس سرخ / که تا بریم از آن غم شادی اندوزی

لبت که کینه هم داشتن چو زان لب ما / سیاه گشته تت از چه زفرط کین توزی

نماز هب من بدتر ازین گنه نبود / که حرفه سازد کس خویش لابد آموزی

بر دحیف نباشد که مرد کی گوید / دروغ گوئی و هم روئی و حرف موزی

ولہ ایضاً

ایا شکنج سر زلف ترک تاتاری / دیا چو روز من در روزگار من تاری

لبا طرهٔ طرار دلربای نگار / که برده اید دل از دست من بطراری

لا چو زنگی عریان نشسته در مهتاب / توان دلرزان از دست اگر آزاری

لبا مشکین چوگان کشیده اندر خم / رخان چین بر سیم ترک تاتاری

لبا نهفته قمر در مه چهارده شب / بزور شعبده و جادوئی و عیاری

تو گر نباشی زیب عذار دلکش گر / تمتع برد از نگار فرخاری

ز مشک و عنبر و بانست پرچه طبله تو / سزد تو گر کنی دکان عطاری

نگفتمت که دل من بدزد گرنه شوی / رغد ل خسرو ایران بدین نگونساری

محمد ابن عباس ابن فتحعلی / ظلیل ظل خداوند اینو باری

ولہ ایضاً

بدو سوری سیراب ای پسر شمشاد داری / توقع دارم از سوری دمی شمشاد بر داری

فروغ روز و شب ای باغ گل مهر و قمر تابند / تو اندر زلف خود پنهان چرا مهر و قمر داری

بنامیزد بنامیزد که از زلف و خال خود / بیکجا جمع نادر روز و شب شام و سحر داری

که

یکی کشتی بباید ساخت نوح آسای طوفان / تو گر از گریهای شام هجرانم خبر داری

چنانکز چشمهٔ چشمم از محبت آب میجوشد / سزد گر آستین خشک بر این چشم تر داری

تن از هجران تو چون سوزن زرین شده لاغر / ز لب فربه‌ترین نغز و رنبا سیمبر داری

یکی شب ز رقیبان با من گر زهی بگذر / که مهمان من از شیرهٔ جان ماحضر داری

مترس از شغب خیار و تشویر سخن چینان / که چین من ز هر تارک ز رنگ چین چهری ببر داری

ولہ ایضاً

ای آن پسر که ز منو شک گل بسر داری / به پیش تیغ خور از مشک گل سپر داری

ابر رخ چو گل سرخ خود ز زلف سیاه / چو ناف آهوی مشکین کاشغر داری

چو زر تاب شده زرد بار رخسار ر / تو ای صنوبر قد لبکه سیم بر داری

صنوبری چو تو در باغ نیست گر باشد / تمام بی‌ثمر و بار و تو ثمر داری

با آسمانی مانی تو گر جبین و رخ / همیشه مشتری و زهره و قمر داری

صنوبر از تو و اندوه لاله نعمان / لبا چو بستان بسیم چون بار برداری

ولہ ایضاً

لبا چین سر زلف ترک کشمیری / که آهوان ختن در چین کنند نخجیری

ز شرم و خجالت ولی شماهان شده اند / بطبلهٔ عنبر سارا و مشک خرخیری

در شاخهٔ سنبل سیراب در نظر آید / قرین شوید شما چین بدو گل بحو دلپذیری

کمند رستم و سهراب و سام را مانید / بگردها لی و گیو افکند دگو گیری

ولہ ایضاً

بده از زلف بدست من دیوانه کمندی / تا بتازم لب کوی تو مردانه سمندی

سرو در باغ بکل مانده شده است همانا ... که بار آمده در خانه چو تو سرو بلندی
خالهای تو سپند است و رخت آتش سوزان ... کو بر آتش بگذارند برای تو سپندی
تو چه فرهاد فریبی که ز سر تیشه بیداد ... هر کجا ریشه جان بود و دل از بیخ بکندی
قیمت قند و شکر کاسته شد در همه عالم ... از تو ای شکر مصری که بلب آفت قندی
زخدا خواسته ام من بدعا در همه شب کو ... نرساند بتو از چشم بد اندیش گزندی

قطعات و هجویات که از زبان خود و اشخاص چند گفته

بخیل طبع خدا داد اجهان کیرا ... حیا و شرم بدست تو نافریده خدا
هزار حیف از آن خرده ورزد بزرگ ... که تو نتیجه ایشان شدی شدند رسوا
ز هجوهای من از چه مزاج کوته بین ... نزار گشت تن خرده سترگ شما
چه گفته ام بهجا گفته ام که احرم خورد ... چو خرنبات نپیر عم خسرو والا
ازین سخن نکند انده خوب بشمانم ... ولی تو هیچ نداری ازین سخن پروا
بترس از ایزد و شرمنده شو زخرده خوب زبان ... که حالت تو بابدست و بخت اندروا
زرو پند تر اگفتم این سخن ارنه ... چو سوزنی کشمت یکزمان مدار هجا
هم چه گویم گویم که دست مردم سال ... نهفت مشت ستانم چو شیر اژدها
دگر چه گویم گویم که خسرو فرزندین ... برید ازین پسران خویش برد نیا
نمونه گفتم این هجو را که تا دانی ... زبان بهجا کرده بی زبان گویا
ازین غنان گرنگ هجا فرا گیرم

ایضاً بابت داد ... که صلح جوییم اندر میانه دعوا ... اجرت دست خود پیرزاده

اجرت

اجرت دست من از خوک بکرم باده ... وانچه میخواهد دلت میکویم بی باده
آن کتابانی که زر تا تی بیغما برده ... ای سر از زرکان بیغما کاره بیغما برده
نیست کالائی بدست من بجز آن سه کتاب ... لی کتاب آخری از آن ستا کالا برده
لا اله گرچه گوئی نیست الا الهی ... هست گرگوئی بحق لا رسته الا برده
دعوی مردی کنی گر اجرت دستی مخور ... دشمنا اجرت آخر اجرتی دعوا برده
ای که حالا کی برسوائی بیا انگیختن ... یک تبار و در قبیله هرسه شد رسوا برده

ولهٔ ایضاً

بطبع گفتم هر ش از تف غضب کاتش ... زخرد هجو سیه چهر ماه خواهم کرد
لبان روی جهانگیر میرزا در حشر ... تمام روی ورق را سیاه خواهم کرد
ازین سیاق که من هجو میکنم او را ... نگار دانی کارش تباه خواهم کرد
اگرچه آن خر از خجلت قباکهٔ کالاست ... ز خیل تشنه من قبله گاه خواهم کرد
گر آن هزار سر از حساب بیچد من ... ز سهو نیز هزار اشتباه خواهم کرد
و گر بگوید یارا نگاه پایه کن ... جواب گویم بیکه نه کاه خواهم کرد
هر آنکه اجرت دست مرا خورد در راه ... میان بالش بکره در راه خواهم کرد
چنانچه بنشین معمول جبه سائی ارض ... تمام ارض مدو سجده گاه خواهم کرد
بملک روم بقیصیر ار و پناه برد ... حکایت عرضه بایران پناه خواهم کرد
فنی زو بنفرن شاهان دهر شه بهمن ... که مدح او را چنین مدح شاه خواهم کرد
از و سپه سپه ستده ملک روم را ز ایران ... سپه چو شام بر بدر از سپاه خواهم کرد

چو

بگردن خربوزش کشان کش آن | رسن فکنده خرخانقاه خواهم کرد
ز ضرب دهره پرآب و نشانه او | چو جانی ز خار ارکاه خواهم کرد

و له ایضاً

اجرت دست تو بیکره پای خورد | روی دست زده اما بعوض پای خورد
هر هبیناه من اجرت اندوخته بود | اجرت بیناه من کور نه بیناه خورد
گرچه آبه بخورد او حیف و دریغ آیدم از | آبه پار که آن پاره هر جای خورد
که اگر او خورد از آبه بسی تیزتر است | کو خورد که که او خورد و به تنهای خورد
ننگم ازین که بگویند رفیقان طریق | که سگان کشر از باده بپهای خورد
از من ای باد صبا تو برا هیم بگوی | ای که حسرت ز ذلت لولوی دریای خورد
آنکه ده سال شب و روز بسر منزل تو | پلو و قیمه و خربزه و حلوای خورد
اجرت دست من بیکی صهبای سلا | همچو جابر تو ننوشید بر سوای خورد
ای رفیقان شفیقم بنمایید شما م | ز آنکه آن جرل دنیا [illegible] خورد

و له ایضاً

خربوزش کشان سلام رسن در گردن اندازم | نگاهش رام کرده جوجوش از خرمن اندازم
لبان سایه درگه شیران دژآگین | میان سایه شاهان ز رشک آن بشیون اندازم
بگیرم دامن ز تخت و تاج و طوق و کمرزی | اگر دادم ندادا انداد کر از دامن اندازم
بیک عرض درستش باشکسته نه بدست حق | گرفته دامن وزان رعشه اش اندر تن اندازم
مگو با شاه هر کس چنین کردارها باید | مگو که اندرین کشتی ترا با صدف اندازم

جهانبانی

جهانبانی که عادل گشت و خورد اداد کرده است | منم چون داد خواه آمد اکر از وه من اندازم
شها بگذر و اراد اجهانبانا جهاندار را | روشن سر چو هومای پشت همچون پرن اندازم
ترا زین بس دریغ آید که با این دلو در دیوان | بدیوان نام تو با نام نوشروان من اندازم
رسوم دادگیری را نگیری ها داد من گیری | از آن گشر گشت درر از طبع همچون معدن اندازم
پس از حکم تو و دادا دلو تو رشک جهانگیر گشت | که افسوس آیدم بس باشد در این مخزن اندازم
ز چین قانع در ملک تو آن قاری طامع | نجا قانع شده سر بسته حرف از گفتن اندازم
دکاوت یار چین باشه هنر شاه خود از | گزین سر بسته گفتن پیش اندر بستن اندازم
تخت و تاج و طوق و یاره و اقبال شه گوکند | که کر شه داد ننشد شاش خود در گردن اندازم

و له ایضاً

خربوزش کشان از من جز من جو نه که خورده است | اگر گه خورده بعوی تو بر چین گاه و که خورده است
لبان سنده طفلان خورده بال اینک | غذای سود روز و شب از سنده های خشک ره خورده است
ببین بی آبرویی چند آب از تره خورد آن سر | مگر جزری که میگویند زندانش بته خورده است
خراهان آب شعری ده خورد در نفس از ان پس | تبارزش آنقدر ر[illegible]قی کند مار سیه خورده است
چو چشمان سیاهم شد سفید از زجر بنوشتن | خرا انصاف ده کس اجر چشمان سیه خورده است
یکی بر قامتم بنگر خر این از نوشتن چون | لبان زلف خوبان خم بخم دسته بته خورده است
هر ازان شاه عادل درین دهر مرا ایرا | به هر یک گفته ام اجرم هزاری رز ده خورده است

و له ایضاً

با خربوزش کشان دعوی ز سر خواهم گرفت | گرچه سیمین ندیم و رز خواهم گرفت

در بر سلطان عادل شاه بهمن ظل حق
داد خواه از دست حق فیار خر خواهم گرفت

گر ندارد رز بسجان شاه کسری کشان قسم
گر نریش فیار و پالانش ز بر خواهم گرفت

بهر پالان گو بخچک ایستد از زیر دمش
بار دوش سالها ز بر جو ز بر خواهم گرفت

ور برای کندن افسارش پراند لگد
من ز پالانش به پرانی سپر خواهم گرفت

هکوید او خر بوشن کشان من نیستم
من چو پالانش فسارش را ز سر خواهم گرفت

وله ایضاً

باخر کاه کشان دعوی بابا طلس شد
گرچه حق بود سخن گفتهٔ لاطایل شد

کشت دیوانه هر روز زی و هر هجی کرد لیک
نفس از هجو سوم روز دگر عاقل شد

چشم بد دور از این طبع که از فعل بدی
خواست مفعول کند در خوش فاعل شد

وله ایضاً

پیر خم تکت از ظلم من ملا خورد لیک ازدها خورده است
یک بیگانه نا آشنا از آشنا خورده است

نه اجر دست من خورده است بی پا پست پیر آسر
ریخت خویش خوق القهوه صدر نا شنا خورده است

باب سخن که با مانت برده بود شخص و لاغر کرده کو بر

از اسب لاغر مغلوک خویش پرسیدم
که ای فلک زده تا حال در کجا بودی

چرا نیامدی اینچند که شبانه ما
اگر تو در چمن خان در چرا بودی

کد اسامره دره تر ابرهنه نمود
و یا که راه تو از سر من رای بودی

جواب داد مر اسب با زبان فصیح
که سخت صاحب بی رحم و بی وفا بودی

خبر نداری از احوال من اگر حالم
لسان حال سر بر سخن سرا بودی

کشیده

کشیده بی که دو جو بار کوه و روز و شبان
خوراک ور و رخ محنت و جفا بودی

مرا تو بی نمد و جل نداده دانم
مرا جل و نمد و تنگ با بها بودی

چه از جل و نمد من چرا نگفتی تو
نجان که اسب مرا هیچ تو قبا بودی

و یا که گفت و خان جیره هیچ میر اخور
از آن جل و نمد و تنگ در ابا بودی

نجان نماند و خان سلطه خان ما گوئی
که مادر و پدرش اولیا و کدا بودی

چه این شنیدم از آن اسب بینوا گفتم
مگر تو اسب شهیدان بی نوا بودی

مگر بلای تو هم همچو من النجاح حسین
مگر اسیر غم و محنت و بلا بودی

اگر چه هر رندی از سرای ما اما
نگاه ناله قریب سرای ما بودی

شب دراز شنیدم که تا بصبح زجوع
بعمر گوش خان در دعا بودی

در آنکهی که ترا کاو خر لگد میزد
من ایستاده بدم تو بدست و پا بودی

هر آنکه خرج چنین اسب خواستی از من
چه بود بی او لا از دزدها جدا بودی

وله ایضاً

دی بر رسیدم از آن برق تک رعد صهیل
که چرا جمله اعضای تو افگار شده است

سالها تو که چون کوه احد بود کوشت
زچه ای اسب بدین سیر بدین

زچه ای اسب چنین لاغر و بیمار شده است

رنگ حرمائی تو ای فرس نزد تراد
زچه چون قیر سیه تیره وش و تار شده است

نمد و تنگ و جل کو و فسار است کوی
که فسارت ز سر اسب که فسار شده است

جان من زیست بکو در همه ده ماه دراز
پشت تو دیده فتو جان تو بیمار شده است

جسم

در سرای خان در مربط از مهتر خان
تا کنون اسم شعیری بتو اشعار شده است

اسب در پاسخ من همچو من اشعار سرود — که ازین سار و ازین سار و ازین سار شده است
بدنم بسکه جفا دیده ز سم خر و گاو — همه مجروح چو گل از ستم خار شده است
سالها من ازین پیش قوی بودم لیک — حال از جور و ستم لاغر و افگار شده است
رنگ حرمان من زرد است بگویم بی رنگ — بسکه تیمار ندیده است چنین قار شده است
نمد و تنگ و جل و توبره و پابند و فسار — همه در خانهٔ خان زینت انبار شده است
جای تیمار و قشو در پس و پیشم شب و روز — همه سرتاسر پر از زخم و تیمار شده است
وان شعیری که تو گفتی شده اشعار بمن — نشده گر شده اشعار با غیار شده است
گفتم ای اسب مرا گفت بیا پرسش که دگر — فرس برق تک اشعری شنقار شده است
تنش افتاده بمیدان و سرش لب چوگان — گوی سان غلطان در کوچه و بازار شده است
بسکه زاغان بتن ریشش مخلب زده اند — آن تن ریشش همه نقبه چو منقار شده است
زخم از گفتهٔ او همچو بهی گشته است زرد — تنم از غصهٔ تو همچو نی زار شده است

وله ایضاً

ای اسب لاغرست کو بی علف است و تنگ کو — پابند و توبره و نمد رنگ رنگ کو
آن جل که من به پشت دیدم به آب رنگ — این جل نه آن جل است جل با آب و رنگ کو
آن پاره نمد که بر وی نمد بدست — در زیر تنگ پاره نمد زیر تنگ کو
در انهاد پشت تو چون سنگ بود لحم — در انهاد پشت تو لحم چو سنگ کو
بودت قشنگ گردن و گوش و ساق دم — آن ساق و سم و گردن و گوش قشنگ کو
در گاه جست و خیز تو دیدیم پلنگ و من — بر پشت تو چو شیر جهنده پلنگ کو

اسب

اسب گرنگ بنده که در خورد شاه بود — تو نیست باده ام اسب گرنگ کو

وله ایضاً

مرا ز دست کسی در زمانه فریاد است — که هست دانی آنکس تو خان داماد است
ز من بگو تو آن خان معدلت آثار — که داد عربیه کن ای خان که ظلم بیداد است
بآن شهی که بماوا و در جهد الست — شعار بنده که در شغل خواجه گی داد است
که آنچه در حق من ظن بد نموده است او — یقین بدان ز ره راست کج افتاده است
نظیر اسب من مهتر شما و شعیر — نظیر خرمن کاهست که در ره باد است
فرستاد بدست شه در سر کسی — که اسب لاغر بر کاه جز فرستاده است
سر شاعر آن کودن نسنجیده سخن — که موش ریزه خور مطبخ خان داماد است
بهر کجا که جهد تیز که ز خان چالاک — دهان گشاده سراید چه نیک بو باد است
تفو ز مردم دنیا الی قیامت باد — بر آن کسی که چنین گوز دنی زاد است
بجز بنده گوید من عارفم کجا عارف — ز مال و ملک جهان شادکام و شادمان است
بی نیاز و آزاد است
سزاست عارف خواندن آن کسی را کو — بکهنه شال و کله شادکام و دل شاد است
بیا بشنو ز من یک نصیحتی بشنو — که این نصیحتم از پیر معنی یاد است
ز خان خان بگریز و بخوان خان منشین — که این خوراک خران آن نشیمن خاد است

وله ایضاً

ای که بر خیز چو روباه ستیزی با شیر — هان بدان که نتوان سخت پیر از بهر شیر
ماست بی مایه مزن گشتک کن این عقده را — که مه شیر تو ترش شود ترش پنیر

حیف و صد حیف و دریغا که کنون دانستم / که تو نه شیر جلایی و نه روبه پیر

ناکه مانده میخواستم از تو لیکن / پخته خوزری چه تو دادیم یکی خام فطیر

باشد تا کاسه سر اس تو فلک آس کند / ور نپختن نان ساز از آن آس خمیر

چه حوالت کنمت من ز نجاسات ستبرا / ببیند تو و بر کس زنت شعر سریر

غالبا بر تو کفایت نکند کیر اگر / شود اسیر برای خان جهان عالمگیر

ایضاً از اسب سؤال نموده

بابت گفتم کار اسب رست کو بامن / که از چه لاغر و کم بنیه و ضعیف شدی

مگر بباری شطرنج رخ برخ با خان / نشسته فیل صفت همچو یک حریف شدی

نجانه خان که می کشیده کو یا / که بار تا سر از پیش و پس کثیف شدی

کثافت از دم و یال تو می چکد چو عرق / مگر تو ریش کثیف ملا شریف شدی

که بهار تو رفت چمن چرا اسبا / چرا نحیف چو خر در که خریف شدی

مگر که مهتر خان کاه و جو نداده بتو / که تو چو کاه و چو جو لاغر و نحیف شدی

مضیف خان که بدیدت ضیف در همه عمر / چو پنج ماه تو ضیف چنو مضیف شدی

خدا بداد تو ای اسب بی زبان برسد / که خشک از شکم و ناف همچو کیف شدی

قطار قاطر خان چیز ردیف هم شد / بسوی تکیه تو با که بود ردیف شدی

من از مناره ترا از ره صفا دیدم / که سوی زمزم عریان رسوی خیف شدی

زلیف خر با آنکه ترا فسار نمود / چرا گرفتی چنین شطاب لیف شدی

در اسب عصمت و عفت نیافریده خدای / ولیک در همه اسبان تو یک عفیف شدی

ظرافت

ظرافتی که ترا بود هیچ اسب نداشت / چه بود اگر تو دیگر بار هم ظریف شدی

وله ایضاً

مرا بود یکباره کوه پیکر / که سبقت گرفتی که در ز صرصر

نیارند نگار رند و سازند مثلش / اباخامه مانی ابا رنده آزر

نهامون چه بدی که همچو آهو / بکوهسار پریدی که چون کبوتر

چه او بر سر آخور استاده بودی / تو گفتی کشیده است سنی سکندر

ز پرویز و اسکندر و پور دستان / سه اسب نامور رخش و شبدیز و اشقر

دیگر اسب گشتاسب ابن لهراسب / که اسمش سیه خواندی آن شاه صفدر

از ینجمله نیکو بدی گر نبودی / چنین عور و مجروح و افگار و لاغر

سزاوار و درخور اهل انصاف / که اسب مسلمان کشی جور کافر

زبان بسته اسبم از نه سر فکر / ابا من نگهش ده اف رای از سر

گذشتم ز رفتار و بیند باری / مرو سر کشی داشت آخر نه در بر

زمن خرج این اسب میخواستی خان / چنین اسب لا خرج شایان و در خور

همانا نه لشته خان که مر اهست / لسانی چو دشنه زبانی چو خنجر

هجا نیست شیوه من اگر بود / چو طیان هجی گفتمی با که بهتر

اگر سوزنی رنده بود همچو رشته / کشیدمش بر سوزن هجو اندر

نگویم کی برکه لیکن به تهدید
کنون بس برم نامی از خر ره حر

وله

ایضاً

زبنده پور ابرهیم خان کرفت اسب — که چاق بهر من او را چو اب خوش کند
همارهٔ آخر او در که خزان و بهار — پر از شعیر و که ویونجه دحشش کند
نه اینکه او سلامانند فرج زوجهٔ جوش — ضعیف و لاغر و پر حزن و بیم در پیش کند

وله ایضاً

بمژده در برم قاصدی بران آمد — که شو پذیره که اسبت زخان خان آمد
بگفت قاصد باور نکردم و گفتم — که تا باینجا کز ناتوان چسان آمد
جواب گفت که این بیت را ز من بنویس — که اسب رفت توانا و ناتوان آمد

وله ایضاً

خان دا ماد لب بی مزه و پر نمک است — پای تا سر همه چون اشتبل کنده نمک است
در سیر نست ابا همچو من خاک نشین — مکر این مرد ذی نشأه ستمکر فلک است
با فرستادهٔ من جنگ کند نیدار ری — پور ابراهیم نمک پور کریم خان لک است
کاو کر مرد سلا ابرب بدرد شیر کز و — انهمه ناز بما از لک اق کپک است
کر کنم خرزه حوالت بجز اش دانند — خرزها از پی حزم همه یکسر کمک است
وعده آمد بسر و پول نیامد کویا — که زمستان شده و خان بخیال کلک است
پول بگرفته ز من وام و چه خواهم از او — پول کوید که فلان اذر کول دکتک است
این چه انصاف و مروت بود ای کافر کیش — که ستانی ز رشلمان زر و دانی محک است
این جا لی که تو بر بنده فروشی کوئی — تا پدرت با کشته کاشغر و بعلبک است
بر یکپاره مجه مشت محز از استاک — لشنو این نکته و دک شو که نه این جا دک است
لک

کک بر زیر جامهٔ خالی ز کک تنک مریز — تو که تنبان خوت تنک تر و پر ز کک است
خوب و شیرین و بی مزه و بد صد و خوش — ظاهرت نعل نمک باطنت همچون نمک است

وله ایضاً

ایا روش مسائل کرفته اندر دست — دیار شاعر وحدت چو مصطفی سرمست
بر کلام متین مبین باهر تو — خجل هر آن متکلم که نیست کشته و هست
بنجر معرفت ار شست فکرت اندازی — هزار شیم بگیری بهم نتیجه از هر شست
هر آن مسائل کو عقده بود در دل خلق — کشاد فکر تو آن عقده و بنجاز ببست
مر است مسئله ایک چشم آن دارم — که حل شود بر دحمر و و رنید دست بدست
اکر بگوید فرضا پزشک دانا نی — مرا که بهر ندی ز زبر شد ستم پست
که بهر تعویت و قوة دل و بنی — شراب نوشیم لیکن نکردم از وی مست
حلال هست اینکونه شرب یا که حرام — بمکه رندم و قلاش و عور و باده پرست

وله ایضاً مرموز معمّا

بروز کار سلف یک پزشک دانا بود — که در افادهٔ قانون این سینا بود
مرا بخوان نشست آن پزشک اندر خان — چه خوان که خانه همه کوکو و مسمّا بود
از آن خورش که لبو اطعمه نخورد است هیچ — از آن خورش در سه غرفان بمطبخ ما بود
کمئوس سخو تبد لبس بجیری و دهلیز — بجای دیکر لیس کاس آش و کیپا بود
جناب قیمه چلو با جناب سیر پلو — بجز دحوصله و کنج کرسنها بود
طعام اشود با قلا اسره که در آن — دران بره بره نقاب هر جا بود

زقیچ چیده بس بقابهای ستر ک　　چه قیچی که دکرنباشد ذلیبیا بود
غرض ز گفتن این لافهای گوناگون　　مرا مراد از این همین نکته و معنا بود
که آن بزرگ دانا مرکز همه اشیا　　چنان بجوزد که گفت مکر که یوحا بود

والّه ایضاً

ای که بارزاده بکبیر را بذر　　مادر دهر چو تو سیم تنز
سخنت نرم و درست اما [illegible]　　طرفه جان سخت و دون دل سنگ
در طمع اشعس مشهورست لیک　　جد اشعس تویی ای بی‌دن دنی
در لعامت بکه مانند کنم　　مرترا ای که لئیم زمنی
سال و ماه و شب و روز و که دکاه　　فرشش هر مجلس دهر انجمن
همچو سکاران شب تا دم صبح　　در حباب صرزد جای چخ
خاک بر فرق ریزد ز هوا　　تا که آونک شده بی رسن
ریش کاو دست جهان چین مزکن　　ریش کوکون خر از هیچ سن

والّه ایضاً

کرو زیر دل خارجه انصاف دهد　　بهمه درد اگر داده بمن صاف دهد
زر که پاکیزه بود از محکش پاکی نیست　　هر کرا زر عیار نیست بصراف دهد
آنچه من خواستم از دمبلک گر خواهم　　رایگان از ره سه علاف یک علاف دهد
و آنچه او داده بمن اجرت خطاط کتاب　　گر کسی بنید و بیخواند و انصاف دهد
مزد تنظیم و تجلید و شیرازه آن　　گر صحاف دهد پیش بصحاف دهد

پیکه

پیکه دکاه شب و سوز و مه ل مدام　　چند جرأت که بر شیوه اجلاف دهد
گندم و سیم و زر و لقمه از هر جنب　　بعیال حفظ و اقوام آلاف دهد
قسمت پیشه بعقاذ هر کس لیکن　　او همی قسمت شهباز بخطاف دهد
بمن اسپ که دهد گندم اما بخران　　جو و کاه و علف خشک باسراف دهد
مرد معطی کریم آنست که آنچه دهد　　بره ایزد باری همه بی لاف دهد
اشرفی داده بره مه بفرستاکه مرا　　نه بجان اشرفی کاشراف باشرف دهد
اجرت دست بمن داده و ای بد ارد　　که بمن آنچه دهد ارزه الطاف دهد
روشن کارستم ام از زر جهان بینم [illegible]　　همچو کیالم دارو که باشاف دهد
هیزم خشک چو علاف بسوزد خود لیک　　هیزم تر بجو من شاعر حراف دهد
این گناه فلک و اختر و جف القلم است　　که وزارت بجینو جانفی جانجاف دهد
سکه مردان ریش است و مران ریش گرا　　از پی بافتن بتره بلباف دهد
باخرد گفتم نان خواهم از آن مرد ادنی　　گفت هرنان نه دهد نون و واو کاف دهد
قاف در او میم و سین و الف و قاف و من　　که کرم اشرفی همو زن که قاف دهد
باز گویم که بمنهم بدهد کام دلی　　کرو زیر دول خارجه انصاف دهد

والّه ایضاً

مادح شهریار ایرانا　　بخرد و باهش و سخن دانا
حضرت میرزا محمد ع　　اهرمن کش سروش یزدانا
در حکم چین حکیم لقراطا　　در ادب چین ادیب سحبانا

بلبل بزم شاه مملا نا — اعجز قطران هزار دستانا

اصل قطران که از خراسان بود — اصل تو هست از سپاها نا

زی خراسان چو تو شدی خوربا ن — از تو روشن نشد خراسا نا

تو که چون مادح سمی رسول — مزد بر تو گفت حسّا نا

نیست در جمله مملکت ایرا ن — همچو تو شاعر مدح خوا نا

سخن چند پرسمت لیکن — همچو فرموز پرس پرسا نا

پدر و مادر من تو که بود — بگرد هند و فلان و بهما نا

پدران مادران شان که بوده است — پدران مادران ما ما نا

اینچنین تا خدا بده بوده است — پدر و مادری ازین سا نا

تا خدا هست هم بخواهد زیست — پدر و مام چرخ و کیها نا

اولین عقل و نفس کل هستند — پسران دختران رحما نا

زانکه مادر پدر ندارند ی — این همه خبر از خدای سبحا نا

هم خدا عاشق است و هم معشوق — جز خدا نیست جان و جانا نا

من و تو بلبل زیر و بر چرخ و زمین — نگرانیم از پی ا نا

لیک جانان بزرگتر زان است — که نگنجد چو جان در ابدا نا

لفظ اکبر بدین سخن شاهد — فهم کن این سخن سپس زا نا

ولد — پاسخ از مید همی معمّا نی — همچو این رمز فاش و پنها نا — ایضا

بگم

انجمای شعر بدیع سخن — که مریخ است در جهان فن تو

هجو مانند پیکان چند ی — دیدم از درّهای مخزن تو

کفتنم البتّه اینچنین هجوی — بنمود جز سزای دشمن تو

پدرت گفت انجم ارزه کین — خر خود سانده سوی خرمن تو

هیچ دانی که هجو گودن من — بنمود حدّ طبع الکن تو

خواستم کرزه غا پیچم — مارهای هجا بگردن تو

لیک از بهر خاطر پدرت — درگذشتم ز هجو کردن تو

بعد ازین گر هجا کنی سازم — خرزهٔ دسته سان به هاون تو

آنچنان گرز نهیب آگنم دسته — گذرد از سپهر شیون تو

وله ایضاً

محمّدا ایکه به تیز و بیر و رزق و حیله ورنگ — نه دهر چرخ مثل تو پرورد نه زمانه براد

تطاولی که تو با من بوعده کردی دی — نکرد هرگز با بندگان خود شداد

نوید دادی در وعده مرا وندادی — بقدر عشر عشیر از هر آنچه بد میعاد

پس از سه ساعت در انتظار بودن من — رسید جامی و آورد آنچه شد انفاد

در آبگینه درون طرفه بابه دیدم — ببوی چو کام عضنفر بنام آب رماد

بهر درکه میران دیده سنجیدم — بوزن آمد همسنگ پر و بال جراد

دریغ چون خوردم زان پیتهای دلکش نغز — بجای بابه که کردم بطبع خوش بنیاد

دریغ درد چرا مدح کفتم اوسا — که باز می نشناسد همای را از خاد

کنم مدیح کسی بعد ازین که مادر دهر / به بذل وجود و سخا همچو او ندارد شاد
ستمی مهلتی گاه‌گاهی گر زادی / هزار جعفر و یحیی کند بجود ایجاد
یگانه که ز افراط جود و بخشش او / بهر کجا که فقیریست منعم و دلشاد
نسیم خلقش اگر بگذرد به شورستان / بجای خار دمد شاخ سنبل و شمشاد
هر آنچه دانش و هش بود در بدایت خلق / تمام مالک العرش در گل تو نهاد
در عهد لقمان هر رمز کو نهفته بماند / گشاد عقده او را خرد بدست تو داد
تو اوستادی در جود و حاتمت شاگرد / ببهر نامدر جود همچو تو استاد
شبی که بنده در بزم با تو باده کشید / ز رنج و محنت ایام سفله بود آزاد
ز ساقیانت در بزم باده چون خلخ / رخا هانت بد صحن خانه چون نوشاد

ولد ایضا

انجا هجو گفتن تو مرا / همه از ریش گاو و کون خر است
هیچ دانی که هجو کردن من / از برای تو کار بی ثمر است
یک سخن گویمت ز جان بشنو / که به از صد نصیحت پدر است
هجو هرگز نگوی آن کس را / که به طبع او پر از درر است
چون نگفتی پذیره شو اکنون / تا بگویم مرا چه در نظر است
مر مرا حرزه ایست صندلین شکل / که از او شیر شرزه در حذر است
خفته بیند اگر کسی او را / همچو داند که فعر سر است
شاعری گو مرا هجو گوید / صله آنست گرچه مختصر است

زوجه

وله ایضا

زوجه میگفت بمن دوش که ای شوی گزین
هفت سین بی زر چه سال نکاشانه من

هفت سین در که تحویل شکوم است و بود / در همه خانه بجز خانه ویرانه من
گفتم ای زوجه مه طلعت فرزانه من / وی به بند سر زلفت دل دیوانه من
هفت سین میطلبی از من ولیکن باشد / که بود هر شب حاضر همه در خانه من
گفت حاشا ز کجا بشمرد افسانه مگوی / گفتم اینک بشمر یک بیک افسانه من
ساعد و ساق و سر و سینه بی کینه تو / سگ و سار و سیرت سبحه صد دانه من

ولد ایضا

ای حکیمی که در زمانه تراه / می توان گفت همچو افلاطون
تویی آن فاضلی که مشهور است / علم و فضلت بچین و سقلاطون
با تو لقمان و دعوی حکمت / هست مصداق الجنون فنون
نزد تالیفهای تازی تو / پارسی تحفه بود قانون
رهنمای تو آن ره هشیار نر / بخت مسعود و طالع میمون
ای که با طبع و دست باذل تو / بذل وجود است از ازل مقرون
داستانیست بس شگفت مرا / گوش کن تا ترا بگویم چون
نعوم اندر وثاق حفه تنها / رش در ذکر قادر بیچون
ناگهان در بر آمدم لوثاق / دلبری با دو زلف غالیه گون
قامتش همچو سرو نوزسته / جست و طناز و دلکش و موزون

کفش او بصورت و بصفت ثانی اشتین گنبد گردان
خرزهٔ بنده در هوای کفش از گریبان بغنچه سر برون
بهر همه اسباب کارگاه او مجلس دارم از مزه مشحون
نقل و بادام و پسته و شکر همه دارم بجز می گلگون
گردنش تابان مینو چهر بنشیند نگاه افریدون
پس از آن همچو رستم جنگی رخش رانم بجنبه جیحون

چهر

وله ایضاً

ای رفیقی که در زمانه نزاد مادر دهر چون تو آزاده
در همه شهر و ملکت بتر نژ نیست همچون تو آدمی زاده
ز کرم حال این رهی بنگر که چسان کارش مشکل افتاده است
از قضای آسمان دیشب قبل از اتمام ذکر سجاده
سر زده اندر آمدم بوثاق دلبری دلفریب و دل داده
روی زیباش همچو بدر منیر لب و دندانش لعل و بیجاده
کفلش همچو گوی عاج سفید گرد و مطبوع و دلکش و ساده
خرزهٔ بنده همچو ثعبانی در که صید راست استاده
بهر اتمام زیب بزم مدام همه اسباب عیش آماده
شکر و نقل و پسته و بادام همه دارم بجز بط باده
گر فرستی باهتمام شما دگل حیش کند شود کاده

خرزهٔ

وله ایضاً

خرزهٔ بنده دزد و راهزن است
گذرش سوی کس کم افتاده
زانکه با تره بعد بکوه و کمر ترسد دزد از ره جاده

وله ایضاً

شنیده ام که ترا خرچه زراه غبار بغمز گفته که پور فلان بد آواز است
من از شنیدن این قصه حال خندیدست که طبع نغزم در فکر هجو غماز است
نخست از آن سخن آغازم از تو آزردم بدل اگر هوس لحن شور و شهناز است
مغز طرب سوز ز اهل کشمیر ند از آن گذشته ز گربان شهان و شیراز است
ستوده پور من امروز در میان مهان بفضل و عقل و هنر از تمام ممتاز است
سزای آنکه ستوده ترا بگفتهٔ من دو ماه شد که با فغان و ناله دمساز است
نه در خور است که پیش تو این سابه یا مدیح خواند و گویند نغمه پرداز است
ولی ازچه لیدر درویش و بینوا گیک شاهی تو و شوی تو آتش لب حاجز باز است
ز بندهٔ کم از بندگان بپکر اد که یک بکنیت حرص است و یکدگر آز است
بهر کیتی پیش تو از جلالت و جاه چو پور تو پیش شهان جهان سر فراز است
تفول بیات کر ن ن لابی که دستبان من امروز با من انباز است
کسیکه بعد چنین بوم جاش در ویران بصدره اندر امر و طلایه بکار شهباز است
یکی بگویم ز خوال و حال او با تو که در ولایت خوخاک بعه یا باز است
با لیان پدرش در پی بنا بسر م بر شتبانی مشهور با هوا ز است

هنوز چارق مادرش رشتن چرخ | به پیش طاهر نداف در گرو غارت است
نشسته به ازین در زنان صفاهان | برادرش پی هر باز مانده کار است
زنا شناسی ایام و هرزه بخت چرخ | کنون به بزم تو دمساز و محرم راز است
قسم بناصر دینت دهم که یکسر موش | برای تو طرب انگیزتر ز هر ساز است
یکی بپرس از آن غرچه عنود حسود | که با منش ز چه ساز عناد و کین ساز است
مرا چه بیم ز فرزند او حبیب الله | که میر توپچیان یا که میر سرباز است
بنای هستی این مصبان بی بنیاد | در روز دیگر منکوب توپ شهباز است
زهی بمنصب فقر و فنای خود نازم | که بی نیازیم از مال و جاه و اعزاز است
کبوتر جان اندر قفسچه تن من | همای بال فشان در هوای پرواز است
مرا چه زین که فلان خواجه معطر است و سخن | مرا چه زان که فلان برده شوخ و طناز است
من از تمام جهان بسته ام نظر که کسی | سخن نگوید ازین کاشعر نظرباز است
باین فقیری و بیچاره گی و بی برگی | هنوز آتش رشکم بجان غماز است
گرفتم اینکه من کافر نگفته آن | چرای گریه چه شد دیزی از سرش باز است

ولہ ایضا

درش آن ماه روی زهره جبین | گر غمش مشتری است دل خسته
گفت هان شعری بگو چه ما | ره آمد شد تو رش بسته
زانکه در تنگ شکرم امشب | زعفران تازه تازه بر رسته
گفتم ای سر جواب نتوان داد | میهمان عزیز وا بسته

کوزه

فرس

گفت ناچار شکند دندانش | هر که سر بسته اشکند پسته
کو شب دیگر آید این مهمان | لرزه کوه نرم و آهسته
لیک چین در رسد فراز کمر | سوی هاون کند سرد سته
تا مبادا که سرخی رخ او | گردد از آب زعفران شسته

ولہ ایضا

درش آن کس فراخ کنده بغل | گر بکش عالمی شده کنده
گفت جنت اشعری یا من | از چه مهر تو نیست پاینده
گفتم ای آنکه پیش شکل گشت | لجه قلزم است سر شسنده
بنده هرگز نمی کنم بغبون | خویشتن را بجا حاران بنده
گفت از بنده نیستی از چه | کشته اینچنین سر افکنده
گفتم از بسکه سجده کرد ستم | بخداوند حی پاینده
گفت میل براه پس داری | چون نه پیشم نمی نهی دنده
گفتمش عزم نی روم هرگز | زیر این گنبد خدا بنده

ولہ ایضا لغز خربزه

چیست آن استوار ازرک و پی | که گهی میت است و گاهی حی
که نشیند فراز مسند جم | که کند زرد تغرق افرکی
سرگران است گشته همچو کمان | مهربان است ورت همچون نی
ازکی نی که دیده رحمت او | ورکنی که برده رحمت وی

بجر

ز

نبرد کرنه دست دالو و پا   نبرد کرنه مال دالو و شی
کهی از ضولی لنش رستم زال   بوی از طرف خوانش حاتم طے
روز و شب کاه مست و که هشیار   سال و مه که ز پیش و که از پی
باده وابسته دکر ز کمر   میرود کو بکو بجانب حی
میدهد ازنی حرمز عه آب   میکند دردی حرمر حله طے

وله ایضا

بخواب دیدم دوشینه گنبد هرمان   که با مناره اسکندر است در گفتار
مناره گفت با گنبد از ره تشویر   که با وجود وجود تو بود بی مقدار
ستاده پیش از من تو بر سر هامون   نشسته من ز تو برتر میان دریابار
هزار سال حرره شد که کرد اسکندر   مرا از آهک و گچ سخت و محکم و ستوار
بسی غبار ز من ریخته در آب و هنوز   ز سنگ لسبوده است آبگینه حصار
بپاسخ اندر هرمان ابا مناره سر خود   که ای ز پایین تو مجذوب جبالی همچو طرف سیار
در آن فلک که توئی همچو من ستاره بسیست   درین زمین که منم همچو تو مناره هزار
در آنگهی که بنا کرد اوستاد مرا   ز فیلقوس و سکندر نبود هیچ آثار
ز من گذشته بسی سالیان و باز بابل   همی بپایم سرهال گنبد حر لر
بر آب دیدم بس نقش طاق از کسری   خراب دیدم بس طاق قصر از سنمار
به پیش چشم دارا فتاد از پهلو   به زیر پایم چشمان فتاد رستند در
من و تو هر دو بزرگیم و زفت لیکن هست   بزرگ‌تر چه ز من گنبد ستر که چه ز تو منار
رکونه

ز گفت گنبد آشفته شد مناره و گفت   که چون فزون تو بسر کی بود درین اقطار
جواب داد که بنمود ومی محسن   که این مهین چو من و آن چو تست با همواد
زهی سطری بنی که از حیا و ادب   خبر مهینی بنمود کز سکون و وقار
ز گنبد هرمان و منار اسکندر   به پیش کن بود از بنده کی خط قرار

وله ایضا

محسنا از تو بار صد الی ح   عینک خواستم بخط پنی
وعده کردی که میدهم اما   می ندادی ز راه خو پنی
ای که بسپرده پیش پنی تو   سد یاجوج خط تا پنی
گفته ام بهر عینکت در هند   بر تراشند جلد چو پنی
استادان هر کر بقیاس   بهر اندازه کرده تخمینی
گفته اندر جزایر هند   آنقدر چوب نیست کر چینی
ایها الآن ظردن فعتبر و ا   زانچنان عینک و چنین پنی

وله ایضا الغزینه

چیست آنکی بوز زار و نزار   که توان میرد از نیل دمان
همچو آن جانوز جیره سری   نبود در همه جانور ان
ز همه کلش او را پرواز   در همه برزنی آنز اطیران
نکر آنجی که وزد باد بهار   نکر آنجی که بود برد خزان
بصفت پیل بود لیک ز تن   پیل چون او نبرد تاب و توان

نکتهٔ پیل ارکه زد از دیوار … لنگ او میکند از بستان
پال میریزد از نهیبش اکر … لنگ افراز در برشیر ژیان
در شب داج ابر زیر سراج … ناگهان رخنه کند بر استخوان
حفظ او نشود جسم کسی … تا بپوشد سلب از ابار بران
من بر آنم که باو مردان … باسلیح و سلب بر بیان
اکر افتد کذر رستم زال … در صفاهان به بلوک لنجان
تیر او جای کند بر جوشنش … رمح او کار کند بر خفتان
بنت یکشب که زنبید ادش مکر … برسانم بفلک آه و فغان
کشته ام از ستمش زرد و ضعیف … مانده ام از خطرش زار و نوان
می ندانم بکجا بگریزم … شب اگر آید در پنبه پران

وله ایضاً

ای که در پیشگاه درگاهت … چرخ بنوشته بنده و فداه
ماکیان پنج و دیک پنجه است … اندرین لانه از تو روزی خواه
چیز مرا چینه چینه می چینند … دیک از ریک و ماکیان از کاه
کشته از قاطقاط و قطقطشان … شور محشر بپا درین خرگاه
یک بمنقار میزند خورشید … یک بچنگال میرباید ماه
بسکه منقار بر زمین زده اند … در زمین کشته محو بیخ گیاه
عزرهٔ کودکان درین کو چه … پیش ازین توده بهر برسر راه

این

جند سطر فرو

این زمان در نواحی تسعین … عزره مفقود میشود ناگاه
هر که آید درین سرا ازقد … گر بامیذ است میرود کوتاه
زانکه از پاش می رباید کفش … چونکه از سرش می برند کلاه
ترسم از آنکه ناگهان از جوع … شاه حسینا خورند و بی باه
نجدائی که بی طناب و ستون … کرده برپا سپهر نه خرگاه
که بجز همچو بید می لرزم … از مکافات روز بار الله
یا بفرما که جمله را بکشند … یا قرار مقرری فرما
ورنه گویم شاه حسین که خورد … همه را زنده زنده چون روباه

وله ایضاً

سرورا که رای انور تو … از سر مهر و مه ربوده کلاه
هیچ پوشیده از تو پنهان نه … خاصه احوال بندهٔ درگاه
بنده گر بد کند زراه کرم … درگذر تو ز رسم بار الله
گرچه چندی بدر که عالیت … در رم افکنده غفلت گمراه
بخدائی که لا شریک له است … که دلم با تو بود بیگه و گاه
هر نفس که کشیده ام بی تو … همه افسوس بود و واسفاه
لله الحمد رای روشن تو … هست از جمله سرها آگاه
در نوشتم برفر مکتوب بیت … بهر اسرار سر نغز همراه
دادم از دکانی و دو اوران جادمی کارد … بر لو سال و مرد نیکو خواه

درگه بازگشت آنجا دم — گفت احسنت مرحبا که الله
مرحبا زین رفیقک تو که بعد — حال بار و بی زنی همراه
هره بعد ندمت و لایعقل — بر بهم در جدال و استکراه
آن زن این بر زدی همی کفشک — وین بکیفر طپانچه بر به کلاه
اندرین قول پاک یزدانم — بهترین شاهدست و نیک گواه
چون بگفت این سخن من از حیرتم — گفتم لا اله الا الله
ای باقطاب در رسیده بسیر — وی ز افلاک برگذشته ز جاه
بر برز تو گرز رستم زر — بر رای نور رای زال تباه
نی عجب گر همی بروید ند — ابر جود ترا ز شوره مهر گیاه
تو نی آنکس که مهتران روبند — خاک درگاه تو ز سطح جباه
حیف باشد ز چون تو نی که شوی — با چنین غرچه مادران همراه

وله ایضا

سلام مستان شیر خدای را بشکل — سلام ازین دشتی بشیر نی زار است
سلام گو بکند مست مرد هش داند — که شیر بخوان مست است لیک هشیار است
مرا این مثل که من آورده ام یقین پیداست — جلال دین … در مثنوی ز اشعار است
حکایتی کنمت در مثل که تا دانی — سلام بنده عاصی بخواجه آزار است
باختصارش کوشم که تا فهم کنی — وگرنه گویم بی هیچ حرف بسیار است
شنیده ام که چو فرعون نفس عاصی گشت — ندای دل که فرعون مصر دادار است

بدعوت آمد حق شریف چون موسی — بسوی نفس که ای نفس این چه پندار است
غرض ز موسی چون آب نیل خونین شد — خبر بفرعون آمد که نیل گلنار است
دعای کرده و چون آب گشت و موسی گفت — بکوه طور خدا را که این چه کردار است
ندا رسید که شد مستجاب دعوت او — از آنکه خواجه ز آزار بنده بیزار است
سلام رفت بیا گوش کن ز دخت اگر — ببوی طالب مشک کلام عطار است
ببار شیشه سوی آخرت بری چو عد — سبک سفر کن زنهار خر گران بار است
چو اوستاد حسینه سفر بری کن — که بوسعید ابوالخیر نیک سیار است
سری که بسته ابر آخور مرادی نیست — سر خریست که آخور او به دیوار است
گزیده چابک میر آخوریست نفس ملول — که در کفش بشتر صد هزار افسار است
بیا نشین که گر طالب جنید شوی — بپای دار نشین تا حسین بردار است
شقیق بلخ با حاتم اصم چون کرد — چنان کند بتو پیر از خیال ابرار است
طلب کشیده سر و شاه … — که از تو یکی … در دل بتو طلبکار است
نکو گرفت در چشم خواب بران نیست — تو خوب خواب و چشم تو خواب و بیدار است
عمان بملکت تبریز سوی کاشان رو — که در نگاه شان چشم نقی نگهدار است
شقایقیست که از رنگ خانه … — سپهر خرمیست که از بوش شهر گلزار است
اگر که چشم خدا بین بهشت بخدای — … ز آیینه خاطرش بدیدار است
وصال بخشد و چون وصل محتاج — فراق گیرد و بر فتح هیچ مختار است
تو کیمیا طلبی گر برد بسر خویش — که بوته دل او پر ز گرد فرار است

گرفتم اینکه گفتم برو تو می بردی — مرا چه کو زدی زان بنده گفتار ا

وله ایضاً

درش بریم دلم بطنز خواست — گفت بیت در شاهوار ندارد
من بعمان برگذشته ام بسفر لیس — آنچه در رود درین گذار ندارد
لؤلؤ غلطان درو عنوده بخود ار — زان تو جز مهره کو اودار ندارد
گفتمش ای بیخبر زتابش گوهر — دیدهٔ تو تاب استتار ندارد
در دل من یک گهر بود که ز دیدن — گوهر آتش عقل و دین بکار ندارد
شاعر شاه جهان سروش سخن گو — گو سخن بست استوار ندارد
جز مدح رزم شهریار نگوید — جز فکر بزم میرباد ندارد
چونکه بمیراث رایگان دلش از طبع — زان دلش داغ شهریار ندارد
مهر درو عشق که دلداده او برخ میر — عاشق صادق بردی یار ندارد
فکرت او فرخی سلا ماند لیکن — فرخی مانند او فکار ندارد
رودکی در روزگار شهره شد اما — رودکی چنین او اشتهار ندارد
عنصری ار دیدی اقتدارش گفتی — عنصری این سان اقتدار ندارد
گر تو برادر فخار خواهی امروز — جز تو یک از شاعران فخار ندارد
جبر بود عین اختیار و لیکن — بندهٔ مجبور اختیار ندارد
نفس حکم می کن مگو که بود شم — باد سری گفت کو شیار ندارد
طاق خیال تو بس رفیع است دعالی — لیک جز دار باشد دار ندارد

چند

گهر

چند برنج خوان میر گرائی — خوان گدایان مگر مبار ندارد
پخته خامان مخوار هرگز ایراک — لذت در پخته پخته خوار ندارد
خوان شکر گر خوهی زخوان زهر خور — سفرهٔ سفله بجز سیار ندارد
چار گوار جنب حریده بجم ریز — ماه تموز است و شب گوار ندارد
پیش من امروز خم باده پارش — قیمت یک شیشه بیشیار ندارد
من بجز از راستی سخن نسرایم — قول من ای خواجه کرد کار ندارد
باغ دل خواجه تاش پر فضول است — خواجه چرا فکر رختار ندارد
فصل بهار است و از خزان اثری نیست — چین اثری از خزان بهار ندارد
ای که نشسته بجز خلق بهش باش — کشتی تو رخ سوی ستار ندارد
قصد نکرده تو کم شود ره مقصد — فکرت اگر سهک کرده کار ندارد
هان منه از دست صعوه بچه خود را — هان مسرا شهر کامکار ندارد
نفس چو صید از هوس بدام در افتد — گرچه هوس مرد دامیار ندارد
دل که بزندان عشق ماند گرفتار — غیر خم دلبران زوار ندارد
با دل خو یک قرار ده بطریقت — گر بحقیقت دلت قرار ندارد
پیری میجو درخفوان جوانی — عمر زمان است و اعتبار ندارد
چشم جوان تا بردی پیر نیفتد — نخل امید جوان ثمار ندارد
گر تو نگاری بلوح خاطر ما نا — مانی چین پیر تو نگار ندارد
طالب پیری دلیک طالب پیران — کاری با پیر و پیشکار ندارد

شاد درین روزگار میزی و خرم | گر چه دلی شاد روزگار ندارد

وله ایضاً

ای سروش اشعر مدحت نگار | مدح شاهان چند گویی شرم دار
مدحت شاهان ترا در روز حشر | کی شفیع آید به پیش کردگار
گفتهای تو همه چون سلسله | آتشین گردد بگردنت استوار
هرچه بر جیبست شاهان را بتو | که ستایی شان بسی پروردگار
تونگر از خاکی ایشان ز نور | تونگر از آبی و ایشان ز نار
سر بزانوی تفکر نه دمی | سوی مالک دل بفکرت کن گذار
تا به بینی اندرو مالک دو سیج | شاه یک بنده هزار اندر هزار
نه کسی را با کسی یارای جبر | تا کند جز شه که دارد اختیار
نه بدر حاجب نه دربان تا کنند | بندگان را در ره رازش بار
هرچه از تو باشدش لایق ببر | وانچه از و باشدت درخور بیار
خوان سالارش نگفت گوید مبر | بار سالارش نگفت گوید میار
بندگی گر بایدت کردن بشه | شاه خود را بندگی کن بنده دار
نان گندم گو نباشد بهر حلق | نان جو در حلق میکن خوشگوار
جامهٔ اطلس نباشد گو بد اق | دلق پشمین کن برای هوشیار
این سخنهایی که گفتم سر بسر | هوش ده در گوش کش چون گوشوار
کبر و پندار و منیت را بسوز | گفتمت هان گوش کن هان هوش دار

اندران

لغزنامه

لعنت الله علی حاجی حسین قاری | آنکه دیوانست و کند دعوی هشیاری
دین همی گوید دارم بخدا گر دارد | خبر از فاتحه و رسم و ره دینداری
در سرش نیست هوایی بجز از کادنی و رز | در شب و روز چه در خواب و چه در بیداری
رز بباران نزد ملک بجای چندان | که رز اندوه شود رشتش از آن یکباری
بشرف با جی مانند همه اطوارش | خامه لنگیدن و غر دادن و با قاری
وان آن زنده که میمیرد و اوش اندر سر | من نشنید بقرائت پی جان آزاری
هر که یکپاره زنی پاره در و غصه کناد | در غرامی بدو صد پاره کنادش باری
بهتر از نغمهٔ آهنگ صدای شر از خنجر | مردمان را بود از خنجر زخم کاری
مال مردم را کیهو ز هزاران افسون | که گذشتن مرز از آن مال بصد مکاری
بعد یکی که بگذشت ز آن دلو و ستد | پیش صاحب مال آید رزه مکاری
که فلانی جزت هست که امسال چه رفت | ببر بنده رنجید لو فلان مکاری
بیت بار زکرم را که بز بود هزار | کرده در آب غزل لودنی یکجا جاری
پنج بار هلو مینک که بهمان عطار | هیچ گوم ضرر آمد و بی از عطاری
الغرض زین قبل او را لجاب انگشت | جمع و خرجی دهد و سوی راه و زاری
حاش لله که بود حاجی زین سان منتشر | افترا گفتم بهجو ز کج هنجاری
ز افترا بهتر در شرع گناهی نبود | وای بر من که نکردم کرکش شر غاری
نیک مردیست که در عالم امکان نبود | نی چو او هست اگر گویم از ناچاری
ای لقا تو نگردم از تو منت گشته گرام | مست بودم تو ببخش مرا ز بخشائی

هشیار

شاعر و هرزه درائی بجهان مشهور است / گر خطا رفت بپوشان که خدا ستاری
پیش ازین لعنت اگر گفتم ازین پس گویم / رحمت الله علی حاجی حسین فاری

وله ایضا

برادر من ای آنکه با برادر تو / فلک ستیزه گر و در کار در کین است
برمز گویم پندیت ارزه احسان / که گرت هست انصاف جای تحسین است
ستوده عقل تو شاه چو اسب خسرو را / پیاده و رخ و پیل و سوار و فرزین است
تو نیز مردک شطرنجی و حریف تو چرخ / بهوش باش رنش کش حریف کم بین است
بعقل غره مشو جان من سخن بشنو / که عقل رفت تو شاه است لیک چوبین است
ز کید گرگ فلک هان و هان مشو غافل / که چه فتادن بیژن ز کید گرگین است
درین سراچه تن از رضا بصبر بساز / که نوعروس رضای تو صبر کابین است
یکی گذر بتجلی بدکسان و نیکان گیر / که آنچه در گل آنست در گل این است
ولی مراد ازین ماز خصم وصف و توصیف / ولی مراد از ارزست لعن و نفرین است
ز نیکوی و بدی فرق اینقدر باشد / تو نیکوی کن جانا که بد بدین بین است
بر در پنجه میانداز زیر دستان را / که دست بالا دستان پنجه سیمین است
ترا چه زین که فلان خواجه شیخ دین دار است / ترا چه زین که فلان شیخ نقش بی دین است
همه تو بر درستی ارکان کیش خویش بکوش / که فهم رکن ملل نیز قیاس و تخمین است
درین زمانه چو سیمرغ کیمیا میباش / که از هجوم مگس گوش پر ز طنین است
خر مرند از دمی بردم خونخوار است / سگ مراغه و خوی خانه چیبادا بین است

مر آن

مر آن چو رستم از سیم کی غلطان است / مرین چو لا در بزین بزین زرین است
غلط که سرگین غلطان کجا غلطان است / درست کاو در زمین رسیده بر زین است
بکوی غلطان از من بگوی مرد انم / که اصل سرگین غلطانم ز سرگین است
همیشه بزم تو از مردم پریشان گوی / بجمع یاران جمع عقد پروین است
تو شاهان ز غم غمگین مباش کاندر دهر / سرای خرم دل من بعهد است و غمگین است

وله ایضا

اگر سالکی راه عشق سر دو شاه / کمر سخت بربند و زیرک بره شو
درین ره که تمیر و چه بیش است / به پس رو نیفتی خبر دار چه شو
سواری تو بر فیل و فرزینت گشته / پیاده برو راه و فرزین شه شو
سخن می‌نیاید مت گفتن که داری / بسر هوش کری بزاری سفه شو
حذر کن ز کار بد کار مردم / حذر گر نکردی بکاری تبه شو
سفیدی بدلت از چه رام کرد / چو من وحشی از مردم دل سیه شو
سوی مالک دل با سپاه شیاطین / مرد گر روی نیم شب بی سپه شو
گهر خواهی از لجه خلق یابی / چو غواص کان که برو که بنه شو
اگر راستی طالب راه عشق / چو زلف بتان خم بخم ته بته شو
چه در قلزم عشق کشتی نشینی / چو کاه از گرانی سبکبار هیچ که شو
بزن [illegible] دانش ز آباء بینش / سر دونی از اوهامت بزه شو
رها کن هش و فهم و ادراک و دانش / سر دو شاه دلیل جهانگیر شه شو

بگو کم به نخجر که بهر کبکی لن　　　سپه چشم کش زرده کش ششله شو

بخون دل شکاله تشنه تا چند　　　کنون سیر از خون خوری شکاله شو

تو خود سزده بیشتر جان فرس　　　بدل در راز مردم سزده شو

کنه تا کی جرم و عصیان تا چند　　　ز عصیان کذر جرم نه بی کنه شو

مکو در کنه بنده بی اختیارست　　　مدان جبر و تفویض و بی اشتبه شو

مه و مهر هر دو ستاده به پیشت　　　خوهی سوی مهر آخوهی سوی مه شو

بسر داده شعر من شاکی نی　　　اگر گفته ام چار تو چار ده شو

بزبان زرمی شاعر　وله ایضا　در خواستن خرج مرکب

ای میر بار حسرو کیخسرو اقتدار　　　وی در امور ملک و دل صاحب اختیار

گردان نه دیده و نه به بنیاد در جهان　　　حسرو چو قهرمان شه و همچون تو میر بار

تزین و زیب در که حسرو ز نظم تست　　　احسنت آفرین بتو از آفریدگار

اقبالت از بلندی جائی بسوده پای　　　کانجا فلک ببساید سر لا از افتخار

دانی کی بسوده بدرگاه معدلت　　　دانی چه جا ببساید بر بار شهریار

من بنده در مدایح سلطان و وصف تو　　　در سفته ام بثقب انصاف شاهوار

امیدم اینکه مانند این رشته های در　　　در دهر از من و تو سلطان یادگار

سلطان درخت معدلتست در جهان ملک　　　مرا ندرخت سالم و تو هر در برگ و بار

داد تو ام ردائی ز بر پرش بنده سان　　　سلطان چرا نداد مرا تشریف شاه وار

تشریف میدهد من از خوانی از کرم　　　در پیش شه مرین غزل نغز آبدار

دریغ

دریغ و درد که ریشم سفید گشت و نشن　　　که هر همی بدل ریش من کدازد زن

وله　ایضا

کجا روم به که کویم که زن خوهم تا او　　　چو سلاو مرد مرا زن بخشد از مخزن

یکی تهمتن از افراسیاب فش خواهم　　　که در بجاه نیزه در افکندن پرشن

خوش آن زنی که به نیروی گرز رستم زال　　　فتم لبلبه نلو نلو شم شیون

برای خون سیاوش ریختن تعجیل　　　کروه دارد و کرشیو زدودر بمن

و گرنه حسرو ترکان نیز زدا بخطا　　　نهان ز پیران از تیغ کینه خون ختن

اگر که دستان کو در زرد از بند دستان　　　و گر که رنده بپوش بدر ببور کفن

به سیتاری گیو سترک باز آید　　　بمرز ایران کیخسرو از ختا و ختن

ز شوق روی فریبرز کردبن کاوس　　　رفو ر ذیده فرنگیس لاکسان و لطن

مگو که سرو طرب کرده مدتی در باغ　　　مگو که لاله عجب داشت الفتی به چمن

از آنکه سرو ز نهر میرود بسوی ترزو　　　از آنکه لاله ز پا میفتد بسوی سمن

لغز انکار نباید بکر لغز دانی　　　بار مزالب چرده کندرو شن

وله ایضا

نکرده زن بجهان ای جهانیان فریاد　　　رود ست زن که مرا که در جهان باشاد

چو زن نشد ستم از لبکه خفته ام شب و روز　　　بپای آدمی زن طبیعت قواد

هزار حسرو شیرین درین دیار بعیش　　　نشسته اند و بسر تیشه میزند فرهاد

چه باز بر سر شاهین و شاهباز آمد　　　که صید گیرد حسرو بدستیاری خاد

زخاک می‌نتوان صید شاهبازان کرد
مگر بدانه کند صید و دام چون صیاد

بدانه سالم شود صید گر کسی نزند
برغم خاطر صیاد صید را فریاد

هزار حیف ز نشه قهرمان دریا دل
که نیست بر در او چاکری کریم نهاد

جهان مداری کی گر عدل او بملک جهان
چو زر و سیم شده دل و کیمیا پیدا

بگاه آنکه گشاید زبان بعلم علیم
بوقت آنکه به بندد میان بجود جواد

هزار علم اعلم کند بعلم علم
هزار حاتم طائی کند بجود ایجاد

کمینه چاکری از چاکران او حمزه
کهینه بندهٔ از بندگان او خرداد

خدایگانا در مملکت تو از هست
نهیب حادثه کنده مرا بنیاد

زبسکه از پی دو نان دویده ام پی نان
نه ماه مهر شناسم نه تیر نه مرداد

دو ماه خوشدم روزی دو بار بس از نان
بماه شهری شلغم خوید در خرداد

ز تشنه کامی مردم بملکت تبریز
خوشا نواحی بغداد و دجلهٔ بغداد

ز دختران سمن عارض چمن افروز
در آن دیار چو حوری بروضهٔ شداد

میان کوچه و بازار مست چون طاوس
بهر کناری در چتر هفت تا هشتاد

کریم نیست در این ملک جز تو گر خطمت
لبوی تو نتوان کرد شعر خود انشاد

مگر بیاری سالار بار و خواهش شه
ببارگاه سلیمان رسی چو پران جراد

بکف گرفته ورق پیش بار تو خواند
لطایفی که مرا گشته بر سخن منقاد

وله

سپس خواندن آهسته همچو من گوید
که زن خوهد ملا اشرف شیاد

ایضا

زار

زار میگریم و میگویم زن میخواهم
مایهٔ خستگی و رنج و حزن میخواهم

زار شد میبایم از بایده سرای دعوذر
رخصت است که در رشتهٔ توی دهن میخواهم

زن نگیرم من اگر گیرم خود میدانم
که گرفتم چه زن امروز کفن میخواهم

من گرفتم زن اگر خواجه تو میدان زنده
قصهٔ ما صدق مور و لگن میخواهم

زن نخواهم که چو افعی زندم بر پا چه
سر و ر بیا حرکاتی ز چمن میخواهم

میر بار از بر دشعر مرا در بر شاه
شه چه داند که ز زن داد سخن میخواهم

زن خود می‌دل من لله از لطف شه
من نیارم سخن آورد که زن میخواهم

ماست میخواهم از شیر لبن ساخته دیگ
گشته میگویم و از شیر لبن میخواهم

خرج حیث شب زن بعض من صد تومان
گر دهد دختر کی نقره بدن میخواهم

خرد خرپاله دهد هر چه فزون نیکتر است
زین قبل دانکه زنی در همه فن میخواهم

سنبلش را چو یکی مشک ختا میبویم
نرگسش را چو یکی رنگ ختن میخواهم

دهنش را چو یکی تنگ شکر میبکم
کفلش را چو یکی تل سمن میخواهم

میفروشند زنی را چه بدینار گهر
میفروشم من و دینار ثمن میخواهم

شعر خر نیست در این ملک بجز صاحب ملک
قربان شه که فدا شاه زمن میخواهم

دولتش را همه خالی ز غم می بینم
ملکتش را همه فارغ ز فتن میخواهم

بدسگالش را در رزم مراز ساعد او
تیغ تا سینه و بر فرق مجن میخواهم

وله

دشمنانش را سر پست شده زیر زمین
دوستانش را سر بر به پرن میخواهم

ایضا

بحیرتم که درین روزگار کهرکز هنی ر ... کی روم که غم دل مهجو ر
بحکم نفس قوی پنجه زن خوهم لیکن ... ز بی بضاعتیم زن نمی‌شود مقدور
شبان تیره میان حراج ازغم زن ... دلم بسینه زند تا سپیده دم سنطور
دماغم ازغم زن بسکه خورده لطمه سرش ... بکشد و هیئت کشتست چون سر سنتور
ز بسکه سوزنک جاق چرک و خون داد ... مرا شده سر حمدان چو خانهٔ زنبور
بان رسیده که اززندکان طمع برم ... باه و ناله روم زن خوهم ز اهل قبور
وفای مردم و انصاف مردمان چه شده ست ... که یک شکسته دلی همچو من نشد مسرور
بعقل گفتم هان چیست چارهٔ کارم ... جواب داد که همین رو بر ملک منصور
کریم پیش قدم پور پادشاه عجم ... که مثل او نه بدیده ست چرخ پر صبور
خرد چو آینه در پیشگاه منظر او ... ستاره تا نشود طاهری بود مستور
شنیده داند حال مرا به آنکه روم ... در باره عرضه کنم شرح قصهٔ مذکور
ایا بزرگ کریمی که از کرمت تو ... کرم نمانده بکس جز که در تو نا محصور
کنونکه خواهش من منحصر شده ست بجزو ... ببار زدجی خرم بکن دل مهجو ر
حکیم بار خدا نم این شود ... که من نظاره کنم رخ نمایدم منظور

وله ایضاً

درین زمانه مگر در میانه مردی نیست ... که در کنار من آرد زن میان موئی
چنانکه بخشد از باغ باغبان غنچ ... بطرف خانه بیچاره سرو دلجوئی
دریغ و درد که مردم درین دیار نشد ... که خویش را ببرد نشم بکال هندوئی

خذار

خدای داند هندوی بال من سوزد ... دلش که رهزن من گشته خال هندوئی
بلای جان من است آنکه چشم سحر کند ... که ناوک مژه اش در کمان ابروئی
که از خیالم دیوانه کرده ارزن لغو ... که از کمانم فرزانه که ارزوئی
کر از خیالم فارغ کند کسی دانم ... که از کمان ببر آنکه یکند اجوئی
بغیر مادر دارای مملکت آرا ... بملک مردانه بس گشته ام بهر سوئی
لب از حیث زن اورده ام زنقد و رجنس ... هر آنچه میدهد او زهو تربه نیکوئی
اگر دهد فیها المطلب ار نه بستانم ... برغم شه زکدا دخت پشت تا پوئی

وله ایضاً

زگشت هر چه در وگشت هان ببخش و بخور ... که بعد خواجه چه داند کسی که گشت و که خورد
رسید ملک سکندر با ردشیر و لیک ... چه اردشیر سفر کرد جا بپور سپرد
غرض که ملک جهان منزل اقامت نیست ... بدان با جل کش خواجه کرچه جان افسرد
بزیر دستان ای خواجه راد مردی کن ... که در زمانه زرشا و بزرگ کرد خورد
زدن بمیدان چوکان بگوی مردی نیست ... خرم کسی که زمیدان گوی نیک برد
شب عروسی من گرقبای داماد ی ... ز اطلس ار نشود من چیاه بپوشم برد
بخواجگان همه گفتم هزار بار بعجز ... که زن خواهد دل من مر یادرم نشمرد
نمانده زنده یکی کش نگفته ام صد بار ... که بنده زن نگرفت و بنامرادی مرد
خوش آنکسی که نهم سر بمژده پای کسی ... که گویدم زفلان خواجه بنده زرآورد
بگویمش که کدام است خواجه هان گوید ... قوام دولت دستور پور حسن دکرد

وله ایضاً

بمالکی که نما میکنم من درویش
بحیرتم که وفا و حیای خلق چه شد

من از عروس بکر کمترم که خانه خدا — زناکیانش زن میدهد بخانه خود
به پرده گفتم از آنکه زن خواهم نشنید — کسی زنده به پرده دری شدم لابد
برای خرج عروسی آن رسیده براه — ز شاه بلخ بگیرم حواله تر مد
خوش آن دمیکه دهم جان ببرده پیر کسی — مرا خبر که رسی از سبا صبا هدهد
بگویمش چه سبا و چه هدهدی گوید — که خادمی بتو رز آدنوز اسپهبد
محمد ابن علی آنکه آن غالب من — ز جو شاه و وزیر و دبیر بر او بد

[حاشیه: بیاری آنکه دهد]

وله ایضاً

ز زمرهٔ امرا مدعا نشد حاصل — ز زمرهٔ علما ملتجی کنم پس از این
روم بمجلس عالی سید العلما — امام جمعه لطفعلی کریم گزین
بگویمش بشطرنج او فتاده ستم — بگیر دستم ای شاه عقل و دین فرزین
اگر که گوید رنج از چه گویمش ز خزان — چه هشت می برهد اصل او تو تعیین
برای ساز شب عیش من ز مخزن او — ز زر در بر دم حجله را دهم تزئین

وله ایضاً

بزن گرفتن مردان در آشکار و نهان — خدا گفته و پیغمبر خدای مجید
زنان چو قفل سربسته اند بر در غیب — ولیک مردان آن قفل را شدند کلید
کلید تا نفتد بر قفل از در غیب — چو تا نیاید ابرو سیاه و جبهه سفید

یکی

یکی سعید شود همچو سعد از مسعود — یکی حمید شود همچو احمد از توحید
ستوده مجتهد نیک فطرت عادل — که او شده بجهان شرع را فزون تمجید
ز نظمهایش قاصر خیال ابن عباد — ز نثرهایش عاجز بیان ابن حمید
رود افاده کند چون مدرس در مدرس — باستفاده ز فردوس روح شیخ مفید
بزرگوارا من بنده در مسائل دین — به پیروان پیمبر همی کنم تقلید
مرا است مسئله ای بس شگرف لیک برمز — بیان نمودم اول کنم دگر تجدید
خدای گفته بزنها که زوج مردان کن — زنان پاک بسی را امر از پی تولید
تو جانشین پیمبر به منبر ار نکنی — مرا ز فردی زوجی چه احمدی چه حمید

وله ایضاً

طمع ز خلق بریدم کنون روم چندی — بسوی خالق عالم از او بخواهم زن
هو اللهی بزنم روز و شب چو مستان — و ز آن هو الله مستان ز هو بخواهم زن
نشسته بر لب جو زوج جویباری جو — ز آب رفته و آینده جو بخواهم زن
ز گفتگو که زنش حاصلم زن از این پس — نشسته کنج بی گفتگو بخواهم زن
ز کنج خانه به بیرون و تو نیایم هیچ — مگر برفتن بیرون و تو بخواهم زن
ز آسمان و زمین پیش و پس بر و زو تب — ز شش جهت روم از چار سو بخواهم زن
ندا ز ارچه خواهم خواجه زن بگویم باز — همیشه روز و شبان از چه رو بخواهم زن
همیشه زن نخواهم من مگر بوقت سحر — که از بوی زن آرد ز بو بخواهم زن
ز زر و سیم شود عیش وصل زن حاصل — مرا ز زرینه و سیمینه کو بخواهم زن

[حاشیه: ارزد]

موی

بچنگم افتد تاری اگر ز زلف زنان | بموی از بن آن تار مو نخواهم زن
گهی بجستن ترکیب و شکل زن در چاه | همه تو بغنیم از جستجو نخواهم زن
گهی نخواهم در پشت کوه و از دل کوه | بشب ز ناله از پشت کو نخواهم زن
اگر که زنده بود مرده شو زنی همراه | هری رسد م ز زن مرده شو نخواهم زن
چه پشت و شوی دهد مرده شوی مرده زنی | ز مرده شوی پس از شست و شو نخواهم

وله ایضاً

غرض ز کردن زن پیروی شریعت بود | وگرنه خیر زنان مرد را ز زن نه سود
ز روز کنده زن هر رد ار دار ز کرم | همیشه دیده مردان را خدای و درد
چه مرد تیره بود هر چه کنده بش رفت | چه دیده کور شود هر چه تیره بش هر د
حکایتی عجبی گویمت ز ظرفه زنی | که در به خانه بی مول لحظه نه غنود
سپیده دم که دمد خور ز لاژوردی رواق | بسوی سوق شدم دی بطالع مسعود
به پشت بامی دیدم نشسته ماه رخی | بسرو قدی در کوچه کرم گفت و شنود
چنانکه گفتی لیلی ستاده است و ایا | به پیش دیده مجنون و منتظر محمود
که آن مدر بسر این ردی ز رکه کلاهم | که این بپاداش از کوچه خورده جلمود

جلمود

که این نشستی و گفتی کدام شب وعده | که آن ستادی و گفتی کدام جا موعود
غرضکه وعده شب شنبه داد و دید مرا | زن نشسته و مرد ستاده شد معقود
بخنده گفتم زن را که همچو زنگ رمان | چه میشود که مرا هم کنی شبی خوشنود
جواب داد که ای مرد رو سجان حسین | که آن بپیر پسر خال کربلایی بود

فوس

وله

فسوس خوردم بسیار دی به رهگذری | که نر خری به بچه خری ماده گفتگو میکرد

ایضاً

گهی مرین سر آن با زبان میلیسید | گهی مر آن ته این از دماغ بو میکرد
که آن بغنج پس حقه به پیش این میبرد | گهی این نباز سر حقه سوی او میکرد
یکی کباب ز ران یکی ز دو بر سیخ | یکی شراب ز دلو یکی بجو میکرد
یکی ز رنگ نهان جای حقه بر دن میزد | یکی ز میل میان پای حقه بتو میکرد
یکی ز خیل تماشائیان ز من پرسید | که نر ز ماده چرا خانه رفت و رو میکرد
جواب گفتم گم کرده بود کره خری | برفت و روب مر آن کره جستجو میکرد
بجای خانت ز رسام یک گریزدی | گهی به آینه روم عکس رو می کرد
رفوگران ازل از خیاط و رشته صنع | اگر نه پاره دلی را ابد ال رفو میکرد
کجا نبات و حیوان بطبع هم شد بالر | کجا غزال تتاری بگور خو میکرد
حوا و آدم یک گریز شد ابراهیم | کجا در آذر ار بجر دل وضو میکرد
پدر نبودی و مادر اگر فلان میر آب | کجا تجارت شه کسب آبرو میکرد
اگر پدر بجوانی به پور زن میداد | کجا به پیری مردیش جم وجو میکرد
حکایت من و سنگ و سبو بهم ماند | چرا که سنگ همی رخنه بر سبو میکرد
شب از خیال زنی ظن من ز خم همان | الی الصباح می عشق در کدو میکرد
که از وصال دلم راه کاروان میزد | که از فراق لبم بر رخم تفو میکرد
گهی بدیده رخ زن خیال هر زن | ز دیده سیل سرشکم روان برو میکرد

کهی سلیخ هوس همچو طاهر صراف / هوای دختر شیر سفید کو میکرد
کهی گزین حزدار زاده نازک اندامی / تصوّر دهن ماه مشک مو میکرد
در آشیانهٔ دلم زار و رزدو سرگردان / لبان فاخته هر لحظه کو و کو میکرد
برازی دل من سوخت عقل را دل گفت / که میر بار درین باب گفتگو میکرد

ولہ ایضاً

صبا از من بگو شهزاده نصر الله میرزا را / که بخشاید ترا ایزد دل شهزاده جهانگیر را
بمانی در کنار مادرت شهزاده خانم تو / هزاران سال شمع مادر بدرام در دنیا
بزیر سایهٔ یزدان محمد شه شاه ه / جهانبخش و جهانگیر و جهان بخش جهاندار را
جهانبان
بدانش شو خرد آموز با دانش فرخ اندوز / بدولت شو جهان افروز و با جاه جهان آرا
مسلّم کردت از مرز قسطنطین تا کشمر / مسخر کردت از ملک سقلاطون تا صنعا
کهی در رزم کوشش کن ابا ترکان سیمین تن / کهی در بزم رامش کن ابا ترکان مه سیما
بدرگاهت همه بخت و فتح و نصرت و خدمت / یکی حاجب یکی دربان یکی خادم یکی مولا
کمینه بندهٔ از بندگانت گر بدی بهمن / کهینه چاکری از چاکرانت گر بدی دارا
همیشه با عروس بخت و دولت تو امان باشی / اگر بخشی عروس رز میت را خلعت زیبا
که بشر چکن و ارخالق و پیراهن و تنبان / یکی ترمه یکی مخمل یکی دیبا یکی خارا
ولیکن از بر جگت جارق هم طاقه باید / که بشر هر ز را در بحره متنش بوبک اعلا

ولہ ایضاً

اگر بخشی مرین بایدت خلعت بر عروس من / تو پوشی خلعت از پیغمبر و مادرت از زهرا

ارزم

از پسر عمّ شاه نو سوغات / دختری کرد درزاده خواسته ام
نه که از اولیان خام طمع / بچهٔ خوردی گیاده خواسته ام
وز کهرهای بحر کردستان / گوهری با نژاده خواسته ام
از برای من این لبست فخار / که زنز شیر ماده خواسته ام
رخ او را بصورت و بصفت / جانشین پیاده خواسته ام
پیاده کلاس رنگین
لب او روح پرور و میگون / بدل جام باده خواسته ام
چشمکان بباده او را / فتنهٔ صد بباده خواسته ام
سر مژگانش را ز الماس / چین سنان آب داده خواسته ام
زلفکان ورا چو خمّ از دش / خم بخم او فتاده خواسته ام
ریخته گیسوان مشکینش / بر قدم از چکاده خواسته ام
کمر
ابروانش کشیده گوش بگوش / جفت مشکین کباده خواسته ام
هر دو پستانش را ابر چسبان / چین چو سیمین ولاده خواسته ام
نازو غنج و دلال را چو کنیز / از نشه سو بنش ستاده خواسته ام
کفلش سالکو دی سیم لبان / گرد و مطبوع و ساده خواسته ام
در تو سرمه دان نازش میل / تا ز نشه نا نهاده خواسته ام
گر بگاید در او قبول منیت / زانکه رو من نگاده خواسته ام

ولہ ایضاً

بمیر بار بگو ای صبا ز من بنهفت / که زن خواهد دلم ای میر من چه چاره کنم

رسیده کار بجائی که مرغ دل از زر — برون بیارم و چون ذرّه بر قناره کنم
بر آن سرم که بگیرم عنان خسرو سلا — چه رای بینی گو تا که استخاره کنم
های دردمند از مردمان فرش‌جالس — خوهم که خدمت اطفال شیرخواره کنم
کنون که خدمت اطفال بایدم کردن — خدا ستایم با فکر گاهواره کنم
با آن رسیده که در شعر پی روی ازدل — لشعرهای خوش شاعر زدارده کنم
جهان فهم محمد علا که از سو کش — روا بعدکه برجامه پاره پاره کنم
قسم بجان تو ای مهربان دولت یار — که از کنار تو گیرم اگر کناره کنم
مگر نواده‌ئی هیم یا که رخصه تا که قران — با خبر فلک تخت و تاج دیاره کنم
خدایگان شهان قهرمان شه غازی — که در شمار سپاهش مثل ستاره کنم
هزار سال شب و روز با محاسب صدر — نشینم از حدش راجان شماره کنم
ز حال خویش کنم عرضه گر نکرد قبول — هر باره عرضه کنم گر نشد دو باره کنم
نوا و برگ ستانم از وسپس خرّم — همی خرام و بر دختران نظاره کنم
دلالها بد لال و نیاز با ستعجل — ردان کسوه خز و پرده و گواره کنم
درست دختر پیدا شود مرا همسر — چو ماه پاره که مرغ پاره ماه پاره کنم
بکار خانه مادر زنم بیاید اگر — بروز جمعه زنم حیض من چه چاره کنم
مگر پیاله شود زود از هیون ورنه — پیاده گر نشود لابدم سواره کنم
میان برکه تاریک بی‌هوزه او — در گاه جاری فوّار از فوزاره کنم
اوّل بوقت صبا نقطه را زنیم رکار — درم نگاه مصاحب دل از ستاره کنم
که از

که از خیاره روم سوی مرز مازر کون — گهی زمازرگون رخ سوی خیاره کنم
غرض که خرم و خندان نشینم و ز سرو روش — برای مدحت شهزاده را اجاره کنم

وله ایضاً خوابی دیده سرایم

دوش در خواب خوش چنان دیدم — که قیامت بمهر گرد قیام
شد سرافیل ساز نداکه زند — صور سازی عوام کالانعام
نفخهٔ صور چون بگوش رسید — همه مردند خاکیان بتمام
خاک شد باز سردهای سهی — که بستان دهر داشت خرام
دلبران سمن بر گل رخ — مهوشان سهی قد گلفام
همه گشتند باز گل پیکر — همه گشتند باز گل اندام
جزیه گل گشید جانب گل — جزوهای که بود از در سام
جز خدا کس نماند و زنیان بود — سالیان دراز آنچنان ایام
لفظ کن گفت و باز بیرون شد — سر آغاز از دل انجام
تیر بهرام گور رفت ز گور — سوی بهرام از دل بهرام
انجمن انجمن گروه گروه — خلق گشتند زیر عرش مقام
انبیای ستوده معظم — اولیای بزرگوار عظام
رده اندر رده ستاده بصف — جمله حیران بجانب دربام
شد ندائی ز جانب لاهوت — خلق گان زمرهٔ انام و کرام
لمن الملک جایگاه گفت نشد — ماهیان‌ها که ملک رست تمام

آه

از گناه و ثواب میزان — داد یک کفه بر کف بهرام
کف بهرام شد گناه آلود — سوی کیوان ثواب کرد اقدام
حکم ایزد رسید سوی جحیم — کاین جهان را زبانه کن در کام
لرزه بر جسم بنده آمد و گفت — بنده کای ذوالجلال والاکرام
بندگان تو گر گنه بکنند — پس تو غفار از چه داری نام
صید را آفریدی و دانه — از چه صیاد آفریدی و دام
صید ناگاه بی خبر چه کند — گر بدام در افتد ناکام
من بیچاره را تو دادستی — حرص و آز قوی زهر اقسام
حرص میگویدم که جام شراب — آز میگویدم که قاب طعام
مر مرا عشق و عقل تو دادی — لیک گویم چگونه پخته و خام
عقل و عشقی که دادهٔ تو بمن — عشق مشکست و عقل گشته زکام
خود آرا تو ئی و در من نیست — خود ارایست کو چه جا و کدام
از هوا و هوس دلم را پر — قسمت ار دادهٔ تو ئی قسام
من بیچاره را گناه چه بود — که جحیم سزاست جا و مقام
لرزه افتاد زین کلام درشت — قدسیان را بعرش در اندام
مژده آمد ز عالم لاهوت — که درست است این شکسته کلام

وله ایضا

پس مژده حکم شد که کشند
عاصیان را بسوی خلد تمام

نشسته

نشسته بود در شامگه بحجره خویش — که ترکی بدر حجره ریش لبت چو حشیش
بخنده گفت که ابریق وا ربوده کمر — که بندکان تو ادب خانه ده بشوید ریش
لطیفه گفتم واره رسن گر گشت تا — نهم به پیش تو ابریق را سر اندر پیش
شکسته لوله ابریق دیدم که شده — هزار مرتبه پیوند مریضح و سر ریش
با او بدادم و رفت و نشست و بالا زد — پس قبا بادب خانه همچو خانهٔ خویش
پس از فراغت ریدن برای استنجا — گرفت لولهٔ ابریق را کشید به پیش
شکست لوله و در دست وی بماند و فتاد — بچاله اندر ابریق و ترک گشت پریش
بخنده گفت که ای حجره صاحب سخن — منم باشیمه کابد دربو بو حلوا المش ایش
بگفت و نیز برکون زد و بدر رفت — برای جستن ابریق من ببارید شیش

وله ایضا

ای که حالت را ندانم چیستی — لیک شحفت را بدانم کیستی
ای عجب شد دستگیرم وقت شام — از کف درویش چنین یک بیستی
هست خود را فراموش کرده ام — زانکه بد در دست درد نیستی

وله ایضا

ز سر وحدت اگر آگهی مرا میگوی — که کثرت من و تو از کجا و چون آمد
سر ازل ز درون ابد بروز الست — بگو به بینم چون و چسان برون آمد
مزاج عنصر آدم خاک بخاک — چرا که بلغم و صفرا و سودا و خون آمد
تراب طینت ما کو سرشته از آب — هوا و نار چسان اندر درون آمد

بنفس آن در کار و کرد از آغاز — خرد چگونه بانجام رهنمون آید
چرا که آمد عاشق چه عاشق لیلی — چرا که بیخود از با خرد فزون آید
پیمبر قرشی ختم انبیا احمد — رضیت باعث ایجاد کاف و نون آمد

وله ایضاً

بغیر راستی بجز از من بکس سخن مشنو — بلعلت اگر نه پذیری ز دیگر سخن ز من مشنو
هر آنچه گویمت از بیش و کم بیا و فهم — اگر کم آید از من سخن مشنو
بتو ز تربت صدیق بانگ می آید — که حرف راست عزیزم ز هر دهن مشنو
بغیر حکمت جهان دل مبند و از آن — فسون خسرو شیرین و کوه کن مشنو
مزین جماعت عمامه سر که می بینی — سر خرند ز خر سر فریب و فن مشنو
بصد فریب و بصد فن خورند جای ترا — ترا بگویم افسون جای چن مشنو
هر بیتی که بدست آمدت ز راه خطا — و زانکه گوید گر ز بیدزی ختن مشنو
زمال روم توانی سبو بو لیک بردم — هر آنچه مال دلصد قول راه زن مشنو
من آزموده ام این دزدکان کردنه — تو هم بقول این قبغن اهرمن مشنو

وله ایضاً

ستوده مشفق درویش شه جهان گیرا — که با تو دانش و فرهنگ تو امان باشد
چه عزم صحبت درویش میکنی زنهار — دلت نباید در پیش این و آن باشد
تو شاه بنده درویش باش که میبینی — عیان بخالق و از خلق در نهان باشد
اگر نشینی با کس دمی بگفت و شنود — بدانکه گفت و شنود بامتحان باشد

روا نبود که تو با من نشینی و با غیر — دلت بگفتن عشقت و نفس جان باشد
مجوز مجوز که ترا الوشان بود هنر — مجو مجو که ترا الوشان نشان باشد
بیک پیاله مستی مکن که در ره عشق — کسی که با که کشد اید جفا ز جهان باشد
تو این جماعت بدرام ساکه میبینی — بدولت اندر پیر دزد و کامران باشد
هر روز دیگر هم از ربع تماشا کن — که کامرانی ناکام ناگهان باشد
غزال دولت سلام تو از شعر بپذیر — چرا که وحشی و صحرائی و بیان باشد
جهان اگرچه نگار خوش است و قحبه باش — که این نگار جهان عاقبت جهان باشد
وثاق خاص ملک قاسم و ملک منصور — که شب بخانهٔ عمه کننده خان باشد
تو هم برو ثنای ایشان بنوش و بسته مکن — ثنای تا نه پیوسته تا جهان باشد
زمن بگو بسر دش گزنده شاعر شاه — که گر ترا سخن تازه در بیان باشد
بخط خود بنویس از برای من لعنت — اگرچه قافیه اش گر جماعه شایگان بشد

وله ایضاً

سر این نکته بپرسیدم از باده فروش — گرچه چون نه تر اندر دکان باده پرست
گفت با این مصطبه مصطبه تا دو که رندان شد — جام در دست من افتاد و شدم سرخوش و مست
فرزانه امروز در همین باده پرستم هشدار — کافرینند چنین باده پرستم ز الست
اندرین مصطبه هر کس که در آید بحضور — پر دردی کش گردد بیک جامش دست

وله ایضاً

پنجه در پنجه شیران ژیان اندازد
هر که از شکش نفس قوی بازو است

رباعیات

در کون و مکان ممکن و واجب ز چه شد　　اختر بفلک رشته ماه ثاقب ز چه شد
خورشید بشرق و غرب عالم شب و روز　　طالع ز کجا آمد و غارب ز چه شد

و له ایضاً

در کثرت زوج و وحدت فرد وجود　　کس را ز ره پیش چه گفت و شنود
فرزانه همی سبب باید که کند　　در دفتر جمع جمع خرج موجود

و له ایضاً

در بحر محیط نیست گرداب یکیست　　ماهی همه در شست است و در شست یکیست
هشیار یکی بجو که او مست یکیست　　دستان مشنو ازین و آن دست یکیست

و له ایضاً

ای میر زمن زمن سلامت بادا　　این دار جهان دار سلامت بادا
در ماتم قهرمان شه پاک روان　　گر مرده دولت سرت سلامت بادا

و له ایضاً

ای نام تو چون کلام تو منظوره　　انکار [illegible] تو همه مستوره
در عقب میر بار از من برسان　　یک شعر [illegible] جهت آب غوره

و له ایضاً

ای طور تو چون شهور ما مشهوره　　در کوزه رکن [illegible] تو سر بوره
گر زاد ز باده کشته مجروره
بنیوش و بنوش سرد آب غوره

ای دل

ای دل ز غنا نیت شده معموره　　پوشیده لشاطریت جان قطوره
اندر پی دفع آتش و باد عقار　　بپذیر ز خاک پاک آب غوره

و له ایضاً

ای شاه ترا معین آلهی باشد　　ملک تو ز ماه تا بماهی باشد
گر بهر شهی چو عین تو تاری گشت　　دل روشن شد که عین شاهی باشد

و له ایضاً

در موسم دی نشاط می باید کرد　　دفع غم و هم بچنگ و نی باید کرد
تا کی دم گرم و سرد می باید زد　　دم رفت و نیایدار چه پی باید کرد

و له ایضاً

آمد رمضان و میفروشان زین پس　　بستند در میکده از بیم عسس
در خانه تهی شد خم پیمانه ما　　ای غره شوال بفریادم رس

و له ایضاً

یا رب بسبوکشان پیمانه پرست　　یا رب بقلندران خور سر مست
از باده ناب ساغر ما [illegible]　　پر کن ز کرم همیشه از هر جا هست

و له ایضاً

ای ساقی سیم ساق فرزانه من　　وی شمع رخت فروغ کاشانه من
پیمانه ام ار تهی شود می میرم
پر کن ز ره تو ز باده پیمانه من

از آنکه گهی بجهو که هشیارم — جز باده کشی درین جهان نی کارم
گر باده نباشدم شبی در ساغر — فردا ز خمار مرده یا بیمارم

وله ایضا

این صورت بیجان که سراپا جان است — صورتگر چین بصورتش حیران است
شایسته و زیبنده تاج و اورنگ — پور رشید دلاور هلاکو خان است

وله ایضا

شهزاده هلاکو که خرد رهبر اوست — سرهای سران تمام در چنبر اوست
خاقان جم اقتدار توران داور — اندر خور مهتری بخت اور اوست

وله ایضا

شهزاده هلاکو که جهان کرم است — شایسته تخت و تاج شاه عجم است
برده است ز شاه لک او به یغما طفلی — گر پس ندهد خدای داور حکم است

وله ایضا

زلفینکه زبوی خوش جهانی مستش — ای شاه جهان مکن ز بالا پستش
مشاطه سر از بریده بخش او را — از تیغ جهان سوز جدا کن دستش

جواب

آن زلف سیه که چهر همچون قمرش — میخواست کند رخنه بدرج گهرش

وله ایضا

مشاطه بمقراض بریدش سر و گفت
دزدیده است و گرفتیم و بریدیم سرش

از فرقت

از فرقت زلف و چهر جانان مردم — وز شنعت مردمان کرمان مردم
ای داور دل اگر هلاکو شه راد — آخر زحمی بحق قرآن مردم

وله ایضا

در رزم تو پیلتن تبان شیری — در بخت جوانی و بدانش پیری
در دهر کنون شهی عدالت نبود — ای شاه تو آفتاب عالمگیری

وله ایضا

ای آنکه سوار صفدر نام آور — در خرمن عمر خصم را چون آذر
بختم برگشت و اسبکم شد مانده — اسبی بخشم که بخت او بخت آور

بخت آور نام اسب هلاکو میرزا است

وله ایضا

ای تب که لبان آتش سوزانی — وافروخته در میان جسم و جانی
سوزنده چو آتشی ولیکن غافل — از تیغ جهان سوز هلاکو خانی

وله ایضا

امروز که هنگام نشاط و طرب است — مولود شهنشاه سکندر حسب است
دارای جهان فتحعلی شه که بدهر — آسایش خلق را وجودش سبب است

وله ایضا

یاران ز فراق روی دلبر چکنم — با جور و جفای آن ستمگر چکنم

وله ایضا

خواهم که نهان کنم ز مردم این راز
با چهره زرد و دیده تر چکنم

ای یار ز شهریار پریشان مباش | از گفتهٔ این و آن پریشان مباش
آرام دلت ناصر دین بر رام است | شاکر کن و غم مدار و گریان مباش

از قول رمزی ولهُ ایضاً گفته شده

شاها بغلام شعله انعامی ده | از مخزن زر زخیلی انعامی ده
گر این ندهی آن بدهی تشریفی | از خاص تن خوبزان عامی ده

ولهُ ایضاً

ای سعد مبارکت رخ پیل تنان | شه مات جلالت و جمالت نعمان
گر اسب مراد هر بانی جاوید | در عرصهٔ شطرنج جهان بیدق ران

ولهُ ایضاً

ای کرده خجل عارف و عابدی را | بر نام و گزیده خود نکونامی را
خود کرده ظهور و کرده بر نام جهان | منصور و بایزید بسطامی را

ولهُ ایضاً

دی مژده بداد مرمرا اشت بهمن | از مقدم تیمار سلطان بهمن
گفتم که تنش سالم و دل خرم باد | چندانکه بیاید پس دی بهمن

ولهُ ایضاً

ای رهبر یک بهمن تو ده بهمن | دی دیده نبی دی ز پس مه بهمن
از من بفلک بگو که با خیل نجوم | چون زال بزیره شو بر شه بهمن

ولهُ ایضاً

وقبضه

در قبضه زمانه نوشته خم ازنی بار | گر حال متیر شدم از همه کار
واجب بر تو لازم بر دادم صد بار | گر این بکشتم زان بکشتم با یک بار

ولهُ ایضاً ترجیعات

ای که در راه وحدتی پویان | همچو من لنگ لنگ و سرگردان
این بیابان حیرتست و درو | مانده اند همچو ما بسا حیران
سالکانی که اندرین وادی | مانده از وصل و در هجران
این یکی همچو رعد در افغان | وان یکی همچو ابر در نیسان
گریه و ناله می‌کنند ولیک | ناله این چه سود گریه آن
ره روا رحیست بشر و چالاک | زیر حر ران او بجه یکران
دل و جان خالی از هوا و هوس | مشک پر آب و توشه دان پر نان
تا قیامت همی بتازد اسب | باز ماند پیاده در میدان
لاله‌هایی که روید از این دشت | خون سام است و رستم و دستان
روز و شب سال و مه در افغان است | غو زنگ در کاروان سرای جهان
الرحیل الرحیل می گوید | زنگ رویین لبان اشتربان
کاروانهاست در وجود و عدم | از نبات و جماد و ز حیوان
آمد و رفت می‌کنند همه | بهر تکمیل خویش از نقصان
آمده رفت چون بحد کمال خویش رسند | کاروانی بیاید از آن
همچو من هرکه اندرین وادی | مانده حیران نقطه سان بمیان

اندرین دایره چو من هر کس

می نگوید همی بلبل و بهار	می نخواند همی بروز و شبان
غیر شعر دلکش مطبوع	نظر آخر که این گفت هاتف از دل و جان
ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رهت همین و همان
من بیچاره مانده ام حیرت	در بیابان عشق تو حیران
هر قدم رهزنیست تابع تو	همه از نسل آدم و شیطان
گرچه زردشتیان همه گویند	کاهرمنیست تابع یزدان
لیک در کیش احمد محمود	هست شیطان تابع رحمان
راست گفته است ناصر حسن و	فتنه از تست ای بت فتان
طرفه لعبت گری تو ای دلبر	زنده رنگ سازی ای جانان
هم رفیقی بره رو اندر دل	هم شریکی برهزن اندر جان
کوره زلفش همین باشد است	بتو ایرا عیانی و پنهان
آفتاب رخت نمی تابد	جز بر آینهٔ نهان و عیان
ذکر من روز و شب همین شعر است	خواه اندر عیان و خواه نهان

عکس افکنده بر دلم رخ دوست
دل چو آینه مات صورت اوست

نیست در کیش عاشقان مذهب ما	فرق نی لا اله مرا ز الا الله
لا چه شش حرف از ابجد	باز الا چه حرف سه زان سبحان
اسم الله چار و یک حرفست	لیک هر حرف او بعد ملا

کنج

گنج مخفیست کاشکار شده است	از گل و آب آدم و حوا
ای شکم و گنگ همچون من	هم ز حقی بری هم از دنیا
وی درین راه مانده سرگردان	همچو گنگ و کنگ و نابینا
ای گرفتار نفس اهریمن	اسم اهو بخوان و یزدان را
اهرمن راست اژدهی نزند	مر به یزدان تو نسبت من و ما
تو اگر کبر نیستی از چه	نام شیطان بری و نام خدا
گر خدا هست نیست شیطان کیست	ور خدا هست پس شریک چرا
وحده لا شریک له گویند	هر بخاری که خیزد از دریا
چیست دریا بغیر ذات قدیم	کیست موج و بخار ما و شما
آن بخاری که قطره باران	شده و میچکد بیم ز سما
ما همان قطرهای بارانیم	چون بدریا رسیم ماند اینجا
حال آن به که سرخوش و سرمست	گاه بنهفته روی و گه پیدا
دست افشان و پای کوب از وجد	کرده این شعر نغز را انشا

عکس افکنده بر دلم رخ دوست	**دل چو آینه مات صورت اوست**

عقل از کار عشق حیران است	عقل جانست و عشق جانان است
عقل را منصب وزارت دل	عشق ازیرا که عشق سلطان است
جسم انسان سرشته معجونی	از جماد و نبات و حیوان است
عشق چیز دگر ز نفس انسان کرد	عقل تابع ابر انسان است

عاشق روی لعبت فرخار   شده مفتون چشم فتان است
عاشق آنست کو بچهرهٔ زشت   مایل همچون بچهر خوبان است
فاعل کار عاشق این نیست   حامل بار عاشق آن است
بلبلان بلبل از اشتیاق گلی   در گلستان سینه نالان است
یکزمان میزند هزار دستان   دل همانا هزار دستان است
دل من هست بلبل اما گل   بر مراد دل هزاران است
صد هزاران گل است در گلشن   لیک آن گل نه در گلستان است
در دلم یک گل شکفته گرنه   سینه‌ام همچو باغ و بستان است
در لب جویبار دل سروی   تازه بر رسته و خرامان است
طرفه سرویست نونهال و لیک   مانده از جهد جان دین جان است
جویبارش کهی دل و که چشم   خاکش از جسم و آبش از جان است
بیش از آن شعر من نگویم زانک   وصف واجب نه حد امکان است

عکس افکنده بر دلم رخ دوست   دل چو آئینه مات صورت اوست

وه چه پرکار است آن عیار   من ندیدم بتی چو او پرکار
غایب و حاضر است در دلها   حاضر و غایب است از ابصار
من عیان بینمش بدل لیکن   از نظر او نهان کند رخسار
بهر خود خوب ساخت آئینه   در ازل ساخت از دلم دلدار
صورت خود درو همی بیند   عشق بازد بصورت خود یار

آینه

آینه ساخته است از دل یک   چشم بینا کرده است آینه دار
چشم بر دل چه بنگرد بیند   روی دلدار با هزار نگار
آه از آندم که آه صبح هوس   گیرد آئینهٔ چنو زنگار
ننماید درو دگر دلبر   آن نکو گوش و خال و خط و عذار
زلف دلبر شبست و رویش روز   زان هویداست اصل لیل و نهار
در بهار و خزان و تابستان   گلشن چهر آن گل بی خار
در کنار و میان و از بر و زیر   از پس و پیش و از یمین و یسار
نو شکفته است همیشه و خندان   خیری و سوری و همیشه بهار
کشته بیمار چشم جادویش   چشم جادوی نرگس بیمار
راست بالای اوست گوئی سرو   در میان چمن ولی بکنار
تار و طنبور میزند گاهی   دلبرم گاه چنگ و موسیقار
دف زنان است گاه و گه معلق زنان   در زمین و هوا کبوتر وار
که چو رقاص کنچنی کشمیر   دل برد ز غمزه آن طرار
که بمیدان کارزار آید   گرز بر دست همچو سام سوار
که محمد شود گهی زردشت   گاه خسرو شود که اسفندیار
که زمین است پهن و زفت سطیح   که سپهر است مدور دوار
گاه با ننگ و نام و با عار است   گاه بی ننگ و نام است و بی عار
گاه تیمار و غم ندارد هیچ   گاه غم میخورد گهی تیمار

گاه عاشق شود گهی معشوق گاه بی‌خویش باز و گه مختار
گاه ساقی شود گهی ساغر گاه باده شود گهی خمّار
گاه پیدا بود گهی مضمر گاه سرّ نابجو گهی مزمار مضمار
من چه گویم بوصف او جز اینک شعر مزبور را کنم تکرار
عکس افکنده بر دلم رخ دوست دل چو آینه مات صورت اوست
دوش آن ماه روی زهره جبین ذقن گرد از قد وثاق من چو چمن
سرو بالای او بدلجوئی راست آمد فراز بستر من
چشم دل نیم خفته و بیدار دید ماهی تمام همچو مجن
چشم دل چون بدید تافت بدل عکس آن ماه روی زهره ذقن
دست کردم فراز تا گیرم اندر آغوشش همچو تنّ سمن
ناگهان از میانه شد پنهان زیر ابر خیال چون لوحن
آنچه کرده است با من آن طرار نکند هیچ دوست با دشمن
وصل او راستگو بود و صدیق هجر او کاذبست ور ایمن
دیده بودم شبی دگر او را در کنار خودم میان وسن
زلف مشکین او فتاده ز دوش حلقه بر حلقه بد شکن بشکن
شب تاریک بود پیشینش میدرخشید چون سهیل یمن
گفت مگرد سالها و مدید آرزوی رخم او پس قرن
خبر بویرانهٔ دل عاشق . نه گزینم بهیچ جا مسکن

که گذارم

که گذارم بشهر چین و ختا که غزالم بدشت هند و ختن
گاه موجم گهی بخار که ابر گه یمم گاه رود و گه فزخن
هر جهان پر بود ز من اما چشم ظاهر ندیده طلعت من
کر مرا دید خواهی ای اعمی چشم دل باز کن بترک سخن
من بهندی رشد اسم دارم و هست آن مهادیو و برهمان و لچهمن
چون شوم برهمان کنم خلقت این زمان و زمین و چرخ و زمن
پس نشین گردم و بپرور ما آفرید آنچه خالق ذوالمن
وآنچه آن آفرینش پرورد من مهادیوم و بهم برزن
تا منم شاهد و منم ساقی باده باقیست در صراحی و دن
مست از من چنان شدست ایاغ که نذارد ز خود خبر به چمن
چونکه باقیست این شراب مدام در صراحی و دن چه غم چه محن
ساقیا ساغر شراب بیار مطربا بربط و رباب بزن
تا من بکوبادهاتک ... باب وارهاند مرا دمی از من
بیخود و مست او فتم به بلا زیر نعلین مردم برزن
آن یکی سنگ کوبدم بر سر وین یکی خاک ریزدم بدهن
من در آن بیخودی بگویم فاش کار کرده رجال کم از زن
عکس افکنده بر دلم رخ دوست دل چو آینه مات صورت اوست
دلبرم طرفه شوخ و عیار است یار ما و بکام اغیار است

طرفه‌تر آنکه هر کجا کمرم | یار و اغیار را همان یار است
که چو صنعان بر در دیر است | که چو منصور بر سر دار است
همچو انسان کامل المغنی | گاه مست است و گاه هشیار است
در میان شراب خانهٔ غیب | گاه خمر است و گاه خمار است
گاه ساغر شود گهی ساقی | که صراحی و گاه میخوار است
مشک تبت فرو شد و خرخیر | زلف مشکین او که عطار است
نیم خواب است چشم سرمست لیک | گاه در خواب و گاه بیدار است
نرگس از آن نشان که چشمش دید | ناتوان و علیل و بیمار است
گل گلزار خار دارد و خس | لیک رویش نه با خس و خار است
عاشق قد او بباغ و چمن | سرو نورسته و سپیدار است
گاه فاعل بود گهی مفعول | ذات او در صفات مختار است
دل انسان که آینهٔ رخ اوست | چشم انسان که آینه دار است
که به یکجا وصال و نه شب و روز | هم درین هم در آن نمودار است
در عدد بس کم است همچو الف | لیک اندر شمار بسیار است
آنکه هر دم بصورتی گردد | دانش و پنهان دل است و دلدار است
در ازل غیر یار هیچ نبود | پس کنون هرچه هست پس یار است
من و تو نیست در میان بردار | تو و من زین میان که دیوار است
کلمهٔ لا اله الا الله | باطل السحر وهم و پندار است

تن

تن و ترکیب ما و تو وهم است | که ز غفلت هر کس مبیدار است
چونکه تنها یکی شود یکسان | تن و جسم طبیب و بیمار است
تو و من بیخبر من از تو و لیک | حال و احوال من ازین سان است
عکس افکنده بر دلم رخ دوست | همچو آینه مات صورت اوست

وله ایضاً

ای گنج نهان که آشکاری | هم صیادی و هم شکاری
جسم تو طلسم گنج جان است | رو شاه بزی که گنج داری
در رنج طلسم جسم هستی | تا خفته بروی گنج ماری
گر مار گرفته باید ای مرد | آن گنج نهان بدست آری
تا بر دولت نباشد آن گنج | بشکن ز تو طلسم جسم باری
بر پشت تو بارها نهاده است | آنگه تو خوش بزیر باری
مانند اشتر نر مست | با بار برقص در قطاری
ایرا که تو ساربان نزیدی | ای مرد اب نزیده ساری
از تار تو گله و تو سالار | اندر سر نفس کن مهاری
شاهی تو ولی نه شاه شطرنج | تا چند پیاده و سواری
اینجا عرش است مقام تو نه فرش است | زانجا بپیاده هیچ ناری
اینجا ز چه خفته شب و روز | بد از می عشق و رش در خماری
ترسم که شوی ز خواب بیدار | از خواب زبسکه هرزه خواری

درروز نگر اکل ش ع | چون صبح شو خوری بهاری
زین جو نو ان صبح و شام مطبوخ | برخیزد از اندرون بخار ی
از طبخ مبار و آتش و سخنو | کز معده برود همیبار ی
این خواب اباینجار بر حانت | وین عزت نیست هست خوار ی
در خود بنگر ش بش خود سلا | تو آینهٔ جمال یار ی
یار از تو نهفته رو از آن روست | کآینه کدر شد از غبار ی
اندر دل تو نشسته و تو | از فرقت یار بیقرار ی
در پیش حجاب تو من و ماست | کافراشته گشته چون مناری
بردار منار ازین میا نه | تا چند ازین سخن کنار ی

دل آینهٔ جمال یار است | وین نیست نهفته آشکار است

من آینهٔ جمال یار م | محفیست چه او من آشکار م
من عکسم و یار همچو خورشید | زانست که زو خبر ندار م
او با من و من نشسته تنها | در کنج رواق بی قرار م
جبری شده ام بکیش ابرا ک | از دست برفته اختیار م
مختار بدم من اول اما | مجبور بمعه است یار م
من خود صنم و لیک از صنع | نقش قلم صنم نگار م
من نیک و چرسیم و لیکن | نه ننگ بود ازین نه عار م
هر خیر که پیش آید و شر | نی شادم ازو نه سوگوار م

زان

زان شاد و غمین نیم که دلدار | شادی بخش است و غم گسار م
من دلبرم و براه دلبر | بنشسته ام و در انتظار م
از بهر قدش بدن سرو، پیش | جانست بلب کمین نثار م
ای دلبر و غمگسار من کن | یکره نظری بکار زار م
تو در دل من نشسته و من | از جان خودم خبر ندار م
اکنون که شناختم خودم را | جز سوی خود هیچ رو نیار م
ای چشمهٔ آب زنده کا نی | یکجرعه از آب خود بیار م
ای ساقی عاشقان تشنه | محروم مکن امیدوار م
از ساغر وصل ده شرا بیم | کز بادهٔ هجر در خمار م
من دریا بارم و لیک چندیست | گر دریا رو رود بار م
که شطم و که فرات دکه نیل | که فرغن و گاه جویبار م
که رعدم و که رباب و که عود | که چنگم و تار و که ستار م
که زابلم و حجاز و تبریز | که شور و مخالف و حصار م
که شاهم و که وزیر و که رخ | که فیل و پیاده که سوار م
که طوطیم و گهی سمندر | که قمریم و گهی هزار م
که کبرم و گاه بت پرستم | که مستم و گاه هوشیار م
که نقشم و که مداد و که کلک | که نقاشم گهی نگار م
کس نیست درین میانه جز یار | اما من ازین سخن کنار م

بت

دل آینه جمال یار است — وین نیست نهفته آشکار است

هر شب آن گلرخ سمن بر — در خواب مرا کشید در بر
زد بوسه لبم لبش مکیدم — شیرین تر بد ز بس ز شکر
زلفانش دراز بود و چهرش — افروخته بد چنانکه آذر
وندر خم زلف او دل من — در آذر بود چون سمندر
او اسب سوار و من پیاده — من روبه سار و او غضنفر
من از پس و او ز پیش میرفت — از شهر بسوی کوه و کردر
که بی بندوق کبک میزد — اندر که و دشت و که کبوتر
که در سر سنگ رنگ می‌گشت — آن شیر شکار پیل اشکر
که از قد خود بدشت می‌گشت — شمشاد سمن بر و صنوبر
که از خط و خد خویش میکاشت — در کوه بنفشه خشک و گل تر
که باده خوشگوار می خورد — همواره ز ساغر دو ساغر
بسیار بکوه و دشت گشتیم — او همچو علی و من چو قنبر
از دشت بسوی شهر رفتم — چون قنبر در رکاب حیدر
چون باز رکاب کرد خالی — پر گشت زمین ز مشک و عنبر
ایرا که سران زلف او بود — پر عنبر ناب و مشک اذفر
درگاه پیاده گشتن از اسب — افشان شده زلفش ریخت بر سر
افکنده چه گشت عنبر و مشک — زو گشت دماغ من معطر

گفتم

گفتم بکجات باز بینم — ای دلکش یار و نیک دلبر
گفتا اگرت هوای این است — کش باز بگیرم تو در بر
رو آینهٔ جهان نما بین — و آنجا رخ من همیشه بنگر
گفتم که جهان نما چه باشد — و آن آینه در کجاست اندر
گفتا که ز بیت گفتهٔ خویش — یاد آور و باز کن مکرر

دل آینه جمال یار است — وین نیست نهفته آشکار است

ای عاشق بیقرار محزون — ور گشته کشته غرق جیحون
لیلای تو در دل تو و تو — سرگشته بدشت و که چو مجنون
دریوزه کنی ز غیر و داری — اندر دل خویش گنج قارون
ای باعث سیر هفت اختر — وی بانی دیر ربع مسکون
مسکون ز برای تست ساکن — گردون بهوای تست گردان
ای خاتم دل ز تو ربوده — پنهان ز تو دیو نفس ملعون
انگشتر جم بگیر از دیو — تسخیر کن اندرون و بیرون
از بلغم و خون شده است و سودا — با صفرا طبع دیو معجون
با سود هست خصم صفرا — با بلغم نیست مهربان خون
ضدند بهم چنانکه ضدیم — در طبع من و تو از چه و چون
ما و تو کنار در میان نیست — بی چون و چرا بغیر بیچون
ای یار نهفته رخ ز اغیار — اندر دل عاشقان محزون

در هیچ جمعت دلم حزین نیست   زانکه بجز این نیست مغبون
دل داده ز دست و جان حزین است   هر دل که غم تو دارد ابدون
وصل تو نصیب دشمن و دوست   هجر تو قرین معطر و ... ن
در مذهب عاشقان یکیستند   گرچه ... بنذنبن و ... النون
زیرا که عیان و آشکار است   ... النون ... آمده است ازنون
تا آینهٔ جهان نما سا   از بحر گذشته بهامون
رنج تو بهر تن است ساری   گنج تو بهر دل است مدفون
دل کرده برای پادشاه   مهر تو بجان خویش مخزون
از بهر ادای دین این بیت   جان در تن اشعریت مرهون
دل آینهٔ جمال یار است   وین نیست نهفته آشکار است
این کرسی و عرش و چرخ گردان   وین هفت ستاره چار ارکان
با هر چه در دست از نوا لید   یکسان ز ستیزست و سنگ و حیوان
درهم شده است اینهمه پس   ... شده است قلب انسان
این عالم اصغر است و دانا   وان عالم اکبر است نادان
همواره ز بهر تست مایل   خورشید و قمر و بشیر و سرطان
آگاه شوی ازین معما   برگنده کنی اگر دل از جان
خور مایهٔ وهم دمه خیال است   سرطان گوش است و شیر چشمان
... قوه در اندرون تو هست   یک شهوت و یک غضب ... قان

خواهی تو

خواهی تو بدانی ار کیانند   مریخ است و زهره راست میزان
بشناسی حس مشترک سا   بشناسی اگر دبیر دیوان
گر لوح و قلم عیان خواهی دید   اندر دل و نیز است و پنهان
در ... و دل که عرش و کرسیست   آنی همه ثابت اند اعیان
... قوة عالم است و عامل   ... کن بدیار ملک و ابدان
عالم ... عقل اولین گیر   عامل ... عقل ... همین دان
گر حافظه را شناخت خواهی   ور ذاکره را بوی تو خواهان
برجیس و زحل بوند و هستند   اندر فلک دماغ تابان
این هفت فلک چه یک دماغ است   مفتون فلک چرائی این سان
حیف از تو نباشد ای خداوند   گزندهٔ خود بری تو فرمان تو خالق
تو خالق عرش و لوح و چرخی   ... ز چه کرد خویش چرخان
رو آینهٔ خدانما سو   بگذر ز پیش حق در ایوان
آنکه بنگر چه خوش سروده است   این اشعری چو هزار دستان
دل آینهٔ جمال یار است   وین نیست نهفته آشکار است
ای طایر عرش آشیانه   افتاده بدام بهر دانه
ای ... راز آستان سلطان   ور بنده سالنه ز آستانه
مشغول بداد و استد روز   مخمور ز ساغر شبانه
وارسته ز در ... جهان لیک   فردا ازین جهان روانه

ای بیخبر از زیان کشتی — افتاده چو تخته در دریا نه
بر تخته تن نشسته تنها — در بحر محیط بی کرانه
از بهر دو روزه راحت اینجا — بگذشته ز عمر جاودانه
ای کشته بمزرع دل و جان — چون هندو تخم هندوانه
مردانه بزی درین زمان یک — بیزی در زنان زنانه
ای ساخته در سرای کاخی — چون چرخ بلند آستانه
عقل تو کجاست رو صدا کن — تا بو که بیاید او بخانه
ای غافل ازین محیط دنیا — وی جاهل اهل این زمانه
گفتار من ار چه جمله آید — در گوش تو فی المثل فسانه
لیکن چو همه که باز گویم — با تو همه بیت چنین یگانه
از بهر خوراک گو چو عصار — تا چند خری تو پنبه دانه
کون و خر و ریش گاو بگذار — گاو و خری چه تو آدمانه
در دیر مغان در آ و بستان — از پیر مغان می مغانه
ار چو که تو هم چو من بگویی — روزان و شبان چو او بدین طرانه
دل آینه جمال یار است — وین بیت نهفته آشکار است

بر سبک مثنوی مولوی

ای وهابی ای اسیر خورد و خواب — جان مکن بسیار رهبان بایست مرد
خواب و خورد اندر خور گاو و خر است — هر که خورد و خفت از خر کمتر است

خر خدا ایش

خر خدا ایش بهر طاعت نافرید — آدمی را بهر طاعت آفرید
آدمی که خورد و خفت اندر جهان — به نخورد گاو و با خر در جهان
هان و هان خوی خری از سر بنه — دل بخورد و خفت همچون خر منه
آدمی شو آدمیت پیشه کن — ریش گو در کون خر اندیشه کن
ریش گاو است ای وهابی این جهان — سعی کن زین ریش گو خود را رهان
زانکه این گبر جهان بس رهزن است — ضد یزدان بخش و یار اهرمن است
حبذا مردی که سخره گبر نیست — تیر گبرش کارگر بر گبر نیست
رستم دستان بود مرد چنین — کو رباید تاج از خاقان چین
شیر مردانند بس در غاب حق — رفته اندر غاب حق ارباب حق
سوی غاب حق گذر کن هان رهی — تا برارد مرد حقت از گمرهی
مرد حق قلب ترا روشن کند — بر تنت از خط حق جوشن کند
رو بمرد حق گرا ای مرد هش — بر هلاک نفس همچو نفس کش
زانکه نفس رهزن ما اژدهاست — کشتنش بی همتی اندر دست ماست
نفس چون شاه است و ما چون بنده ایم — بنده نفسیم ما تا زنده ایم
ما اسیر مال و فرزند و زنیم — روزها رمال و شبها رهزنیم
با چنین میل و هوا و حرص و آز — باز میخواهیم شد محرم براز
راز لاریب از ما پنهان بود — تا که ظاهر ریبمان در جان بود
ای وهابی تنگ بنگر جیب را — جیب بر در این ردای ریب را

راه مردان خدا را پیش گیر / عبرت از مردان راه پیش گیر

پیشوا و مقتدای باز جو / گو بگو صحرا بصحرا جو به جو

از پی مرد خدا می گرد هان / وز خودی یکره جدا می گرد هان

چند آخر ای وهابی شرم دار / زین خور و خفت از خدا آزرم دار

زین خور و خفت آخرت نقصان رسد / پیش فکری کن نکارت کان رسد

در بر مه طلعتان زنگی مشو / سخرهٔ هر نقش از رنگی مشو

عشق پیدا کن بروی آفتاب / کسب دایم میکن از نو ضوء و تاب

آفتاب است آنجهان افروز رو / لیک ما خفاش طبعیم ای عمو

از بجا کبر و پندار و منی / رخت بست از دیدهٔ تو روشنی

لا ز منیت بگذر و از ما مگو / تو کهٔ ای مرد تو پر ما مگو

دیده در شو پس رخ آن یار بین / رو زاده نش از در و دیوار بین

یار با تو رخ برخ بنشسته است / همچو شاهی کو برخ بنشسته است

چشم کش تا شناسی شاه را / همچو اندر چارده شب ماه را

ای وهابی گوش کن این مثنوی / از کلام مولوی معنوی

دیده می باید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

چشم شه بین گر نداری پیر گیر / توتیای بهر چشم تیز گیر

فکر کن یکره سبیل زر خویش / از برای دیده کان بردار خیش

تو برای شام و خفتن آمدی / یا برای شام و خفتن آمدی

کو نماز

کو نماز خفتن و کو شام تو / این بود آغاز و ای انجام تو

از نماز و روزه و حج و زکات / فرض آمد جملهٔ از هر جهات

هان وهابی بر جهاد نفس کوش / پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش

نفس تا از سردی دی افسرده است / تو نه پنداری که نفست مرده است

گر بخواهی امتحان کردن بنفس / چند روزی خانه روشن کن بنفس

تا ببینی همچو مار هفت سر / در کشد از دم دمی هفتاد سر

ای وهابی این سخن را بس کن / با لب حق گفتگوی ساز کن

با دل خویشتن خطاب کرده گوید

ای دل شوریدهٔ غوغای دماغ / چند انگیزی برای جان دماغ

کار تو در سنبل آشفته چیست / میل تو از چه سوی آشفته کیست

زلف مهرویان اگرچه دلکش است / لیک مار از خم مردم کش است

دور کن ای دل ز خود آن مار را / مار را بگذار و بگزین یار را

یار باید جست یاری دلنشین / شاه باید جست نی از راه دشین

یار تو بی پرده حق هر صبح و شام / که بکشمیر است با هر که ز شام

لیک خلق شام و کشمیر از خری / ریش گو با فندالله کن خری

خطاب بنفس خود

ای وهابی ریش گاو از دست ده / گاو را بگذار با دهقان ده

سوی جانان رو یکره همچو باد / هرچه بادا باد اینهم سهل باد

هان بگویم با تو از راه کرم   گرچه خود هم کور هستم هم کرم
سوی جانان گر همی خواهی گذر   هر خیالی غیر او از دل گذر
تا نمایندت یکی ره پیش رو   محرمان پردهٔ اسرار هو
چون تو ساکن مسکن دلبر شوی   خوشتن عارت کرد دلبر شوی
حکم تو آنکه بماهی میرسد   آنکه آن از ماهی بماسعی میرسد

اندر بیان راه عشق

راه عشق است ای دها بی هش دار   بر نه منصور سان در پای دار
راه را با رهنمائی پیش گیر   گرچه خود هستی تو مرد شیرگیر
زانکه ره دور است و بی رهبر بره   زود گم گردی چو بی راهی بره
هان و هان از دزد ره ایمن مباش   همره هر رهزن رهین مباش
از کلام مولوی خوش سرود   بشنو این سربسته نکته کو سرود
ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
یارم آمد باز چون بلبل دمان   از هوای دلکش هندوستان
الفاد عشق شهید
ملک هند عاشقان آنجا بود   کامذر آنجا عشق پابر جا بود
عشق گفتم ای دریغا عشق کو   تا بکی گردم پی او کو بکو
عاشقان را از ازل این شد یقین   که نداند آخر این عشق گزین
عشق را نه اوّل و نه آخر است   عقل کل در کنه ذاتش قاصر است
کس نداند کنه ذاتش غیر خویش   زانکه خود آگه بود از سیر خویش

جدا

اندر وصف عشق و مذمت عاشقان جدا از عشق و از یاران عشق

مرحبا بر درد بی درمان عشق

درد بی درمان او درمان ماست   عشق هم جان است و هم جانان ماست
این جهان جسم است و در وی عشق جان   جسم هرگز زنده نبود بی روان
عشق را عاشق ز بس بسیار شد   راه عشق بی نشان دشوار شد
در میان این عاشقان عشق پاک   نیست غیر از درد و صاف خوناک
عاشقانی کاید را اندر این رهند   نی بعشق و نی بخود ره می برند
بار بر با لعنت عشق شریف   زانکه دلهاشان بود از غفلت کثیف
ای دل غافل ز غفلت سیر شو   با خود آ آگاه آن و عبرت گیر شو
عبرت از عشاق عشق ساله گیر   غفلت پیر نقش از کف داده گیر
تا دهندت رهبران از بی نشان   بس نشانها یافتن از رهبران
رهبران عشق را گر طالبی   دستدار از شلغه بو طالبی
عشق را جز ذات پاکش یار نیست   یار بسیار است اما یار نیست
عشق چون جانان است و او چون جان تو   جان فدای جان و هم جانان تو
جان و جانان را از هم جدا   ما نمی دانیم از صدق و صفا
گشت از صدق و صفا عشق و لد   قیس از صحرا الصحرا گو بکو
گرچه لیلی نام بدی پیش خلق   لیک عشق داشت پنهان زیر دلق
باید بگویم زان پریشان قصه   قصهٔ بی شبهه پر غصه

با تو گویم

قصهٔ لیلی و مجنون نه چنانکه میان خلق مشهور است

گوش بگشا و حکایت گوش کن / وین حکایت زین نهنگ هوش کن
روزگاری که ز شوق عشق پاک / کرد مجنون پیرهن را جیب چاک
بی‌خور و بی‌خواب و بی‌آرام گشت / از پی دیدار دل‌آرام گشت
از قبایل رخ سوی صحرا نهاد / بارها سر میزد از نهاد
گفتگو با آهوان دشت کرد / چرخ سایر گرد و خاک از گشت کرد
هر کجا دیدی بره دل خسته / همچو مجنون از خود رسته
از نهیب عشق و از سوز فراق / گفت و گوی ز همّا لا یطاق
زین قبل مفتون یار خویش بود / باب و مامش زین سبب دل ریش بود
آمد به بیت الله بروز اندر دعا / وین دگر شبها سر روی با خدا
کای خداوند قدیم لم یزل / وی نگهدار یم و دشت و جبل
تو نگهدار از بلاها قیس را / مهربان کن باز با ما قیس را
خلق انبوهی از خویش و بیگانه نش / در بدر جستند از هر کس نشش
پیر کهن پیری در آنجا خارکش / نشنیدند جز زان قال و قیل دلکش
گفت من دیده‌ام مجنون حور / خفته اندر دامن کهسار طور
لیک شیر و گور و آهو و پلنگ / خفته هم آغوش با او تنگ تنگ
زین سخن شد مادر مجنون نوان / گفت با شوهر صد آه و فغان
کای دریغ از درد بی‌درمان ما / شیرخوار طفل بی‌سامان ما

عشق

عشق لیلی باز کار خویش کرد / قیس ساعان خسته و دل ریش کرد
خیز تا با جمله خویشان و تبار / سوی که گردیم زین در ره سپار
شاید آن گم گشتهٔ محنت پذیر / خورده شد طعمهٔ درنده شیر
الغرض مویه کنان و موکنان / دشت را گشتند و که از هر کران
کس اثر از قیس بی‌سامان ندید / زانکه بعد از خشم ایشان ناپدید

اندر دیدن جوینده‌گان قیس را و شناختن و به قبیله آوردن

شب چه آمد روز شد تاریک تیر / جلوه‌گر شد زهره و بهرام و تیر
مرد و زن اندر پی دیدار قیس / جستجو کردند پس گفتند لیس
خسته چون گشتند از بس جستجو / جمله بنهادند سر بر پشت کو
چون ز شب بگذشت نیم از روی دشت / ساز شور عشق مجنون ساز گشت
گفت ای بنهفته رخ از چشم کور / تا بکی گردم ز فرقت زار و عور
ور نه آخر خسته عاشق در توام / روز و شب افتاده در کوی توام
عشقبازی با تو پنهان تا بکی / وصل خواهم وصل هجران تا بکی
بسکه کرد افغان و زاری و خروش / هر کجا جنبنده برد از تاب و هوش
از نفیر زار زار آن حزین / مویه‌گر شد چرخ کهن و زمین
زین نمط تا صبح با نالان و زار / صبح دیگر بار چون شد آشکار
شاه شرق آمد بمیدان گاه جنگ / غالب آمد بر سپاه شاه زنگ
همقطاران از پشت که برخاستند / خویش را با دگر آراستند

سوی آن دشتی که شب آورد او — میش بندی همه گردند او
دید یک تن در میان آن همه — قیس را از خود و شد در دمه
گفت هان مژده که قیس آمد پدید — شاد شد هر که ز و بشنید و دید
جمله یکسر سوی او بشتافتند — شخص او از لاغری نشناختند
مادر پیر نحیفش با پدر — هر دو بشتافتند با او در بر
آن یکی گفتش که ای فرزانه پور — وان دگر گفتش که ای مجنون حور
شرمی از گیس سفید مام کن — باید رحمی زادمی بدرام کن
گر ز عشق لیلی آشفته موی — او نخواهد جز تو از انصار شوی
ور ز درد دیگری دل جان خسته — دل تبار خم زلفش بسته
کور گردد به که بیند روی تو — کاتشیان زاغ گشته موی تو
زین سخن مجنون بی دل خسته شد — ز اشک خون رخسار زردش شسته شد
گفت با مادر با آواز بلند — تا بکی با حیلم گوییت پند
نالهای من بشبهای دراز — نیست از عشق نکویان حجاز
یار من از دیده ناپیدا بود — لیلی از عشقش چو من شیدا بود
عشق من بر عارض دلجوی اوست — کو نهان از دیده با ما روبروست
در میانشان بود این گفت و شنید — که جنون گل کرد و چون آهو رمید
رخ سوی هامون خشک شور کرد — این همه از سوز عشق و شور کرد
ای بسا عاشق که چون قیس حزین — از جنون گشتند با جانان قرین

اندر آنکه گفتگوی از عشق بند است و اجزو فعل الغو

عشق هر جا آتش افروزی کند — عاشقان را وصل خود روزی کند
آتش عشق است اندر جان ما — غافل است عقل سرگردان ما
عقل سرگردان ما بس غافل است — غیر او بر هر چه بینی مایل است
میل ما بر خفتن و خوردن بود — زان سپس ما را همه شوق بر گفتن بود
گفتن گر او نخیزد جز ملال — به که باشد مرد گوینده لال
گفتگو در عشق بس باشد بدیع — غیر آن باشد گفتگو ضایع
گفتگوهای لطیف و آبدار — دارم هر یک بهتر از امرود و نار
لیک از گفتن ندیدستم بهی — همچو آن به چین بجز گرد بهی

حکایت مرد به چین

بود به چینی بشهر اصفهان — که به به چیدن بدی شهره جهان
به همی چیدی بمفت از بهر خلق — نه برای دلق و نه از بهر حلق
دید روزی عارفی او را براه — گفت کای مرد کریم نیکخواه
تو چه دیدستی بهی زین به گری — که در عالم رنج بیجا می بری
گفت ای مفتون موی و روی دوست — این سخن مغز است و فهم تست پوست
عاشقم بر رنگ زرد و گرد به — زانکه عاشق همچو به رخ زرد به
گو عشق اندر رخش چون یافتم — زان پی کارش خوش بشتافتم
درد عشق هرکس ندارد در دلان — بهتر اندازد خردگاه هیچدان

اندر بحر تقارب به سبک شاهنامه فردوسی بر تخت اسپ مجلل

نخست کرده گوید

نخست سخن صد هزار آفرین | ز مرد سخن بر جهان آفرین
جهان آفرینی که جان آفرید | جهان ساخت و جان را جهان آفرید
سزا است ما را ایزد پاک اوست | ز هر عیب ما را بود پاک ذات
خدایا توئی رهنمای همه | ز تو خلق آفاق در همهمه

تو شمس و ما جمله ذرات تو

بسی مضمر و مدغم است ذات تو | ولی مهر و ما چو ذرات تو
جهان و در و هر چه بینم توئی | هر بینائی پاک بینم توئی
ترا پایم و خویش نی در جهان | ازیرا تو پائی و من زو جهان
سپس از سپاس خداوند پاک | ستایش کنم ذات پاکان خاک
سر دفتر زمرهٔ انبیا | محمد سپس حیدر اوصیا
چه فارغ شوم از ستایش گری | سخن گویم از تازی و دری
فضولانه از پیش خود پشت شاه | نمایم رخ شاهنامه سیاه
بگویم یکی داستان نکو | ز پاکان نیاکان شاهان او
چه گویم همی گویم ارزندی فهم | که گردد بچشم کج اندیش سهم

اندر مدح نواب بهمن میرزا و دادخواستن از وی

دل شاه بهمن به داد هم براست | ز نوشیروان بهر داد او هم براست
کس ار داد خواهد بدرگاه او | نه بیند بجز دل و درگاه او
شها دل و او داد کر خسروا | ز نوشین به دمه ز نگهر و ا

درازنام

دراز نیم شطرنج در کیش کن | کشی بر رخ فیل بن گوش کن
بسی رخم خسرو جهانگیر رد | که خورده چو من صد جهانگیر رد
رز سرخ شه هفت من خورده است | ز تن خونم هفتاد من خورده است
شه و ماه از بهر آن روسیاه | رخ صفحه کردم ز دود روسیاه
سرانجام چین کار گیت رویه شاه | سیه روی زنگی رویه رد به شد
بانگار شاه از ده اجر من | عفا الله اجرک تو ده اجر من
از دولت من گیرد از عدل شاه | یکی شاه نامه کنم بذل شاه
یکی درج سازم پر از در ناب | که شه گیرد انگشت حیرت بناب
بگویم چو بو القاسم از باستان | ز شاه زمن من کنم داستان
ز گیخسرو و رستم و زال زر | نگویم سخن من بپیچیم و زر
که فرجام سالها سپاسی کنم | همای شهان از کناسی کنم
ز غزنه پیاده شب از بیم شاه | کنم رخ به بغداد بی شاه
به پاینده دارای هفت آسمان | که دارای جسم است و دارای جان
به وخشور اعظم نبی جلیل | که پیغام حق دادیش جبرئیل
بشیر خدا صاحب ذوالفقار | که لشکر شکر بود و دشمن شکار
به عیسی و موسی و داود و نوح | که خاک تن و سرشته از آب روح
به شیخان و پاکان ز روز الست | برندان هشیار و رندان مست
بجام و صراحی و ساقی و می | بعود و بربط و سنطور و نی

بغزال و زابل تگک و رباب   بتار و کمانچه باوج و رباب
بمردان کند آور روزگار   که هر یک چو شیرند در رزمکار
بگرز و به تیر و کمان و کمند   ببور و بتیر و بسرخ و سمند
بخفتان و درع و زره حلقه تنگ   که پوشند جنگ آوران روز جنگ
که من شاه نامه مهین گو بما   یکی درج درّ ثمین گو بما
نه بگرفته شد دلم از خویش خویش   ورا شاه نامه دهم بیش بیش
شها تو بآیین کیخسروی   بنیکوی تو کرده کیخسروی
شد از داد تو ملک [illegible] و کشت   بهنگام دی مه چو اردی بهشت
جهان یکسره از تو پر خواسته است   هر آنچه تو خواهی خدا خواسته است
یکی سوی سرحد بور تا ز   که رومی با ایران کند ترک تاز
سواران تو هر یکی بر باسب   چو طوس و نه بهرام و سام و زرسب
تو خود چون نشینی ببالای بور   چو گورست پیش تو بهرام گور
ز خاک ار برآید شه افراسیاب   وز آنسو زند خیمه این سوی آب
در آنکو فراهم بصد جا بو سر   سپاهی چو کاموس و چون اشکبوس
اگر زنده پیران و هومان شوند   بتن هر یکی زنده پیلان شوند
تو چون با سواران با تیغ و گرز   همه چون فرامرز و برزو ببرز
سوی خیلشان ترک تاز آوری   شده کین بگذشته باز آوری
بجیحونشان غرقه سازی همه تمام   به پیران خدنگ و زبر آن حسام

ایرانه [illegible]

روایش

اندر تهدید به باب قتل و غارت که فقهی رومی کرد بد از غیره و تسلط رومیه

اثیر اخلاطی خسرو مرزبوم   زن از مرز ایران بو برد روم
جوانان ایران مگر مرده اند   و یا ننگ آوری خورده اند
که رومی زن از مرز ایشان برد   کس عرض شاهان فروشان برد
خدا داند ای خسرو خوب خصال   که سوزد با یران مرا جان و دل
نه آخر از این پیش ایران بدی   که مردان او نرّه شیران بدی
چو کاوس و خسرو بدی پادشاه   چو رستم سپهبد چو برزو سپاه
ز ترکان بسی ایشان زن آورده اند   ز خاقان چین گرزن آورده اند
چه شد کاید از کشور آنچنان   زنان می برد سوی از ایروان
کدامین بگویم دگر بر ملا   شاه زمن قصه کربلا
امام سوم ساقی سلسبیل   که گهواره جنبان بدش جبرئیل
شهی کو نبود از سبب بود او   وجود سبب سوز درجود او
زن و مرد یک تن بدنیا نبود   بجز خالق جان دانا نبود
شهی که نباشد اگر روز حشر   گذار از خاکیان آب نشر
شهی کش همه خسروان بنده اند   بدرگاه او سر افکنده اند
بدرگاه کی خسرو لشکر و جان   زن و مرد گشتند بس رو میان
همه شیعت خلق و پاک دین   همه زایر مرقد شاه دین
ز دین اهل ایران مگر گشته اند   که از اهل دین رومیان گشته اند

چرا جنگ جویان ایران زمین — نتازند یکران بمیدان کین
ابا رومیان شاه را جنگ آورند — همه مملکت روم چنگ آورند
ز رومی فتاد آنقدر کشته‌ها — که از کشته گردد [illegible] پشته‌ها
مگر عهد پیشین فرامش شده است — و یا چرخ [illegible] کش شده است
ورا رحمت از ایزد پاک باد — بهر خاک پاکست بی باک باد
وی آن جنگ براق قلعه که کرد — ز ماهی ابر ماه انگیخت گرد
چه شد [illegible] از شاه [illegible] — چپاول اقع از جا برانگیخت [illegible]
سپه نارسیده تمامی ز راه — یرش برد رومی سوی جیش شاه
لقب سپه شه چو مهر منیر — ستاره سپر پرچم شکل شیر
بشیران ایران زمین بر سرود — که با جنگ رومی جنبش آید سرود
چه گردان شنیدند از او این کلام — عنان سست کردند در کف تمام
سوی میمنه شه ستون سپاه — امیرخان سردار خالوی شاه
سوی میسره شه حسین خان نیو — که با برز برزو بد و زور گیو
حسن خان سالار شاه زمن — چکان کف چو شت اشتران از دهن
ابر دست نیزه ابر کف عنان — سوی رومیان تاخت چون بارمان
چپاول اقع از خر چین آتش بدید — ز بیم جان همچو جن ناپدید
سواران بیدق کش فیل فش — برومی فتادند در کشمکش
همی مرد و ابرش برومی فتاد — تو گفتی که آتش برومی فتاد
بکشتند

بکشتند چندان که خون شد روان — ز براق قلعه سوی ایروان
چه شد عهد بگذشته از یاد رفت — و با خاک ایران ابر باد رفت
شهها برادر یک اظهار کن — برومی بگو شاه پیکار کن
نه این رسم و آیین دین داریست — نه شاه جهان از خرد عاریست
ارسطوی عصر است دستور شاه — نداند که شه دین و ملت تباه
چرا شاه خود عزم رومی نکرد — بگر شاه با بخت رومی نکرد
شه از خویشتن عزم رومی کند — باقبال شه بخت رومی کند
ز ایوان برون آ شها رومیان — از ایران سپه ران سوی رومیان
ز رزم آوران سره برگزین — ده و دو هزار از گزینان دین
بزن چون سرافیل شیپور رزم — قیامی برومی نما عزم جزم
سخن ختم شد چون بعزم وغا — لب شاه و شهزاده را نم دعا
الا تا خزان و بهار آیدا — خزان شما نوبهار آیدا
الا تا بلند است هر نامتان — نه بیمار بستر هر باد امتان
الا تا خدا خواست با شید شاه — مر آن پشت ملک و تو پشت سپاه
ز اقبالتان چشم بد هر بار — هر چشم بد اندیشتان کور باد

ساقی نامه

بیا ساقی ساغر از سر بگیر — بیا مطربا تار در بر بگیر
لب و زنید عود و بازنید رود — که با ساز رود است جنبش سرود

بیارید باده لب پُر ز بنگ   بخوانید زان پس نوازید چنگ

نوازید و سازید چنگ و رباب   که تا بهر شه من بسازم کباب

اگر چه سخن جوز هم نام شاه   که می خورده از دست و از جام شاه

درین باب داد است داد سخن   کنم نیز من تازه عهد کهن

روایت کنم تازه از باستان   درو خانه نه کیسر از داستان

اندر بیان توصیف سلطان گیتی ستان فتحعلی شاه جمنشان و اولاد و احفاد و خدام و حجاب و امیران و وزیران او

در ایام پیشین یکی شاه بود   سر رایتش در دل ماه بود

بشایستگی بود شاه زمان   رسیدی بداد رهی در زمان

سپاهش بسی همچو مور و ملخ   گرفته همه شهر و هامون و شخ

همه جنگجویان با تیغ و گرز   همه چون فرامرز و برزو به برز

امیران و سردارها بود بیش   چو رستم سپهدارها بود بیش

ورا بُد سپهبد بی دامغان   که از چین رسیدی بدو ارمغان

جز او هم دگر چند سردار داشت   بهر شهر پادشاه سالار داشت

بس حشمت و شوکت و شان بدی   از ایرا که او شاه ایران بدی

ز بس داشت در سینه مهر علی   ورا نام بُد شاه فتحعلی

پسر بودش بسیار خُرد و بزرگ   یکی از یکی با فرهنگ و دانش سترگ

ولیکن ولیعهد او شاه بود   چو مهر درخشنده و ماه بود

وشاقان

وشاقان آران و موغان همه   مطیعتر ز زرعی و کُرگ و رمه

سخن ماند این گون درین جایگه   که بی جام می خشک شد داستان شه

ساقی نامه

بده ساقیا جام دیگر بزن   بعشق ولیعهد شاه زمن

تو هم مطربا عود ساز کن   دگر ره ره راست آغاز کن

ز زابل بگو باز و باز از عراق   که پر دل شدم ماه بخت از محاق

ایا دلبران قمرزدی شاه   بیالا همه سرو دلجوی شاه

بمجمر درون مشک و عنبر نهید   نشاط ابر جان خم بر نهید

ز ابرو کمان و ز مژگان خدنگ   دهیدم که شد دل آهنگ جنگ

اندر بیان احوالات نواب مالک الرقاب ولیعهد شاه گیتی ستان شهزاده عباس میرزا و خدام و حجاب و امرا و وزرا و نزدیکان وی

ولیعهد شه غازی عباس شاه   که بازوی شه بود و پشت سپاه

به تبریز عشرت فزا جای داشت   چو خورشید در شیر ماوای داشت

بدرگاه او بُد بسی محتشم   همه صاحب جاه و خیل و حشم

سه سردار بودش با دست بُرد   امیر خان حسین خان حسن خان کرد

سپهدار او بُد امیر نظام   که پدرام بادا بدار السلام

دو دستور بودش والا مقام   پدر با پسر هر دو قایم مقام

وز ایشان همه کار شه ساخته   بفرمانشان تیغها آخته

شده ده سال در ملک‌ها با عدل داد　　بچون من ستم دیده شه داد و داد

رعایا همه شاد و بدرام ازو　　همه فارغ آسوده آرام ازو

ز عدلش ولایت چنان امن بود　　که یک دزد و صعلوک و ره زن نبود

ز بس دزد و رهزن به خمپاره زد　　ز ترس هیچ رهزن دگر ره نزد

ازو ملک چین عهد آباد گشت　　ز بس ملک ویرانه آباد گشت

بر و بوم تبریز و موغان همه　　نه تبریز و موغان که ایران همه

ز از عدل او همچو باغ بهشت　　چه در ماه بهمن چه اردی بهشت

بهر سال بر رزم رومی و روس　　به بستی ابر کوهه پیل کوس

ز شاهان ایشان بیک گوشمال　　کشیدی بایران بسی گنج و مال

قضا را یکی سال آمد فراز　　که رومی هوس کرد بر ترک تاز

چنان اقع از جانب مرز روم　　سپه راند یکسر سوی ارض روم

ساقی نامه

بیا ساقی باز امداد کن　　بیک جام جان مرا شاد کن

تو هم مطربا نیز بربط بگیر　　ز دریای نغمات مربط بگیر

اول دست افشان دم پا بکوب　　که آید بگوشم همی بانگ توپ

تو ای طبع دست بدستم بده　　تو ای بخت تیری بشستم بنه

تو ای ترک خیز و کمانم بیار　　تو ای اسب پشتی برانم بیار

که تا با کمان تیر پران بشست　　بر آشفته مانند فیلان مست

بخوانم

بخوانم یکی رزم ایرانیان　　که رومی برافتاد همه از نیان

شنیدن ولیعهد خبر هجوم رومیان اقلیم را به ارض روم و حرکت نمودن از شهر تبریز بجانب صفانقل و مکان نمودن

و از آنجا به خوی

چنین گفت راوی پاکیزه سرشت　　که از جان پاک و خاک او سرشت

که چون این خبر نزد خسرو رسید　　که از روم لشکر بایران رسید

شه او لاکی از این خبر اندیشه کرد　　سپس یکدم از حزم اندیشه کرد

چه شه عزم او جزم در (از بهر) جنگ　　چنین گفت با حاجب از روی هنگ

که فردا خبر کن سالار بار　　که شه دل او بر عام و بر خواص بار

شه این گفت و لشکر خبردار گشت　　یک از یک سحرگه بیدار گشت

سران سپاه و سپه یکسره　　بتن جوشن و در بر جوشن زره

شبانگاه و هم صبحگاه آمدند　　بدرگاه خسرو بگاه آمدند

شهنشه برون شد ز خلوت سرای　　چنین کو چنین گفت تحسین سرای

شه آمد ابر تخت زر بر نشست　　ابا یاره و طوق و افسر نشست

یکی انجمن ساخت از بخردان　　همه خورده بین و همه نکته دان

ازین ره بهر کس بسی رای زد　　ز روی خرد هر کسی رای زد

چه سنجیده شه جمله آرایشان　　بجنگ اندران بعد آرایشان

سالارهای سپه گفت شاه　　که یکسر بسازید سامان سپاه

سران سپه جمله برخواستند　　پی ساز سامان لشکر آراستند

پی سان لشکر شه بی همال — برون شد بساعت بباغ شمال
رفوزباشی نیکو سیر — بفرماندهان حکم شد سر بسر
که خرگاه شه را ابر پا کنید — قیامت ز خرگاه برپا کنید
فراز آنقدر خرگه بپا — که بر مه ز ماهی گذارید پا
جوانان تخماق کوب سره — ابر میخ تخماق زنان هر سره
زدند اندران باغ خرگاه شاه — بخورشید قبه بابر کلاه

اندر آمدن شب ظلمانی و رفتن هر نفر بجای

شب آمد بهنگام چون رفت روز — نهان شد رخ مهر گیتی فروز
جهان یکسره گشت تاریک تر — تو گوئی که بد اول ماه تیر
گشادند رخ روشنان فلک — سماک و ثریا و ثور و سمک
بشعرای شامی بدیدار مه — قران کرد آنشب سهیل یمن

اندر سان دیدن سواره

دیگر روز چون آفتاب بلند — جهاند سوی میدان گیهان سمند
سوی بارگه شد جهان شهریار — نشست از بر تخت خورشید وار
اول سان خیل سواره بدید — بنام و نشان و شماره پدید
بهر یک ببخشید از خانه زاد — هر سرکرده اصل کردی نژاد
سپس دید و سنجید با رزم روم — چه تیغ خراسان چه از هند بوم
هر آنکس یکی تیغ بران نداشت — و یا نیزه و تیر پران نداشت

زخو

زخود تیغ و تیر و کمان دادیش — یقین دادی و بی گمان دادیش
بهر مرد جنگی سر جنگ تاز — ز زر سرخ سی داد و از سیم باز
همه بی نیازانه مردان دین — کمر بسته بر جنگ سنی همچنین
یکی اسب بر تاخت در پیش شاه — یکی نیزه بفراشت بر سوی ماه
یکی تیغ و زوبین ابر جنگ داشت — چو شه دید او دید و بالا فراشت

سان دیدن سربازها

بدین سان ولیعهد ایران خدا — لشکر از سواره پیاده گرا
بفرمود زین سان بمیر نظام — که سرباز و توپچی ز اهل نظام
هر آنچه بهجت تو در پیش کش — و ول سان سرباز بر پیش کش
ز سربازهای سر انداز گرد — خوئی و مرندی شقاقی و کرد
دگر از قراداغ و نخجوان — دگر از ارومی دگر ایروان
ز خلخال و خمسه دگر اردبیل — چه سربازها هر یکی ژنده پیل
سوی سان چو فراز آمدند — بدین سان همه سرفراز آمدند
بیکهفته چونان سواره مدام — پیاده بسان آمد اهل نظام
بهر یک فراخور شه گنج شان — درم داد و شمشیر و اسب دلشان

اندر سان توپچیان

چه از سان سرباز پرداخت شاه — بپرداخت بر سان توپچی سپاه
بیک روز هم سان ایشان بدید — جوانان و پیران ایشان بدید

چنان تیز تک بود درگاه پوی   که از باد پویی که هر گرد

او

ابر پشت شاه خورشید چهر   چو خورشید در پشت شیر سپهر

منور ز پایش چنان شد رکاب   که بر چشم مه پا نهد آفتاب

باقبال و دولت بفتح و ظفر   ابر پشت لشکر ابر پیش حشر

جلوریز تا جانب روم تاخت   بدین ساخت یکسر لشکر ساخت

بهم نزدیک شدن سپاه ایران و روم

چه شد فاصله نیم فرسنگ کم   بروی بیفزود شاه عجم

چه ماند نیم فرسنگ ره فاصله   ز شیران جنگی نبرد به کله

خبردار شد رومی از کار شان   ولیکن خبر نی ز پیکار شان

چنان اتفاق چنین زین خبردار شد   سر خویش در کف سوی دار شد

برون آمد از پرده و خواست اسب   برآمد ابر اسب آذر گشسب

برو بر نشست همچو آذر گشسب

ابر دست او نیزهٔ مار سار   چه نیزه که ضرب چنین گرزه مار

غرض آنکه پردل سپهدار روم   همی تاخت با چند سردار روم

سوی رومیان حکم سردار شد   که رایات نصرت نمودار شد

حمله کردن سپاه روم بحکم سپهبد بسپاه ایران

چه رومی شنید این ز سردار خویش   که باید شدن از پی کار خویش

پذیره شدند یکسر از راه تاخت   چه شه دید از راه رایت فراخت

بره گرچه بد پیش زیران سپه   ز ماهی به پشت سر چتر شه

زیکسو

زیکسو منوچهر و یک سوی طور   تو گویی سرافیل زد نفخ صور

برآراستند از دو سو میسره   چنین میمنه از دو سو یکسره

سوی قلب شد از دو سو قلبدار   یکی قلب لشکر و یک استوار

پر از شیر بد رومی از دل ز میان   کنار سپه گاه ایرانیان

دو دسته سر زدن پیش و کم دو ر گرد   که شیپور شه نفخه چنین صور کرد

ز غوغای کرنا و آواز صنج   بلرزید یکسر سرای سپنج

شد از خاک بر بانگ و آوای کوس   برین چرخ آبی فرش آبنوس

اندر ترغیب و تحریص کردن شاه سپاه ایران را بجنگ

بشیران ایران زمین شاه گفت   که با این بر و یال و بازو و سفت

همه رستمانه همه طوس فش   فرستید رومی بسوی حشر

دو سردار پردل سپهدار شاه   امیر خان حسین سردار شاه

یک از میسره جانب رزم شد   یک از میمنه عزم او جزم شد

حسن خان سردار آن شیر رزد   سپس از برادر دگر حمله کرد

پسر باز شد امر میر نظام   که بر رومیان روز سازند شام

جنگ مغلوبه

ز آوای بندق و توپ و تفنگ   بلرزید سیماب سان دشت جنگ

سواران ایران همه رزم ساز   دلیران گردن کش سرفراز

سوی رزمگه اسب تازان آمدند   پی کین بکدشته باز آمدند

ابر دست نیزه ابر جنگ تیغ / شرر بند جنگ آور چو غرنده میغ
ز بس تیر و زوبین که پرّان شده / ز بس تیغ و خنجر که برّان شده
شده دشت آورد که بی فسون / سراسر همه همچو دریای خون
بکوپال و گرز و عمود گران / چو آهنگران کشته جنگ آوران
یکی زد همی بر سر دیگری / ز کوپال چون پتک آهنگری
چو سندان شده سخت در زیر گرز / یلان را بر و سفت و کوپال و برز
ابر زین ز بس برنشسته به سر / شده روبهان سر ابر شانه سر
غرض بس سر از تن برافکنده گشت / که تا ردمی از ریشه برکنده گشت

ابر زین ز بس سر جهنده و لندن بسر

فخریه

در این عهد مرد سخن گو منم / کسی را سخن گر بود او منم
ز چوگان فکرت سخن گوی بود / ربودم ز هر چه سخن گوی بود
بکیتی چو من نیک سخن خواه نیست / ولیکن خریدار سخن خوار نیست
سخن را نگویم من از بهر سیم / که در آب غلطم چو ماهی شیم
سخن گفتنم از پی مرد سخن / شناسا ابر نرد و عکس سخن
نگفتم برای خرانبار ها / نیفکنده بر گل خرم بار ها
در این آب بسیار زالیش کم است / درین خاک بارانده آتش کم است
سخن فهم زید است و مفهوم عمرو / چو ظالم که زید است و مظلوم عمرو
دریغا که گلبن سخن خوار شد / فسونا غریزی چو گل خار شد

سخن

سخن چیست داند کسی در زمن / سخن در بود درج او طبع من
ابا منقبت دانش از روی فکر / سخن سفته ام همچو دختان بکر
سخنهای من جمله از من به است / از این رو که من لاغر او فربه است
نه جز از ثنا سخن نه پاک از سخن / ابوالقاسم طوسیم پاک من
نظامی که شد میر دیوان نظم / از او منتظم بعد دیوان نظم
ز حکمت بهر حکم قادر لب / بعهد خودش بعد نادر لب
بنجمه درون قصه بار بد / دلیل ابر طبع او بازبد
سخنهای او همچو لولوی ناب / کشیده بهر گوش از نازکیش تاب
فربار برگفته پاک او / رسد آب رحمت ابر خاک او
بسی فکر کرده است افکار نغز / بسی بکر گفته است رمز و لغز
هر آنچه که او نیک و بد گفته است / ابر گوش من جمله در سفته است
تو گویی که در گفته من گفته آن / سخنها که همچون دُرِ سفته آن
منم آن نظامی به نظم سخن / دهم زان نظامی به نظم سخن

اندر شکر و سپاس و توحید هو و تحمید و تمجید کردگار

سپاس مر همه جانوران زمین / بر آنکه آفریده زمان و زمین
خداوند بخشنده بی نیاز / سرافرازشان کردن و رز
خدایی که از خود جهان آفرید / هر آنچه که خود خواست آن آفرید
ز ادراک او عقل قاصر همه / حکیمان بدو مانده عقل قاصر همه

سپس از سپاس خداوند کل ستایش کنم ذات پیغمبر کل
محمد که وخشور اعظم بدی به نزدیک یزدانش و ملک جمله اعلم بدی
وجودی که چون زیش وجودش سبب به دیدارش همچو ما بوالعجب
ستایش کنم نیز بر جان پاک که هم زو حیاتست و هم زو هلاک
علی ولی صاحب ذوالفقار وصی نبی شاه دلدل سوار
شهی که اگر رخ به شیران شدی شدی شیر چون موش و شیر آن شدی
به دیدست چون جمله گرد درشان دگر من چگویم ز گفتارشان

ساقی نامه

بیا ساقی جام دیگر بیار نه آن جام کان جام دیگر بیار
تو هم مطربا نغمه بر تار زن نه از دیر از پار و پیرار زن
تو ای دلربای شاهد شنگ سوسی بمجمر در آذر عبیری گذر
که تا من دماغی از او تر کنم بیان قصه نیک دیگر کنم

حکایت جهانبانی شهریار جهان حضرت ظل اللهی محمد شاه رضوان آرامگاه و رفتن او بسوی هرات

بیا قصه شاه نو گوش کن کهن قصه از نو فراموش کن
یکی داستان بشنو از عزم شاه وزیشان به بنیادیش هم حزم شاه
شنیدم من این داستان از کسی که بودش بر شه تقرب بسی
مقرب چنان بد در پیش شاه که بیگاه و گه بود در پیشگاه

چنین

چنین گفت آن مرد با کی سیر محمد شه عباس شه را پسر
به شاهی چه بنشست جای نیا شد از عدل او ظلم چون کیمیا
ز دادش جهان جمله آباد گشت چنان که به از عهد آباد گشت
بیفزود بر آب و بر خاک ملک بدریای رحمت همی راند فلک
بهر جا که بد عاجز و ناتوان ز احسان وی یافت تاب و توان
توانگر شدند یکسره مرد و زن ز بس سیم و زر داد شاه زمن
جوانان و پیران بومان خصوص سواران بی باب آران خصوص
همه صاحب اسب و استر شدند همه حاکم شهر و کشور شدند
چه شد ملک آراسته سر بسر شه از روی بشکرد عزم سفر
چنین گفت آن شب بدستور خویش که ای پر خرد پیر پاکیزه کیش
زمین کوب لشکر که با صنج و کوس صبا که سوی خطه پاک طوس
سوار و پیاده رخان آورند سپس رخ سوی خاوران آورند
چه دستور آن از شهنشه شنود در آن شب بشادی و رامش غنود
دگر روز چون شب پی کار شد وزیر گزین فکر پیکار شد

ساقی نامه

بیا باز ساقی بآیین کی بکف گیر ساغر در او ریز می
نه زان می که از رنگ چون خوب بود از آن می که از بو زبه به بود
می سرخ همچون گل سرخسار فدای تو ساقی از آن می بیار

بمن ده که مستسقی باده ام — دل از دست چون جام می داده ام
بمن ده که با هوش مستی کنم — شوم نیست پس سیر هستی کنم
بدریای فکرت شوم غوطه ور — در آرم چو غواص در و گهر
سخنهای مطبوع و نغز و لطیف — خوش بحر و خوش قافیه خوش ردیف
همه همچو دختان خوش روی بکر — در این داستان گویم از روی فکر

اندیشه نمودن اسکندر با لشکر به جانب رفتن بهرات و بر فتن مأمور نمودن و حرکت نمودن بسوی طوس و غیره بلاد و هرات

شنیده نه گوینده داستان — چنان گوید از گفته راستان
که چون روز از شب پدیدار گشت — وزیر شه از خواب بیدار گشت
چه اسکندر آمد ابر گه نشست — ارسطو و دالان در گه نشست
سران سپه را همه خواست او — نه کرش گفت با هر یکی راست او
که فردا شهنشه باقبال و بخت — برابرش نشیند مر از روی تخت
ابر جای تاج و قبای سره — ببر خود بپوشد ابر تن زره
بسوی هری کار روی آورد ری — ابا حشمت و شان و ابا آیین کی
سران سپه چون شنیدند از او — که عزم هری کرده است شاه نو
بسیج سفر جمله حاضر همه — چو شیران فتادند در همهمه
یکی گفت من شاه را بنده ام — پی ... بسر افکنده ام
دگر گفت من چاکر شاه را — نوان او پویم این راه را

اگر رزم

اگر رزم روس است و از رزم روم — سپیدیست در هر دو آن رزم بوم
بس سر بریدیم من از روم و روس — چو رستم ز کاموس و از اشکبوس
کنون هم باقبال شاه جهان — از آید رسپارم ره خاوران
هم از لشکر خاوران سر برم — هم آنرا بر شاه صفدر برم
چه دستور بشنید گفت سپه — ز دلان در آمد بایوان شه
بشه کرد تحسین و نیکو بگفت — ابا منقبت بنده گی در بسفت
که ای شه ترا این چنین لشکری بنده اند — همه سر بحکم تو اند جمله تا زنده اند
بسیج سفرشان همه حاضر است — ز گفتارشان نطق من قاصر است
ز دستور بشنید شه چون سخن — ببار آمدش تازه عزم کهن
چه آن عزم در سینه را بار کرد — مر آن عزم را سخت بنیاد کرد
ابا خازنان گفت فاش و نهفت — بیارید زر حاضر آمد چه گفت
ابا در ستکانی و خود و سپر — زر و سیم بخشید بس بر حشر
پس گفت فردا گر از آن شوید — ابا شه ابر اسب تازان شوید
برفتند یکسر سران سپاه — بیاراما که شب الی صبحگاه
چه شد صبح خورشید گیتی فروز — برافروخت بر رغم شب چهر روز
تو گفتی سرافیل خود صور زد — چه شیپورچی [illegible] دم شیپور زد
زمین لرزه بگرفت سیماب سان — ابا چرخ از غرش به لبان
بآورز مرکان و نای دو دهل — فتادند بهش بادیان شبل

شهنشه برون آمد از بار که — ابر اسب بنشست و شهرخ بره
سوار و پیاده پس و پیش شاه — قطار یکصد هزاران سپاه
زخمپاره و توپ و بندوق و فنگ — شد از نوبت شه همچو رعد دمرنگ
کراز کفر نتکم نه گفتم چنان — که شه ناپلیون جمشید شان
زنارپس بسکو همی روی کرد — ابا روسیان کارزاری کرد
ولیکن طبیب است مرد سخن — جدا دارد از نهر درد سخن
نگوید چنین گفته بر شادمان — هشیوار بدرگونه بخشد سکون
بگوید سوران فرمید لان فش — رد ایران خدا اکاد یانی درفش
غرض اینکه با حشمت و دستگاه — سوی خاوران همی رفت شاه
ابا توپ و سرباز و با صنج و کوس — همی راند تا خطه پاک طوس
چه از دور بر دید ها شه ببین — زرین گنبد پاک سلطان دین
سوار و پیاده ز شاه و رمه — قطار بر خاک بوسی همه
سپس بر نشستند و بر ره شدند — شه و بنده سوی شهنشه شدند
چه در طوس شه موکب خسروی — کهن شهر زو یافت رسم نوی
نخستین که شه خسرو از اسب زیر — سوی حضرت آورد رخ ناگزیر
ابر در که خسرو دین رضا — لب سود جبهه زد ری رضا
ب خواست همت از آن خاک پاک — ز دیده لب اریخت آبی سهناک
چه شه فارغ از آن نیایش نجات — ز خازن زر و خواسته بس نجات

بیاورد

بیاورد خازن بسی بدره زر — ببخشید خسرو بخدام در
سپس از در آمد سوی بارگاه — ابر گاه بنشست تا چاشتگاه
ب داد خواهان دیرین بدند — ب عاجز و رز مسکین بدند
بجمله شهنشاه خود داد داد — بیک سیم و رز یک دل شاد دلو
چه پرداخت از کار بیچارگان — نشستند شاه و سپه بارگان
الی خوریان یکسره تاختند — رسیدند و سنگر بسی ساختند
سوی میر توپخانه شد امر شه — که ناپلیون شاه انجم سپه
چنان کو با قامت سخت خصم — کنز این قلعه در دل تو چنین بخت خصم
حبیب الله آن میر راد سترگ — چه بشنید امر امیر بزرگ
برش بد با توپ و تیر و تفنگ — سوی خوزیان رفت بر عزم جنگ
بیکلخط زیر و زبر کرد شان — زمانی ابر سه فشاند کردشان
زن و مرد و دخت و پسر زار غور — بس کشت گشته بسی کشت عور
چه از خوزیان کار پرداخت شاه — سپاه و سپهدار بنواخت شاه
ز روزی در آنجا که اتراق بود — از زیرا که بس پاک تیراق بود
چه آسوده گشتند از رنج راه — شه و لشکری رفت سوی هراه
به آن سنگر رسیدند چون اندران جایگه — سه سنگر به بستند تا چاشتگه
چه سنگر زده سوبدیدار شد — هری شاه غافل خبردار شد
که ایرانیان سنگران بر زدند — چو شد سنگر زده سنگر زدند

بسی کرد اندیشه در رزم شاه ولیکن بدانست از عزم شاه

که در پیش آن تیپ و توپ و تفنگ شتاب آورد گر نیارد درنگ

بجست از پی حفظ ملک بدان بفرمود تا سور و برج و بدان

پر از توپ و شمخال انداز گشت ز هر شهر بر بسته در باز گشت

ده و دو هزار از سواران گرد که در شهر بودند با دست برد

بجله ز خواب تازی براد سپس حکم بر اسب تازی بداد

سواران بیدق کش خاوران بعریان شهنشان چو فیل دمان

رخ از کامران چونکه بر تافتند ابر اسب جستند و بر تاختند

ز دروازه یکسر بدر آمدند پی کین دلیران سر آمدند

چه شیران خنگ رز و به کله ببریدند چو قوچ گرازان همه

هر آن توپ زن بد پی کار رفت هر آن اسب تیغ زن بد به پیکار شد

سواران مازندران و اران بمیدان شدند همچو شیر ژیان

ابا خاوری تنگ آور یختند بغرناک سر حمله آویختند

بسی سر ز ترکان بهاو کشاد که بر سم اسب شهنشه فتاد

شهنشاه شاهان روی زمین بسی دادشان رزلپس از آفرین

ز تحسین و احسان شه پر شدند پی کار آخر چو الله شدند

ز نیکو پیاده ز نیکو سوار ز نیکو گلوله ز نیکو شرار

ز برج و بدن یکسره سر بریخت ز باره بسی جسم بی سر بریخت

سواران خاور

سواران خاور پیاده همه سر و جان از دست داده همه

گریزان سوی شهر رفتند باز چو صعوه ز پیش و ز پس شاهباز

ز ترس دلاوران شاه پاک دین ز شیران و فیلان ایران زمین

ببستند در شهر و با بوی شهر از آن سو کشادند از این سوی شهر

سفیر فرنگ اربند در میان هر آن پیش شه بود چون غوریان

ولیکن بدستان و ریو سفیر شهنشاه ز افزونی سر بزیر

بیه کرد بر کامران تخت خویش وزان کامران گشت از بخت خویش

برین مختصر نامه بار آفرین ز خلاق جهان و ز جهان آفرین

گزین نامه زین مختصر داستان شه نو سبق جست بر باستان

الهی بماند شاه اینچنین
نشاهی آن تخت و تاج و نگین

ساقی نامه

کسی کش نخواهد کرش جام می حرام است بی ساقی و چنگ و نی

بیا ساقی ای راحت جان من بده جامی و دل برای جان من

بیا ساقی ای دین و ایمان من بده جامی و دلستان جان من

بیار آن می ناب گلرنگ و بو چو یاقوت و مشک است بی شبهه او

از آن می زمانی در جام ریز فدای تو من دیر شد زود خیز

مغنی تو هم چنگ و نی ساز کن نجحو کیفش نای دمساز کن

بزن ارزه رست راه عراق که بیرون شده ماه من از محاق

غزل خوان از شیخ و از خواجه نیز　　ز تبریز لیکن بزاب گریز

که تا مغز دماغ ترمی‌تر کنم　　یکی قطره بر روی دلبر کنم

چه دلبر که از دیدن موی وی　　شود دیده پر نور چین روی وی

مرا عشق آن دلربا ل خرد　　بیاری بدی که دیوانه کرد

تو گوئی که لیلی است آن دلربا　　که دیوانه کرده چو مجنون مرا

ز سودای زنجیر گیسوی او　　نه شب خواب دارم نه در روز خو

ندانم که کی روز و کی شب شود　　ز بس یاد زلف و رخش می‌رود

خطش راست گوئی بنفشه ستان　　شکوفه گل لاله است نی عیان

شد این خط لیکن سخن گو نکرد　　اگر گوهری که خط او نکرد

که لاله به نرخ چو رخسار او　　بنفشه که تاب دار او چنو

بر روی او لاله نیکو تر است　　بنفشه بر خط او اصفر است

به پاینده دارای هفت آسمان　　که دارای جسم است و دارای جان

به خورشید اعظم رسول جلیل　　که دربان در بود پیش جبرئیل

به شاه ولایت علی ولی　　که آگاه بد از خفی و جلی

به شاه شهیدان حسین و حسن　　به راه و به آئین هر پنج تن

به پیغمبران گزین سر به سر　　ز آدم مسلسل الی ابن ادریس یکسره

به غزالی ان ستر که رهنما　　ز ادریس الی ابن سینا همه

به عشاق دل باز شب زنده دار　　که با رقیق آرند سرهای [illegible] دار

بروشن

بروشن دلان عارفان صوفیان　　که بودند و هستند فاش و نهان

بزهاد و عباد پاک اعتقاد　　که فردوس ماوای آنقوم باد

بشاهان و شاهنشهان جهان　　ز کلشائیان تا بقاجاریان

بشمشیر سردارهای گزین　　بنجبا و وزیران سالار امین

بشعر سره شاعرانی که هست　　همه نغز و شیرین و بالا و پست

که گر حسن بیش از رخ سرخ گل　　ز سنبل هم آنقدر در کیف مل

ببویم از آن و نه بینم از این　　رخ و هم زلف دلبر ببوسم همین

اندر وصف مریم کاملا خوش سرشت

سرشت بنی آدم از گل بود　　کاین غنچه که دل بود

ز گل می‌توان ساخت کشکول و رد　　ولیکن نیاید ز گل بوی مشک

وجودی که از مشک دارد سرشت　　گل بیش از باغ خرم بهشت

خوشا بوی مشکی که از پیکری است　　چه پیکر که روشن چو حور پیکری است

مرا همچو بوی از مشکی است　　مرا آن بهتر است دائم این مشک چیست

گر آن مشک از نافه آهو است　　مرین مشک بی رنگ بی آهو است

در مذمت دنیا

فریبنده دنیا پلنگیست چست　　بدرید هر جا که نخچیر جست

اندر قناعت و کم گوئی

دلا گر دلی گرگ کنعان نکرد　　که یوسف نگاریست لب بال خورد

که مرثیه خوان گربه کا نم ... که سخرهٔ سنگ کود کا نم
که طعنه ازین که این هنود است ... که بذله از آن که این یهود است
بیچاره چو من که در بیابان ... افتاده تهی و مانده تهی دستان اینان
بی لقمه به راه اینچنین ... نتوان قدمی نهاد تا صور

اندر توحید

در کون و مکان بجز یکی نیست ... مردم زین غصه که یکی نیست
تا کو هم بدیدم این خبر آنکه یکی هست ... در کون و مکان دگر یکی هست
گر هستی و نیستی نه بینی ... تا هستی نیستی نه بینی
چون هستی و نیستی یکی شد ... مجموع صور بدل یکی شد
هرکس که زنگ بدو گریزد ... تا در رخ او بدو گریزد
بگریز ازین همه دو رنگ ... بگریز و بدو بدو سر دک

ملوس نامه که گربه بچه بود

یکروز که بر سرم ملوس ... آمد بهزار چاپلوس
افتاد و نهاد سر بپایم ... چون دید نخفته بر بپایم
زد بوسه هزار و بگه افزدن ... پیوسته از آن لبان میگولان
نرمک نرمک سپس روان شد ... بر سینه سبک سبک جهان شد
بنشست فراز سینه و سر ... بنهشت فراز سینه و سر
هر که دمکش بمن رسید ... تا بر سر من ازچمن رسیدی

من خفته

من خفته و او برای بازی ... بیدار که باشش نازنازی
نادیده ملوس خویش مو کرد ... آمد بجوارش و جستجو کرد
آن کان وفا سره ملوس ... چون دید رمانش جاپلوس
نادیده گرفت مادر خویش ... بنهفت به پشت من سر خویش
هر چند به برکشید و بوسیدش ... هر چند زبان کشید و لیسیدش
اصلا برخش دو دیده نگشود ... چون رفت یکی ز دیده بگشود
دیدم چه از و چنین وفائی ... پیدا اشاره رو بدل صفائی
گفتم بفدات اشتری بار ... شغاش بتو ر مدح گری بار
تو کان وفا و کنج عشقی فخر ... خالی ز هراس و وهم و سهر
کس گربه لبان تو ندیده است ... ایزد چو تو گربه نافریده است
مانند تو کس در آدمی نیست ... آنکس که چو تست در کجی کیست

اندر آنکه او گربه نیست وجه التباس گربه است

ای فرخ رخ اصل خویش بهتر ... تو جنس پدر نه و مادر
اصل من و اصل تو زنگی است ... فرخ تو و اصل او دست بجاست
چون جاذب جنس تست جنسم ... انس تو یقین و جزم انسم

اندر تفضیل او بر آدمی بچه در ...

در پیکر گربه آدمی تو ... صدیق بشر به آدمی تو
گر بچه شیر خوار انسان ... سه ساله دهدش مام پستان

حکایت موش دمشقی

چونان بمکد که تشنه مشکی / زانسان بجود که گرسنه کشکی
تو هره و حرص هره مشهور / آن آدم و چشم بد ز تو دور
عقل تو یقین و زیر عشق است / تبریز ز تو شده دمشق است
این طرفه حکایتست نیکو / هان با تو کنم روایت او
در شهر دمشق هست موشی / موشی نه چو تو سخن نیوشی
موشیست و لیس تیز هوشیست / موشی نه بلی ز خرد سروشیست
پیوسته در آن سرا که آنجاست / با صاحب آن سرا یکی جاست
اندر که خورد و خفت یار است / از بس سره و خرد شعار است
موشیست و لیک طرفه موشیست / از سر تا پاش عقل و هوشیست
تسلیم چنان به پیش صاحب / که پیش خلیفه مرد حاجب
از مادر و باب خویش بیزار / با صاحب خویشتن ولی یار
همواره بجیب پیرهن بود / گر خواجه بخانه یا چمن بود
از خواجه ما و رسیده خوارزی / زان خواجه بدیده و لذیذه خوارزی
گر زهرش داد و گر که فازهر / خوردیش چنانکه قند و شکر
روزی که ازین سرای فانی / زی باغ سرای جاودانی
آنخواجه ببست رخت با چار / یکشاده دو شادرسته و ۲ چهار
هر یک ز چهار عنصرش رشد / آنجای که جان ز پیکرش شد
از دیده موش چون نهان گشت / انیمجی نه موش عیان گشت

تشد

دکحقه

کز خواجه ز وصل ما گزیرش / بگذاشت بدست هجر اسیرش
فریاد نمود و گریه سر کرد / وز گریه ره لاله رنگ تر کرد
هر دم بزبان بی نشانی / ز اشعار سروش اصفهانی
انشا در نمودی این غزل را / که گفته درد ابد ازل را

غزل

رفتی و مرا غریب و بیکس / بسپرده بدست هجر ناکس
حیف از تو که بی وفا شدی تو / ای کان وفا چنان کند کس
زین میسوزم که سوختی تو / مرغ بکر خویش همچو ققنس
پرواز گرفتی از ابد باز / بر اوج ازل نشان کرکس
باز آ باز آ که جز تو ما را / یارا نبود انیس و مونس
زین طور بکرد سوگواری / زین طرز خروش نمود و زاری
تا جان ز قفسچه تنش رست / بگشاد گره ز تن بجان بست
چون رست ازین سراچه تنگ / زد بر سر رشته ابد چنگ

اندر وصف ملوک و مذمت رفقا و یاران بیوفای دنیا

ای گربه اکشال گوشم / وی زیور و زیب فرق و دو چشم
تو غیرت موشک دمشقی / تو معدن و کان عقل و عشقی
ذات تو ابا خرد عجین است / نیکوست صفات تو یقین است
تو عارف و سالک هدایی / در گشت عشق ناخدایی
من از دل و جان ترا خوانم / گر در ری و ار در اصفهانم

فرزند و برادر منی تو / با روح برابر منی تو

همتای حقیقت است را هست / بهتر زیقین است اشتباهست

ای تو ز هزار یار بهتر / از دلبر و از نگار بهتر

من صد چو تو خود رفیق دارم / کی همچو تو یک شفیق دارم

وز جملهٔ این همه رفیقان / یک هست فلان یکیست بهمان

تیز تو بریش هر چه شان بار بهگا / تیز ار چه بنام هست خود بار

اندر آنکه در عالم رفیق نیست

در دهر رفیق نیست گر بود / بی تار نمانده بود این پود

اکسیر بود رفیق و خود نیست / گر هست بگو کدام جا کیست

من با همه مردمان دنیا / از اعلاشان تا به ادنا

سی سال رفیق و یار بودیم / در گلشن و لاله زار بودیم

که با این شب بباغ رفتیم / که با آن روز براغ رفتیم

که بادهٔ خوشگوار خوردیم / که سختو و که مبار خوردیم

که بازی نرد و گاه شطرنج / که شوخ گاز و گاه اشکنج

اکنون که من از زنان برستم / وز بند جهان دهان بجستم

در کنج سرای خود نشستم / بر روی در سرا ببستم

لاشیئ شدم ز هر چه بودم / شد گر چه زیان بود سودم

نی زر دارم کنون نه سیمی / نه خیل و نه گله نه بهیمی

نه اب

نه اسب و نه اشتر و نه قاطر / نه میر آخور نه خر نه مهتر

رفتند اگرچه جمله باری / از پشت رهی برفت باری

از مال جهان چه پاک گشتم / بی همدم فلک و خاک گشتم

با آنکه جهان که ز من بدی ندیدند / یاران همگی ز من رمیدند

بیزار شدند جمله از من / چون شیعه ز سنّی و ز ارمن

فقر را بکوفت مانند نمودن

شهره مرضیست کوفت اسمش / هر کس که بر آید او ز جسمش

مردم همه زو نفیر کردند / از دیدن روش سیر گردند

گویا بر خلق کوفت فقر است / فقر است اگرچه فقر فخر است

فخر است ولی برانکه گفته است / وین گوهر ناسفته سفته است

نی بانکه برای نیمنانی / راضی گردد تعلّق جانی

در مذمت مردم دنیا و مهمانی و میزبانی کردن ایشان

این مردم دهر همه حسودند / با امّه ستمگر و حسودند

در خوردن مال هم تبذیر / شیرند اگر کشی به شمشیر

ابنای چه بهم شوند مهمان / اکل سره آورند با خوان

خوانی نه چو خوان مادر تا ظرف / بر خوان صد ظروف هر طرف

از قورمه و قیمه و مسمّا / در مرغ فسنجن مهنّا

از کوکو و نرگسی و ماهی / در کاسه و قابهای شاهی

در قاب چلو چو پر خو نرم — حلقوم پسند و دلکش و گرم
زانها بخورند بار باری — بر هیبت و رسم بی نیازی
چون خورده شد نان و دست شویند — با همدیگر برمز گویند
کین صاحب خوان عجب لئیم است — اندر خور سوزش جحیم است
از یخوان بادش لعن و نفرین — در روغن دنبه کرده بود این
از خوردن روغن و نشخوارش — افتاد گلوی من بخارش
و آن دیگر گوید که ای رفیقان — وی مونس جانم ای شفیقان
این مردک چون بما جفا کرد — زین آب غوره که در ابا کرد
بسیار ترش بد کنون ابالیش — شیرین بنمود آنخط بی چالیش
افشرهٔ قند و آب لیمو — کی بود بد آب کند نیکو
آنرا که هوای میهمانیست — اینها همه مزد میزبانیست
نفرین رسول و لعن یزدان — صد بار بمیزبان و مهمان

در آنکه خلق همه مهمان خالق هستند و اندر همت

ما یکسره میهمان شاهیم — در عین یقین در اشتباهیم
زانروز که زاده ایم از مام — مهمانیم هم بصبح و هم شام
مهمان و چگونه میهمانی — مانند خدای میزبانی
تا زنده درین سرای کس — از آدم و باز و یوز و کرکس
ناچار نواله است او را — زانجا که حواله است او را

لیک

لیک اینکه درین کهن سراچه است — از آز عجول و دست پاچه است
روزی ز قفای او دوان است — باز این ز قفای او روان است
ما بندهٔ بخل و حرص و آزیم — ما عاشق لعبت طرازیم
ما شیفته ایم ابر نمانه — پنداشته ایمش جاودانه
مالیکه ز خویش غافلستیم — مایل بجهان ما یلستیم
اندر دل ما ز شر عناد است — اندر پی رنجش عباد است
لعنت ز خدای بار بر ما — کینها همه آفریده در ما
رمز آمد و با سخن درآمیخت — جبر آمد و اختیار بگریخت
من کیستم اینکه من سرایم — من چیستم اینکه من سرایم
من گوسپند و ریش پهن دارم — مجبور در عین اختیارم
من طایر آشیان قدسم — در دام جهان فکنده کرسم
با گرمی من شراره سرد است — با سردی من حراره برد است
زین اشکم پیچ پیچ سی تو — در دام فتاده ام چو تیهو
من فرد و لیک اسیر زوجم — افکنده ز یم گناه ز موجم
اندر صدفم چو لولو ناب — پرورد فلک ز مهر و مهتاب
از پشت پدر شدم بزهدان — دیدم چو خودم بچاه زندان
یکچند بچاه ویل ماندم — نه ماه نهار و لیل ماندم
چون وعده لیبر رسید دیگر — برون کردم سری ز بکدر

شنان درگه دگر بمغه بجو م　　زان درسرو پا بسوده بجوم
پیرفن چه شدم به بخشت خورد م　　چه خشت بپشت خشت خوردم
درچاه برزگرت ازاو ل　　کش آمده باز بجو م ازل
افتاده کنون اسیر آز م　　چون شمع بسوزد و درگداز م
که درغم نان خشک و آ بم　　که بیدارم گهی بخوابم
که درد ل آیدم که بر خیز　　که در گوش آیدم که بگریز
که گویم حال وقت خوابست　　چون آخر نشأه شرابست
که گویم هان نه وقت خوابست　　بگریز که اینجا سرابست

اند اشعار متفرقه قصیده خیره

تبارک الله ازین طبع من که گاه سؤال　　درون نبینم اندر جواب هیچ ملال
سخن چو آب رواست از مغاک مخ　　سخن لو گوئی خونست و طبع من قیفال
چه نیشتر بتفکر زنم ابر رگ طبع　　سخن چو خون شود از طبع من همی سیال
سخن شناس درین شهر نیست است و لیک　　همه چو خاک و چو باد و چو آب در غربال
سخن سرا است سروش و سخن شناس حسین　　یکی بهیئت روبه یکی بشکل شغال
بگفته خود این حاکی است و آن حکاک　　بگفته من این قائل است و آن قوال
مقام نیست کسی را درین مقال و سخن　　بغیر من که مقامم قوی شده ز مقال
سخن سرایم ازین سان و زین قبیل همه　　برای مرد سخن گاهواره بدیع همال
جهان فهم هدایت که از بدایت خلق　　بدو نیامده زین خلق شبه و ند و مثال

چه او به نیرو روی سخن گذرد ز پیش　　کلام رفته لغتر پیش در دنبال
همه ز سبک گذشته است کلام او گوئی　　که او زبان گذشته زرفته آگاه ز حال
گذشته هم ز هدایت شاعران شهیر　　حکیم قاآنی است آن خجسته خیال
نظیر و مثلش خود نیست است گر گوئی　　بیار مثلش استاد در همه احوال
اگرچه مهر شه سروش این زمان درخشانست　　ولی بدیده و بنیاد مهرش بازد بال
باعتقاد من امروز نیست مرد سخن　　که بیش شاه کند پشت آب استقبال
ولیک فرزین باید بفعل مرد سخن　　که رخ نماید با بیدقی سوی افیال

چکامه

آمد بهار و رفت و دیگر ره خزان رسید　　خز بعیش هان سروش ره فصل خزان رسید
گاه نشست حیری و مشکین قبا گذشت　　گاه نشست خلوت و پستوی خان رسید
آمد خزان و لشکر سرما قفای او　　برخیز و گرم پیش بر و میهمان رسید
زین سان که اب تازان او میرسد ز راه　　گاره سپاه نشر تا اصفهان رسید
هم من گمانم اینکه درین ساعت و زمان　　از قیروان کیهان تا قیروان رسید
هنگام شامگاهان در ماه مهر رفت　　هنگام صبحگاهان امروز آبان رسید
نار پچیده آن ز سر بستان گذشت　　آبی رسیده این بسر بستان رسید
نرگس هنوز ناشده مکحول دیده گاه شیر　　بارابان و رنید و ته سرمه دان رسید
گردی که خاست از ته آن سرمه دان بچرخ　　هاش ابر تیره وهمی درفشان رسید
چون ابر و باد درهم برگ از شجر فشاند　　گفتم که برگ ریزان با مهرگان رسید

بر روی باغ و گونهٔ گلزار و چهرهٔ راغ
از برگ زرد گوئی که زعفران رسید

پندار زعفران فرح آورد و از نشاط
خندم همی آنچنان که صدا از زعفران رسید

از زعفران بزرده و پرسید پس ز من
گفت خنده از چه بود بگفتم خزان رسید

ای دوستان ز برگ رزان زرد شد چمن
خون رزان خورید که خون رزان رسید

قصیده فخریه

من آنکسم که مرا کرده ایزد متعال
بگاه گفتن شیرین زبان و چرب مقال

مقال من همه چون آفتاب و بدر منیر
کلام من همه چون معجزاست و سحر حلال

بشاعری منش فخر باید امروز
کسی که باشد در شاعری بدیع مثال

چه من بناطقه آیم که سخن کردند
سخنوران جهان سر بسر زناطقه لال

سزد که شعر مرا روز و شب سازند
ببزم و مجلس احرار مطرب و قوال

سخن برای چو من نافریده است هنوز
اگرچه قادر خلق است قادر متعال

مینت از چه قوی گشت من ضعیف ترم
ز مور و پشه بآن خالق عدیم همال

چیم که یم بجهان بنده سر افکنده
نشسته کنج چون زلف بت پریشان حال

نه با جفه ام بجدالم ز حرص جرات و ملک
نه با کسی تراحم ز بهر مال و منال

ز خلق دنیا یکباره چشم پوشیده ام
چه خلق دنیا چه دنیا چه اندرون چه حال

مرا چه زان که فلان سرو راست سیمین بر
مرا چه زان که فلان ماه راست مشکین خال

من از تمام جهان بسته ام نظر که کسی
مرا نگوید کز اصفهان بود دجال

قصیده گویم لیکن نه از برای صله
غزل سرایم اما نه در هوای غزال

غزل سرائی

غزل سرائی من در هوای عشق بتی است
که نیست مثلش بجهان در جمال و حسن همال

بتیست با دره مانند او ندیده کسی
بتی که بهر خوش خوی و خلق و حسن و جمال

بچشم صورت او را ندیده ام لیکن
شنیده ام که بود حسن او بحد کمال

به پرده شده میکند به پرده درون
لعاشقان جگر خسته غنج و ناز و دلال

فلک ز حسنش پر اختر است سرتاسر
جهان ز عشقش از اختر است مالامال

هر آنکه عاشق او شد بگو که سوزد
هر آنکه مایل او شد بگو که منال (?)

از آنکه عاشق او است آتشی در دل
از آنکه مایل او است محنتی در بال

غمیکه از قبل او است خوشتر است ز سرور
دلیکه در هوس او است مایه است آمال

من از برایش دارم تن از محن خسته
من از هوایش دارم دل از امل پامال

شده است چشم از فرقتش پر آب چو نیل
شده است جسم از محنتش نحیف چو نال

بحیرتم که چه سازم چه حیلت انگیزم
که رام من شود از مهر آن رمیده غزال

غزل

بت پریست از سر مهر از برخت دیده کشاید
جز تو ابت بجدائی بت دیگر نستاید

چشم صیاد فریب تو چو آهوی خطا که
دل و دین از کف عاشق بنگاهی برباید

گر مقیم سر کوی تو شدم من عجبی نیست
روی تو هر که ببیند بکوی تو بگراید

آنکه دل مایکند از عشق تو یا... (?)
گر ببیند رخ نیکوی تو انصاف نماید

اشک هر لحظه فزون میشود از چشم من آری
هر چه در چشمه نگاه وی آبش بفزاید

بکند میل نبات و شکر و قند مکرر
لب شیرین ترا هر که در اندیشه بخاید

اشعری باکش از سر کوی تو نگارا — کر برانیش ازین در زدکر دربدر آید

غزل

نیست در دهر بغیر از تو کسی — که بفریاد رسد همدم بیکسی

داد رس نیست در این عالم نگارا بجهان — هم تو ای بیش اکر داد رسی

نفسی بی تو ندارم آرام — بی تو چون زیست توانم نفسی

مانده محبوس بزندان بدن — جان چو مرغیست بکنج قفسی

گاه گاهی شنود گوش دلم — از سر کوی تو بانک جرسی

جز هوا و هوس وصلت تو — در دلم نیست هوا و هوسی

عز عمر تو بر رو تو نزدیک بمن — ای تو من من تو چرا هیش دیسی

غزل

بت آهن دل سیمین بنا گوش — که برده از برم دل از سرم هوش

لبان کوشوارۀ مهر او را — کشیده مهر و ماه و زهره در کوش

زنم بر هر در عالم پشت پائی — اگر گیرم سر او را در آغوش

نخورده باده از جام وصلش — خلایق جمله گشته مست و مدهوش

غزل

نه من از زمینم نه من ز آسمانم — من از لا زمانم من از لامکانم

زمانی درین میکده بعیه جهان — منم چون نشان بکذرد میزبانم

چنان مستم از ساغر چشم ساقی — که پا از سر و سر ز پا می ندانم

درین

قیامی که در بزم بنمود ساقی — ز قامت بداد از قیامت نشانم

به بزم محبت اگر رفتۀ تو — یقین دانی آنرا که من بی کمانم

درین کنج زندان تاریک پر مار — تو چون گنج اکبر و من شایگانم

تو گر نفس اماره را مار خوانی — من این نفس لوامه را مار خوانم

وله ایضا

زانگه که آفتاب ز خاور بر آمده است — آدم باختر فرو شده چون مه بر آمده است

این هفت آسمان که معلق ستاده است — بهر نشستگاه هفت اختر آمده است

لیل و نهار و سال و مه دگاه و که سپهر — زین سان کماست و بیزحران برور آمده است

از کاروان برای عدم کاروان جان — تا سوی شهر بند وجود اندر آمده است

آدم بحسن خلق و نیکوئی و مردمی — بسیار آمده است و چو خان کمتر آمده است

معنی آدمیت تمام حینئذ — آنکش ز هر کسی بهنر بهتر آمده است

وله ایضا

هیچ میدانی که جسم آدمی از چیست — دیگه میکو بدینم در خلق تو آنکیست

اینکه میکو بدینم در خلق تو آن گر بجو — کو منزه بس از هر هستی و هر نیست

جسم آدم جوهر است کاندر روز و شب — میخورد از بهر خوردن آدمی بایست

صورتی تغیر بیابد ز تو لیکن ترا — اشتغالی در میانه نیستی و زیست

وله ایضا

تو زجائی نامدستی که دگر آنجا روی — خواب می بینی برادر خوب بنگر کیست

دران

دوش سرمست سوی دیر مغان رفتم باز — همچو محمود از اول ببر کوی ایاز
پیرک مغبچه سرخوش و سرمست مرا — گفت این جام بگیر از من و خور بگداز
جام بگرفتم و بوسیدم و نوشیدم و گفت — که لبم همچو طبرزد نمک و عشق بباز
مایل چشم غزالی شده ام چاره گر — عاشق زلف نگاری شده ام دستان ساز

ولہ ایضاً

ما پای می بدست بت میفروش ما — از سر برده دانش و فرهنگ و هوش ما
ما کمترین غلام هندوی زلف او — کان خال او حلقه شده در گوش ما
بر دعوی رضا و تسلیم ما بعشق — بس گواه عدل نهان خموش ما
در راه عشق بس که ملامت شنیده ایم — پر گشته است گوش ملامت نیوش ما
پاینده باد دولت پیر مغان که کرد — داده سبوی باده خویش ز رافت بدوش ما
جامی ز خمر صاف مینت شکن بده — ساقی که تشنه است لب درد نوش ما

ولہ ایضاً

تو آن مهی که چو تو مه در آسمان نبود — تو آن شهی که چو تو شاه در جهان نبود
تو آن بتی که چو تو زینت بت به بتکده‌ها — تو آن گلی که چو تو گل بگلستان نبود
هر آنکه یافت ترا گوهر مراد بیافت — که همچو گوهر در هیچ کنج دکان نبود
وجود عالم چون سایه است تو خورشید — کسیکه دید و یقین کرد در گمان نبود

ولہ ایضاً

به پیش هستی تو نسبت وجود جهان
بغیر نسبت اسم جسم و جان نبود

زلفین تو که خم بخم و چین بچین بود — بهتر مرا ز نافه ماچین و چین بود
آبی که از دهان تو اندر گفتگو چکید — بر روی من ز کوثر ماء معین بود
آنجا که دست ناز تو است آستین برون — دستان ناز خوبان در آستین بود
اندر نگاه داشت دل تار زلف تو — انصاف میدهم که چو حبل المتین بود
کمتر غلام عاشق تو روز رستخیز — مولای شاه سنجر و طغرل تکین بود
مهر تو در نگینه دلهای عاشقان — چون جم نشسته صاحب مهر نگین بود
آئینه جمال تو دل می سزد ولیک — نه آنرا که مملو از حقد و کین بود
با یار تو اگر بزیم در جهان مرا — به از شهنشهی شهان و زمین بود

ولہ ایضاً

توئی ظاهر توئی باطن توئی جابر توئی مجبور — توئی ظالم توئی مظلوم توئی قاهر توئی مقهور
توئی اول توئی آخر توئی ساکن توئی متحرک — توئی عاقل توئی معقول توئی شاکر توئی مشکور
توئی فاعل توئی مفعول توئی رازق توئی مرزوق — توئی ضارب توئی مضروب توئی قادر توئی مقدور
توئی درویش توئی منعم توئی سایه توئی خورشید — توئی عاشق توئی معشوق توئی پیدا توئی مستور
توئی باقی توئی فانی توئی جاهل توئی کامل — توئی عارف توئی عامی توئی آمر توئی مامور
توئی آدم توئی حوا توئی هابیل توئی قابیل — توئی یزدان توئی شیطان توئی زردشت توئی دخشور
توئی شاهد توئی مشهود توئی ساقی توئی ساغر — توئی شارب توئی مشروب توئی خمار توئی مخمور
توئی گریان توئی خندان توئی افتان توئی خیزان — توئی دانا توئی نادان توئی حکیم توئی مسرور
توئی طالب توئی مطلوب توئی غالب توئی مغلوب — توئی صالب توئی مصلوب توئی ناصر توئی منصور

توئی عود و توئی رود و توئی چنگ و توئی قانون — توئی بربط توئی مزمار توئی طنبور توئی سنطور

توئی شهناز توئی درگاه توئی چارگاه توئی نوروز — توئی زابل توئی عشاق توئی عزال توئی ماهور

سر تن با تن بگو با دل بگو — راز دل با دل بگو با تن مگو

ای و ما بی ریش کاو از دست نه — یا بکن خر بکن این ریش کو

گر جنب هستی در آب معرفت — چست شو چالاک بنما شستشو

رو از این عالم تنها تا به — سوی ملک جان و دل بنمار رو

زیر و رو گه چو ملک عالمین — ملک دل سازین سپس کن زیر و رو

ز آن سپس یکخانه بنیاد نه — چون خلیل از کلنه از دل بهر هو

گفتگو این و آن هرگز مکن
با دل خود کن مکن کن گفتگو

من ز اوصاف تو اینقدر توانم زد

با من دلی تو بی من دلی مالی تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعدوت

همان زوجه